ومن یتوکل علی اللہ فھو حسبہ

دریں ہنگام میمنت انضمام بتائید انوار سبحانی از طلوع سہیل توفیق یزدانی



انوار سہیلی

باہتمام راجی رحمت غفران محمد عبد الواحد خان بن محمد مصطفی خان غفر لہما الرحمن

در مطبع مصطفائی کارخانۂ مصطفی محمد خان طبع گردید

ومن یتوکل علی الله فهو حسبه

CHECKED

در ین هنگام میمنت انضمام بتائید انوار سبحانی از طلوع سهیل توفیق یزدانی



باهتمام راجی رحمت غفران محمد عبد الواحد خان بن محمد مصطفے خان غفر لهما الرحمن

مطبع مصطفائی طبع رسید

دکان مصطفائی محمد خان



بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت حکیم علی الاطلاق جلّت کلمته که وظایف الطاف متناسق و جلایل نعم الاء بی
بجملگی بر بساط حق موجودات علوی و سفلی جاری ساخته و آثار فواید و عواید آلای او جمیع ماهیات
مستمر و اعطی کل شیء خلقه ثم هدی و در ابراز بدایع مصنوعات نامتناهی بر ساکنان مستظهر

رسوم آموز عقل نکته پیوند | شناسای دل و جان خردمند
جواهر بخش فکرت‌های باریک | بر افروزنده شب‌های تاریک

و ذکر کامل عقیدتم که حمد و ثنای لازم آن قدیم و الشکر کما حضرت سیدالانبیا
سلطان سریر لی مع الله نکته دان و علمت ما لم تکن تعلم روشن بیان آن صلی الله علیه

مثنوی

محمد کازل تا ابد هر چه هست | به آرایش نام او نقش بست
چراغی که از نور خیزد بدوست | فروغ همه آفرینش بدوست

صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه المقربین لدیه و علی من تابعه و انتمی الیه جهت هدایت طالبان
مقاصد ارادت و رعایت حال ارباب استفادت بدین نوع خطاب فرموده و آن آنکه آموزنده
شدید القوی طریق تعلیم مستعدان کتب ادب و سبیل تلقین و تفهیم مستفیدان رشد و طلب دین
منوال نموده که ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة تصدیق این کلام سعادت
فرجام آنست که داعی دعوت کننده بمواد مصالح و راه نماینده آدمیان
بمناهج مصالح معاش و معاد بطریق حقیقت دعوت کن و ارشاد کنندگان مر موعظت
نیکو از بر وجه نمون باشد که النفوس سرکش جز بتازیانه حکمت رام نتوان کرد و خویشتن

جز بموعظت حسنه باصلاح نتوان آورد و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولك نظم

هر آن نفس که توسن آکنده رام نکند آهستگی با او شود رام • به تندی توسن از سرکش تر گردد

وگر کندی نمائی کند گردد چنانچه رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظه دقائق ملایمت

متعسر ست منقاد گردانیدن نفوس جمعی نیز که هوای بهیمی و سبعی بر طبائع ایشان غالب گشته و در فرع

ذرهم یاکلوا و یتمتعوا الی انعی و دافس چریده اند و لگام نهی منکر و تازیانه امر معروف ندیده بی استعمال

مقدمه حکمت هم متعذر خواهد بود • بیت بحکمت حل هر مشکل توان کرد • بحکمت کام دل حاصل توان کرد

ومن یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا • بیت حکمت طالب بزرگی آموزد تا به تکبر ندرود

از رو نود • و موعظت حسنه که در دعوت کلیه ماموریست مخفی آگوئید که بر مستمع مخفی نماند که آن محض

نصیحت و عین شفقت مرست سعد وگفته اند موعظت حسنه کلامی ست جامع که هر کس از ارباب

استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از ان فائده تواند گرفت چون مواعظ قرآنی و نصائح فرقانی که

جامع انوار صوری و معنوی حاوی اسرار دینی و دنیوی ست و سرمایه ازدیاد وسعت و حد تربیه

خود از الفاظ و معنی او بهره مند اند و الیه اشار القائل بیت بهار عالم حسنش دل و جان

تازه میدارد • برنگ اصحاب صورت را ببو ارباب معنی را + و این نوع کلام بر هیچ یک

از انبیای عظام علی نبینا و علیهم الصلوة والسلام فائض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت

ختمیت ست کما اشار الیه صلوات الله وسلامه علیه و اوتیت جوامع الکلم و بواسطه

آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت و منتج تصحیح انسبت باشد هر آینه طبائع جمعی خواص از

امت بزرگوارش که بسمت کنتم خیر امة اخرجت للناس موسوم اند مطرح اشعه انوار

جامعیت که اقتباس آن نمی از مشکوة نبوت گیرا آن حضرت تواند بود واقع شده و بدین سبب

کلام تمام آن را دانند که دیده ظاهر بینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش

منور و مشام اهل طلب بروائح حقائق و دقائقش که ورای مفهوم ظاهر تواند بود معطر گردد هر کس بقدر

حوصله خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته ع هیچ جوینده زان رنفرود بی مقصود • و از فحاوی

این مقدمه مفهوم شد که چهره هر سخن که بخط و خال حکمت عذار موعظت که بگلگونه جامعیت

آراسته تر دل عاشقان صادق را بتماشا جلوه‌ها و میل مشتری باشد فرد هر که زیبا ترست از خوبان

سوی او میل بیشتر باشد * و از جمله رسایل که بمثابه تصنیفش مشتمل بود بر بسیاری از نصیحت و مجموعی عجب
که قواعد تالیفش مبنی باشد بر مسایل حکمت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرزی
خاص ساخته اند و برایه حکمت شعار اوضاع جامعیت آن را بر نظیر مخصوص کرداخته و پند و حکمت
و لهو و هزل را بهم امتزاج داده اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بنا بر افسانه نهاده از زبان
وحوش و بهایم و طیور اصناف حکایات و روایات تقریر کرده * و در ضمن آن انواع فواید حکمت
و میامن موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید و نادان برای تنزه و افسانه
بخواند * و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر آن کتاب حکمت انتساب
حدیقه ایست که اشجار اسرارش باردار و فیها ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین منور و اطراف
گلزار ارشش نفحات ما لا عین رأت و لا اذن سمعت مطیب و معطر * مثنوی * هر نکته ازو شگفته باغی
افروخته تر ز شمع راغی * لفظش چه طراوت جوانی * معنیش چه کرب زندگانی * و افاضت آن منبع
حقایق و معانی بمرتبه ایست که از مبدأ ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت و مستعدان
محفل سعادت را فایده رسانیده * و کسوت این ابیات رایق بر بالای والای این کتاب
خلعتیست زیبنده و لایق * نظم * صورت او جامه مجد و سعادت را طراز * معنی او خاتم اقبال و دولت را
نگین * عارض رنگین اشعارش همه غنج و فریب * طره مشکین الفاظش سراسر تاب و چین *
از کلام کاملش انوار دانش شعله زن * رسته چون اسرار علم از سینه اهل الیقین * و آن کتاب را
حکیم روشن رای برهمن بیدپای بنام رای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک
هندوستان بود بزبان هندی تصنیف فرموده * و ممکن که در مبادی شروع شمه از سبب
آن رقم زده کلک بیان گردد * و حکیم مذکور بنای سخن را بر اساس مواعظی نهاده که
پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت و تقویت اولیای دولت
و دفع و منع اعدای مملکت بکار آید * و دابشلیم این کتاب را قبله مقاصد و عمده مطالب ساخته
بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب حل مشکلات و کشف معضلات مینمود و این جوهر قیمتی در
زمان او از دیده هر کس چون گوهر شاهوار در خلوتخانه صدف نهان بودی * و چون لعل بدخشان
از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی * و بعد از وی هر یک از اولاد و احفاد که بجای

فرزندزادگان

که صمیم میان هر چیز و خلاصه هر چیز را گویند

وی بر سریر سلطنت نشستندی همان طریق مسلوک داشتندی و از اخفای آن کوشیدندی و با این
همه مبالغه نسیم فضائل آن کتاب باطراف جهان رسیده چون حواشی گلستان معطر گشتی و نافه مشک
افشان مناقبش مشام مستنشقان را معطر ساختی و دماغ اخبار و آثار را معنبر گردانیدی **قطعه** هر چه
مشک بود مشک اگر نهان دارند ** ز فیض نفحه او مشام عنبر بیز شود ** نهفته شود بگل اندود شیوه خورشید
زمان زمان اثر نور او زیاده تر است ** تا در زمان کسری نوشیروان این خبر انتشاری تمام یافته که در خزائن
ملوک هندوستان کتابی هست که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را
در باب سیاست و حزم شاید و جهانداران را در رعایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی و اوراق آن ایراد
نموده و آن را سرمایه هر موعظت و وسیله هر منفعت میشناسند نوشیروان را که اشجار جویبار دولتش از باران
احسان او سرسبز بود و طراوت گلزار حمیت انصاف از قطرات امطار عاطفت او بغیر مزید **بیت** همان شیشه
اند نشیمن است ** و زان سبب هم بیداد برخاست ** در غنیمت تمام و میلی مالاکلام بمطالعه آن کتاب پدید آمد و برزویه
طبیب که مقدم اطبای پارس بود و بکمال فضل و جمال دانش آراستگی داشت بالتماس نوشیروان بهندوستان توجه نمود
و مدتی مدید آنجا بود و بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب بدست آورده و الفاظ هندی را بلغت
پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و بموقع قبول
شرف استحسان یافته رتبه آن در حضرت شاه باقصای درجات کمال رسید و بنای کار نوشیروان در آثار
اظهار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم
نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانی که خلیفه ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی
بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب شنیده بتحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطائف
الحیل آن نسخه پهلوی بدست آورده امام ابوالحسن عبدالله بن المقفع را که سرآمد فضلای عصر بود فرمود تا تمام آن را
از پهلوی بتازی ترجمه کرد و دائم بمطالعه آن اشتغال داشت و اساس احکام خلافت و بنای شرائط عدل و رافت بر آن
نصایح و وصایا وضع میفرمود دیگر باره ابوالحسن نصر بن احمد سامانی که یکی از فضلای زمان بود امر کرد تا آن
نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی نقل نمودند و رودکی شاعر بفرموده سلطان محمود غازی غزنوی
در رشته نظم انتظام داد و بار دیگر ابوالمظفر بهرامشاه بن سلطان مسعود از اولاد سلطان محمود غازی غزنوی
در عهد حکیم سنائی دست شال داده تا افصح البلغا و املح الفصحا ابوالمعالی نصرالله بن محمد بن الحمید

کنیت ... نام ... نام جد ... نام پدر

٤ [illegible]
١٤ [illegible]
٣ [illegible]
٥ سوراخ کرده جهت ... از نیزه ... را سود و موش
١٤ بفتح شین جمع وحش و وحش جمع وحشی است ... جانوران صحرا
١٥ ... خود را از دوستان
١٦ فصیح ترین بلیغان و بلیغ ترین فصیحان

نور الله مضجعه و جعل فی غرف الفردوس مثواه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه فرموده و این کتاب که
حالا به کلیله و دمنه مشهور شده ترجمه مولانا ابی المعالی مشار الیه است و الحق عبارتی ست در لطافت چون جان
شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش
چون طره سنبل خطان دل آویز منظوم حروف لطیفش چون بتان چگل همه جا علی است و ماوای دل
معانیش در زیر حرف سیاه درخشنده چون مهر در زیر چاه و سوادش که کحل الجواهر ساعت عبارت
از آنست بر بیاض صفحه دیده جا توان داد و بیاضش را که غره صباح شادمانی اشارت بدانست بر سواد
چشم جهان بین توان نهاد بیت سزد که کاتب دیوان سپهر اگر نکشد سواد نسخه او و جانش میه حرز
و با آنکه مسند نشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات و تحسین متانت آن ... الکلام
فایح القول قالت خدام ... فاما بواسطه ایراد غرایب لغات و اطناب کلام ... مبالغه
و تشبیهات متفرقه و اطناب اطالت الفاظ و عبارات مغلق خاطر مستمع از ادراک ...
حاصل فی الباب ... مانده و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی مقصد و مقاطع بضبط ...
آن بیرون نمی آید و معنی سرآینه سبب ... موجب ملالت خواطر شنونده خواهد بود ...
در عین ... لطافت ایشان ... ترتیب لطیف ...
الفاظ جلوه گر باشد پیدا ... که بعضی الفاظ ...
و از تحقیق نزدیک شده که کتابی بدان ... متروک ... گردد و از فواید آن ...
بنا بر آن ... جناب ... که ذات ... صفا آئین ... کمالات ... و صفات ...
سما آثار از مطالع فضایل و معالی طالع ... حضرت سلطان ...
باسط بساط امن و امان ناشر آثار خیر و احسان آفتاب اوج خلافت ...
بیت قرة العین سلاطین شهریار خافقین ... شاه ابو الغازی معز الملک و الدین سلطان حسین ... خلد الله
ملکه و سلطانه منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آن حضرت ...
و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور ... بیت ...
... مرقوم ... مضمون این کلام سعادت ... بیت ...
... العین احوال خود ساخته ...

آمد عجب سودا آن رو وسیله اقتنای ذخیرهٔ آخرت می‌شناسد و از فحوای این سخن گرو با بهره که بیت ده روزه

مهر گردون افسانه‌ایست افسون ** نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا ** خصوصاً [illegible] موسوم سید

[illegible] الامیر الاعظم مستجمع الفضائل والمعالی بعلو الهمم المختص من مواهب الملک الاحد بنظام الدولة

والدین امیر شیخ احمد المشتهر بالسهیلی رزقه الله الاعتصام بالسلم السلیمانی والکمال الکیلی که بحقیقت

سهیلی ست از یمن تابان و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان بیت تو سهیلی تا کجا تابی کجا لایت شعر

نور تو بر هر که تابد نشان دولتست ** نظر تیمن بر ابلاغ ما مر و تکثیر نافع خاص و عام اشارت عالی ارزانی فرمود

که این فقیر بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین بن علی الواعظ المعروف بالکاشفی ایده الله تعالی بالطف

الخفی [illegible] نموده کتاب مذکور را لباسی نو پوشاند و پیرایه بر روی [illegible] آنرا که [illegible] الفاظ مغلقه و ترتیب

کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر شاهد عبارات روشن [illegible] عبارات لطیف جلوه [illegible]

بی نظر المتمیز [illegible] انداخت [illegible] بیان [illegible] دل [illegible] کلفت تحصیل و تحمیل

کلفت [illegible] آن [illegible] بیت مثنوی چنین گفت مرد سخندان سخن

آرایی با نبات باقیش [illegible] ضمیر آیینه [illegible] مثنوی لطف نشان ** که هر کو خورد میوه

ز بیخ [illegible] نشانده [illegible] نیکبخت ** [illegible] خوش [illegible] بیت [illegible] بسی سست **

و چون امتثال [illegible] واجب بود [illegible] الحکایة [illegible] انوار سهیلی [illegible] بیت

جهان [illegible] بقول شاعر ** اگر [illegible] سهیلی [illegible] ** ابجد الاستعارة والاتحاد

بمعنی [illegible] و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت **

و باید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی ست و حکمت عملی عبارتست از دانستن مصالح

حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسانی بر وجهیکه مؤدی باشد بنظام احوال معاد و معاش ایشان

و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه آنند و این قسم از حکمت در تقسیم اول بدو قسم منقسم شده یکی آنکه راجع باشد

بهر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع [illegible] با گروهی بسبب مشارکت اول آنکه راجع است بهر نفسی بانفراد بود

و شرکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب اخلاق گویند و ثانی که راجع است بجماعتی

بمشارکت باز بدو قسم انقسام می‌پذیرد یکی آنکه مشارکت در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند

دیگر آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقالیم و ممالک بود و آنرا سیاست مدن گویند و کتاب کلیله مشتمل ست از

اقسام ثلاثهٔ مذکوره به بعضی نحو اندراج نوعین آخرین و آنچه تعلق بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور شده

مگر به سبیل استطراد پس هر چند ایراد بعضی از مکارم اخلاق به اجمال بود فاما نحو استقیم که تغییر کلی در اوضاع

کتاب داده باشد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نشده به همان منوال که حکیم هندی ابتدا کرده التزام نموده و هم

در دو باب اول که از کتاب کلیله و دمنه کردان باید فایده متصور نبود و در اصل کتاب مخل نمیشد اسقاط

کرده چهارده باب باقی را به عبارت روشن و آسان ثبت ساختیم و حکایات را بطریق سؤال و جواب

و چمن بند مشجری که در اصل مذکور بود تقیید کتابت در آورده‌ایم و قبل از ایراد ابواب افتتاح بحکایتی کردیم تا

سخنان جای این تواند بود از او ازیم و تتمیم و بعد ما که تصرف در عبارت آن نمودیم بجهت اخلاق اغلاط است که

در تالیف ابن مقفع به عنوان بیان از شائبه انشای مترسلان و منهاج ابلغ و تبیان بصورت مطبوع نشده مواضع

خواهد بود و بیت منکه این بر معانی سفته‌ام آنچه گفته‌ام هم گوی آن گفته‌ام بلکه آنکه در اثنای حکایات اشعار

اجبار کلمات مرسی به ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری که دیده آثار و امثال مشهوره اقتصار نموده متعرض اثبات

ابیات عربی نمیگردد و خریده سخن را بجواهر اشعار فارسی که چون حکمت گیتی بصفت ترصیع دارد زیور میشد

مثنوی سخنها را بنثر و خرد منظوم و نثر را بنظم میافزود که گاهی الحق زیبی آن را بپایه زمان کرده

یابنده و در تحمل اثبات ابواب جا که ایراد حکایتی و آنچه شایان نبود بنابراین ملاحظه که بر دست

نیز سپرده بگیرد با قدام عبارت به سبیل تصرف قدم نهم خوانندگی و این فقیر اگرچه در ارتکاب این یافته خود

را بهدف سهام ملامت می‌بیند اما به زبان نیاز نکته اما مو تمتد در دیوان عشق ابروی ادب عرض ملتمس

فصاحت شعار و فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التمهید من صنف فقد استهدف

و اصنع التمهید من الکیف تقیه تستطرف فرو میخواند نظم دیده انصاف چو بینا بود در شمرد گر جه که بینا بود

من حسن از عمل خام خواتین ... گشته سپید ریش ... در دستم مرد از دگان چنیست والمه

بر افتادگان ... چشم سر بین بود از عیب پاک ... ز هزار عیب کند آن چه پاک ع و عصمتنا

التزینا عن کل عیب کاملته و وفقنا الله بما یحب و یرضی و ختم احوالنا و آمالنا و آجالنا بالخیر

و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب ست بدین جهه که مفصل میگردد باب

اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی نمام باب دوم در سزا یافتن بدکاران و شامت عاقبت ایشان

باب سوم در موافقت دوستان و فواید معاونت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال

دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن از دست آوردن مطلوب و ضایع
گردانیدن آن باب ششم در آفت تعجیل و مضرت شتابزدگی در کارها باب هفتم در حزم و تدبیر و حیله
یافتن از بلای اعدا و کید ایشان باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد ناکردن بر تملق ایشان
باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفات است باب دهم در بیان جزای اعمال بر طریق مکافات
باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار
و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم در بیان اجتناب نمودن ملوک از اقوال اهل
غدر و خیانت باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنای کارها بر قضا و قدر نهادن
تمام شد فهرست ابواب و حکایتی که نشانه اکنون بیان آن خواهد بود شروع میرود والتوفیق من الله الاحد
حکایت جوهریان سفط لآلی معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره گشایان غرائب حکایات
و صورت آرایان نتایج روایات عنوان جرائد اخبار را بدین گونه آرایش داده اند و دیباچهٔ صحایف
اسمار را بدین نمط توشیح و تزیین نموده که در قدیم الایام باقصی ممالک چین پادشاهی بود که صیت دولت
و کامگاری او در اطراف و جوانب عالم سائر و ذکر عظمت و شهریاری او چون نیر اعظم بنصف النهار ظاهر
سلاطین با حلقهٔ اطاعت او در گوش جان کشیده و پادشاهان ربع مسکون غاشیهٔ امتثال او بر دوش
دل گرفته نظم فریدون حشمتی جمشید جاهی * سکندر شوکتی دارا سپاهی * ز عدلش چون رخ خوبان
همه شهر * بهار خرمی آراسته آب و آتش * حاشیهٔ بساط دولتش وز افزونش همواره امرای عالمگیر و وزرای صائب
تدبیر میان خدمت بسته بودی و بر تخت آسمان پایه اش همواره فضلای بزرگوار و حکمای فصیحت شعار بر کرسی
مودت نشسته خزانه بانواع جواهر و اصناف نقود مشحون و لشکر جرارش از حد حساب شمار بیرون شجاعتی
با سخاوت قرین و سلطنتی با سیاست همنشین نظم تیغ زنان بناصیه سرکشان * تیغ زن پای لشکر کشان * معدلتش
قاهر و غمخوارگان * مرحمتش چاره بیچارگان * و آن پادشاه را همایون فال گفتندی که بعدل شاملش
فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان از فراغت و رفاهیت قرین و مقرون که
اگر شحنهٔ عدلش ضبط احوال هیبت و اهتمام ننماید زود فتنه به بیداری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد
و اگر پرتو شمع انصافش کلبهٔ تاریک دردمندان روشنائی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب مملکت چون
دل ستمکاران تیره دارد نظم شهنشاه را خوبی از داد اوست * پناه خدا امین آباد اوست * شده از

داد خود گریبان [illegible] و ولایت بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور و مرحمت گستر

که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی . و فکر صواب اندیشش به یک تامل هزار عقده مشکل گشودی

کشتی دریای فتنه را لنگر گران سنگ بودی در گرداب اضطراب ساکن ساختی و پادشاه را از [illegible] بیداد را

تند باد سیاست از بیخ و بنیاد برانداختی نظم [illegible] رای خرده دان کار [illegible] به یک تدبیر لشکر

شکستی [illegible] چو کار مملکت را نظم دادی [illegible] به یک مکتوب اقلیمی گشادی [illegible] و صحبت [illegible] اوکان

رونقی تمام [illegible] و او را [illegible] همایون فال [illegible] پادشاه [illegible] رای خورشید [illegible]

و [illegible] دلپذیر [illegible] [illegible] اجابت او در میدان رزم [illegible] مجادلت می

و [illegible] اشارت او در ایوان بزم [illegible] عشرت می نشست و همیشه پادشاهان [illegible] و سرافرازان

را باید که [illegible] [illegible] [illegible] مشاورت [illegible] [illegible] مصالح ملک مشغول نمایند و نظام

اعمال احکام [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] تا [illegible] [illegible] الامر

الا [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] باشند [illegible] عالم [illegible] حال [illegible]

را [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] اتفاقا روزی همایون فال [illegible]

شکار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صحرای شکارگاه از قدوم

پادشاه [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] متوجه گرز مین گشت جانوران

شکاری [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] پادشاه

آهوان [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] خرگوش [illegible] روباه

آموخته [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و شاهین [illegible]

جنگ [illegible] [illegible] [illegible] کشاده [illegible] [illegible] بازان [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از نشاط شکار [illegible] و صحرا

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] شاه و وزیر [illegible] [illegible]

اما در آن محل [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] آتش [illegible]

زدی [illegible] [illegible] [illegible] خشک می شد [illegible] آتشکده گشته کوه و کان [illegible] زمین [illegible]

مرغان چمن خزیده در شاخ ** و رفته چرندگان بسوراخ ** همایون فال خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم
حرکت کردن از حکمت نیست و بزیر سایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت لی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ
آهنگران تافته و مرکز زمین چون محیط اثیر معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در سایهٔ بر آسائیم
و چون عنقای خورشید میل آشیانهٔ مغرب نماید باز بمستقر عزت نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد و گفت
بیت کای آفتاب کشور و ای سایهٔ خدای ** همچون تو نیست چتر ترا ز سایهٔ همای ** بندگان آن ظل لوا
همای آسمان سلطانی التجا دارند از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست فرد از تاب آفتاب حوادث
چه غم خوریم ** چون سایبان لطف تو باشد پناه ما ** لیکن ذات عالی صفات السلطان ظل الله را که
در سایهٔ دولت او آسوده‌اند از حرارت هوا و انواع رنج و صداع بیان ترتیب است احتراز فرمودن عین
صواب می‌نماید ع سلامت همه آفاق در سلامت تست ** و تمنیٰ آن درین نزدیکی کوهی می‌شنیم چون همت
جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدلان بلند باندک فرصتی پیشتر ازین آنجا رسیده ام از سر تا پا خارهٔ
سبز پوشیده بود ** و شرارات چشمهٔ نوش انس دل بساقی ** و جوشن ده با جبین ** از بارش چون انجم فلک تابان
و جدول چشمه سارش چون جویبار روضهٔ رضوان خشان و صاف در نشست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف
گردد تا ساعتی چون سبزه بسایهٔ بید خوش آرمیم و زمانی چون یاسمین بلب آب کنار نشینیم تازه و خرم شویم فرد
بر لب جوی نشین گذر عمر ببین ** این اشارت ز جهان گذران ما را بس ** همایون فال القول خجسته رای روی
بدان صواب نهاده و در اندک زمانی قطع مسافت کرده بغبار سم سمند خوش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل
اقبال بوسه گاه سجاده تمندان ساخت کوهی بدیدند که فرق همت از اوج سپهر گذرانیده و ستیغ سبز فام بسپهر زنگار آفتاب
رسانیده با چون شیخی که بصفت الجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکین کشیده باشد ** از چشمهای گریان
سیل سرشک روان والشجر امان سیده شاه ببالای کوه برآمده چون بر دامن کمر زده بهر جانب طوفی می‌نمود ناگاه
فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت و عرصه پیدا شد چون ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه
مشوداری گلشن آسمان و تاب هوا شایبه مرغزار جنان و در صحن آن تنبه شد از حوالی گلها چون لف دل فریب خوبان سر بر زده
و سنبل تر بالاله خودروی چون خط غالیه بر شکر لبان خوش آمده بید طبری بیرا اطلس گلگون پوشیده و سرو سهی
بغلطاق حریر فستقی در کشیده زبان نسیم مشکبار اسرار روائح گلزار بهار بسوی همهان فاش میکرد و از گفتگوی بلبل حکایت
رنگ و بوی گل تسمیع ساکنان سراچهٔ عالم بالا میرسید مثنوی لطیف و دلکشا آب و هوائی ** مبارک منزلی

فرخنده جانی * ریاحین برکنار جوی سته * آب زلال بدست درر کرشمه * و دبستان همچون بنان گل کرشیده

زیکدیگر بخوبی کشیده * فراز شاخ مرغان خوش‌الحان و انیه بالحان رغنون باکرده بساز * نهال سرو کرده

سبق قیمت سه خط طوق ابیم بر سرو رفتست * و در میان این غزار غدیری از آب چون شیشه بیاضت

روان افزا دلانت سلسبیل بهشت فی عین لطافت صفاحیت * وان تدرو مانی تیم بیار * چو * نواسیعید و

وزیر بطرسو تاکنار غدیر را بسیر شتابی بیارسته * دیباون فال بسینه راست قرار * رست ملازمان

دولت انتساب بهرکب برلب جوی و سایه درختی آرام یافت * وآن منزل بهشت آیین بعیه *

شال غنیمتی بحکوت دانسته بهرکنج بال این بیت انشا میکرد * بیت * ایب شعر از بادیه رنج و الم

وارسته نشسته * دکلستان حرم * شاه و وزیر بر یک گوشه‌نشسته ساعات از مرکب سوار * اسپ قیاچیاده و شیده

و بی باز بی از فرتیب به ندیشیان افسردو بر دواب عرضه تلقات برهنت * یافته * مجاب * ماتب

و غرایب مبدعات انتها بی تا مل سیفر بود ندو خطبه شناسی ملکت جال آکه تعالی تصنیف شد حق شد

اجمل قدرت بجنبید نقش بیانگارد و نیزنگ فر تشان دل سنگ ابه بیابان بنگار نگ برارد و او ...

گاه از اوراق گلستان این بیت تکرار کردندی * بیت * بلبل بر گلشن تسبیح خوانی ست * کرهر برگ

زبانی ست * و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی * بیت * گاه * سازد برگ ...

گرنهد برانی با دانه آب صافی سلسله * وازخیط سلسل که خامه قدرت بر روی صفحه آب می‌کشید

حرف و فتحه بانیها من اسیوان نجوا اندند از لوح زمردین سبزه که به رقوم قلم قطرت ... می‌شد آ

و جانا فیها جنات معتاده سیکرد * تدو را تماشای این جمال نظرها بودن فجاات در تی افتاد و را * بهب ...

شاخ خزان دیده بی نوا * و از نمایت کهنگی چون پیران برجا مانده بی تسمو و نما * و سبزه ... بقط

وفصل اعضا او مکی شده و دایره منجار روزگار بیاره کردن پود و تار او وندان * تیز کرده * بیت *

شاهد باغ ست رخت جوان * پیر شود لشکر شری غبان * بیسان آن رخت چون ... وانیشان ...

ستی گشته * و خیل زنبور عسل جهت ذخیره معاش خو د بنیاه بدان قاد آورده * شاه چون تماشای زنبور دید * از وزیر

جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک‌ دارد بر حوالی این درخت سبب چیست * وآمد شد ... بکا

بهر خوف نسیب این مرغزار الفرمان کیست * بیت * ازین مدشدن مقصودشان چیست * ... زین حرب

آمد * دشان کیست * خجسته رای ربان بگشاد کرامی شهریار کامگار این گروهی ند بسا منفعت * ...

بحکم نظافت و لطافت که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی [illegible] تحمل جا یافته
آن سکینه مع یافته اند و بفیض عنایت پادشاهی بغفران آن [illegible] من الجبال بجمیع [illegible] اکثر امتثال [illegible]
جانب سنت ایشان را پادشاهی سنت کرده [illegible] خوانند [illegible] زمینها بر گیرند و مجمع [illegible]
و مهابت او بسر شرط متابعت نمانده اند و او [illegible] صریح که از سوم ترتیب یافته قرار گرفته است و وزیر
و حاجب و دربان پاسبان [illegible] نامه بکار کرده کیاست الانسان و [illegible] که هر یک بر کار خود
از همه جا تمام است [illegible] بر وجهی که انتظام آن از هیچ تغافل نباشند و مستعدان کامل را بی پیرگاه [illegible]
مسطور دیگر اوقات مثل آن میسر شود و چون خانه با تمام رسید بحکم سلطان از آن منزل بیرون آمده
و امیر محل بزبان حال از ایشان [illegible] که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود
بلوث نجاست نیالایند بنابر [illegible] کل خوشبوئی [illegible] تشمیمند تا آنچه از آن [illegible]
لطیف [illegible] کرده باشند [illegible] ایشان [illegible] تازه خوش [illegible] شود و [illegible]
آمیکرده [illegible] حکمت صنعت [illegible] الناس [illegible] باشد و چون بخانه [illegible]
دربانان ایشان [illegible] حکم طهارت [illegible] باشد احتراز [illegible]
است که [illegible] خانه [illegible] و اگر [illegible] مضمون این بیت که بیت [illegible]
[illegible] باشد [illegible] ایشان [illegible]
دریابند فی الحال ایشان را دفع کنند و اگر دربانان [illegible] راه دهند و پادشاه را اگر [illegible]
[illegible] بذات خود [illegible] آن [illegible] روزگار را [illegible] حاضر گردانند
و اول [illegible] دربانان فرمان [illegible] دیگری [illegible] ایشان این حرکت کنند
و اگر [illegible] بیگانه از [illegible] خانه دیگر خواهد که بمنزل ایشان در آید دربانان [illegible] کنند و اگر [illegible] شود [illegible]
رسانند [illegible] است که جمشید [illegible] دربانان پاسبانان تعیین [illegible] ترتیب [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] کمال [illegible] طبع لطیفش را [illegible]
بشنیده اساس ایشان پدید آمد [illegible] آمده [illegible] درگاه و بارگاه دستور آمد [illegible]
قانون ملازمت خدمت ایشان [illegible] فرمان [illegible] سلیمان [illegible] بر مرکب [illegible]
غذای پاک جای پاکیزه [illegible] هیچ یک را [illegible] کدام نسبت [illegible] خود مقام

ایذا و آزار ه بیت خوش آن سرفرازان کوتاه دست بزرگان خرد و بلندان پست گفت ای مجتهد بسی
عجب که با وجود نشانی محبت که در نهاد ایشان مرکوز است می بینی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه بعضی ها متحد گر
دیدند و با وجود یکه بهیمیت و سبعیت ایشان بعضی است تا الفت لایق ننمایند و ادمیان آدمیان بخلاف این مشاهده
میکنم که جمعی از ایشان بنی نوع خود را ضرر میرسانند و خواهند که بنیاد ابقای همچون خودی را براندازند
بیت دو رنگی که از سر نامردی * بتر از درندگی و دد * گفت این جانوران که شما می شنوید
بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر طبایع مختلف مخلوق گشته اند و بسبب آنکه در ترکیب ایشان هم
جسم و کثیف و لطیف و نور و ظلمت بهم برآمیخته اند و لقد ملک و ملکوت و عامل علوی و سفلی در قالب ایشان
ریخته لاجرم هر یکی را مشرب جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شد قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول ملکیه ایشان را
بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بایشان فرستاده تا هر کدام که بجهت ملایمت در دامن عقل تمسک
نقد هم بشرف بدرجات و لقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند و هر کدام که بمتابعت خطوات نفس شیطانی اند بحضیض
زلالت بدرکات بل هم اضل طریقا محبوس مانند و چه زیبا گفته است فرد بو از ملکت بهت و بعضی دیو
ترک دیوی کن که تا یابی بفضیلت ملک * و اکثر مردان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه
چون حرص و آز و حسد و حقد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و غیبت و تهمت و بهتان مانند آن واقع شده اند
مثنوی بجز دیو چند زخود بیخبر * عیب بینند بر خدم بشر * دو شوند مار بد باغی بینند * با دو شوندار
بیچاره ای بیند * شاه فرمود که بدین نوع که تو بیان کردی حقیقت حال انسان زمانه تو صالح کلی
آدمیان در آن است که هر یک از ایشان با عزلت در دامن فراغت کشند و در صحبت دیگران خود را پیوند
تا بکلیه نفس خویش مشغول گردند باشد که از ورطه خونخوار ضلالت که منشأ آن اخلاق ناپسندیده است رهایی
روی نماید ع زین میان گر توان به کنار گریز * و من شنیده بودم که حضور در وحدت است و فراغت
عزلت مرا امروز یقین شد که صحبت اغلب مردمان زهر افعی زبان گاز تر است و مخالطت ایشان از
مخاطره جان افزون تر و آنکه بعضی از حکما مدتها متمادی در کنج غاری یا تاک چاهی روزگار گذرانیده اند
نظر ایشان بهمین بوده مثنوی هر چه بگزید هر که عاقل است * زان کرده خلوت صفای دل است *
ظلمت چه بود ظلمتهای خلق * میگریزد عاقل از غوغای خلق * بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت
سازند * و با وجود اینحال که با دیگری پردازند فرد خلوتی خواهم که ره در وی نیابد چون گرد باد * خاک دامن را بهم بر ریز دنیا

۱۴

نشینند بلکه بجای عبادت اندیشی غ

۱۵

گروهی صحبت را بی‌حرمتی شمرده‌اند اما آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان‌پناه گذشت عین صدق و
محض صواب است چه صحبت سبب آگندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن ظاهرست چنانچه فرموده‌اند
رباعی حالی که شب و روز چه گنج بوده آن گوشه‌نشینی که بهیچ نبوده در غنچه دل از رگ گل شد جمع چون
رفت در انجمن پراگنده شود بنابرآن بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین کثر الله امثالهم حال اعتنا و قرین صحبت را
بر خلوت تفضیل داده‌اند و گفته‌اند که صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است و همچنانکه رفیق شفیق یافت نشود
وحدت به از صحبت جنیت خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار و فی نفس الامر صحبت
اکتساب فضائل و فواضل است و العلم بالاجتماع دیدن مالک عالی و افاضل فرو دست طالب را در این صحبت گوشه تنها
منشین که بیم دیوانگی است و از این جهت حدیث لا رهبانیة فی الاسلام چنان مفهوم میشود که فواید
صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را خود طرح خلوت انداختن و مصاحبت ابنای جنس ترک دادن
چگونه میسر شود که قدرت کامله الهی جماعت آدمیان را عرضه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را
محتاج دیگری گردانیده به واسطه آنکه ایشان مدنی الطبع واقع شده‌اند یعنی طالب اجتماعی‌اند که مسمی به تمدن است
و مراد از تمدن یاری دادن و معاونت نمودن این نوع باشد مر یکدیگر را چه بقای شخصی و نوعی این طایفه جز
به معاونت صورت نه بندد که اگر مثلاً یکی خواهد ترتیب غذا و لباس و مسکن بایستی نمود او را ادوات نجاری و حدادی
بدان ترتیب آلات زرع و حصاد و آنچه بدان مفتقر است میسر گردد که بایستی آورد و بقا او بی‌غذا بدین [illegible]
وفا نکردی و بعد از ترتیب این اسباب که جمله اوقات بایست به شغل صرف نمودی ساختن و پرداختن بعضی از آن قادر
نبودی تکلیف که مجموع آن اشغال بجا باید کرد پس ضرورت شد که بعضی از ایشان یکدیگر بوده هر یکی به مهمی پاره‌ای از قدر
کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد به دیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن به مقدار عمل خود اجرت گیرند
تا مهمات مجموع به سبب آن جمعیت نظام پذیرد و از این مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج به معاونت یکدیگراند
و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از قبیل محالات باشد و گویا سر الجماعة رحمة اشارت
بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن همت که کاری سازد که هیچ کار میسر نشد به تنهائی پادشاه فرموده‌اند
و نزد بیان کرد خلاصه حکمت و نقاوه دانش است لیکن به خاطر چنان میرسد که بعد از آنکه ایشان محتاج‌اند به اجتماع هر آینه
اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود زیرا که بعضی از بعضی قوی‌تر باشند به حسب جثه و زور ایشان زیاده بود
و برخی دیگر به سبب مال و جاه از دیگران فایق باشند و طایفه دیگر [illegible] غالب شده آنها که به زور و زر از دیگران بیش باشند

داعیهٔ تغلب و تحکم از نهاد ایشان سر زند و هر آینه آن تغلب منجر بآن آید که اسباب معاش ایشان بعضی حد مختل
گشته و حرص و طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم تجویز تصرف خود آورند و این معنی تمام موجب تباعد
و نزاع و در آخر بافساد کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که تا آب آن هرچه باشد بسوزد
و دیگر گفت ای شهنشاه حکمت پناه جهت دفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر کسی بحق خود قانع شده
دست تعدی او را از تصرف در حقوق دیگران کوتاه میگردانند و آن تدبیر را سیاست خوانند و مدار آن بر قانون عدالت
که عبارت از اعتدال و توسط باشد یعنی مرکز دائرهٔ فضیلت که بحکم خیر الامور اوسطها اشتمال اطراف بر آن
چنانچه گفته اند نظم میانه طرفین صفات چنین است که آفتاب ... اشیا ... بیشتر
امورها بدان دلیل که خیر الامور اوسطها یاد فرمود که آن وسایط اسباب ... آن در اشیا باعتدال
صورت بندد و آنکه جامع علوم تواند گفت و دیگر گفت ... کامل التکمیل است ... فرستاده
حضرت عزت است بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر چه او امر و نواهی
او متعلق بمصالح معاش و معاد و بیان ... ایشان است و چون آن پیغمبر ... قوانین ... سیاست ...
آخرت فرماید جهت انتظام قواعد ... سیاستی ضابطه چاره نخواهد بود ... از مصالح
غافل اند و متابعت طبع نفس ایشان غالب است ... ضرورت ... میان ایشان ... حاکمی ...
که قواعد امر و نهی پیغمبر که عبارت از شریعت است محافظت نموده قانون سیاست مرعی دارد تا ...
ملت با فر دولت سرفراز گردد و همه لباس ... اعزاز ... الذین ... بیت
تند خرد شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری ... گفته اند بیت ... ملک
سر بلندی ... ارسطو ... فرموده که ... حاکم ... بعد از پیغمبر ...
مردم ... میباید ... ای ... حاکم ...
کرمانا ... بقواعد سیاست و دقایق عدالت ... ملک ... دولت ...
بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که ترتیب ارکان ... شناسد
و داند که کدام طایفه ... بدید کرده و با ایشان ... کدام گروه ... سلطنت
ایشان ... سلطنت ... خاصه که ... بر خلاف
... عضد ... پادشاه ... خود ... مکارم ...

از خود طریق ملازمت می‌دانند بیت لاف شاهان گر تو عزیزی می‌شوند * جهد کن تا گنج تو بیچیزی شوند *
و چون تا میسر ایشان بر طمع ست چکمین گر کند شخصی که از عهدهٔ آن بیرون تواند آمد و دل گیرند و تهمتی دیگر
خواند ایشان از ملازمت سلطان یاوه از ولا الف جز مع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در دل ایشان
پیدا آید انواع حیلها بر انگیخته حرف حق را بغیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از جملهٔ احتیاط و اطاعت پیشه و سخن
ارباب غرض بسمع قبول اصغا نماید و تحقیق و تفحص حالات التفات نفرماید انواع ضرر و خلل از ایشان لازم گردد و فتنه
فساد و انسداد مهمات مرتب گردد مثنوی مکن گوش بر قول صاحب غرض * که در سینه از کینه دارد مرض *
همه سر زند از دل ... عالمی * نه پریشان کند عالمی در زمی * الا ای جوان پادشاه بیدار دل * و همه امور مهمات بسید و بخود
تفتیش کلیات و جزئیات نموده فرض [illegible] را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس سلطنت او از خلل
ایمن باشد و هم در آخرت بدرجات نجات و حیات پیوندد مثنوی هر که در بیخ [illegible] آبادی خانهٔ فرد اخر
آباد کرد [illegible] کرسی شرط [illegible] دولت باقی [illegible] الیست [illegible] پادشاه آنگاه که مدار کار خود بر
حکمت نهاده [illegible] حکما [illegible] ملکش آبادان باشد و هم عیشش خوش [illegible] پادشاهان چنانچه
ای عظیم [illegible] اساس سلطنت خود [illegible] جهانیان [illegible] نهاده بود و از و تحقیق
انچه شاهان را بکار آید [illegible] بکامرانی روزگار گذرانید و چون از منزل فانی [illegible] نقل
فرمود [illegible] نام نیکو [illegible] فرد هر چند فلک [illegible] از هر چه در جهان است * نام نکو
حاصل [illegible] آدمی همایون فال [illegible] شنید [illegible] غنچهٔ تازه که [illegible] حرکت نسیم صبا متبسم
لب [illegible] گشاید [illegible] و فرمود که ای [illegible] بیت [illegible]
فقد این [illegible] سویدای دل [illegible] ملاقات ایشان [illegible]
که سودای [illegible] تو دارم [illegible] حیفا که [illegible] کیفیت احوال ایشان [illegible]
استفسار نمودیم [illegible] از دفتر اخبار ایشان [illegible] فرد [illegible]
نشانی زان [illegible] ندیدم [illegible] بیا من خبر ندارم [illegible] گوش [illegible] کشاده بودم تا
نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده [illegible] انتظار [illegible] حال [illegible]
فرد گوشم آواز [illegible] مژده زان لب کجاست * دیده [illegible] آید * چون [illegible]
حال ایشان خبر [illegible] شکر الهی بجا می آورم [illegible] آخر [illegible] از خدا [illegible]

۱۷

خواسته بودم بمن رسید و امید دارم که هرچند زودتر مرا از سخنان بیدپای برهمن بهره مند گردانی تا در گفتن
این سخنان فایده ادای حقوق نعمت ما حاصل گردد و از ما بسبب استماع آن بمواعظ و نوادر فوائد بهجت
واصل شود چنانکه بواسطه گفتن آن شکر نعمت موفق گردید و ببرکت شنیدنش فایده تمام بجامعان سامع رسد
بغایت مبارک خواهد بود قطعه زبان خردمند شیرین روان، کلید در گنج حکمت بود، در گنج بگشا
بالفقه سی بسیار که او را جبار نصیحت بود نصیحت برای چه گو با ملوک که در وی صلاح رعیت بود

آغاز داستان رای دابشلیم و بیدپای برهمن

وزیر روشن ضمیر راست تدبیر زبان بیان بگشاد و در ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت در
ایام مبارک یکی شهنشاهان که حاصل مسکنت اختران آسمان از طلعت نیک اختری او بودی و طوطیان
شکرستان خوش سخنی بلبلان خوش الحان بوستان هنر پرورش شنیده اند که یکی از سلاطین سواد چین
که خال چهره ممالک است پادشاهی بود همایون بخت فیروز روز و پای همای همایون رایت او از طارم
سلطنت شاهی برتر بود و علم تمنای اقبال فیه و سر رشته شاهی بر دست او و انوار قوانین
زنگ ظلم و بیداد از صفحه جهان زدوده و چهره عدالت در آئینه احسان بگانه جهانبانان نموده بیت نمود
عدل اطراف جهان را کرد معمور زملک حاجی از عدلش دشمن گردد آمین جهانبانی و این پادشاه را رای دابشلیم
گفتندی و ابیات نشان حشمت این کلمه پادشاه بزرگ باشد از غایت بزرگی حاقت گفته بیت شهید آنکه و تقصیر
نکند همی بواند سعی سفید انظر جهان بالی بود و عطا ماهم صفات نکرده چه ده هزار تقد فیل استداد
بودی و عدد مردان کاری دلیران کارزاری در حیز حساب نیامدی خزائن بود و ممالک بنوعی
آنچه شاهان همه دارند تو تنها داری و با این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی و بخود تفحص مراتب احوال
پرسیدی بیت دست رعایت ز رعیت مدار کار رعیت برعایت بیار و چون اطراف مملکت خود را ببنا
مضبوط ساخته بود و ساحت ولایت را از معاندان ملک بپرداخته پیوسته بفراغت ذات بزم عیش
آراستی و کام دل از روزگار مساعد برداشتی و در مجلس او همواره ندمای حکمت شعار و حکمای فضیلت دثار
بودندی و محفل بلطائف کلمات و تعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی بر مسند خسروانی نشسته بود

١٩

و گنجی پادشاهانه با ابیات مجلس بهشت آیین بزم کامی ساز کرده و در شادی و خرمی باز کرده و تجدد اثار لذت از نشئات
مطربان بستان سرای خوش نوا ببانگ سماع و داستان حکمت بهجت افزا نموده و پس از تماشای جلیسان باهر و بار
زهره جبین رغبت مشاهده جلوات کلام فصیحت انجام فرموده و از حکما و ندما تفاصیل محاسن و صفات
و اجاسن اخلاق استفسار کرده گوش هوش را بجواهر سخنان ایشان گرانبار ساخته زینت بخشید
ع سخن بپرورد و نکات بگوش شنید و هر یکی از ایشان بقدر وسع صفات حمیده و خصلتی از خصائل
پسندیده را تعریف میکردند تا جواب کلام در میان جود و کرم بود آن زمره حکما بران متفق شدند که جود
اشرف صفات و اکمل اخلاق است ولهذا از معلم اول نقل کرده اند که نامی حق صفتی از صفات باری تعالی
النسب که آن را جواد گویند چه جود او در جمله موجودات سریان کرده و کرم او کل مخلوقات را فرا رسیده و حضرت
نبوت کبری صلوات الله علیه فرموده که جود نهالی است در زمین بهشت رسته و هر کرا بهره از جود باشد نایافته
که انشعاب شجره او ابتدا مشتمل باید توفیق کرم او راست گنج یقین تسلیم کرده بر کردن بست گنج روان را
که تو بپذیری ایشان نیست چه آنکه بخشش در وان شناسی را عجب از و تحوت بر این مسئله عرق کرم
طبیعی در حرکت آمد و امر فرمود تا گنج گرانمایه بر ایشان نثار کرده بر خاص و عام در واندند غریبه و
شهر را بصیب تمام مخصوص گردانید و خرد و بزرگ را عطایای بیم از انباشتن حقیقتی مستغنی ساختند بیت
تا آبگیر نیش شد روان قطره باران بود و انشست خط احتیاج از ورق روزگار هم روز خوان آفتاب
تا بان بر بخشش می چون دولت تازه بکام مراد مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزیمت
آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه چهره بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد منتظم روز چو در پرده شد بخورشید
اند پرده ران بیرون از شب بپرده ساز بصوت خورشید بخلوت نشد ... ت گرد فلک سبحه پروین
بیت پادشاه سر فراغت ببالین آسایش نهاد و بسیل خواب بستگاه فرسوده اغ مستولی شد غالب در خواب
خیال بیند پیری منور که بیری نورانی سیما آثار صلاح در جبین او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا
پیامد و برابر وی سلام کرد و گفتی امروز گنجی در راه خدا انفاق کردی وصلتی گرانمایه از برای خاص
خداوند صدقه دادی ... جهان یابی عزیمت در رکاب دولت کن و بجانب شرقی دار الساطنة توجه نمای
که گنجی شاهانه جز اندازه حساب عالم نیست و یافتن چنان گنجینه‌ای مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد
... غافر شاه ... بر این خوابی که در انید راهی چون این بشارت بشنید از خواب برآمد بخیال گنج

ودر فرقه پیر چون صبح منبسط شد بشرط طهارت بجا آورد و فرایض عبادات که شرط است بجا آوردن تمام نمود

تا زمانی که گنجور قدرت در خزائن افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جهان هر کوکب را از خزانه فلک شد

کشید بیت بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج خزانه زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب سوار باید فرستاد و

زر و لگام مرصع گوهر بسیار استند و باقبال فرخ و طالع سعید سوار شده روی بصوب شرق نهاد فرد دولت

اقبال ها بادی یکاب اندر رکاب ۞ نصرت و تایید ملازمی عنان ۞ عنایت ۞ و چون از شهر بند آباد

بعرصه صحرا بیرون آمد از هر طرف نظری می افگند و از مقصود خبری بیت در تماشای جهان نظر مشغول کرد

افتاد و چون همت کریمان و ماجدان سر بلند و چون دولت پادشاهان بجا دل ... و در ... آن ... تمام

تاریک نمود از شد مروی که روشن ... آن نشسته و مانند یار غار از ... بنیاد ... بیت بهر

بیخبر از هر چه هست ۞ سوخته و ساخته با هر که هست ۞ چون نظر پادشاه بر آن رفت کاه افتاد و ... بصحبت

مایل خاطر بجانب او متعلق شد پیر از صفحه ضمیر منیر نقش مراد شاه برخواند و زبان نیاز بگشود بیت

کای تو سلطنت عالم جان باده خدای ۞ منزل ... دیده فرود آی ... ۞ شاه اگر چه ...

دردمندان ... مقصر بوده اند و ... زاویه ... برابر ایوان ... بنیاد ... فا ع

... تقدیم ... سعادت ... که پادشاهان ... حال فقرا داشته اند و گوشه نشینان را بدم

قدم نواخته و آشنا از شمه کمال اخلاق و اوصاف بندگان شناخته فرد نظر از ان ره ... رسد

... سلیمان ... نظر ... تسلیم ... محل قبول ... رحمت ... و ...

بالقای مبارکش ... حاصل کرده ... شود مثنوی ... خواهد ...

اگر شود ... خبری یافته ست ۞ از دل صاحب نظری یافته ست ۞ ... که سلطان ...

... بزبان عذر بگشود و گفت فرد گر دست من گدا نیاید ... چون تو پادشاهی ۞ اما ...

... تحفه دارم که از پدر من بمیراث رسیده نزد شاه بسپارم و آن گنج نامه ایست ... که در گوشه

این ... گنجی ... در و نقود و جواهر ... من چون ... خرسندی که القناعة کنز لا یفنی ... بودم

آن ... حاجت سود و روزگار ... قناعت که در بازار توکل نقدی ... نیست ...

فرد کسی روی توکل ... کسی ... قناعت ... ۞ اگر ... شاهی ... التفات

بر آن ... ملازمان ... شوند و حاصل آن ... خزانه عامره رسانیده ... شاید

۲۰

صرف کنند و نصیحت دلپسند تسلیم بعد از استماع این حرف اقدس شاهانه با دستشکش میان خدمت و دامن همت را بر کار بستند
آگاهی داد و در دیار فرمود که اگر چه این مختصر به دستیاری سلطان قوی نیاز است اما چون از غیب جمال شد شرف
قبول ارزانی باید داشت ع کانچه آید ز غیب بی عیب است و رأی امر کردند تا جمعی به کاوش و اطراف و جوانب خانه
مشغول شدند و در اندک فرصتی از گوشه‌ای گنج بازیافتند تمامی محفوظات استظهار این را آوردند صندوقی که از سنگ بود پر از
جواهر شاهوار و مشتمل بر تیغ جمع آوری و گوشوارها و لبسی و صندوقی بالا پر از لعل و یاقوت و دیگر
آلات و ظروف زرین بر حسب تقاضای شگرف شاه امر فرمود تا قفل از سر صندوق ... در یک جا بنشستند و
نفائس جواهر و غرائب تحفه را مشاهده نمودند در میان همه صندوقچه‌ای دیدند که جمیع اطراف آن جواهر نشانیده به نوعی محکم
قفلی بر وی کرده از فولاد در نگارستان ... استحکام آن قفل مرتبه‌ای که دندان هیچ کلید گره او گشودن نتوانستی
هیچ حلال مشکلات حل عقده او ... چند آنچه قفل ... کلید او خبری از گشودن آن اثری به ظهور
نرسید برای رأی و همت عظیم گشادن آن قفل پیدا شد و میل تمام به ملاحظه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد
با خود گفت چنان می‌نماید که تحفه نفیس از جواهر قیمتی در این صندوق ودیعت نهاده‌اند والا این
استحکام را موجب چه تواند بود پس امر فرمود تا آهنگران چابک دست هنرمندی خود را به شکست قفل
صرف کردند و چون سر صندوق گشاده شد تا آنجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان به جواهر مزین ساخته
و در درون آن درج حقه‌ای چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آورده به دست
مبارک سر حقه باز کرد پارچه حریر سفید دید خطی چند به قلم سریانی بر وی نوشته شاه متعجب شد که این چه چیز تواند بود
بعضی گفتند نام صاحب این گنج است جمعی حل بیان کردند که این طلسمی تواند بود که به جهت حفظ گنج نوشته باشند و چون
مقالات ارکان دولت در آن باب به اطناب انجامید تسلیم فرمود تا این خط خوانده شود و شبهه رفع گردد
شد و هیچ یک از حاضران را قاعده آن خط وقوف نبود به ضرورت در طلب کسی که مقصود از وی حاصل شود بشتافتند
تا حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط غریبه ماهر بود تمام شهر خبر یافتند و به حکم عالی او را که در وقتی را با پایه سریر اعلی
حاضر گردانیدند و تسلیم بعد از شرائط التعظیم گفت ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب را به عبارت
روشن بیان فرمائی و حقیقت حال این سطور از روی آن واقف و مستحضر باز نمائی ع باشد که از این خط شنوم خبری
مرا دمی. حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آن را حرفاً حرفاً به نظر استقصا در آورد و بعد از تأمل بسیار فرمود که این
مکتوب مشتمل بر انواع فوائد و گنج نامه حقیقت همین تواند بود و ملخص سخن آن است که این گنج را ملکه

۲۱

هوشمند است پادشاهی وصیت نموده‌ام برای رأی عظیم پادشاهی و ترکیب کار دولت و تسلیم از اندیشه‌ها تمام
آنچه نوشته‌ام که این خزانه نصیب کسی خواهد بود و این وصیت‌نامه در میان مردم با ترتیب که گفته‌ام تا چون
گنج را بردارند و این وصایا را مطالعه کنند با خود اندیشه نمایند که هر که گوهر لطافت شناسد کار عاقلان است آن
متاعی است عاریتی که هر روز در سوده دست گیری خواهد شد و با هیچکس وفا نخواهد کرد منتظم دولت دنیا
کرده نمانند و پاک و فاکرد که با آنکه معزور و ناشایست ... ... بی وفا نیست ... ... کاران
اما این وصیت‌نامه ... ... است که پادشاه از آن ناگزیر است لیکن آن پادشاه عاقل و دولت‌یار
باید که بدین وصیت کار کند و یقین داند که هر سلطانی که باشد این چهار قاعده که بیان کنیم با استعمال نظام
نسازد بنای دولت و تنزل ... خواهد بود و اساس سلطنت و استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنکه
هر کس از ملازمان که به تجربه خود سرافرازی به خدمتگیری در باب ... ست و ... قبول ... بسیار باید که برکنند
پادشاه به تقرب شده هر که ... ... و چون لباس عنایت سلطان ... با ... شکر ... لطائف ...
از تخصیص ... آن کوشش داند ... و ... نصیحت آمده ... ... گوینده تا ...
پادشاه ... ... آن ... مقصود ایشان حصول ... ... وصیت ... ...
سخن ... ... نماید وصیت دوم آنکه ... ...
ایشان ... ... ایشان ... ...
... آتش ... ... شمشیر سیاست ... ... وصیت ...
... ... وصیت سوم آنکه امرا و ارکان دولت خود را ...
... ... اتفاق دوستان ... ...
... ... وصیت چهارم آنکه ... ...
... ... دشمن ... ... وصیت ...
چون ... آتش ... ... وصیت پنجم آنکه ...
... ... آید و ... ...
... ... پشیمانی خود سود ندارد وصیت ... ...
... وصیت ششم آنکه ... ...

و طعمه بهر ساختن هشیار مثنوی کمتر کسی که دارد از شتاب نزاده تا اثر عتاب + کنا کرده را
می توان کرد ورده نه چو شد کرده را گمرهت چه سود + وصیت هفتم آنکه هیچ وجه دشمنان تدبیر اندوخت
نپاید و اگر بعضی دشمنان بقصد دوستی تملق گردند و صلاح و امان جویند که با یکی از ایشان ملاطفت باید ورزید
که بسبب آن خلاصی از آن علت صعوبت فی الحال اقدام نماید و بحکم تجربه حدیقه بنا بر کمی فریب
ایشان اعتبار نکرده بر حذر گردانند که عقلا گفته اند بیت ز دو دم که خصم بحیلت توان گرفت + قد قیل
النحوة [illegible] الیقین بالتجربة + وصیت هشتم آنکه از ارباب تقلید بیش احتراز کنند و بتجربه بانی ایشان مغرور
نگردند که چون نهال [illegible] در زمین سینه ایشان نشانده شد ثمره آن جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد مثنوی که بیشه هجر
آن نهال دوخت + دل شود شرمسار از بی آزار تخت + با تو بیند جبر بانی کند + بر گذرد قصد نهانی کند +
وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته زبان را بذکر جرایم در معرض خطاب و عتاب نیارد
که سوابق اکابر باب عفو و مرحمت نقش جرائم از جباه احوال اصاغر فرو شسته اند و دامن [illegible] شفقت
بر بی ادبی و جرأت ایشان پوشیده بیت آنکه آدم را و آدم را بخشید پادشاه + از بزرگان عفو گو وز دست از
فرو دستان گناه + و چون از بعضی مقربان جنایت و خیانت ظاهر گردد و بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره
ایشان از مشرب عنایت سیراب گردانند تا در بیابان حرمان سرگشته و حیران نگردند فرد آنرا که بر لطیف
بر داشته بنوازد و بکیار مفکن بخاک + وصیت دهم آنکه گرچه از [illegible] تا الطریق مکافات
کرد [illegible] باران احسان [illegible] عالمیان [illegible]
[illegible] قطعه نیک است کسی که بجای تو نیکی کنند بازده و ربد کنی
بجای تو از بد بتر کنند + [illegible] روزی بود که از بد و نیکیت خبر کنند + وصیت
یازدهم آنکه میل کاری که موافق طور و لائق حال نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود گذاشته بسهم نامناسب
اقدام نماید و آنرا باتمام نارسانیده از کار خود باز ماند فرد راه می روش کبک سی جمل [illegible] آن دست
بداد و راه و رفت دست + وصیت دوازدهم آنکه چهره حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته گرداند
که دل حلیم تیغ است + و نکته کاد الحلیم ان یکون نبیا حدیث صحیح بیت تیغ حلم از تیغ آهن تیز تر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر + وصیت سیزدهم آنکه ملازمان [illegible] آورده از مردم خائن غدار
اجتناب نماید که چون مجاوران حضرت سلطنت بصفت امانت موصوف باشند هم اسرار مملکت محفوظ ماند و هم
اسی همسایگان

مردم از ضرر ایشان ایمن گردند و اگر عیاذاً بالله چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه گردد و ایشان [illegible]

پادشاه بدرجه اعتبار رسیده باشند شاید که بیگناهی را در معرض تلف افگنند و تا نتیجه جا و جلال [illegible]

مترتب گردد **مثنوی** خادم پادشاه امین باید تا در آن ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت

ملک ویران شود ز شومی او **وصیت چهاردهم** آنکه از محنت روزگار و انقلاب دوران باید که غبار

ملال بر دامن همت ننشیند چه مرد عاقل چون بسته بند بلا باشد و آدمی غافل از آفت و راحت

روزگار گذراند **قطعه** شیر را سلسله در گردن و روبه همه شب فارغ البال بصد اقبال [illegible] عاقل

کلبه احزان شده با بیرون غافل از عیب طرب گرد زمین میگردد و تحقیق [illegible] منتظر لطف از لی

فیض لم یزل هم سعادت بحضرت او رسد و از کثرت فضل [illegible] سعادت قضا و قدر [illegible] کار بنیاد

دولت نه باکتساب علم و هنر است بلکه بسته احکام قضا و قدر است و [illegible] ازین بیان [illegible] وصیت [illegible]

دانستنی نیست مقرر [illegible] اگر کسی خواهد که [illegible] تحصیل [illegible] روایات اطلاع یابد [illegible]

[illegible] توجه باید نمود [illegible] خواه شود و مطلوب [illegible]

[illegible] خواه شود والله موفق [illegible] المقصود و چون [illegible] تحصیل [illegible]

رسانیده [illegible] پادشاه [illegible]

بتعلیم تمام [illegible] شهریاری [illegible]

[illegible] و خزینه عالی [illegible] گنجینه جواهر [illegible] دنیا [illegible]

[illegible]

گنج حقیقی [illegible]

با تفق [illegible] پادشاه [illegible] حضرت پادشاه

بشارت [illegible] حبیب [illegible] بر مردم

[illegible] بندگان [illegible] سلطنت

[illegible] پادشاهی [illegible] انجام [illegible]

[illegible]

[illegible] آفتاب [illegible]

شدهٔ نقل یکجائی را بر اطراف جهان گیتی بیت خورشید افشانی خود پیدا کرد و شعاعهای ثاقب انجم و
کواکب گم شد. دابشلیم فرمود تا از مقربان حضرت دو تن که بصدق مشاورت مشارالیه و بحسن تدبیر معتمد و
مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه حال خیال شبانه با ایشان
در میان نهاد و فرمود که سودای سفر سراندیب بر ضمیر من جایگیر شده و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان جانب عنان
اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه صلاح می‌بینید و مصلحت این کار بر چه وجه می‌اندیشید و من
همیشه عقدهٔ مشکلات خود بر انگشت تدبیر شما گشاده‌ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما
نهاده امروز نیز آنچه مقتضای رای صواب نمای مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید تا من نیز اطراف
و جوانب آن ملاحظه نموده بر تدبیری که رقم اتفاق یابد آن را اصل الباب عمل ساخته بنای کار بر تدبیر رای
کسی تدبیر کاری بر نیاید وزرا عرض نمودند که جواب این سخن را ببدیهه گفتن نشاید و در عزیمات سلاطین و مهمات
ایشان تأملی باید که سخن نا اندیشیده چون تیر نا سنجیده است هیچ سخن بی اندیشه نشاید گفت. با امروز و امشب
درین باب اندیشه کنیم و نقد فکری را بر محک امتحان زنیم آنچه بعد از تخیلات تمام عیار افتد فردا بتشریف عرض
رسانیم دابشلیم بدین سخن رضا داد و روز دیگر بامداد پگاه بحضرت پادشاه حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر
داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطان گشادند و بعد از اجازت سخن وزیر معتبر زانوی ادب آمده
وظائف دعا و ثنا بجا آورد و گفت بیت ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل ٭ سلطنت تا به ابد بر تو
مقرر شده است ٭ بنده را چنان بخاطر رسیده که اگرچه درین سفر اندک فایده متصور است آثار تکالیف مشقت بسیار
می باید کرد و از راحت و فراغت و آسانی و لذت بکلی بر طرف شده دل بر مجاهده و ریاضت باید نهاد و بر ضمیر منیر
پادشاه عالمگیر مخفی نیست که السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز و تیر دل شکار الجلاء اعظم البلاء
ناوکیست جگر دوز مردم دیده مادران بر سر آمده اند که از زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک ایشان پامال
شده اند که در گوشهٔ کاشانه خود قرار گیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل و ملامت است ٭ گر هست خوشدلی فرح در
اقامت است ٭ مرد عاقل بید راحت با محنت بدل نکند و لذت بقدر السوداء نسیه از کف ندهد و با تنیا عز
اقامت بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت وزیر گفت شنوده‌ام که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند و در کاشانه همراز نه از
غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان دردی آب و دانه قناعت کرده

آورده‌اند که دو کبوتر با یکدیگر الفت داشتند یکی را بازنده نام بود و دیگری را نوازنده صبوح و غبوق
با اتفاق یکدیگر لذات میزدند و سر بر بستر آسودگی نهاده بیگاه بامداد و چاشت و ایام بی آزرم بهم بسر میبردند
بیت با دیدهٔ جهان همی گفتیم بود و رسمی ز همه عالم فراغتی داریم و بهره و زنهار و فرخنده گی
گلستان به عیش خرم سرانجام و هم دم فرزانه کار و بیت ملک با چنین هم‌نفسی کاری ز کار
بحلامی آید بازنده را آرزوی سفر پیدا شد با یار خود گفت تا کی در یک آشیانه بسر بریم و در یک شکل
روزگار گذرانیم مرا آرزوی آنست که روزی چند در اطراف جهان بگردم و فرمان قل سیروا
فی الارض را کار بندم که در سفر عجائب بسیار دیده شود و تجارب بیشمار بدست آید و بزرگان گفته‌اند
السفر وسیلة الظفر شمشیر تا از غلاف بیرون نیاید در معرکه مردان جوهر ننماید و قلم تا از
سر قدم نسازد نقش عبارات زیبا بر صحیفهٔ وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفر است از همه بالاتر است
و زمین که همواره در سکون است پایمال ولایت گردید بیشتر از دولت قطعه بسر مهر گردون نهادم از آن پایه کرد
کاین کجاست آرام و آن کجا سفر سفر مربی مرد است و آستانه جاه سفر خزانهٔ مال است و استاد هنر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی نه جفای تبر نوازنده گفت ای یار
همدم تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و الغربة کربة که نیش جان تو نرسیده و نشنیده‌ای
خرقه‌ای که بر کالشش دل تو نوزیده سفر درختی است که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست که جز باران ذلت
قطره نبارد بیت نماز شام غریبان غریب بیچاره‌ایست سر برآن نبی بیچاره بازنده فرمود که
اگرچه رنج غربت جان فرساست تا تفرج بلدان و مشاهدهٔ غرائب جهان راحت افزاست و بازچون طبیعت
با کلفت سفر خو گرفت زیاده از آن متالم نمیشود و نفس بسبب مشغولی با عجوبه‌ها و ولایات از مشقت او چندان
تاثیری نمی‌یابد بیت در غربت اگر خار جفاهاست چه غم زین خار گل مراد روید هر دم نوازنده گفت ای رفیق
موافق تفرج اطراف عالم و تماشای باغ و تفرج با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید چون تو از سعادت دیدار
رفیقان محروم شدیست که در وادی آن تفرج چه مقدار در آن بپذیرد و رنج او بالا از آن مشاهده چه پایه شفا
پدید آید و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب‌ترین همه دردهاست و سخت‌ترین همه محنتها
فرد فراق دوستان بدین نشانی باشد از دور که معاذ الله غلط کردم که دوری از ان نشان باشد حالا بحمد الله
تعالی که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت کش و گریبان مپوشان است جوابا بازنده فرمود که ...

دفاع باشد که تشنگی فرقت دوران را تسکین می‌دهد و آدم گفت ای همدم پاسخ منگار سخن هجر و فراق
مگوی که یار غمگسار در عالم کم هست و هر که از یاری جدا شود چون به دیگری پیوندد غم نیست اگر اینجا از وصل یاری
باز مانم باز که فرصتی خود دهد صحبت دلداری دیگر بسازم و این خود شنیده که گفته‌اند بیت هیچ یار مده خاطر
و هیچ دیار که بر و بحر فراخ است و آدمی بسیار توقع دارم که من بعد از مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ
محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایه پرورده مرکب امید در میدان تمنا نرساند ع بسیار سفر باید تا
پخته شود خامی نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران بریده‌ای و رشتهٔ مودت
دیرینه را قطع کرده با حریفان مجرد دمی می‌توانی ساخت و از مضمون سخن حکیم که فرموده که یار کسی را هیچ رو
مرو از دست به هر حریفان نو که نیک نباشد تجاوز نمی‌توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما فرد
بسی به کام دل دشمنان بود آنکس که نشنود سخن دوستان نیک اندیش سخن بر اینجا قطع نموده یکدیگر را وداع
کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده به پرواز در آمد چنانچه مرغ مقید برون پرد از قفس و به سر تیغی صادق
و سیلی تمام فضای هوا می‌پیمود و کوه‌ها بلند و بوستان‌های فردوس مانند تفرج می‌نمود ناگاه در دامن کوهی دید
بلندی با شرفهٔ فلک اطلس لاف برابری زدی و از غایت تمام روی زمین را در زیر دامن داشتی و توده خاک عنبرین
مرغزاری دید سواد بینا رنگ و از روضه فردوس دلگشاتر و نسیم شمال که عنبرش از نافه مشک تاتاری عطرساتر دلکش
سبزه زاران گل شکفته و مرده سبزه بیدار و آب خفته و هر گلی گونه گونه از رنگی و بوی هر گل سیده خوشبوی
بازنده را آن منزل خوش ساحت دلکش بسی پسند افتاد و چون آخر روز بود همان جا بار سفر بگشاد هنوز از
رنج راه بر نیاسوده بود و دمی با آسایش و راحت نزده که یک ناگاه فراش سپهر بادسانبان ابر در فضای هوا
برافراشت و جهان آرمیده را به خروش رعد دل آشوب و نهیب برق سینه سوز نمودار غوغای قیامت ساخت
آتش صاعقه از یک طرف جگر لاله را داغدار میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار به هدف زمین
میدوخت بیت سینه کوه از سنان برق شد چاک چاک وز صدای رعد میلرزید بر خود جرم
خاک و بازنده را در چنین وقت پناهی که از تیرباران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که از صدمت زمهریر
محفوظ ماند میسر نمی‌شد گاهی در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه ساختی و هر ساعت
آسیب ژاله و باران بیشتر میشد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده می‌گشت فرو شب تاریک و هول رعد و
باران بدین تندی بکجا پرواز ماوا رند مستان مخلصا القصه شبی به هزار غصه به روز آورد و به ناکام

۲۷

برده جان ... [illegible] ... چنانکه صاحب ... [illegible] ...

دل سوخته بر آتش ... [illegible] ... چو شمع ... [illegible] ... شد و دل ...

بجستنی بجز عدم ... تو غایب بودی بگریزند اما چون ... [illegible] ... اثر کرد ... [illegible] ... طلب حمایت

... روزگار که ... گفت ... آن حجاب ... [illegible] ... صاحب آن ... نشانی ... بیت ...

بر گشته بسوی خاور آفتاب * ساخت ... [illegible] ... آفتاب * بازنده بار دیگر ... [illegible]

منزوی گشت بسوی خانه باز گردید چون ... [illegible] ... در اطراف عالم ... [illegible] ... این

حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر ... شعاع آفتاب ... [illegible] ... وقت ... جانب ...

بر قصد افلاک تیز پرواز ... بیت ... حمله چون برق آتش فشان * که بر ... آتش ... قصد باز ...

کرد کبوتر مسکین ... چون نظر بر شاهین ... افتاد ... طپیدن گرفت ... [illegible] ... اعضا ...

او بود روی ... عدم آورد بیت چو شاهین بر کبوتر حمله آرد * بجز افتادگی چاره ندارد * باز ...

چون باز خود ... بلا ... صحبت یار وفادار ... اندیشید و بر فکر ... تمام و خیال ... و قوی ...

... نذر کرد و عهد ... نمود ... اگر از آن ... بسلامت بیرون آید ... [illegible] ...

سفر ... صحبت ... عدم ... چون ... عظیم ... نشان ... [illegible] ...

نام سفر بر زبان نراند فرد ... باز گردم ... وصلت ... تا زنده ام ... جنگ ... [illegible]

آن ... بیت ... بود ... بیت فتح الباب حاصل شد ... [illegible] ... شاهین ...

می آورد از جانب ... عقابی گرسنه ... پرندگان فلک ... [illegible] ...

... [illegible] ... آسمان ... فرد ... [illegible] ...

... باشند ... [illegible] ... بود چون ... حال شاهین کبوتر مشاهده نمود با خود

گفت اگر چه این کبوتر ... مختصر ... [illegible] ...

... بتوان ... قصد کرد تا کبوتر را ... شاهین باید ... [illegible] ...

توجه او را ... [illegible] ... مقام ... بیت مرغ با مرغ جنگ ...

او ... میانه ... بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز ... فرصت غنیمت شمرده خود را ...

و در سوراخی ... [illegible] ... خود را ... [illegible]

بسر می‌بردند و با مادر که کبوتر سفید بال صبح از آشیانهٔ سپهر پریدن گرفت و زاغ شب سیاه فام معفا صفت

از نظر پنهان شد بیت بفال همایون چو طاوس سحر خرامان شد اندر ریاض سپهر باز نده با آن کرانه

گرسنگی قوت طیران نداشت بهر حال پر و بالی زدن گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و فرصت

احتیاط را تمام می‌نمود ناگاه کبوتری دید دانه چند پیش وی ریخته و بنظر شعبده و نیرنگ از هیچ گسیخته باز نده

تشنه ذوق بهر کشوری بود بر حوالی شده بود چون نیش دید ای آنکه تأملی کند پیش رفت و منوز دانه بچینه دان او

نرسیده بود که پای او در بند دام افتاد فرد دام شیطان است دنیا و اندرو تا نفس و حرص مرغ دل را حرص دانه نزد

در دام افکنده باز نده بران کبوتر عتاب آغاز نهاد که ای برادر با جنس که یکدیگریم و مرا این نوع تسبیب

درست اده چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط دوستی و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردی و بدین کونه

در دام نمی‌افتادم کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قضا حذر سود ندارد و با قضا کوشش هیچ فایده نکند فرد

چو این تیر قضا از شصت تقدیر بجست هرگز نگردد رد سپر ز مشرب باز نده گفت هیچ میتوانی که از ین مضیق

بلا راه خلاصی می بنمائی و طوق منتی تا قیامت بر گردن من افکنی کبوتر گفت ای سلیم القلب ساده لوح اگر حیلتی دانستی خود را

ازین بند خلاص دادمی و بدین نوع که مشاهده کردی مظلوم وار گرفتار مرغان گشتمی و نیک دانسته حال تو

بدان ماند که شتربچه بعد از رفتن بسیار مانده شد و بزاری تمام بخواهش مادر را گفت ای نامهربان چندان توقف کن که

نفس خود را است کنم و یک لحظه از ماندگی برآسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی‌بینی که سر مهار بدست

دیگریست اگر مرا فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار خلاص دادمی مثنوی شتربچه

با مادر خویش گفت بالجمله ز رفتن آخر زمانی بخفت بگفت ار بدستی مهار منستی کسی بار کش در قطار ندیدی باز نده

چون نا امید شد طپیدن آغاز نهاد و بجد تمام قصد پرواز کرد چون رشتهٔ امید بسست احکام رشته‌ای دست رسن دام

که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد و باز نده حلق خود را از حلقهٔ دام خالی یافته بفراغ بال پرید و روی

بوطن نهاد و بشادی آنکه از چنان بند گران سنگ سبکبار خلاصی یافته بود غم گرسنگی بدلش فراموش شده و در

آشنای طیران بدیهی ویرانی رسید و بهر گوشه دیواری که متصل بکشت زاری بود قرار گرفت کودکی دهقان که

نگهبانی کشت زار کردی بر سم گشت بر حوالی آن کشت بگذشت چون چشمش بر کبوتر افتاد سوزن سوزناک کباب دود

از دلش بر آورد و از روی دست مهره در کمان گروهه پیوست باز نده از آن بازیگر غافل و بجانب کشت زار و

طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه از شعبده فلک حقه باز اثر خدنگ آن مهره ببال آن شکسته بال رسید از غایت هول

۲۹

وبیت سرنگون شده تنگ چاهی کرد ماهی جهان پوا ببود دلق افتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی و تنگی

دو لائی چون چشم حسرت نمودی و اگر رشته سیاه و سفید روز و شب بهم تافتندی بقعر او نرسید قطعه چاه

بد التسان خاکی که قعر آن از آن سوی عالم زمین گذشتی فلک رشتهٔ رسن خواستی تا بماند بماندی گرد دست

گشتی و دهقان بیچاره چون دید که سعادت بیک چاه رسن دستش رسن بیاز رسیدن بدان کوتاه تا امید گشت

و آن حبیبه تیم گشت را در زندان عقوبت بگذاشت القصه باز بنده شبا روزی گاه بدل خسته و بال

شکسته و تنگ آن چاه لبسر بزبان حال صفت عجز و آوارگی و صورت ضعف و بیچارگی خیال از ره

عرض میکرد و میگفت نظم یا آنکه سرکوی تو ام منزل بود دیده ام روشنی از خاک درت حاصل بود

دردم بود که بی دوست نباشم هرگز چه توان کرد که سعی من بی حاصل بود باز بنده و زن دیگر سیر نوش از نو

و بهر حیله که بنشست خود را بسر چاه بیا بنیند نالان غریو آن بیاشنگاه بجوالی آشیانه خود رسید و آنچه بنده آواز جنا

رفیق شنید که ستم بال از آشیانه بیرون پرید و گفت بیت منم که دیده بدیدار دوست کردم باز چه شکر

گویمت ای کارساز بنده نواز چون باز بنده او کنار گرفت و در انجا بیت ضعیف نزار یافت و گفت

ای یار شنیده کجا بودی و کیفیت احوال بر چه منوال است باز بنده گفت بیت بمشقتی که شنیده ای سیر شد

زهر هجر یکی چشیده ام بیتر س آنچه از محنت بلا و مشقت عنا بر من گذشته بیت آسوده شبی بید خوش

مبا بی تا با تو حکایت کنم از بی خوابی القصه سخن آنست که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل شود

مرا بارب این تجربه بس است و همو دکه تا زنده باشم دیگر سفر نکنم و تا ضرورتی نباشد از گوشهٔ آشیانه بیرون ننهم

و باختیار خود دولت مشاهدهٔ دوستان و محنت جاده غربت بدل نکنم فرد دگر نباید نشستم بو نکشد

آن در شیاره و دوستان خوش است صحبت و این مثل بسبب آن در ده ام تا حضرت پادشاه و ما بیان پناه عزم سفر

بدل آن عزم را بدل کنند و فراق یار و دیار از نتیجه اش جز ناله زار و دیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرمایند بیت

هوا ملی بده و ننیار مر چو گذرد بخیال الحق شود مثالم آناب دیده الا اللع انشا سفر بود که آمی ز بریان آتش مشقت سفر

بسیار است منافع او نیز بیشمار است چون آن در ده بیت او بطه محنت افتاده و تب چند بسبب گردد و تجربه از ره

بدان قیاس ده توان گرفت فاعل بدو بی شبهه بی کلی سفر بدعوی نماید خواه از راه صورت و خواه از رمسی بی بیا

پیاده بسیر شش منزل از فرانگی مرتبه تفرج به ماه سکونه و بسیر چهار روزه شب بمنزل ابلی و هر قریه بریده بدرسیده

از سفر باینده کینه شر شود بی سفر ماه کی خوش شود و اگر کسی بگوشه مسکن کناره سفر فرو آرد و ارحمت آباد

وطن قدم بیرون ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم و از ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز زادان
ساعد سلاطین جای مقرر شده که سر آشیان فرو دنمی آرد چنند بواسطه آن رسم پرواز شوار می ند
گردان دویدن بر خیزد و فرو چه‌ها بیانه بچه‌ها ادی سیری کن چو چنین چند توان بود در بیس پرواز
و یکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بدین رباعی بر سفر تحریص نمود رباعی گر که سفر پسندیده
شود در عین کمال بود سر دیده شود پاکیزه تر از آب نباشد چیزی چون یکجا گردد تمام گندیده شود
و اگر آن باز شکاری که با فرخ بچگان بزرگ شده بود در آشیان ایشان بماندی و در هوای سفر پرواز نه
کردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر این سخن تمام نمود که کیفیت آن صورت چگونه بود حکایت
رای دابشلیم فرمود که دانا اخبار شنیده ام که دو باز تیز پرواز با یکدیگر همساز بوده اند و آشیانه ایشان
بر قله کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پرید و نسر طایر با وجود
بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسید بیت آن کوهی بود که از زمین بود هیی نشان
آسمانی بود کوئی بر فراز آسمان و ایشان بفراغ بال در آن نشیمن بسر میبردند و بدیدار یکدیگر خوش
و خرم میگذرانیدند بیت تو ای بلبل با گل روز وصالی بخوش غنیمت دان که پس فرخنده فالی و بعد از مدتی
خداوند تعالی ایشان را بچه ارزانی فرمود بواسطه شفقتی که والدین را بفرزندان بود هر دو بطلب
غذا رفتندی و جهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا بازکشانی قوتش بر ترقی نهاد روزی هر دو
تنها گذاشته به یک جانبی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود بازبچه را بجهت اشتها در
حرکت آمد جستی تمام نهاد و بهر طرف میلی نمود و به کنار آشیانه رسید ناگاه از آنجا در افتاده روی بنشیب کوه
آورد قضا را در آن محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر
آن کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا متوجه پایان بود بخیالش چنان رسید
که آن موشی است از چنگال زغنی خلاص یافته طمع در گوشت او بسته بتعجیل تمام تاخت و پیش از آنکه
بر زمین رسد از روی هوا او را گرفته بآشیانه خود برد و چون نیک نگریست اعضا و چنگال و منقار او نسبت که با
جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت در دل وی مهری پدید آمد و با خود اندیشید که عنایت الهی در ضمن این
حال از توان یافت که مرا جهت حیات او گردانید و اگر من درین محل حاضر نبودمی این مرغک از بالای کوه بر زمین
افتادی هر آینه همه اعضا و اجزای او از یکدیگر بگسیختی و استخوانهایش از آسیب سنگ عنا آرد شدی و غبار وار بباد فنا رفتی

۳۱

و چون اقتضای ربانی چنان اقتضا کرده است که واسطه بقای نوع انسان آنست که با فرزندان از روی تربیت
شریک باشند بلکه اولاد الفرزندی بندرت [illegible] سالک را از اولاد مشتغل گرداند پس آن زمان از روی شفقت تربیت ایشان
مشغول شده و چنانچه با بچگان خود سلوک کرده باشد و هر طریقه سلوک که نسبت [illegible] آن [illegible] نموده
[illegible] علی [illegible] که انما [illegible] کما [illegible] الذهب [illegible] بالبشر و نمایش [illegible] اگر چه مقصود
آن داشت که از فرزندان [illegible] ایشان [illegible]
تغییر می بود که اگر [illegible] ایشان [illegible] اگر [illegible] نمایم [illegible] بعکس [illegible]
ربانی [illegible] فی [illegible] اینان [illegible] آن [illegible]
[illegible] خوش [illegible] باید [illegible] فرزندان [illegible] سکنا
[illegible] و شنیده [illegible] اگر [illegible]
میگذرد [illegible] وقت [illegible] آن [illegible]
[illegible] آنها [illegible] اگر [illegible]
[illegible] حال [illegible] اوقات [illegible] جان [illegible]
شاید که به برکت حرکت [illegible] و چون [illegible] امضا [illegible]
لیکن [illegible] صورت فرح [illegible] فراق [illegible] بیت فراق
تلخ میگوئی [illegible] هر چند [illegible] فرزندان [illegible] است که کرده
و این چه خیال است که [illegible] آزار [illegible]
سفر اهل [illegible] سفر [illegible] بیشتر [illegible] سفر اختیار [illegible]
معاش [illegible] ایشان [illegible] واقف [illegible]
نداری [illegible] و قاتی [illegible] فرزندان [illegible]
و همه [illegible] اگر [illegible] با این همه [illegible] اختیار [illegible] قامت [illegible]
و [illegible] که گفته اند [illegible] آنچه فرموده
روی مهربانی و شفقت است [illegible] با خود فکر [illegible] حال [illegible]
چیزها میگذرد که عبارات از آن قاصر است [illegible] ظهور کرده است

[illegible]

خود را از سر غذای این موش درماند بخندید و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی از مرتبه
حرص است و حریص همیشه محروم باشد و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون گنج نعمت قناعت بچنگ آرد
و قدر دولت فراغت بداند ترسم که بتو آن رسد که بدان گربه حریص رسید باز پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت زن گفت در روزگار پیشین پیرزالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ تنگتر از دل جاهلان
و تیره‌تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز در آینهٔ خیال او صورت نان ندیده و از بیگانه و آشنا نام آن
نشنیده بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای او بر تختهٔ خاک بدیدی
و اگر احیاناً بمددکاری بخت و مساعدت سعادت موشی بچنگ وی افتادی ع چون گدائی که گنج زر
یابد + از شادی برافروختی و عمر گذشته بشعلهٔ حرارت گرسنگی بسوختی و تا یک هفته کمابیش بدان
مقدار غذا گذرانیدی و گفتی بیت اینکه می‌بینم به بیداریست یا رب یا بخواب + خویشتن را در
چنین نعمت پس از چندین عذاب + و بواسطهٔ آنکه خانهٔ پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و
نزار بودی و مانند شکل خیالی می‌نمودی روزی از غایت بیطاقتی بجهد تمام بر بالای بام برآمد گربهٔ دید
که بر دیوار خانهٔ همسایه مانند شیر ژیان گام شمرده می‌نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت
گربهٔ پیرزن چون ابنای جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد برکشید که ع یاری خرامان میرسی آخر
بگوئی از کجا + تو بدین لطافت از کجائی + و چنان می‌نماید که از ضیافت خانهٔ خان ختائی آئی این طراوت
از چیست و این حرکت و قوت تو از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خور خوان سلطانم هر صباح
بر درگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی و جلادتی نمایم و علی العجاله از گوشتهای فربه
و نانهای میده لقمهٔ چند در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه چگونه چیزی با
و نان میده چه لون مزه دارد من مدة العمر جز شوربای پیرزن گوشت موش چیزی ندیده و نخورده‌ام گربهٔ همسایه
بخندید و گفت بواسطهٔ آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری
عار است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگ بر دوام فرد گربه‌ای گوش و دمت هست ولیکن
باقی همه عنکبوت را میمانی + و اگر تو بارگاه سلطان ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای مزه‌دار
بشنوی یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پردهٔ غیب بعرصهٔ ظهور آید و حیاتی تازه یابی فرد
محبوب که بر خاک احبا گذرد + چه عجب شد اگر زنده کند عظم رمیم + گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق

همسایگی رابطهٔ صحبت ثابت است چه باشد اگر [illegible] موت [illegible] بجا آری [illegible] که پیری [illegible]

پیری نشاید که بدولت تو توانی [illegible] برکت صحبت [illegible] هیبت [illegible] صحبت صاحبدلان

دست مدار [illegible] مقبلان [illegible] اگر همسایه را دل بنازی و نیازی [illegible] که این نوبت [illegible]

در موت حاضر شوند اگر [illegible] پیرزن [illegible] تازه گرفته [illegible] حال پیرزن گفت

پیرزن نصیحت آغاز نهاد که ای رفیق مهربان [illegible] دست [illegible]

[illegible] خاک [illegible] دیده [illegible] مثنوی قناعت [illegible]

کند [illegible] گردن [illegible] قناعت [illegible]

چنان [illegible] خوان نعمت سلطان [illegible] صحبت [illegible]

چو باد [illegible] القصه [illegible] اتفاق [illegible] همسایه [illegible] پیرزن

خود را به درگاه سلطان رسانید [illegible]

[illegible] طالع [illegible] آتش سودای [illegible]

[illegible] بوده [illegible]

تیراندازان [illegible]

در آبیاری القصه که خود [illegible]

[illegible] خوان [illegible]

شد مثنوی [illegible]

[illegible] پیرزن [illegible] قناعت [illegible]

آوردم [illegible] غنیمت [illegible]

[illegible]

[illegible] سرفرود آورد [illegible]

[illegible] بیان [illegible]

[illegible]

مثنوی [illegible]

بجامه زمن گفت این خیال که تو در سر داری بجز پندار وجود نگیرد این یک دو تمنای بی‌حاصل که خواهش

نیاید هیچ کار با آنکه اسباب آن مهیا باشد از حیز وجود هیچ نتیجه با آنکه ترتیب مقدمات کنند روی ننماید فقر و کیسه

بر جای بزرگان نتوان دید از اسباب کل مهیا کنی آنگه گفت چنگال حسن اسباب

خوب حسین بی‌حسب و سطوت بی‌اقتدار نیافتن مرتبه سلطنت را بجز سپاهیگری تو حکایت آن شمشیرزن

استماع نفرموده که بجز سپاهیگری باندک روزگار داعیه شاهی بسر و جرأت آخر الامر خلعت بطراز

سلطنت زینت یافت زمن پرسید که این حال بر چه منوال بوده است **حکایت** باز گفت در

قدیم الایام درویشی کاسب بود و منتسب بعیال مانده و از غایت درماندگی بر گرد و رق خبر

غور و حرف لشاد نخوانده و فائده حرف تحریر نجی عیال فائده دین و مکتب پیشی او ترتیب

آنان و معاش فاضل نیامدی عنایت ایزدی عز شانه او را پسر گرامی کرامت فرموده و ولادت

از جبهه او پیدا به علامات دولت از ناصیه او هویدا بیت مبارک طالعی فرخنده فالی بهار باغ خرمی

شمالی بر برکت قدومش و عالی همت مآلی بذریت و همین جود او و نخل مستش بنخ افزونی گرفته به قدمش و لا

میمون کسب بدان مقدار که قدر و قیمت بود ترتیب نموده پسر کودکی همه از تیر و کمان گفتی و بازی

با شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردی از میان برمیدی چندانکه بتعلیم خطش بردی میل

به تیر و خطی نمودی همواره از خط شمشیر حرف جهانگیری خواندی و پیوسته از نقش سر تیر نگین سرفرازی نشاندی

کردی **شعر** چو او سیم بوستی و بیخبر بسر باخود تو در ضمیرش الف بالی چنان بیار تقریر

که با نیکی کمان مشت الف تیر چون از مرتبه کودکی بسر حد بلوغ رسید روزی پیشش فرموده که ای پسر که حال

من بحال تو نیست و زبان جوانی او آن طفولیت نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحه احوال تو

لغایت روشن است میخواهم که پیش از آنکه نفس اندیشه در ملک شهوات افکنده حصار استوار من تزویج تو

المحصن لنفسه دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمانی فراخور حال ترتیب کرده‌ام تا از قبیله کفو

ما توان بود که بپیوند و رسالت و رواج آن کشش تو در تن چه صلاح می‌بینی پسر گفت ای پدر به هیچ وار آنچه که بمن

میخواهیم است چنان آماده کرده‌اید و کابین او نقد نماده شما و در این باب تکلیف نمی‌نمایم و از شما مددی

طمع ندارم پدر فرمود ای پسر مرا بر حال تو وقوفی تمام حاصل است چندان استظهاری که ترتیب بهای اسباب نکاح

توانی کرد ندارید آنچه میگوئی بر چه ساخته‌ام از کجاست و عروسی که خواستگاری میکنی کدام است با پسر سخنانه رفت

۳۵

دشمنی بیرون و در صد با زعمرهٔ خوانی نحو ارتر و بنرار چه جانورندان تحقیق بیان گوهر جوارت تر انگفت
ای پسر بدانکه من عروس ملک را خطبه خواهم کرد و تخت سلطنت را در عقد خواهم آورد و سواد این بیت بیان
با تیغ تیز و کامیابی بستر از خنجر خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچ کس را تیغ تیز نیست * مهر عروس
ملک بجز تیغ تیز نیست * و چون همت آن جوان حصول سلطنت مقصور بود در اندک زمانی عرصهٔ گیتی
فرا گرفت و بضرب تیغ عالمگیر اکثر ممالک آفاق را مسخر گردانید و ازین جا گفته اند فرد هر که سر افراز
نداد * که اول از گل تیغ داد کامیش * و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آنچه اسباب دولت است
مرا آماده است و توفیق ایزدی ابواب سعادت بر روی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب مطلوب خود
بر چشم دوست مراد در گردن مقصود آورم و الا به افسوس افسانهٔ کسی ترک این خیال نخواهم کرد و ازین خیال
نخواهم گذشت مصرع ما از سر این نمی سلامت نرویم * زغن دانست که آن مرغ عالی همت بر شستهٔ خیال
دام نخواهد افتاد و به دانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد بضرورت اجازت سفر داد و داع مفارقت سینهٔ
باز زغن با بچگان وداع نموده از آشیانه پرواز کرده متوجه راه شد و بعد از ماندگی بسر کوهی فرود آمده
تماشا به هر طرف میکشاد ناگاه کبکی دید که به حسن جلوه گری خرامیدن آغاز کرده و از صدای قهقهه
غلغله در اطراف کوه پیچیده با نازطبیعت خود عشق شکار کبک یافت و بیک حمله حوصله از گوشت
او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان شاید که لذت چاشنی او با شربت حیات برابری کردی
لطافت مزهٔ آن با ذوق نعمت خوشگوار تحیمه طیر تمام چون دم مساوات زدی و چون مذاق العم
بدان گوشت نخشیده بود گفت فرد تا پیاسی توهمه مطبوع طبع ماست * گویا برای طربات آفریده اند *
پس با خود اندیشید که از فواید سفر همین بس است که عجایب اوقات را از غذا تا ملایم خلاصی میسر گردد و
لقمهای که مقبول خاطر است التذاذی حاصل میشود و از آشیانهٔ تیره و تنگ مصاحبان دنی و دون همت
بر مواضع مرتفعه و منازل عالیه اشراف دست میدهد مصرع و من نخورد اول آثار جهان افروز است * تا بعد ازین
چه لطیفه از زاویهٔ غیب بعرصهٔ شهادت خواهد آمد مصرع تا خود قدر از پرده چه آرد بیرون * پس باز تیز پر حسبه
روزی بفراغت خاطر طیران می نمود و بنشاط بال شکار کبک مشغول میگزرانید تا روزی بر سر کوهی نشسته بود
در دامن آن کوه جمعی سواران بر سیف شکار بر آراسته و دهقان شکاری با صید طیور در آن آمده بود
و در آن دشت از صدای طبل باز بهمه مرغان صیادافکن پیچوان زبک جره بازان نهنگ قهر * چون صید

۳۶

کرده چنگال تیز، و زبان جانب گرسنه‌ترین تا لیح ربوده لقمه از کبک و دراج، و آن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان بعزم شکار بیرون آمده بود و چراگاه ایشان پایان آن کوه و دشت بهم داده
در اثنای این حال از کمین ساعد شاه باز پرواز کرده قصد صیدی نمود و این باز بلند همت نیز شکار او
عزم کرده و پیشدستی نموده صید را فی الحال از پیش وی بربود شاه را که نظر بر وی افتاد و باید که
وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف اصدار یافت تا صیادان چابکدست بلطائف الحیل حلقه
دام در حلق وی افگندند و برهنمونی دولت بشرف خدمت پادشاه رسید نظر عاطفت پادشاهی قابلیت
ذاتی و استعداد فطری او را مجمع گشته اندک فرصتی آشیانه بساعد سعادت بساعد شهریاری جا و قرارش مقرر
شد و بوسیله همت از حضیض بناشد خواری باوج عزت و کامگاری رسید و اگر در همان منزل اول اقامت
نموده بجستن لقمه و زمین ساختی و بواسطه سفر اطراف دشت آباد صحرا را نه پیمودی وصول او بدین
درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این مثل جهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که در سفر
تحرکات تمام دست میدهد و آدمی را از اسفل السافلین خمول و مذلت باعلی علیین قبول و جلالت
میرساند قطعه بهار دل سفر باشد که اندر وی خلایق را گل مقصود بشگفت ‹‹ سفر کن تا مراد خویش یابی
که فامشوا فی مناکبها خدا گفت ‹‹ و چون سخن شیر بتمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم
دعاگوئی بجا آورد و گفت آنچه حضرت شهنشاهی ظل اللهی در بیان سفر و فوائد آن فرمودند از جمله نصیحت
گزشاهانه شبهت پیرامن آن تواند گشت فاما بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی ملکات سلطان
که رحمت عالمیان است سلامت آنست مشقت سفر اختیار کردن و از روضه جان فزای حضرت بیاد
و تگیر الم محنت انتقال نمودن از روش حکمت دور مینماید و بتسلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد و پیشه
شیران بیشه نبرد است ولی شهنشاه و من عشرت سلاطین بجا ادبیات و بچه نشو و نمای عیش در گلستان
فراغت گل مراد بیت شکفته و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نپیماید سر درویشان بی سامان ببالین راحت
نرسد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ‹‹ چو آسایش خویش خواهی و بس ‹‹ و بدانکه بندگان خدا دو قسم اند
یکی ملوک که ایشان را عز تمکین مملکت و فرمان فرمائی داده اند و دیگر رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند
این هر دو قسم کیمیا اجتماع نپذیرد پس یار حجت اختیار باید نمود و عنان دولت بگذاشت با همان عزت سلطنت باید ساخت
و دست از لذت و فراغت باز داشت قطعه آنکه او با سر نیزه دو شمشیر می نهد ‹‹ روزگارش جهان سر و ارد سر فرود مسکنید

پادشاهی در چمن افزود گل با نازکی گل با وجود نازکی از خار بستر میکند و حکما گفته اند که تحمل مشقت
[illegible] جد و جهد نمود طالب بمنزل بخت رساند و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن مقصود را
منظر مشاهده در آرد و حصول آمال متعلق است بر کوب اهوال فقر و سلطنت نشاید بست هر که رغبت
تن آسانی نیست هرگز در میدان همت علم بهمت بر افراشته است و ارتکاب محنتها صعب تن آسانی و فراغت
دوست ندارد هرچند زود در مقصد رسید و در وی تعشق بدیدها طرب بدیع چنانچه آن پلنگ که زود استیلاء بر شیر
فرح افزا داشت بهر گشت جد و جهد که از رنج و تعب انجامید بپاس تحمل که بر مقاساة شداید و مکاره داشت
ذکر فرصتی انقلاب تحویل از چهره مرام برافتاده دست امید بدامن مطلوب رسانید و از دیده خوشنود که این رتبه بچه
وجه بوده است حکایت راوی شیرین گفت که در حوالی بصره جزیره بود در غایت خوشی او و بیشه در نهایت لطافت
و فاخته و بلبلان زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخشش از هر جهت وزان مثنوی درختان سر کشیده سر بگردون
بران جلوه گر میوه لطیف و تر نهالش طوطی و بلا و بر غنچه گیاهش [illegible] از نهایت [illegible]
جنبش نسیم فرح افزا آفتاب و بلبلی بران خفته مست [illegible] بیت از شیران شیر زاده کامد [illegible]
ماذوا از شکوه دلیلی و وحوش [illegible] بیشه آن بیشه [illegible] طرف توانستندی گذاشت مثنوی [illegible]
از خشم دنبال گسستندی شیر [illegible] پلنگ [illegible] بران [illegible] گذاشتی تا [illegible]
دران بیشه همراه دل [illegible] بود [illegible] ناکامی [illegible] روزگار [illegible] بچه [illegible]
روشنائی دیده و ملاقات آن [illegible] نمودی و اخیه [illegible] چون آن بچه پلنگ [illegible]
نجون [illegible] آن بیشه [illegible] و [illegible] قناعت [illegible]
هنوز [illegible] آن [illegible] شگفته [illegible] [illegible] شده
و چون این پلنگ بچه شیر اجل [illegible] باشی چند که از قدیم الایام آرزو می کرد آن بیشه داشتند [illegible]
حرکت آمده قصد استخلاص آن کرد و بلنگ بچه [illegible] طاقت مقاومت ندارد [illegible] و میان [illegible]
واقع شده و شیری [illegible] غالب [illegible] فرح افزا [illegible] تصرف [illegible] پلنگ بچه
روزی چند در کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را بیشه دیگر رسانید و باسباع آن [illegible] [illegible]
[illegible] این حال [illegible] استیلای آن شیر [illegible] آن [illegible] وقوف یافته از امداد
و اعانت ابا نمودند و گفتند [illegible] منزل [illegible] حالا بتصرف شیری است [illegible] و بالای [illegible]

[illegible] شد [illegible] گزیده [illegible] جنگ [illegible] نیست و تو نیز با او

مقام مقابل و مقاومت نتوانی بود [illegible] اتصال [illegible] کمر [illegible] بدرگاه او نمائی و العبد [illegible] تمام گردیده

او [illegible] مثنوی [illegible] نتوانی [illegible] بپای [illegible] شود [illegible] با او [illegible] کنی [illegible] بدنبال

و [illegible] اکنون [illegible] پلنگ [illegible] مشغول [illegible] و صلاح حال [illegible] ملازمت شیر اختیار کنند القصه

وظائف خدمت بتقدیم رسانید [illegible] کار [illegible] بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت

شیر رسید [illegible] منظور [illegible] گشته [illegible] همت و بود [illegible] شاهی [illegible] خدمتگاری [illegible]

هوا [illegible] کرده [illegible] کفایت کارگذاری [illegible] بسر رسانید که ساعت بساعت موجب

ازدیاد تقرب [illegible] لطف می‌شد تا [illegible] ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود آن [illegible]

[illegible] ملازمت [illegible] اتمام مصالح [illegible] نمودی [illegible]

[illegible] بیشتر [illegible] شیر [illegible] بیشه [illegible]

و در آن [illegible] فلک [illegible] تاب بود [illegible] چون [illegible] آبگینه گران التهاب از غایت حرارت

[illegible] میان آب چون ماهی [illegible] بریان شدی مثنوی

٣٩ [illegible] آفتاب [illegible] هوا [illegible] گردی [illegible] آتش سوختی

[illegible] دل سنگ می‌سوخت [illegible] شیر [illegible] تامل [illegible] در چنین [illegible]

[illegible] چون [illegible] خوف تاب آفتاب [illegible] از میان آتش [illegible]

[illegible] ملازمان [illegible] بود که [illegible] صحبت [illegible] حرارت هوا اندیشه

نا نموده [illegible] اقدام [illegible] این [illegible] زبان [illegible] آمد [illegible] اندیشناک [illegible] انجا

که [illegible] کمال [illegible] بود نزدیک سریر سلطنت آمده باستفسار موجبات آن [illegible] جرأت نمود [illegible]

واقعه معلوم کرده کفایت مهم [illegible] اهتمام خود گرفت [illegible] یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد

[illegible] سرانجام مهام قیام نمود [illegible] کارش [illegible] قرار یافته بود [illegible]

مراجعت [illegible] خواص [illegible] ارکان دولت [illegible] منتظر بودند [illegible] بعرض رسانیدند که در چنین [illegible]

با قدام اهتمام [illegible] اکنون که مهم کفایت یافته [illegible] نوع [illegible] و تقرب [illegible] حضرت اعلی [illegible]

که تا چه غایت [illegible] در سایهٔ درختی استراحت فرمایید و [illegible] آب خنک [illegible] آتش عطش را تسکین [illegible]

همانا که از مصلحت دور نخواهد بود فرو آسوده باشم با مشقت فزون کشم گشایشیان کنج بجا آرم،
نیست، پلنگ تیمسی که دو گفت بزرگی و تقرب من بحضرت پادشاه عالی حضرت که بجد و جهد باز اعتصام پیشه
نباشد آنرا بکاهلی و بطالت سرنگون حاشا حتی و بیان آن بسبب جمیل الفعال یافته نیکو بود و بخویشتن ادمی
در آسمان با خاک برابر کردن بی محمل بتحمل کشیده تو آن سیند بی شرکت خار دل آن ما ماز تماشا گلزار
تمتع نتوان یافت، قطعه، کسی بگردن مقصود دست حلقه کند • که پیش تیر بلا سپر تواند بود • آید دری جوی
بر نیاید این معنی • آب دیده و خون جگر تواند بود • و تنها این خبر از شیر رسانیده و صحیفه این تشت
با اندر دیباچه تا خاتمه فرو خوانند شیر تحسین صبا نیز و فرمود که سر دادی از پیش بکسی بیدکه
گریبان شفقت بر آوردن تواند، و بیت، سر بدان جمله سرفرازی بود تواند بود که سر بر بالین آسایش
ننهد، مثنوی، از لذت آسایش بدید • کز آسایش خود تواند برید • نه شکیب آنکه آسایش بمرد ورزد
گزید بر آسایش خویشتن بگیر بلکه کلیه و باکرام تمام اقصا ارادت بالت آن حبیب بود و نواز
و جاهی ببعد از آن از زنده منصب ببعیدی خود نیز بآن اضافت کرد و فایده این مثل آنست که
کسی که بکیش ابرنگاری بی تهاجم آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده دلی جست هر کلی از قصد
رجا نتیجه حصول مقصود ندیده فرو تا بدرد رنج گنج میسر نمیشود، مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
و چون درین سفر مقصود طلب علم است عزم جزم کرده ام و پای جهد در رکاب عزیمت آورده بجبر تحصیل
تحصیل کرده و باب ادب بسیار صحیفه تو علم بعین فهم مطالعه خواهد یافت سواریست از عنان [illegible]
اشارات ان ذلک لمن عزم الامور فرو دفته کرد بعزم همت پای جهد در رکاب بنیت بجنبش آورده دو انده
کرد عنان، چون شیر در دم گشتن کرد و اعرجه بالغ عزیمت نخواهد بود و بالای شاه بهدستان شده
بتهیه اسباب ارتحال اشتغال نمودند و شرایط مبارکباد سفر بجا رسانیده بتکرار این بیت غلغله انگیخته
و دوار بیدگذرانیدند، بیت، گرده عزم سفر لطف خدا یار تو باد • همت اهل نظر قافله سالار تو باد • کیس بی التسلیم
از آنجا امور مهبور بکلف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرده و در باب عاطفت رعایا و حمایت
برایا نصیحتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود و گوش هوش در فرو خواندند و از جمله آنکه مثنوی ملا
آئینه اسکندری • تا توانی بخویش رو بنگری • روی تو زیبا نماید بگو زنگ • بری زدودی
ملک فروزی پیشه کن • نفس اندیشه کن • تاوک تیرزن • آن

یکی پیرزن است • و چون قافله فرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص خلق و مسندی براه سرندیپ نهاده

ما نند باد منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال میفرمود و در هر مرحله جهت نشانه سر قافله

بفاله اختصاص میافت تا بعد از پیمودن مراحل و بحر و کشیدن شدائد بسیر و گرم اطراف سرندیب

بروی گلها هر شمه نفحات شمول جنت آن دیار شامه شاه رسید بیت بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید

از یار آشنا خبر آشنا شنید • و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سرندیب بسیح راه بر آسوده اتقال احمال

زیادتی آنجا گذاشته با دو سه تن از همراهان روی بکوه نهاد و چون با علی کوه بر آمد سر فرازی دید سایه

دانشش بر آفتاب افتاده و شعاع نقش جبینش صبح وار روشنی داده مثنوی العبد چون تیغ الماس قیمه الا

بکمت کرده و طلس سحاب ازو با خشک فلک هم تنگ شده • قبندی قبا او در گذشته فلاس تیغ سپهر

ازین نموده سبزه در دامنش • از سبز رخت سبز ادی بانواع ریاحین آراسته • و بهر جانب بستانی از

تربیت آب دارم نشان داده قطعه سبزه زارش اثر ها بی رجب کنار • کوهسارش گهرهای مرصع

با نهال جو بیار تن شاخ طوبی متصل • و نسیم بوستانش رشک جنت بستان • و تسلیم بهر گوشه طوف میمون

و مقامات متبرکه اطواف میکرد و اشناسی تنه نظرش بر غاری افتاد که سواد آن با نور دیده برابر

از روشنی و بیشتر انوشته فی السواد از تاریکی او روشن شدی از صحاب دران آن منازل باستفسار تمام معلوم

فرمود که آن مسکن حکیمی است که او را بید پای خوانند یعنی طبیب مهربان و از بعضی اکابر شنیده اند تمام

که نام او بیدپای است که بهندی هشت پای خوانند و او مردی بود مدارج دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه

را بزیور فضائل تحلیه کرده و درین اوقات از صحبت خلائق اعراض فرموده و بأندک کفافی قانع شده دیده

علائق دنیا بر دوخته و خاشاک علائق ناپاک را بشعله آتش ریاضت سوخته دیده بیدارش از فرط شب

زنده داری چهره خواب ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزگاری جز ندای والله یدعو الی دار السلام نشنیده

مثنوی دانش گنجینه تحقیق سیران • جنبش آفتاب صبح خیزان • بهر حرفی فلک را کیسه پرداز • بهر کاری

تمنا را محرم راز • و انتظام آمده ملاقات اش زبانی بهر برزن بر پا ایستاده و زبان حال از باطن اقتضا کمال استجابت نیایش

فرمود بپیر روشن دل از الهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالمگیر اطلاع یافته صدای ادخلوها بسلام آمنین در داد

مثنوی شه از آن غار حکمت آیین شنید • غار از نقش خانه چین شد • خدمت پیر امیان کرد • کمر بندگی

بجان بربست • نگاه کرد بر همنی بیدقدم تجرید بر عالم تفرید نهاده و شعله علم حقائق را در میدان دقائق جلوه داده

بسیرت ملکی و صورت بشری و ظاهر و لطافت جسمش لطافت روح ربانی با خبر از بی بغربت و نسبت
که مقصود خود از و خواهد یافت و همین نقش نفیس برادر خویش خواهد رسید باوی تمام شود شده و چون دیگر
برهمن سید شرط تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود برهمن اندر جواب سلطنت اقامت مرام
اکرام شیمش بشارت فرمود و از نتیجه راه پرسید سبب طول گفت سفر و ترکه صحبت حضرت استفسار کرد
دابشلیم قصه خواب گنج و وصیت نامه حوالت تمام آن اسرار بیدپای صلاح یا انقطاع با گفت برهمن بیکی فرو گفت
آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب آن اسرار مشقت نماید لیکن آن نفایس طلوع عیب تقریر
بر صحت اصناف حیثیت قبول فرماید مثنوی ای آنکه جهان داشتن ملک نکو
هیچ سالی کز توانش بهی بمیوه شناختن نمود چه بی آنکه برهمن پرده اسرار برده شگفت
از جواهر حکمت پرساخت و چند روز از مهمات خود پرداخته بتربیت وی پرداخت در اثنای آن حالات
وصیت نامه هوشنگ در میان آمد پادشاه یک یک زو صیتها با حکیم عرض میکرد و برهمن آن باب
اعظم سخنان میفرمود و دابشلیم آن را بقلم بیان لطیف ثبت می نمود و کتاب کلیله و دمنه مشتمل
بر سوال و جواب رای برهمن است و آنرا در چهارده باب بر وجهی که فهرست کتاب بر آن ناطق است
ایراد کردیم و العون من الله المستعان و بعونه و علیه التکلان

باب اول در اجتناب نمودن از استماع قول ساعی و نمام

رای اعظم دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون بی بشرف تقرب سلطان
گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و سخنان تقلید قاعده حسد هر کو شیوه سخنان که آمیختن سلطانند
بر و تغییر خواهند ساخت ایشان پادشاه باید کرد قول صاحب غرض تنبیه بال فرماید و چون مقصود شود که غایتی
از آمیختن آن الایش نیست از السرحه قبول از رساند مثنوی مده راه صاحب غرض را بخویش
که آمیخت با کید گر نوش و نیش به لعصوت و به نوش یاری کند بنفی مزیت نیز اخمی کند
برهمن التماس دارم که مناسب این حال اشارتی بیان فرماید و قصه کسی که نزد پادشاهی محترم بوده باشد
استخن غرض آمیز حسود بنا مرتبه از خلل نه دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامید اما تفصیل آن
برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت بر این نیست و اگر پادشاه دل غنیمت از آن باد و اعراض عزیز

سط
از ان اعتماد
سط و اسپاسد
غذای مودو مسند
شد ه است و کفایت
داد و بر اواستاما
سط بوده و محصول
دکه را داد آب حیات
دیفتند رستگی و فا
زبر و بر باد و شد
مخالفت بر ان بسر برد
۳۲

بشیری ارکان دولت را منکوب نخواهند ساخت و قلقلی کلی از آن هم مملکت را یابد و هم مملکت حراست
کنند و چون مفسدی شریر میان ایشان در آید و مجال دخل یافت هر آینه سر انجام کار ایشان بوحشت و ملالت
خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود و دمنه پیسه کر تیکوه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده‌اند که بازرگانی بود و منازل بسیار پیموده و اقالیم شرق و غرب را طی کرده و سرد
و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام بسیار چشیده طبیعت خردمندی ذهنی کاردانی داشت و از
تجربه بسیار دانا و چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارتست از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن
آورد و طلایهٔ لشکر اجل که اشارت بموی سفید است روی بحصار وجودش نهاد گرفت مثنوی نوبت پیری
چو زند کوس رود دل ز شور دل و عیش خوش موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ
رساند سلام خواجه دانست که هم کوس رحیل فرو خواهد کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی است در فنا
بدان ودیعت نهاده باز خواهد طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید فرزانه بودند
اما بغرور ثروت و شورش شباب طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز کرده از
کسب حرفت و اندوختن وجوه منافع بر بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان از فرط شفقت
در نصیحت کشاده حال ایشان باشد فرزندان امید و ادب نمانده و ابواب نصایح خیر بر ایشان کشاد
هم امید ایشان کشاده فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول آن بتعب بسیار رسیده نمی‌شناسید
بدانید که خردمند رفیقا بباید دانست که آن سرمایهٔ سعادت دنیا و آخرت تواند شد و هر چه جویند از
مراتب دنیاوی بوسیلهٔ مال بدست توان آورد و اهل عالم جویای یکی از سه مرتبه باشند اول فراخی معیشت
و سهولت اسباب آن و این مطلوب جمعی باشد که همت ایشان بر خوردن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس
کوشیدن مقصور است دوم رفعت منزلت و ترقی در مرتبه و طائفه که مقصد ایشان این بود ایشان اهل جاه و منصب
باشند و بدین مرتبه نتوان رسید الا بمال سوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر همت
دارند اهل نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال میسر بود و نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده بیت مال را گر بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفتش رسول
معلوم شد که ببرکات مال اکثر مطالب بدست آید و بدست آوردن آن بی کسب طالب محال باشد و اگر کسی مال بی مشقت
یابد چون در تحصیل آن محنتی نکشیده باشد هر آینه قدر و قیمت آن نداند و زود از دست بدهد پس سعی از کارها برتر

بجانب اکتساب میل نمایید و بهمین صفت تجارت کردن با امیر تاجر نمود کرده اید مشغول فرمایید به معرفت
می پیدا نمود با کسب منفعت مالی و این منافی توکل نیست و من یقین میدانم که اگر به نظم حق مأمور شده بر چیزی طلب
آن جد و جهد نکنم بمن خواهد رسید و آنچه روزی من نیست هر چند اهتمام و جستجو بکنم بمن نخواهد رسید بود
مثنوی هر چه گرد ورزیست ساده رزان آنچه نباشد ترسد بکسان پس آنچه نخواهد رسید
رنجش بیهوده چرا باید کشید و من شنیدم که گفته است آنچه روزی من است گر نخواهم برسد
آن بخت و آنچه نصیب من نبود هر چند آنچه ورزی بخت من نگر بخت لیس الراکب گر بخیزی
ع نصیب از آن خود میتوان یافت آنچه داستان آن ولی پسر پادشاه شاه جهان است آن کنج
گنج پیدا افتاد و دیگری با امیدان نماند پادشاهی بازرست رسید که چگونه بوده است آن
حکایت پسر گفت در روایت چنین پادشاهی بود کامکار و فرمان روائی عالی مقدار بسی انقلاب
روزگار دیده و بسیار تغییرات لیل و نهار مشاهده کرده و او را دو پسر بود و بغرور جوانی افتاده و دایم
نشاء شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل بطرب و نشاط مشغول بوده و نغمه این ترانه
زبان چنگ و چغانه اشتغال نمودندی فرد بعیش کوش که تا چشم بر هم زنی خزان هیرسد نو بهار
پادشاه مردی عاقل و صاحب تجربه بود و جوانان را بلهو و لعب مایل دید از مشاهده احوال فرزندان
لیل و نهار در حضرت بر وجه آن شهر
زاهدی بود پشت بر اسباب دنیا کرده و روی به آخرت آورده بیت
حضرت مولی شده پادشاه را با وی نسبتی زیادت عقیدت بود تمامی احوال با جمیع
برو کس را اطلاع نیافت وزیر گفت دولت و جاه
روی از فرزندان نتابد و شمه اقبال ایشان
من کم ابناء خست ایشان خبر
بانقضاء مدت سرعت
وصیت شاه قبول کرد و شاه از بهر اصلاح
خود آسیا در فرزندان
ذخیره کلی کرده

از جام کل نفس ذائقة الموت بیهوش افتادند فرود برادر کنار دنیا چار پادشاه نوشیده از جام
دهر [illegible] [illegible] و دران کنج که صومعه زاهد فرخ بود مستور و مختفی مانده و هیچکس را
بر آن حال اطلاع نیفتاد و برادران قضا اتفاقات بر سبب نقار حشمت ملک و مال بجنگ و جدال افتادند
و برادر مهتر از سر قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات بتصرف خویش گرفت و برادر خورد را مغموم و محروم
باز گذاشت بیچاره از نصیب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بی بهره مانده با خود اندیشید که چون غبار
وحشت در دیده فرزندان انداخته و چرخ جفا پیشه شیوه بیوفائی و بدمهری آشکار کرده باید دیگر روی طلب بیابان
آورد و دل از سود و زیان آسوده کرد مثنوی [illegible] دنیا [illegible] چون گذران است
[illegible] ملکی بهتر از این [illegible] دوری [illegible] هیچ بهتر از آن نیست که چون
گریبان ولع از قبضه اختیار بیرون شده [illegible] قناعت [illegible] که سلطنت
بی زوال است [illegible] درویش [illegible] قناعت مسلم است درویش [illegible] سلطان عالم
پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان [illegible] مرد صلاح و [illegible] است که روی
بصومعه در آرم و قدم [illegible] بطریق [illegible] عبادت [illegible] چون بصومعه زاهد رسید [illegible]
[illegible] از نفس [illegible] عالیه [illegible] نموده و صومعه زان پیر روشن ضمیر
خالی یافت [illegible] ساعتی [illegible] و غالب شد عاقبت [illegible] اقامت قبول
کرده از سر [illegible] بدان بقعه مجاور گشت و در حوالی صومعه کاریزی بود که از درون صومعه چاهی کنده
بودند و بدان کاریز راهی کرده پیوسته آب از آن کاریز بدان چاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی
و بدان غسل و وضو ساختندی شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آب از آن نیامد [illegible] احتیاط کرد در
[illegible] چاه آب نبود متامل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه نمی آید و اگر خللی کلی بچاه و کاریز راه یافته
باشد تمامی مدروس شود و باز درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس جهت تحقیق آن بچاه فرو شد و اطراف
و جوانب چاه و آب [illegible] را بنظر تدقیق مشاهده می نمود ناگاه حفره به نظر [illegible] آمد که از آنجا قدری [illegible] راه آب
افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه شده با خود گفت یا این [illegible] و این [illegible] از کجا سر [illegible] پس آن
[illegible] را گشاده [illegible] قدم زد و نهادن [illegible] بود و [illegible] شاهزاده که آنمال بیحساب
و نقود بیکران [illegible] سجده شکر کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است ما از [illegible] توکل جاده

قناعت حاصل نباید نمود و بقدر احتیاج صرف باید کرد ع تا ببینیم که از غیب چه آید بیرون آن جناب بهیه
منشور فرمانروائی متمکن شده پروائی چیست لشکر بفرستی در یافتن گنج مرهم که در حصول مطالب بی دست بهیه
آورده تلف کردی و از غایت نحوست طالع بهادر خود را القصه هر دو بی در الفت و تنگدستی بالا و ریا
دشمنی پدید آمد و با لشکر تیغ گذار قصد ولایت دیگر شاهزاده نموده بی لشکری بسامان خانان جایی
یافت بدان موضع آمد که بدو نشان گنج داده بود تا مدان اهل مرفه و سپاه سامان سازد که لا ملک الا بالرجال
ولا رجال الا بالمال چندانچه سعی بیشتر کرد نشان گنج کمتر یافت و هر چند جد و جهد زیاده نمود
از حصول مقصود محروم تر بود بیت بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی خون خوری گر طلب
روزی ننهاده کنی و چون کلی از یافتن گنج نا امید شد با انواع حیل لشکری ترتیب کرد
و روی بدفع خصم آورده از شهر بیرون آمد و آنگاه از جانبین صف جدال آراستند و آتش قتال
اشتعال یافت و به صف لشکر دشمن به سعی شاهزاده رسید و بر جانب غربی شد و از جانب دیگر نیز بر یک جانب حمله کردند
پادشاه بیگانه نیز کشته شد و هر دو لشکر پریشان و متفرق شدند نزدیک بود که آتش فتنه افروخته گردد و شعله آن
جمیع اهالی شهر و مملکت سوخته شوند آخر الامر سرداران هر دو سپاه جمع شدند و به صواب دید یکدیگر از خاندان پادشاه
دو دو ...ان فرمان ده... کرم طبع نیکو خصال جستند که شغل سلطنت و مهم مملکت بدو تفویض نمایند ایشان
جمع بر آن قرار گرفت که شهر بانی کامگار که فرق دولت او سزاوار تاج سروری و شعشعه سعادت و شادی ... او
جهانداری باشد همان شاهزاده متوکل است کار داران ملک بر او عرضه داشتند و ملک زاده بعد از ...
نه چه ... در کنج خمول بارگاه قبول از زاویه عزلت تعبیه سند دولت بر دند و به یمن توکل ... بدو
بر رسید و مهم مملکت بدو قرار گرفت و این مثل بدان آوردم تا متحقق شود که یافتن نصیب ... به کسب
تعلقی ندارد و اعتماد بر توکل فرمودن بدان باشد که کسب کردن ممنوع نیست کسبی با توکل خوشتر
بیت ای تقوی ... محبوب تر ... با توکل زانو اشتر ببند ... رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
گر ترا صبری بدی رزق آمدی ... خویشتن چون عاشقان بر تو زدی ... چون ... ایشان تمام ...
فرمود که آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسائط و اسباب است و سنت الهی بدین جاری
که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و منفعت کسب از توکل زیاده است چه اهل توکل همین
متوکل ... و نفع کسب از کاسب به دیگری سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است که خیر الناس من ینفع الناس

۴۶

من ینفع الناس و کسی که قادر باشد که نفع بدیگری رساند عیب باشد که از کاهلی معطل و مانده دیگری نفع گیرد
مگر تو قصهٔ آن درویش نشنیده که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ سبب را بطرف نهاد و از عتاب الهی بدو چه
بسر رسید که چگونه بود و چیست آن **حکایت** پرسید گفت آورده‌اند که درویشی در بیشهٔ میگذشت و در آثار
رحمت و انوار قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پرید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی
پرواز میکرد و با حزم و اهتمام بر حوالی آشیانه طواف میفرمود و درویش متعجب شده بنظاره بایستاد
کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصلهٔ کلاغ بی بال
و پر در دهنش می‌نهاد درویش گفت سبحان الله عنایت الهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغی بی پر و بال را که
نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشهٔ این آشیانه بی روزی نمیگذارد **مثنوی** ادیم زمین سفرهٔ
عام اوست * برین خوان یغما چه دشمن چه دوست * چنان پهن خوان کرم گسترد * که سیمرغ در قاف
روزی خورد * پس من که پیوسته در طلب روزی تکاپوی میکنم و سر به بیابان حرص نهاده
بهر حیله نانی بدست می‌آرم همانا این از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود **مثنوی** ضامن روزی شده
روزی رسان * چند بهر سوی دوم چون خسان * بهتر از دل خورسند برآرم نفس * کانچه [illegible]
و بس * آن به که بعد ازین سر فراغت بزانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشیم ع
الرزق علی الله تبارک و تعالی * آنگه دست از اسباب دنیوی بشست و در گوشهٔ بنشست و دل فارغ
در عنایت بغایت مسبب الاسباب بست ع دل در مسبب بند و مسبب را بکن * شبانه روز در زاویهٔ
عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و بهر ساعتی نحیف تر و ضعیف تر میشد تا عاقبت ضعف وی بقوت نهاد و مرد
زاهد قوی ضعیف شد و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی به پیغمبر آن زمان نزدیک وحی فرستاد
و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من ما این عالم را اسباب و وسائط نهاده‌ایم اگرچه قدرت من بی سبب
مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب
قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یافته پس اگر تو سبب فائدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فائده
باید گرفت **فرد** چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی * طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال * و این مثل
بدان آورده‌ام تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهدهٔ اسباب
در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض کارگشای حبیب الله بهره‌مند بود و بزرگی فرموده است که کسبی کن

تا کاهل نشوی و ورزش از خدا امیدواری کافر نشوی مثنوی از توکل در سبب کاهل مشو + رمز الکاسب
حبیب الله شنو + گر توکل میکنی در کار کن + کسب کن پس تکیه بر جبار کن + و [illegible] فایده که کسب بی
قوت توکل کلی نیست پس از کسب چاره نباشد و چون بکسب اشتغال نمایند فضل الهی از خزانهٔ غیب آن را
وسائل روزی گرداند با آن چه باید کرد پس کیفیت جمع کردن مال و نگاه داشتن آن و فایده گرفتن
دشوار و چون کسی مالی بدست آید دو صورت از لوازم باز شناخت یکی آنکه محافظت آن بر وجهی نماید
که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راهزن و کیسه‌بر از آن کوتاه ماند که زر عدو دوست باشد
و دزد و دشمن هشیار بیت چرخ ز بهر زر و زر دان میزند + فاقه کشان [illegible] + دوم آنکه از مرتبع
آن فایده باید گرفت و اصل المال تلف نباید کرد چه اگر همه از سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند
اندک فرصتی ناگرد فنا از آن برآید مثنوی هر آن بحر کانی نباید بری + باندک زمانی شود خشک بی
گر از کوه گیری و ننهی بجای + سرانجام کوه اندر آید ز پای + سوم آنکه دخل نباشد و خرج کنند یا خرج
از دخل بیش باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتند و بمکین کار ایشان بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کامل
خود را از غم هلاک گردانید پسر سیوم که بزرگتر بود پرسید که آن حکایت چگونه است گفت آورده اند که صاحب ثروتی
ذخیره‌ای مقدار غله بانبار نهاده بود و ابواب تصرف از آن مسدود گردانیده تا روزیکه احتیاج بغایت ضرورت بنیاد
رسد از آن فایده تواند گرفت قضا را موشی که از غایت حرص خود را از [illegible] زرد و خوش [illegible]
آسمان در چنگال حرص پایند در گوشهٔ آن منزل اتفاق نمود در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین از هر طرف
نقبی زدی و بدندان خار اشکاف هر جانبی حفره‌ای بریدی ناگاه سر حفره از میانهٔ غله بیرون آمد و از سقف خانه
دانهای گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش بدید که وعدهٔ وفی السماء رزقکم بوفا انجامید و نکتهٔ
التمسوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده لطیفهٔ آن نعمت و شکر به تقدیم رسانید و بحصول آن اثر تنعم
ترقی تمام حاصل کرده نخوت قارونی و رعونت فرعونی آغاز نهاد باندک فرصتی موشان محله از مضمون آن حال
خبردار شده ملازمت او کمر خدمتکاری بستند بیت این نخل دوستان که می بینی + مگسانند گرد شیرینی + دوستان
نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشان باشد طرح تملق افکنده سخن بر مراد دل و هوای
طبع او گفتند و همه زبان جز بمدح و ثنا و شکر و دعا او نگشادند و او نیز دیوانه‌وار زبان بلاف و گزاف
و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه ظرف انبار نهایتی نخواهد داشت و پیوسته گندم از آن شکاف ریزان خواهد بود
ضایع کردن ۱۲

هر روز مقداری کثیر از آن به مصاحبان صرف کردی بی ملاحظهٔ عاقبت نموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی
ع ساقیا امروز می نوش و غم فردا که دید و در آن اوقات که موشان با آن گروه بخلوت بعشرت مشغول بودند
دست بیدِ قحط و تنگ سالی خلق را از پا درآورده بود و آتش گرسنگی در سینهٔ جگرسوختگان بی مایه افروخته
در هر جانب جمالی نبانی پیدا نه و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بخوانی سیفی فروخته و کسی نمیخرید
مثنوی هرکرا دیدی نان بودی بجوش + قرص خور بر آسمان دیدی نیش + گشته زان تنگی جهانی تنگدل
گرسنه لاغر چو آن شکل هلال + موش مغرور لبالب از نعمت گستر و نه از قحط سال خبر داشت نه از تنگی سال
مطلع بود چون روزی چند برآمد دهقان را کار بجان کارد رسید با استخوان سید و در خانه گشاد دید که انقصه
تمام بران خانه راه یافته آه سرد از دل گرم برکشید و بر فوات آن تأسف بسیار خورده با خود گفت جمع
کردن قصه که تدارک آن بجز امکان خارج باشد طریق خردمندی نیست و هالا البقیه غله که در این جا است
جمع کردن بموضع دیگر نقل فرمودن اهو شبانه پس دهقان با خلق آن جزوی که مانده بود انتقال نمود و در آن
محل موشی که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه می پنداشت در خواب بود و موشان دیگر از غایت حرص
آن آواز پای دهقان و سعی که بود شد بر زبر سر ایشان نمی شنیدند و بیانه موشی تیز هوش آن نعمت را
کرده بهت جهت تحقیق آن بالا بام برآمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نمود فی الحال بزیر آمد و مضمون قصه
با یاران گفته خود را از آن سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بگوشه بیرون رفتند و ولی النعمت را
تنها گذاشتند مثنوی همیار تو از بهر تو باشند + بی لقمه هوا در تو باشند + چو حالت کاهد از مهر تو کاهند
زبانت بهر سود خویش خواهند + ازین مشتی رفیقان ریائی + برید نیست بهتر از آشنائی + روز دیگر که
موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه نظر انداخت احتیاط کرد از یاران کسی ندید و هر چند از پیش و پس تفحص
و تفتیش نمود اثر مصاحبان که ترانت فغان در گرفت و گفت بیت یاران که بوده اند ندانم کجا شدند + آیا
چه حال بود که از ما جدا شدند پس بجهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متمادی که عزلت اختیار کرده بود از
گوشه کاشانه بیرون آمد و بالا منزلی که از انجا غله فرو میریخت برآمد اثری نیافت چون بر پریشانی و تنگی گرانی
اطلاع یافت باضطراب تمام بسوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی بجا آرد چون
بخانه رسید آنجا نیز از غله اثری ندید و از آن سوراخ با انبار خانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت یکشبه را
موجه نمود طاقتش طاق گشته بجهت اضطراب گریبان جان چاک دادن گرفت و چندان سر سود از این جا

کرد منفرش پریشان شد و بشومی لعنت کارش در حلقه بلا و خاکساری افتاد و این مثل را مصداق است که
خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد و سرمایه که دارد از سود آن منقطع نگردد و بر وجهی که نقصان بر اصل مال نه
آید محافظت نماید بیت بدخل خرج خود بر مردم نظر کن چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن و چون پیوسته
اهتمام این اعتبار پرداخت پسر بزرگتر [illegible] و در دیباچه سخن احتیاج به [illegible] بسیار است گفت
ای پدر بعد از آنکه کسب مال نمودی آن را محافظت بجا آوردی و از آن سود تمام گرفت آن سود را چگونه خرج
کنند پدر فرمود که طریق اعتدال در همه چیز پسندیده است خصوصا در باب معاش پس باید از دخل آنچه بعد از
حصول فایده و قاعده بکار رعایت کنند یکی آنکه از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد
و مردم زبان طعن و کنایه نگشایند و فی الحقیقت لا فایدهٔ اسراف در شریعت مذموم است و شیطان است إن المبذرين
كانوا إخوان الشياطين مثنوی هست [illegible] مردمان گر بخل اسراف پسندیده نه گر چه [illegible]
همه جا دلکش است بهر چه بخیل بود ناخوش است و مردم باید که از مذمت بخل [illegible] نماید که
مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود و دنیادار ممسک همیشه مطعون و مذموم بود و از آن بخل ملامت [illegible]
بسیار لاحق و واقع شود چنانچه مثلا حوض بزرگ که پیوسته از چند جو آب در وی می‌آید و باندازه مدخل مخرج
باشد لابد از هر طرف راه جوید و از هر گوشه سر برآرد و خانها در دور او افتند و آخر الامر بدان رسد که یکبار
از حوض نابود و ویران شده آبها اطراف و جوانب پراکنده گردد [illegible] قطعه
مال کن [illegible] یافت [illegible] یا باد [illegible]
چون پسران نصایح پدر شنیدند و منافع نصایح نیک فرا گرفتند برادر بزرگ به اختیار خود دست بکار [illegible]
و برادر مهتر ایشان روی به تجارت نهاد و سفر دور دست پیش گرفت با دو گاو بارکش که [illegible] گردون [illegible]
ایشان طاقت مقاومت [illegible] و شیر فلک از صولت و صلابت آنها چون [illegible] بیت [illegible]
اضطراب [illegible] کردی بیت [illegible] شیر [illegible] پیل [illegible] یکی را شنزبه نام و دیگری را [illegible]
و خواجه تاجر هر دو ایشان را تربیت کردی و بجود تعهد حال ایشان نمودی تا چون مدت سفر دراز شد [illegible]
دو قطع کرده فتور در احوال ایشان راه یافت و اثر ضعف بر ناصیه حال ایشان ظاهر شد قضا را در اثنا
راه خلابی عظیم پیش آمد و شنزبه در آن بماند خواجه به جهت سود تمام او را بیرون آوردند و چون طاقت رفتن
نداشت یکی را بمزد گرفته تا به تعهد او [illegible] و مقرر شد که چون قوی گردد او را [illegible] کاروان رساند [illegible]

51

بیابان آمده انتهای طول شده و شتربه را بگذاشت خبر فوت او بخواجه رسانیدند و در آن منزل مسند بار اقامت
از خستگی و مشقت شتربه درگذشت اشتربه را اندک مایه قوت حرکت پیدا کرد و طلب چراخور بهر طرفی می پوئید
تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفها پیراسته چنان که از رشک آن روضه انگشت
حیرت گزیدی و آسمان از تماشای آن دیده حیرت گشادی فرو انگل سبزه نوخاسته و آب روان چشم بد دور
تو گویی که بهشتی دگر است شتربه را آن منزل خوش آمد نیت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت
و چون یک چندی بی رنج تکلیف و قید تحکم در ساحت آن مرغزار بسر برد از نسیم روح بخش و فضای دلگشا
مراد دل گرفت و بنباتات قوی جثه و فربه گشت لذت آسایش و ذوق فراغ او را بطر آورد و از نشاط
تمام بانگی بلند کرد و در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت و سطوت در غایت شوکت و حشم بسیار در
خدمت او کمر بسته و سباع و وحوش سر متابعت بخط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت و
کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را بخود برابر نشمردی و شتربه حمله قوی هیبت او بر
نیامدی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز او شنیده چون بانگ شتربه باو رسید بغایت هراسان شد و
آنکه نخواست که سباع بر آن واقف شوند بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای ساکن می بود و در خدم و حشم او دو شغال
بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بسی ذکا و فطنت تمام داشتند اما دمنه حریص تر بود و
در طلب جاه و ناموس حریص تر و دمنه بفراست از شیر دریافت که خوفی بر دل او مستولی شده و از بیم دل او مشغول
با کلیله گفت در حال ملک چگونه می نگری که از نشاط حرکت باز ایستاده است و بر یکجا قرار گرفته بهیبت آثار ملالت
از بشره او ظاهر می شود کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و ترا با این سخن چه نسبت ع
تو از کجا سخن ... کجا و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولت او بآسایش روزگار میگذرانیم
سهل مپندار و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر چه ما از آن طبقه نیستیم که بمنادمت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما نزدیک شاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان کردن تکلف باشد
و هر که بتکلف کاری کند که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد که بوزینه رسید دمنه پرسید که چگونه بود آن حکایت
کلیله گفت آورده اند که بوزینه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت یکی را
بر شکاف چوب فرو کوفتی تا بریدن آن آسان گشتی و راه اره گشاده شدی و چون
از حد معین درگذشتی دیگری بکوفتی و میخ پیشینه را برآوردی و بر این منوال عمل مینمود بوزینه تفرج میکرد ناگاه درودگر

در ماشای کار نجاری نجاست ببیند چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست و از آنجا که بر فعل
انشین لهو و لعب که اشکاف چوب فرو رفت بوزنه آن میخ را که در پیش کار بود قبل از آن که آن دیگری را کوبد از شکاف
چوب بر کشید و چون میخ از شکاف کشیده شد فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوسته شد و انثیین بوزنه
در میان چوب محکم بماند و مسکین بوزنه از درد رنجور شده بنالید و میگفت بیت آن که هر کسی بجهان
کار خود کند هر آن کس که کار خود نکند نیک کند کار من میوه چیدن است از اشغال پیشه من
تماشا بیشه است نه زدن تیر و تیشه آنرا که چنان کند چنین پیش آید بوزنه با خود درین گفتگو بود که درودگر
باز آمد و او را دست برد بسزا نمود و کار بوزنه بدان فضول بهلاکت انجامید و از نجیب آنست تا نوع
کار بوزنه نیست نجاری + و این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کس کار خود باید کرد و قدم از اندازه
بیرون نباید نهاد و لکل عمل رجال و چه زیبا گفته اند بیت شغلی باید و اعمال ایاری + کار هر مرد و
مرد هر کاری + آین کار که هر کار است فرو گذار و اندک طعمه و قوتی که میسر شده است قانع باش و مناقفت حرکت
تقرب جوید برای طعمه و قوت نباید چه شکم همه جا و همه چیز میسر شود بلکه فایده ملازمت ملوک آن توان است علیا
باشد تا دوستان را توان لطف نواختن و دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت و مطمح نظر فرو
آرد و از شمار بهایم است چون سگ گرسنه که باستخوانی شاد شود و گربه که بنان پاره خشنود
گردد و شنیده ام که شیر اگر خرگوشی شکار کند چون گوری ببیند دست از باز دارد و بجانب
آورد فرد همت بلند دار که نزد خدا و خلق + باشد بقدر همت تو اعتبار تو + و هر که درجه بلند
یافت اگرچه چون گل کوتاه زندگانی باشد خردمندان بسبب ذکر جمیل او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنامی
و دون همتی سر فرود آرد چون برگ ناشد و اگرچه دیر بپاید نزدیک اهل فضل اعتبار نیابد و از حساب
فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز + مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند + کلیله گفت طالب منصب
مناصب رفیعه نیکو آید که بشرف نسبت فضیلت و نسب بزرگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند
و ما ازین طبقه نیستیم که مرتبه بزرگی را شایسته باشیم و طلب آن منصب سعی توانیم نمود فرد خیال حوصله بحر می پزد
چه هاست در سر این قطره محال اندیش + دمنه گفت مناصب بزرگی عقل را ثابت است نه اصل و نسب هر که عقل
و خرد کامل دارد خویشتن را از پایه خسیس بمرتبه شریف رساند و هر کرا اصل شریف و عقل ضعیف بود خود را از مرتبه
عالی بمرتبه دانی انداز قطعه بجستاری عقل شریف دار است تو آسمان اگر دیده

۵۳

برگشاید از همت ۰۰ نظر بسوی معالی نتوان افگند ۰۰ و بزرگان گفته اند که ترقی بر درجات شرف بی مدد همت
بسیار دست ندهد و منزل از مرتبهٔ همت باندک کلفتی میسر گردد چنانکه سنگ گران بمشقت بسیار از زمین
بر دوش توان کشید و باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ همتست که جز مرد بلند همت کشمکش محنت
داشته باشد کسی دیگر تاب جبال رغبت نمیتواند نمود فرد از زمین عشق و رندی نیست جان بردن بشیر مردان
بلاکش پا درین مجمع بیا مشتید ۰۰ سر آسایش المحمول را خیر طلبید دست از آبروی بشست ۰۰ و تمام الوقت در
زاویهٔ خواری ناکامی منتشر خواهد بود و هرکه از خارستان تشنه را بداند شاید که فرصتی را که مراد حسینه
از چمن عزت بر نتواند چید عشرت خواب‌ست قطعه تا تحمل نکرده در دور زیر و قند مرده تا لعل حسن نکرده جگر
قیمتی نیافت ۰۰ از نامهٔ سعادت خود همه را سر نوشت ۰۰ بی رنج محنتی تحمل دولتی نیافت ۰۰ مگر تو داستان آن
دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ تحمل رنج و عنا بمرتبهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی و تن آسانی در
احتیاج و پریشانی باند کلیله گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت دو رفیق که یکی سالم نام داشت و
دیگری غانم نام در راهی میرفتند و بمرافقت یکدیگر منازل و مراحل قطع میکردند گذار ایشان بر دامن کوهی افتاد
که قلهٔ او با سپهر سبز شکل فلک عنان عنان داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج کالت رکاب بودی و در پای آن کوه
چشمهٔ آبی بود بصفا چون سارهٔ تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار
بر سر چشمه حوضی بزرگ ساخته و گرداگرد آن درختان بیدها سر در سر آورده منظم زلف گیسو شاخ ریحان
بردمیده ۰۰ و دیگر سو درختان سر کشیده ۰۰ بپای سرو سنبل در افتاده ۰۰ بنفشه پیش سوسن سر نهاده ۰۰ القصه آن
دو رفیق از بادیهٔ هولناک بدان سر منزل پاک رسیدند و چون جای خوش و هوای دلکش دیدند بهمان جا برسم آسایش
قرار گرفتند و بعد از آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر سو نظری می افگندند
ناگاه بر کنار حوض از آن سو که آب آمدی سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز نقاش قدرت بر صفحهٔ حکمت قلمی چنان نتوان
کشید بر وی نوشته که ای مسافر این منزل را بشرف نزول مشرف ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم
و مائدهٔ فایده بخوبترین نهجی پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه نهی و از خطر گرداب
هول غرقاب اندیشه نانموده خود را بهر نوعی که توانی بکنار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده در پایان کوه
نهاده اند آنرا بر دوش گرفته بی تأمل و تعلل بیک نفس دویدن خود را بر بالای کوه رسانی و از نهیب باغ جان شکار
که پیش آید و شوکت خارها که جگر دوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون این راه بسر آید درخت مقصود ببر آید

رباعی تا ره نرود کسی بمنزل نرسد ، تا جان نکند بجانان دل نرسد ، گر جمله جهان بگیرد انوار قبول یک

شعشعه خور بجز بکامل نرسد ، بعد از وقوف بر مضمون آن خاتم بدین بسالم گرد که ای بهادر بیا تا قبضه

مجاهده این میدان مخاطره بپاییم و جهت وقوف بکارهای این طلسم آنچه امکان سعی باشد نماییم فرود بیا ملازمت

کردن [illegible] پیشی بها مردوار در غربت کنیم سالم گفت ای باخبر [illegible] در دیدن طلسمی که [illegible]

حقیقت آن مخصوص نباشد مرتکب خطر عظیم شدن چه فایده و بی ذوقی [illegible] خود در مهلکه بزرگ انداختن [illegible]

است هیچ عاقل [illegible] یقین [illegible] یک گمان نخورد و هیچ خردمند بخت تقدیر را [illegible] جهت [illegible] تواند کند فرود نیست

هر مرد دانا بکیده غم با هر پیاله نشیند [illegible] خاتم فرمود که ای [illegible] شفق [illegible] استراحت مقید نیست و نارد

وارتکاب مخاطره نشاید دولت عزت قطعه [illegible] سودگی در احت جست ، دل خود را از بهجت شاد نکرد

وانکه ترسید از جفای خار قدح باده مراد نخورد [illegible] بهجت نکوشید و توشه فردا نیندوخت [illegible]

نیارد از پای طلب نشیند گل طرب [illegible] تعب نتوان چید [illegible] نتوان کشاد مرا ای

همت عنان گرفته بسر کوه خواهد کشید و اگر [illegible] اغنا نخواهم اندیشید [illegible]

شاید چون عشق [illegible] باشد [illegible] سالم گفت [illegible] دولت [illegible]

در توان [illegible] قدم [illegible] نمودن [illegible] نیست طریق [illegible]

دور [illegible] کاری شروع کند باید که [illegible] دانسته [illegible] وار آغاز [illegible]

انداخته [illegible] نتیجه [illegible] بیهوده [illegible] باشد و [illegible]

تا [illegible] جای [illegible] پاسی [illegible] کار [illegible] نخست [illegible]

شاید که این [illegible] نوشته باشند و این [illegible] کشیده و این [illegible] گردانی باشد که [illegible]

نتوان [illegible] نجات [illegible] گردد [illegible] باشد [illegible] نتوان کشید و اگر آن [illegible]

گرد ممکن نیست که [illegible] نتوان رسید و اگر [illegible] معلوم نیست که نتیجه خواهد بود [illegible]

در این مهم [illegible] از اقدام [illegible] خاتم گفت از این سخن [illegible] کسی [illegible]

برنگردم و عقد [illegible] بوسوسه شیاطین الانس [illegible] و من میدانم که تو [illegible]

موافقت [illegible] باری [illegible] انظار [illegible] فرود [illegible]

قوت می خوردن نیست [illegible] باری [illegible] سالم [illegible] که او [illegible] گفت ای [illegible]

می بینیم که [illegible] من متمتع نمیشوی و حرکت این کار نا کرده نمیکنی و من طاقت مشاهدهٔ این حالت ندارم و لقمها
کاری [illegible] مقبول حال نیست [illegible] صلاح [illegible] بیرون کشیده باید ازین طعمه
[illegible] خویش + لیکن یکبار [illegible] برآمد [illegible] یار خود وداع کرده روی براه آورد و غانم دل از جهان
[illegible] شیرین دولت [illegible] خوردن + با شوق [illegible] با گوهر [illegible] + لیکن این عزم
[illegible] همت استوار کرده قدم در چشمه نهاد بیت آن چشمه نبود بلکه دریائی بود + کانجا [illegible] چشمه نمود +
غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست [illegible] تا شناور یقین بساحل نجات رسید و بکنار آب
آمده [illegible] است کرده شیر سنگی [illegible] بپشت کشیده [illegible] عزیمت [illegible] دو بیت [illegible]
خود [illegible] کوه [illegible] شهری بزرگ [illegible] بیت شهری
چه [illegible] جیحون [illegible] تازه [illegible] غانم [illegible] قرار گرفته بجانب شهر نظر میکرد +
که ناگاه از آن شیر سنگی آوازی [illegible] برآمد چنانچه لرزه در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده
مردم بسیار [illegible] بیرون [illegible] روی بکوه نهاده متوجه [illegible] غانم [illegible] حیرت می نگریست
[illegible] خلایق [illegible] نمود که ناگاه [illegible] اشراف [illegible] بجا آورده [illegible]
تمام [illegible] سوار کرده بجانب شهر بردند [illegible] گلاب و کافور [illegible] خلعتهای پادشاهانه
پوشانیدند و با عزاز و اکرام زمام سلطنت آن ولایت [illegible] غانم از کیفیت
آن حال سوال کرده [illegible] جواب شنید که حکما درین چشمه [illegible] ساخته اند و آن شیر سنگین را بنوع
[illegible] ملاحظه طلوع [illegible] نظرات ثوابت و سیارات پرداخته [illegible] در خاطر آید
که چون [illegible] گذشته شیر [illegible] بالای کوه [illegible] که پادشاه این شهر را
اجل رسیده باشد پس شیر [illegible] آواز آید و صدا او بشهر رسیده مردم بیرون [illegible] پادشاهی بردارند
و [illegible] آسایش [illegible] چون [illegible] بجای
و چون [illegible] آفتاب حیات [illegible] ارتحال [illegible] سعادت دولت
[illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible]

55

آورده‌ام تا بدانی که نوش ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا آسودگی سرفرازی پدید آید پامال
سفله نخواهد شد و همت برتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و در زمرهٔ
مقربان حضرتش داخل نگردم سر ببالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد کلیله
گفت کلیله این راز کجا بچنگ آورده و اندیشهٔ دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که درین
فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بر وی عرضه کنم و ممکن است که بنور رای روشن نصیحت من
او را فرجی حاصل آید و بدان وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید کلیله گفت ترا قرب نزدیکی شیر چگونه
حاصل شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم و آداب ملازمت نمیدانی باندک فرصتی
آنچه حاصل کرده باشی از دست بدهی و دیگر باره تدارک آن نتوانی نمود دمنه گفت چون مرد دانا
و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر که بر هنر خویش اعتماد دارد در هر کاری
که خوض نماید چنانچه شرط است از عهده بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید بدانچه باید راه نماید چنانچه
در اخبار آمده که آفتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته برتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار
او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده است و تو
درودگری نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری از که آموختهٔ او در جواب نوشت که
آنکه دولت بمن ارزانی داشته هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری فرو نگذاشته مثنوی خرد چون در تلقین
گشاید ز من آن در وجود آید که باید ز دولت هر کرا روشن شود شمع همه اسباب نیکویی کند جمع کلیله
گفت پادشاهان همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان حضور را که بارث و اکتساب خدمت
ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند و چون ترا بایشان سابقهٔ موروثی و داری و
وسیلهٔ مکتسبی نیست ممکن که از عواطف او محروم مانی و موجب شماتت دشمن کامی شود دمنه گفت هر که در ملازمت سلطان درجهٔ رفیع
پیدا کرده بر سبیل تدریج بوده و بی جد و جهد ایشان آثار تربیت سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت
آن می‌پویم و کشیدن رنجهای بسیار و چشیدن شربتهای بدگوار را با خود راست آورده‌ام و میدانم که هر که درگاه
ملوک را ملازمت گیرد او را پنج کار اختیار باید کرد اول شعلهٔ آتش خشم را بآب حلم فرو نشاند دوم از وسوسهٔ شیطان
هوا حذر نماید سوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راهنما مستولی نسازد چهارم بنای کارها بر راستی
و کوتاه دستی نهد پنجم حوادث و وقایع که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید و هر که بدین صفتها متصف شد

هر آینه مراد او بخوب‌ترین وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کرده‌ام که بملک نزدیک شدی بچه وسیله منظور او شوی
و بکدام هنر منزلتی و درجتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آن حضرت میسر گردد پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص
تمام خدمت کنم دوم همت خود را بر متابعت او مقصور گردانم سوم افعال و اقوال او را به نکوئی باز نمایم چهارم
چون کاری آغاز نماید که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن منضم آنرا در چشم و دل او آراسته گردانم و منافع
و فواید آن در نظر او در آورم تا شادی او بخوبی رای و درستی تدبیر او بیفزاید پنجم اگر در کاری خوض نماید که عاقبت
وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد که مضرت آن بملک باز گردد بعبارت شیرین و رفق تمام مضرت آنرا باز نمایم و از
سوء عاقبت آن او را بیاگاهانم و هرگاه که پادشاه هنرهای من ببیند هر آینه بتربیت و عنایت خود مخصوص گرداند
و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد چه هیچ هنر نهان نمی‌ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت
بی‌بهره نمی‌شود قطعه هنر چو مشک بود مشک کی نهان ماند ＋ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ＋ برو
بکسب هنر کوش کز فضائل تو ＋ بسیط خاک پر از گفتگو شود ناگاه ＋ کلیله گفت چنان می‌نماید که رای تو برین
قرار گرفته است و عزیمت تو بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین
کاری پرخطر و مهمی پردشوار است و حکما گفته‌اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول
خدمت سلطان دوم چشیدن زهر بگمان سوم افشای سر خود با زنان و حکما پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده‌اند که
اگرچه در و معدن جواهر قیمتی هست اما مسکن پلنگ و مار و موذیات دیگر نیز می‌باشد هم رفتن بر او دشوار
و هم مقام کردن مشکل و نیز گفته‌اند که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند
یا سود بسیار بدست آرد و یا در غرقاب هلاکت گرفتار گردد بیت بدریا در منافع بیشمارست ＋ وگر خواهی
سلامت بر کنارست ＋ دمنه گفت آنچه فرمودی از روی نیکخواهی بود و من میدانم که سلطان مثل آتش
سوزانست هر که بوی نزدیکتر خطر وی بیشتر بیت از صحبت پادشه بپرهیز ＋ چون هیزم خشک از آتش تیز ＋ فاما
هر که از مخاطره بپرهیزد بدرجه بزرگی نرسد فرد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل ＋ بر نبندد گر بترسد از خطر بازارگان
و در سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را دون همت نمی‌بینم که
از عمل سلطان اندیشم مثنوی چون باز همم چنین ست ＋ هر چه آن طلسم در آستین ست ＋ خواهی شرف بزرگوار
میکوش بهمتی که داری ＋ فی الجمله هر چه هست سائی ＋ همت چو قوی بود بر آئی ＋ کلیله گفت که اگرچه من مخالف
این تدبیر و منکر این عزیمت‌ام اما چون رای تو درین کار رسوخ یافته و طبع تو بر این اندیشه ثباتی دارد مبارک باد

ع اینک سرِ راه و تو بره خویش بسلامت * دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است
گفتند پسرِ فلان که مدتی ملازم عتبهٔ علیه بود شیر گفت آری میشناسم پس او را پیش خواند و گفت کجا
میباشی دمنه گفت بدستورِ پدر حالا ملازمِ درگاهِ فلک اشتباه شده‌ام و آنرا قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات
ساخته منتظر میباشم که اگر مهمی افتد و حکم همایون صادر گردد آنرا بخرد خویش کفایت کنم و بلطف دانش در آن
خوض نمایم و چنانچه با ارکانِ دولت و اعیانِ حضرت در کفایتِ بعضی مهمات احتیاج می‌افتد ممکن بود که بدرگاهِ ملوک
مهمی حادث شود که بمدد زیردستان باتمام رسد ع اندرین راه چو طاوس نگارست مگس * کار یکباره از سوزن ضعیف
در وجود آید نیزهٔ سرافراز در ترتیبِ آن مقصرست و مهمی که قلمتراش نحیف سازد شمشیر آبدار در ان متحیر و هیچ
خدمتگار اگرچه بیقدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست چه آن چوب خشک که بخواری
بر رهگذر افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ را نشاید شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بسبب
از وسخ بپردازند فرد گر دستهٔ گل نیاید از ما * هم هیزم دیگ را بشاییم * شیر چون سخن دمنه شنید از فصاحت
و بلاغت او متعجب شده روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد خردمند اگرچه گمنام بود عقل و دانش او بی اختیار
فضائل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنده خواهد که پست بسوزد البته سر ببلندی کشد
بیت آنرا که لسانِ عشق یارست * بر ناصیه‌وی همی نگارست * دمنه بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او
در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده زبان بنصیحت بگشود و گفت واجب بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه
را هرچه پیش آید بمقدار فهم و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانند و طریق
مناصحت فرو نگذارند تا ملک اتباع و لواحقِ خود را نیکو بشناسد و باندازهٔ رای و تدبیر اخلاص هر یک تمیز کند
واقف شده هم از خدمتِ ایشان انتفاع گیرد و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه دانه تا در پردهٔ خاک نهان
باشد هیچکس بپروردن او سعی ننماید و چون نقاب خاک از چهره بگشاید و با خلعتِ زمردین سر از گریبان زمین
برآرد و معلوم شود که آن درخت میوه‌دار و نهالِ نفع رسان است لاشک آنرا بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع
گیرند و حاصل و همه ابواب تربیتِ ملوک است هرکرا از اهل فضل بنظر عاطفت اختصاص دهند بمقدار تربیت او
فائده گیرند فرد من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابری گلها و لاله‌ها دهم ار تربیت کنی * شیر گفت تربیت خردمندان
چگونه باید کرد و از ایشان بچه وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر بحسب نسب نکند
و اگر جمعی بی هنران خدمت آبا و اجداد را وسیله سازند بدان التفات نکند که آدمی را نسب هنرست باید کرد نه بید

مثنوی از هنر خویش گشا سینه را * مایه مکن نسبت دیرینه را * زنده بمرده مشو ای تمام * زنده تو کن
مرده خود را بنام * از پدر مرده ملاف ای جوان * گر نه سگی چون خوشی از استخوان * موش با وجود آنکه با مردم
همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب میدانند و باز که وحشی و غریب است
چون از وی منفعتی تصور می‌توان کرد باعزاز هرچه تمامتر او را بدست می آرند و بر ساعد نازش از روی اعزاز با ناز
می‌پرورند پس ملک باید که نظر با آشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را که در کارها غافل و
از هنرها عاطل باشند بر مردان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد که منصب خردمندان را به بیخردان
دادن چنان باشد که حلیه سر بپای بستن و پیرایه پای بر سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب
جهل و سفاهت زمام اختیار بدست گیرند خلل کلی باموران مملکت راه یابد و شآمت آن حال بروزگار
شاه و رعیت رسد فرد هماء کو فگند سایه شرف هرگز * بران دیار که طوطی کم از زغن باشد * چون دمنه
از سخن فارغ شد شیر بدو التفات تمام فرموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت
گرفته بنای مهمات بر مواعظ و نصایح او نهاد و دمنه نیز بمدد عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفت
باندک زمانی محرم حریم سلطنت شد و در صلاح و صلاح امور مملکت و دولت مدار علیه مشار الیه گشت
روزی وقت را مساعد و زمانه را موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک یکجا قرار گرفته است
و لذت حرکت و نشاط شکار را فروگذاشته میخواهم که موجب آن بدانم و دران باب هر نوع که مقدور
تواند بود سخن بیان نمایم شیر خواست که بر دمنه حال اندرون خود پوشیده گرداند و دران میانه شنزبه بانگ صعب کرد و آواز او
چنان شیر را از جا برد که عنان تمالک از دست او بشد بالضروره راز خود با دمنه بگشاد و گفت سبب
من این آواز است که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست اما گمان میبرم که قوت و ترکیب او فراخور آواز
او باشد اگر چنین صورتی باشد ما را درین جا مقام کردن صواب نیست دمنه گفت ملک را بجز این از دل شغلی
دیگر هست گفت نه دمنه گفت پس نشاید بدین قدر از مکان موروث جلا کردن و از وطن مألوف مفارقت
نمودن آواز را چه اعتبار و نعره را چه وزن که سستی ان از جا برود و پادشاه باید که چون کوه ثابت قدم
باشد تا بهر بادی متزلزل نگردد و بهر فریادی از جای نجنبد ع تا بهر بادی نجنبی باید از سنگ کوه * و بزرگان گفته اند که
بهر آواز بلند و جثه قوی التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری مخبر از باطن باشد * نی چند
فربه باشد بچوب لاغر شکسته گردد و کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب بماند و هر که از جثه بزرگ

بالفتح ۵۹ زدودن و ... کردن ۱۲
منتخب ۵۴ ... ۵۵ ...

حسابی گیرد و آن سد که بدان روباه رسید شیر گفت که چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت
آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بهر طعمه بهر طرف میگشت بپای درختی رسید که طبلی از پهلوی
آن آویخته بودند و هرگاه بادی بوزیدی شاخی از آن درخت در حرکت آمده بر روی طبل رسیدی و آوازی سهمگین
از آن بر آمدی روباه بزیر درخت مرغ خانگی دید که منقار در زمین میزد و قوتی می طلبید و در کمین نشسته
خواست که او را صید نماید که ناگاه آواز طبل بگوش او رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب
استماع افتاد طامعه روباه در حرکت آمده با خود اندیشید که هر آینه گوشت و پوست او فراخور آواز خواهد بود
از کمین مرغ بیرون آمده روی بدرخت نهاد و مرغ از آن واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت بدرخت
بر آمد طبلی بکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در دل وی افتاد و آب
ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی که همه باد بود آن صید حلال از دست
من بیرون شد و ازین صورت بیمعنی هیچ فایده بمن نرسید قطعه دل در فغانست از غم ولی * چه حاصل چو
اندر میان هیچ نیست * گرت دانشی هست معنی طلب * بصورت مشو غره کان هیچ نیست * و این مثل
بدان آوردم تا ملک را از هیبت این شکل عظیم ذوق شکار و حرکت خود از دست ندهد اگر نیک در نگرند از آن
آواز و جثه هیچ کاری نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم و بیان حال و حقیقت کار او ملک را معلوم
گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد و دمنه بر حسب اشارت شیر بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب
گشت شیر تاملی کرد و از فرستادن دمنه پشیمان گشت و با خود گفت عظیم خطائی کردم و نا اندیشیده حرکتی از
من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که در افشای اسرار خود بده طائفه اعتماد نکند و از مهمات
خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد رمزی با ایشان در میان ننهد اول هر که بر درگاه او بیجرم و جنایت جفا و بلائی
دیده باشد و مدت رنج و بلای او دیر کشیده دوم آنکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته باشد و معیشت بر او
تنگ گشته سوم آنکه از عمل خود معزول شده باشد و دیگر باره امیدوار بدریافت عمل ندارد چهارم شریر مفسد
که فتنه جوید و بجانب ایمنی و آرامش مایل نبود پنجم مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده
باشد ششم گناهکاری که از ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد هفتم آنکه
خدمت پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند هشتم آنکه دشمنی منزلت
وی را جسته باشد و بر وی سبقت گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با او همداستان شده نهم آنکه در مضرت پادشاه

سفاهت خود تصور کنند و هم آنکه بر درگاه پادشاه قبولی نیافته باشد و نزدیک دشمن ملک خود را مقبول
گرداند ملوک را با این دو طایفه سرِ خود در میان نباید نهاد و اصل این است که تا دین و دیانت و مروت و اهلیت کسی را
بارها نیازمایند او را صاحبِ وقوفِ سرِ خود نگردانند فرد راز ملکشاهی بهر کس که در وی نگری خاک بسر کردیم بسی
محرم اسرار نبود ۞ لیکن بحکم این مقدمات پیش از امتحانِ دمنه تعجیل کردن مناسب نبود و فرستادن او بنجانب
خصم از روش خرد دور و از اندیشه بعید نمود و این دمنه شخصی زیرک می نماید و روزگاری دراز بر درگاه من
رنجور و مهجور بوده و اگر عیاذاً بالله در دل وی غبار آزاری خلیده باشد و درین محل خیانتی اندیشیده و فتنه
انگیزد و با آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب باید سنجید است و رغبت نموده برانچه وقوف باشد از اسرار من او را
آگاه گرداند هر آینه تدارک آن از درجه تدبیر خارج باشد چه مضمون کلام الحزم سوء الظن را کار نبسته‌ام
و از فحوای بیت حکیم بیت بد نفس مباش و بدگمان باش ۞ و ز فتنه و مکر دیگران ایمن باش ۞ تجاوز نموده‌ام اگر آفتی بدین
رسالت مترتب گردد من سزاوار صد چندانم ۞ درین فکرت با اضطراب تمام بر می‌خاست و می‌نشست و چشم انتظار
بر راه نهاده بیک ناگاه دمنه پیدا شد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت اما چون دمنه برسید بعد از ادای
لوازم خدمت گفت بیت تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ۞ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ۞
ای شهریار جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی این بیشه بچرا مشغول شده و جز
خوردن و خفتن کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد ۞ شیر گفت مقدار قوت او چیست دمنه گفت
او را نخوتی و شکوهی ندیدم که بدان بر قوت او استدلال کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترام
بیشتر لازم شمردمی ۞ شیر گفت آن را حمل بر ضعف نتوان کرد و بدان فریفته نتوان شد ۞ که باد سخت اگرچه گیاه ضعیف را
نیفکند اما درختان قوی را از پای در آورد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار قوت و شوکت
از ایشان بظهور نرسد بیت باز از پی صعوه کی نماید آهنگ ۞ شاهین بشکار پشه نگشاید چنگ ۞ دمنه گفت
ملک را باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او این مقدار حساب نگیرد که من بفراست نهایت کار
او دانسته‌ام و بر کماهی حال او مطلع شده‌ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون شرف اصدار یابد من او را
بیارم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری افگند شیر ازین سخن شاد شد و
بآوردن او اشارت فرمود و دمنه نزدیک شنزبه رفت و بدل قوی بی تأمل و تردد در سخن پیوست و تحقیق باز گفتش
کز کجائی ۞ و بدینجا چون افتادی و سبب آمدن تو بدین مقام و اینجا طرح اقامت افگندن چه بود ۞ شنزبه صورت

حال براستی باز نمودن آغاز کرد دمنه از احوال واقف گشته گفت شیری که پادشاه این بیشه و فرمانروای
سباع این اقطار است مرا فرموده فرستاده که ترا نزدیک او برم و بران منوال مثال داده که اگر بساعت
نمائی تقصیری که تا این غایت در ملازمت واقع شده در گذارد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت
ماجرا باز نمایم شنزبه که نام شیر و سباع شنید بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیلهٔ مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با وی سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل
او بدان آرامی پذیرد بجای آورد و هر دو روی بجانب شیر نهادند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد
و بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجای آورد شیر او را گرم بپرسید و گفت بدین نواحی کی آمدی
و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود تمامی باز گفت شیر فرمود که همینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام و
مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ابواب عاطفت بر روی مجاوران بارگاه خود گشاده ایم و مائدهٔ پر فائدهٔ رعایت
برای ملازمان آستان خود کشیده مثنوی درین مملکت گر گزیدی بسی * ز ما در شکایت نه بینی کسی * درآن
بکاری که نیت کنی ما نظر * در صلاح رعیت کنیم * گاو وظیفهٔ دعا و ثنا تقدیم رسانیده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان
بست و شیر نیز او را به تقرب ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام و مبالغه
المنافت می نمود و در ضمن آن بر وی تفحص حال و تحقیق کار او آورده اندازهٔ رای و خرد و مقدار تمییز و تجربهٔ او
بشناخت شخصی دید بکمال کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هر چند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتماد بر
برو فور دانش او زیاده گشت مثنوی نکو سیرتی دید روشن قیاس * سخن سنج و مقدار مردم شناس *
جهان دیده و دانش آموخته * سفر کرده و صحبت اندوخته * شیر پس از تامل و مشاورت و تفکر و استخارت گاو را محرم
اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شریف تر و درجت وی در حکم گذاری و فرمان
فرمائی رفیع تر میشد تا از جملهٔ ارکان دولت و اعیان حضرت در گذشت دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را
بسر حد افراط رسانید و مبالغه در انعام و اکرام او از مرتبهٔ اعتدال در گذرانیده سخن او را وقعی می نهد
و بدو مهمی با او مشاورت مینماید دست حسد سرمهٔ نفرت در دیدهٔ دانش کشید و آتش خشم شعلهٔ غیرت در
زاویهٔ دل او افگند بیت حسد سر بر آرد آتش بر فروزد * همه از اول حسودان را بسوزد * خواب و
قرار از وی رمیده شد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش بر داشته بشکایت نزدیک کلیله رفت و گفت ای
برادر ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیده ام و گاو را بخدمت او آورده تا قربت

همسایگان ۱۲
۶۲

وملکت یافته از همه ملازمان فراغ گذشت و من از محل و درجهٔ خود بیفتادم کلیله جواب داد ع جان من خود کرده
خود کرده را تدبیر نیست بیت این تیشه خود بر پای خود زده و این غبار فتنه خود در راه خود برانگیخته و تیر آسمان
پیش آمد که زاهد را از منه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که پادشاهی ابدی را
کسوت فاخره و خلعتی گرانمایه داد دزدی بران حال اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت نزدیک
زاهد رفته خدمت او اختیار کرد و در آموختن آداب طریقت جهدی مینمود تا بدین طریق محرم شد و شبی
فرصت یافته جامه را ببرد و برفت دیگر روز زاهد جامه ندید و آن مرید تازه را غایب یافت دانست که جامه
را او برده و در طلبش روی بشهر نهاد در راه دید که دو نخجیر با یکدیگر جنگ میکردند و سر یکدیگر را مجروح میگردانیدند
و در میان کل آن دو خصم تیز چنگ چون شیران غرنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر
یک میچکید روباهی آمده بود و خون ایشان میخورد ناگاه در اثنای سر زدن روباه در میان افتاد
و از هر طرف سر انها محکم بر پهلوی او آمده بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربهٔ دیگر
حاصل کرده درگذشت و شبانگاه که بشهر رسید در شهر بسته بود از هر جانبی میگذشت و برای اقامت
جائی می طلبید قضارا زنی از بام خانه در کوچه می نگریست از سرگردانی زاهد فهم کرد که او مردی غریبست
او را بمقام خود دعوت کرد و زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار بکشود و در گوشهٔ از ان کاشانه
باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری مشهور بود و کنیزکی چند جهت فسق و فجور مهیا داشتی
و یکی از ایشان را که کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب عذارش آفتاب عالمتاب را
آتش غیرت بسوختی و چشم مستش بتیر غمزه هدف سینه را چون سینهٔ هدف رخنه ساختی و لب جان بخشش لشکر
تنگ کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی مثنوی خرامنده ماهی چو سرو بلند مسلسل دو گیسو چو مشکین
کمند زسیمین زنخ گوی انگیخته بر و طوقی از عنبر آویخته بدان طوق و گوی آن بت مهر خوی ز مه طوق
برده زخورشید گوی باجوانی زیبا روی مشکین موی بذله گوی سرو بالا ماه سیما شیرین زبان باریک میان کج کلاه
خطائی از چین زلفش چون سنبل در پیچ و تاب و لب دندان نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شور انگیزش
چون دل عاشقان در اضطراب بیت روئی چگونه روئی چو آفتابی زلفی چگونه زلفی هر حلقه
پیچ و تابی و دل بستگی پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مانند
زهره و مشتری در یک برج اجتماع نمودندی و البته آن جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال

آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنگان بیابان طلب بعد از هزار تعب بچشمهٔ زلال وصال رسیدندی فرد غیر تم
با تو چنانست که گر دست دهد نگذارم که در آئی بخیال دگران ٭ زن بدکار از معاملهٔ کنیزک تنگ
آمده و از قصور دخل بطاقت شده با کنیزک حجاب حیا از میان برداشته بود و جان بی‌حیا نان بکف دست
نهاده بی‌حیائی آمد بضرورت قصد هلاک آن جوان کرد در شبی که زاهد بخانهٔ او آمده بود ساخته بود و فرصت نگا
نگاه داشته و شرابهای گران بر عاشق و معشوق پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در
ماشوره کرده پیش بینی برنا آورده یک سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست
که دمی در دمد و اثر آن زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخار یکبار از دماغ جوان بیرون
آمد تمام زهر بحلق و گلوی آن زن رسید و بر جای سرد شد ع هم در سر آن روی که در سر داری ٭ زاهد چون
آن حال را مشاهده کرد و آن شب را که بدرازی بشبابه روز قیامت بود بصد محنت بروز آورد تا وقتیکه
زاهد صبح از زاویهٔ ظلمانی شب خلاص یافته سجادهٔ طاعت در پیش محراب افق گسترانید و مضمون این
آیت عالی رایت و یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا گنبد ٦٤
آئینه رنگ ٭ رفت برون آینه چین ز زنگ ٭ زاهد نیز خود را از خانهٔ ظلمات فسق و فساد آن طائفه رهانیده منزل
دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل تبرک زاهد را بخانهٔ خود برد و قوم خود را بتیمار داشت او
وصیت نمود و خود بضیافت بعضی از دوستان رفت و خاتون او دوستی داشت خوش طبع زیبا روی مسلسل
موی فرد بذله‌گوی عشوه‌ساز و شوخ چشم و غمزه‌زن ٭ خوبروئی کین چنین باشد بلای جان بود ٭
و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بچرب زبانی سنگ خاره
را نمودار موم گداخته ساختی مثنوی فریب‌انگیزی از گیرائی گفت ٭ که گردی پشه و سیمرغ را جفت ٭
بلورین پنجه در کار کرده ٭ بجای ریسمان زنار کرده ٭ لبش در ورد و ورد دل سحر و نیرنگ ٭ برون ساده
لباس و از درون رنگ ٭ زن کفشگر چون خانه خالی یافت کس بطلب دلاله فرستاد که معشوق را خبر کن که امشب
شگرفی غوغای گیست ٭ و صحبتهای شوی منحنه و عشق بیت بر خیز و بیا چنانکه من دانم و تو ٭ معشوق او
شبانگاه بدر خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که بیک‌گاه کفشگر چون بلای ناگهان رسید و آن درا بر در
خانه دید حال آنکه پیش از این اندک گمانی برده بود و در هم زن معشوق نقش شکی در دلش افتاده در محل که
او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب شده بخانه در آمد و بخشمی تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود

محکم بر ستونی بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد و زاهد در اندیشه که بی سببی ظاهر و گناهی از شوهر دیدن این
زن از روش مروت دور بود و بایستی که من شفاعت کردمی و بدین سیاست راضی نشدمی که ناگاه زن حجام
بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا میداری زودتر بیرون خرام و فرصت عشرت غنیمت
شمار فرد و یار اگر سر به پیش بیمار غم است + گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید + زن کفشگر او را باواز
حزین نزدیک خود خواند و گفت قطعه آسوده دلا حالِ دل زار چه دانی + خون خواری عشاقِ جگر
خوار چه دانی + شب تا بسحر خفته بخلوتگه نازی + بیداری این دیدهٔ بیمار چه دانی + ای فاخته پرواز
کنان بر سر سروی + درد دلِ مرغان گرفتار چه دانی + ای یار مهربان حال زار من می شنو و درد
دل من معلوم میکن این شوهر نامهربان بی رحم مرا او را برین دیده بود که دیوانه وار بدین خانه در آمد
و بعد از انکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون ببست اگر بنسبت من شفقتی داری و با یار من مقام مرحمتی
زودتر مرا بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود برین ستون ببندم و بنزد دوست خود را عذر خواهی
نموده باز آیم و ترا بگشایم و بدین عمل هم مرا رهین منت سازی و هم دوست مرا ممنون گردانی زن
حجام از غایت مهربانی بگشادن وی و بستن خود تن در داده و را بیرون فرستاد و مرد زاهد را باستماع این سخنان
سر رشته جنگ شوهر و زن بچنگ افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه
آواز او بشناسد و بران حال وقوف بیابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم
بیرون نیامد آتش خشم کفشگر شعله زده نشگرده برگرفت و پیش ستون آمد و بینی زن حجام ببرید و بر دست وی نهاد
که اینک تحفه که نزدیک معشوق فرستی زن حجام از ترس آه نکشید و با خود گفت عجب حالتیست عشرت
دیگری کرده و محنت دگری میبیند چون زن کفشگر باز آمد و خواهر خوانده را بینی بریده دید بغایت دل تنگ شد و عذر بسیار
خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون ببست و زن حجام بینی بر دست روی بخانه نهاد و از تحیر گاه میخندید و گاهی
میگریست و زاهد این همه صورتها میدید و میشنید و بدان بو العجبیها که از پس پردهٔ غیب بظهور می آمد حیرتش بر حیرت می فزود
اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست مکر و دغا بدعا بگشاده گفت ملکا پادشاها دانی که شوهر بر من ستم کرده و به تهمت
و افترا گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش ببخشای و بینی مرا که زینت صفحهٔ جمال است بمن
بازده و در وقت مناجات آن زن شوهر بیدار بود و آن نالهٔ زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد برکشید
کای نابکار تباه روزگار این چه دعاست که میکنی و این چه تمناست که بیداری دعای فاجران درین درگاه

سه الف ... | سه وای ... | زنان ... | ... | سه ... | ... | سه ... | ۶۵ یعنی که بدان کفشگر و زن حجام را قطع کنند سعدی ... | سالوس بالفتح دروغ و مکر و ریا و نفاق ۱۲

قدری ندارد و حاجت مفسدان به بیان این اوصاف وا نمی نماید بیت گرت هوست که کار نفس غیب بکشاید
زبان پاک و دل پاک بهر دو می باید ناگاه زن نعره زد که ای ستمگار دل آزار برخیز تا قدرت الهی و فضل نامتناهی
مشاهده کنی که چون دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی شکستهٔ مرا درست گردانید که امروز میان
خلق از فضیحت و رسوائی خلاص یابد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش آمد زن را سلامت دید
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه اعتراف نموده بعذر
خواهی مشغول شد و بتلطفی هر چه تمام تر بحلی خواسته نبادا از دست یابی مهی بر بعد شست و توبه کرد که پیش از وضوح
و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غماز فتنه ساز زن پارسا و عیال پاک دامن خود را نیازارد
و لبقیة العمر از فرمان این مستورهٔ باصلاحیت که البته دعای او را حجابی نیست بیرون نرود و از انجانب زن
حجام بینی بریده در دست گرفته بخانه آمد و حیرت بر وی مستولی شد که چه حیلت اندیشد و این صورت را بچه نوع با شوهر
باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب چه عذر آرد و سوال و جواب خویشان و آشنایان را چگونه جواب دهد
درین میان حجام از خواب بیدار شد و زن را آواز داد که دست افزار من بده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن بر تزویر
جواب گفت و در دادن دست افزار توقف نمود بآخر استره تنها بدست استاد داد مرد حجام بخشم تمام در تاریکی شب
استره بجانب زن انداخت و بسخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفگند و آواز برکشید که بینی بینی حجام
متحیر شد و اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد
کشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ
ظلمت از پیش برداشت و آینهٔ گیتی نمای آفتاب چون جام جمشید درخشان شد بیت برافراخت رایت سپهبد
شرق شه غرب در بحر خون گشته غرق اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از خانهٔ
کفشگر بیرون آمده بود بواسطهٔ رابطهٔ صحبتی که میان وی و قاضی بود بمجلس حاضر شده رسم پرسش بهم بجا می آوردند چون
کسان زن حجام واقعهٔ معهود عرض کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناهی ظاهر و بی سببی شرعی مثله گردانیدن
این عورت چرا روا داشتی مرد حجام متحیر شده در تقریر حجت عاجز گشت و قاضی بنص قاطع والجروح قصاص
بقصاص عقوبت او حکم فرمود زاهد برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید کرد و دیدهٔ
فراست بباید کشود زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را انجیر نکشته اند و زن بدکار را از سر هلاک نکرده
و کفشگر بینی زن حجام نبریده بلکه با این همه بلاها خود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد

آورد که این مجمل را شرحی وافی و این معنی را بیانی فرمای تا آنچه شنیده و دیده بود از اول تا آخر باز راند و گفت
اگر مرا آرزوی مرید گرفتن نبودی و بتبرکات قدوه فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی و جامهٔ من نبردی
و اگر روباه در حرص و شره بر خون خوردن مبالغه ننمودی از خونخوارگی در گذشتی آسیب نخچیران بدو نرسیدی
اگر زن بدکار قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بر باد ندادی و اگر زن حجام بران فعل حرام مددگاری
ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هر که بد کند نیکی طمع نباید داشت و هر که نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت
بیت چنین گفت دانای آموزگار ॥ مکن بد که بد بینی از روزگار ॥ و این مثل بدان آورده ام
تا بدانی که راه این محنت خود بخود پیموده و در این رنج و مشقت خود بر خود گشوده ع آخر گنه کیم
کز ماست که بر ماست ॥ دمنه گفت راست میگوئی و این کار خود کرده ام و لیکن تو در تدبیر خلاص من
چه میکنی و حیله در گشادن این عقده چگونه می اندیشی کلیله گفت من از اول با تو درین شیوه موافق نبوده ام
و در قبول تو بارتکاب این امر متفق نی حالا نیز خود را درین باب برطرف می یابم و دخل کردن خود را هیچ وجهی
نمی بینم مگر هم خود در بارهٔ خود فکری فرمای که گفته اند ع هر کسی مصلحت خویش نکو میداند ॥ دمنه گفت
اندیشیده ام که بلطائف الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه از
ولایت اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب خرد
و مروت معذور نمیباشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و زیادت از آنچه خدمت سابق داعیه ندارم و بزرگان گفته اند
که عاقلان در پنج کار اگر سعی کنند معذور اند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش از آن داشته باشند دوم در
پرهیز کردن از مضرتی که بتجربه رسیده باشد سوم در محافظت منفعتی که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از
ورطهٔ آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظهٔ جذب نفع و دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود
باز رسم و جمال حال من تازه شود و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا بیشتر زمین را وداع کند یا از
سر منزل رخت بر بندد و من کمتر ازان گنجشک ضعیف نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت چگونه
بوده است آن حکایت دمنه گفت شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه نهاده بودند و از متاع دنیا با آب
و دانه قناعت کرده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن
چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی بیت
گهی کو پنجه بر مرغان گشودی ॥ اگر پنجاه بودی در ربودی ॥ هر گاه گنجشکان بچه آوردندی و بدان نزدیک رسیدی

که بچه توانا آمدی آن باشندۀ اول‌تین گاه بیرون جسته بچۀ ایشان در ربوده طعمۀ بچگان خود ساختی و آن گنجشکان را
بحکم حُبُّ الْوَطَنِ مِنَ الْإِیمَانِ از آن منزل جلا نمودن متعذر بود و از بیداد آن باشندۀ جفاپیشه امکان بودن نیز
متعسر ع نی روی سفر کردن نی رای اقامت. و تو تیپچگان ایشان قوت یافته و پر و بال برآورده
حرکتی میکردند و پدر و مادر بدیدار فرزندان خوش برآمده از اهتزاز ایشان بعادت خرمی می‌نمودند ناگاه
اندیشۀ باشنده بر خاطر ایشان گذشت و بیکبارگی بساط انشاط در نوردیده با اضطراب بیقراری ناله و زاری
آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و رسیدگی در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب
انتقال از فرح بملال استفسار نمود گفتند ای پسر **فرد** از ما مپرس کاتش دل ما چه غایت ست. از آب دیده مپرس
کاو تر جان ماست. پس قصۀ ظلم باشنده و ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن پسر گفت گردن از حکم قضا و
فرمان قدر پیچیدن طریق بندگان نیست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را
شفائی فرستاده ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجای آرید و در حل این عقده قدمی بردارید هم این بلا از سر ما
مندفع گردد و هم این بار از دل شما برخیزد گنجشکان این سخن موافق آمد و یکی از ایشان تعهد حال بچگان
توقف نمود و دیگری بچاره‌جوئی پرواز کرد چون قدری راه ببرید در اندیشۀ آن افتاد که ایا کجا روم و درد
دل خود را با که گویم **بیت** بدرد دل گرفتارم دوائی دل نمیدانم. دوائی درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
آخر بخاطرش آمد که هر جانوری که اول نظر من بر وی افتد سخن خود با وی تقریر کنم و علاج درد دل از وی طلبم
قضا را سمندری از معدن آتش بیرون آمده در فضای صحرا طوفی می‌نمود گنجشک را چشم بر وی افتاد
و آن شکل غریب و هیئت عجیب بنظر وی در آمد با خود گفت عَلَی الْخَبِیرِ سَقَطْتَ بیا تا درد دل با این مرغ بوالعجب
درمیان نهم شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر آمد و بعد از
لوازم تحیت مراسم خدمت رعایت نمود و سمندر بزبان غریب‌پروری شرائط مسافرنوازی تقدیم داد
و گفت آثار ملال در بشرۀ تو مشاهده میرود اگر از رنج راه است چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا بآسودگی
مبدل گردد و اگر حالتی دیگرست هم باز نمای تا در تدارک آن بقدر طاقت سعی کرده شود گنجشک زبان بگشاد
و حال از خود بر وجهی که اگر با سنگ خاره گفتی از درد دلش پاره پاره شدی پیش سمندر عرض کرد **فرد** با هر کسی
که شرح دهم داستان خویش. صد داغ تازه بر دل آن ناتوان نهم. سمندر را بعد از استماع این سخنان
آتش رقت و اشتعال آمد و گفت غم مخور که من این بلا را از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانۀ

و آشیانهٔ او را با هر چه در آن باشد بسوزم. تو مرا منزل خود نشان ده. و بر سر فرزندان خود باش وقتی که من ترا خبر کنم
گنجشک نشان مکان خود بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دلی شاد و خاطری از بار غم
آزاد روی باشیانهٔ خود نهاد. چون شب در آمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته
متوجه آن منزل شدند و برهنمونی گنجشک خود را بحوالی آشیانهٔ باشه رسانیدند. باشه با فرزندان
از آن بلیه غافل سیر خورده بودند و در خواب شده. سمندران آنچه از نفط و کبریت همراه داشتند
بر آشیانهٔ ایشان ریخته باز گشتند و باد عدل الهی وزیده شعلهٔ قهر در آشیانهٔ آن ظالم افتاد. وقتی از خواب
غفلت در آمدند که دست تدارک از اطفاء آن نائره عاجز بود. و همه یکبار با خانه و آشیانه خاکستر شدند. بیت
ستمگر ز ظلم آتشی بر فروخت * چو زد شعله اول هم او را بسوخت. و این مثل از آن آوردم تا بدانی که هر کس
در دفع دشمن کوشنده باشد با آنکه او خرد و ضعیف و خصم او بزرگ و قوی باشد امید نصرت و ظفر هست. کلیله گفت حالا
شیر او را میان دیگران اختصاص داده است و نوای دولت او بر افراشته و محبت او از دل شیر بیرون دادن
و مزاج شیر را بر وی متغیر کردن بغایت مشکل می‌نماید. و پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار
نسازند و هر کرا بر دارند بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند. فرد: چوب را آب فرو می‌نبرد حکمت چیست
شرم دارد ز فرو بردن پروردهٔ خویش. دمنه گفت کدام سبب ازین کلی‌تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده
و دیگر اصحاب را باستخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شدند و منافع خدمت و فوائد نصیحت ایشان ازو
منقطع گشته. و ازین صورت آفتهای بزرگ ممکن الوقوع است. و حکما گفته‌اند خطر ملک و آفت مملکت از شش
چیز می‌تواند بود. اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن. دوم فتنه
و آن چنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود. سوم
هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت کردن بشکار و مشغول شدن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب. چهارم عثار روزگار
و آن حادثه باشد که در زمان واقع شود چون وبا و قحط و زلزله و حرق و غرق و مانند آن. پنجم تندخوئی و آن افراط
در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست نمودن است. ششم جهل و آن چنان باشد که در موضع صلح بجنگ گراید و در
محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادلت فرماید و آنجا که قهر باید بست لطف و رحمت گشاید
بیت: جنگ و صلح بی محل ناید بکار * جا گل گل باش و جای خار خار. کلیله گفت دانستم که کمر انتقام بر بسته و در
کمین شیر نشسته. و میخواهی که از ممر تو ضرری بدو رسد و من میدانم که آزار رسانیدن نتیجهٔ نیکو ندارد و بطریق مکافات

بهر کس بد و باز گردد بیت هر که بدی کرد بجز بد ندید * آفت آن هم و دو بوی رسید * و هر که دیدهٔ عبرت
بگشاید و مکافات بد و نیک را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مرحمت گراید و دست و زبان را
از آزار و ایذا محافظت نماید چنانچه پادشاه دادگر فرمود دمنه پرسید چگونه بوده است آن
حکایت کلیله گفت شنیده ام که در زمان پیشین پادشاهی بود دست تسلط و تعدی بر گشاده
و پای طغیان از جادهٔ عدل و احسان بیرون نهاده بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش * و تلخی ده و
روی جهانی ترش * مردم شب و روز از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین گشاده
روزی این پادشاه بشکار رفت و چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان بدیده دل من تا امروز از
مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستم دیده و مظلومان محنت رسیده
تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شده ام امید
آنکه بعد الیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش بر در خانهٔ مظلومی نزند و پای هیچ ستم پیشه بساط راحت فقیری
بیت فراخی در آن مرز و کشور مخواه * که دل تنگ بینی رعیت ز شاه * رعایا ازین مژده جانی بدید آمد
و فقرا ازین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شگفته شد بیت ازین فتح باب مبارک نوید * که ناگهان آمد
بشارتی بدل مژده بجان آمد * القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شرزه شیر میخورد و تذرو با باز در
مقام انباز همبازی میشد و بدین واسطه او را پادشاه دادگر لقب نهادند فرد چنان کرد بنیاد انصاف محکم
که گرگ گله را پاسبان گشت آنگه * یکی از محرمان حرم سلطنت در وقت فرصت از کیفیت این حال سوال کرد
و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من آن روز که بشکار رفته بودم
بهر طرف می تاختم و بهر جانب نظر می انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش
درهم خایید بیچاره روباه با پای لنگ در سوراخی در گریخت و سگ باز گردید فی الحال پیاده سنگی بینداخت
و پای آن سگ بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسپی لگدی بران پیاده زد و پایش شکسته شد و آن
اسپ نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند
هر آن کس کند کنبا بدان آن بیند که نشاید قطعه نیک باب و بد مکن زنهار * که بد و نیک خواهی دید * سیل نیکی اگر کنی همه
جا * خویشتن را سرفراز خواهی دید * ور طریق بدی روی خود را * پایمال نیاز خواهی دید * و این مثال از آن دم که آن
ساختم تا برانداختی و از مقام بداندیشی بگذری مبادا که شامت آن بتو رسد و معنی این خبر من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه

نماید و بزرگان فرموده‌اند مکن که بلا فتی و چاه مکن که خود افتی دمنه گفت سخن نه واقعه مظلوم است نه ظالم و ستم کشیده
ستمکار و مظلوم اگر در صدد انتقام از ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری از وی باز رسانده
او رسد بران چه مضرت مترتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو راه نیابد اما چگونه در هلاکت گاو
کوشی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان او از یاران و هواداران تو بیش دمنه گفت
بنای کار را بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نباید نهاد و در رای و تدبیر ایشان قدم باید داشت چه آنچه به رای
و حیلت سازند غالب آنست که بزور و قوت دست ندهد و نتوان رسید که زاغی ماری را بحیله هلاک کرد کلیله
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** دمنه گفت آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف
سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و سمات بود و لعاب دن
دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را بداغ فراق فرزند بسوختی
چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغالی که دوست او بود در میان آورد
و گفت می‌اندیشم که خود را از بلای مار و عنای این ظالم جانشکار باز رهانم شغال پرسید که بچه طریق قدم
درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار
خونخوار چشم جهان بینش برکنم تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده منست از شر آن خیره
چشم ایمن باشد شغال گفت این تدبیر از صوب صواب منحرف است چه خردمندان با قصد دشمن بر وجهی
باید کرد که دران خطر جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا چون ماهیخوار خود را خوار نکنی که در
هلاکت خرچنگ سعی کرد و جان عزیز بباد داد زاغ گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
شغال گفت ماهیخواری بود بر لب آبی وطن کرده و از همه مهمات و حل الصید ماهی آورده
بقدر حاجت ماهی میگرفت و روزگار در رفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بدو راه یافت و
قوت جوانی بدر روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز ماند و بدام غم گرفتار شده با خود گفت **فرد**
قافله عمر کانچنان رفتند که گردشان بهوای دیار ما نرسید افسوس که عمر عزیز بازیچه برباد دادم و چیزی که در
موسم پیری پایمردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز قوتی نمانده و از قوتی چاره نیست
همان به که بنای کار بر حیله نهم و دام فریبی در ره رزق بگسترم **ع** شاید که بدین بهانه روزگار گذرد پس محزون و اندوهگین
و آه زنان و ناله کنان بر کنار آب بنشست خرچنگی او را از دور بدید و پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت

ای عزیز ترا غمناک می بینیم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت
و سرمایهٔ زندگانی من آن بود که هر روز یکی دو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لا یموتی حاصل بودی
ماهیان را از آن نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته می بود
امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آبگیر ماهی بسیارست تدبیر ایشان میباید کرد یکی گفت
در فلان آبگیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بپردازیم پس روی بدینجا آریم و اگر حال برین منوال باشد
مرا دل از جان شیرین بر باید داشت و بر تلخی مرگ دل بباید نهاد خرچنگ که این خبر شنیده بر فور بازگشت و در وقت
ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود بازگفت جوش و خروش در ایشان افتاده باتفاق
خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند این چنین خبری از تو بما رسیده و عنان تمیز از دست ما بوده بیت
چندانکه بسر پای همی بنگریم * پرگار صفت ز عجز سرگشته تریم * حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن
خردمند اگرچه دشمن بود چون با او مشاورت کنند باید که شرط نصیحت فرو نگذارد خاصه در کاری که نفع
آن بدو عائد باشد و تو خود میگوئی که بقای ذات تو بما بازبسته است و حیات تو بوجود ما متعلق پس
در کار ما چه صواب بینی ماهی خوار جواب داد که من هم این سخن از زبان صیادان شنوده ام و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد و مرا جز این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آبش بصفا با صبح
صادق هم برابری میزند و در نمودن عکس صور بر آینهٔ گیتی نما سبقت میگیرد و دانهٔ ریگ در قعر او توان شمرد و بیضهٔ
ماهی در جوف آن توان دید و با این همه غواص فهم بقعرش نتواند رسید و نه سباح وهم ساحل آنرا تواند دید و
دیدهٔ دام هیچ صیاد بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده بیت آبگیری
بسان دل ربائیست * لیک در وی ماهی بی سر و پائیست * اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت و
عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار جواب داد
مرا آنچه از قوت و قدرت است از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگ است ساعت بساعت صیادان بیایند و
فرصت فوت شود ماهیان تضرع نمودند و منت بسیار قرار بر آن افتاد که هر روز چند ماهی برداشته بدان آبگیر
رساند تلبیس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بر گرفته بر بالای آن پشته که در آن حوالی بود بخوردی و چون باز آمدی
دیگران در نقل و تحویل التعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی جستندی و خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت
ایشان می نگریست و زمان بهزار دیده بر حال ایشان میگریست و هر آینه هر که بلابهٔ دشمن فریفته شود و بر

بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او نیست چون وزنا بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر
افتاده خواست که تحویل کند ماهی‌خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی‌خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی کلان
تر از وی نیست اولی آنکه او را نیز بیاران او رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجای
ماهیان نهاد خرچنگ که از دور استخوان ماهیان بدید دانست که حال چیست با خود اندیشید که خردمند چون ببیند
که دشمن قصد جان وی می‌دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد حال از دو شق
بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی بر صفحهٔ روزگار بگذارد و اگر کاری از پیش نرود باری بعدم غیرت
و حمیت مطعون نگردد **قطعه** چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ✤ بجد و جهد بکوش ای بعقل مشهوری ✤
که گر مراد بدست آیدت بکام رسی ✤ و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ✤ پس خرچنگ خویشتن را بر گردن ماهی
خوار افگند و حلق او محکم فشردن گرفت ماهی‌خوار پیر و ضعیف بود باندک حلق افشاری بیهوش شده از هوا در افتاد
و با خاک یکسان گشت خرچنگ از گردنش فرود آمده سر خویش گرفت و باقی راه نهاده نزدیک بقیت ماهیان
آمد و تعزیت یاران غایب با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد همگنان شاد گشته
وفات ماهی‌خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند **قطعه** دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ✤
گمان برم که ز صد ساله زندگانی به ✤ بمرگ خصم شماتت نمی‌کنم لیکن ✤ دمی فراغ ز دشمن بهر چه خوانی به ✤ و
این مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیلهٔ خود هلاک شود و وبال کید او بنفس او لاحق وَلَا يَحِيقُ الْمَكْرُ السَّيِّئُ
إِلَّا بِأَهْلِهِ همه بدو عاید گردد اما من ترا وجهی می‌نمایم که اگر بدان کار کنی سبب بقای تو و هلاک خصم باشد زاغ گفت
از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را خلاف نتوان کرد **فرد** مرا بمیکده ارشاد میکنی
ساقی ✤ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ✤ شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی
و بر بامها و صحراها نظر افگنی هر جا پیرایه بینی که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر جهی
که از چشم مردمان غایب نباشی می‌پری و شک نیست که بعضی مردم بطلب پیرایه بر عقب آیند چون نزدیک مار
رسی پیرایه بر مار افگنی تا آن مردم را نظر بر وی افتد هر آینه اول او را از قید حیات خلاص کرده پیرایه بر خواهند
داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت زاغ باشارت شغال چنان کرده
روی بآبادانی نهاد زنی دید پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده خود بطهارت مشغول گشته زاغ آن را در ربود و بهمان
دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمان که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار کوفته پیرایه برداشتند و زاغ

بازرست ع خصم از میان فرصت و سرشک از کنار بهم ٭ دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت
توان کرد بقوت ممکن نباشد کلیله گفت گاو را قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصل ست و بکر بر چنین
کس دست نتوان یافت چه از هر جانب که تو مکر ریخته سازی او لفکر در بندد و شاید که پیش از انکه تو بروی شام
کنی او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیهٔ گرفتاری روباه کرد و خود
گرفتار شد دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت شنیده ام که گرگی گرسنه در صحرائی بوی
طعمه میدوید خرگوشی دید در سایهٔ خاشاکی خفته و خواب غفلت همه اطراف او را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمت
شگرف شمرد و آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم او و آسیب قدم او متنبه شده
برجست و خواست که بگریزد گرگ سر راه گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری ٭ مرو مرو
که بجان آمدم ز مهجوری ٭ خرگوش از هیبت او بر جای خشک شد و آغاز تضرع نموده روی نیاز بر زمین
مالید و گفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهاب ست و نفس اماره بواسطهٔ طلب غذا در غایت
اضطراب و من با این جثهٔ ضعیف و بدن نحیف یک لقمهٔ ملک بیش نیستم از من چه آید و از خوردن
من چه بندد و چه گشاید درین نزدیکی روباهی ست که از غایت فربهی راه نتواند رفت و از بسیاری گوشت
حرکت نتواند کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی مثابهٔ آب حیات ست و خونش از شیرینی و نازکی
مماثل شربت نبات اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که توانم بقید در آرم و امیر بدو ناشتائی شکند اگر
خرسندی حاصل شود فبها والا من خود اسیر مقیدم ع دیگر از او در کمند آور که با خود بنده ایم ٭ گرگ
بافسون و افسانهٔ او فریفته شده راه خانهٔ روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود که در فریبندگی
شیطان را درس گفتی و به نیرنگ سازی نقش بازی وهم خیال را سبق دادی مثنوی روبهکی چیست دغا پیشه
بوده ٭ لعبتی که تمغاچی آن بیشه بوده ٭ لعبت بازی گر صحرا بوده ٭ وز دگران ده ببازی فره ٭ هم دو صحرا
لقفان بود ازو ٭ هم بسگ عربده زبان بود ازو ٭ در گه جستن شب از دیده گم ٭ صحن فلک رفته بجاروب دم
خرگوش را با او منازعتی قدیمی بوده ست و درین وقت فرصت یافته داعیهٔ انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گذاشته بخانهٔ روباه در آمد و رسم سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام باز داده گفت
بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین ٭ بیا که می دهمت بر دو دیده جا بنشین ٭ خرگوش گفت از د
یرباز در آرزوی شرف ملاقات می باشم و بواسطهٔ موانع روزگار غدار و حوادث زمانهٔ بیوفای ناپایدار

ازان سعادت محروم می مانم و رنیو (?) اعزیزی که در مصر کرامت پادشاهی سرافراز است و در عرصهٔ ولایت
پیری مرید نواز از مزار متبرک بدین دیار تشریف آورده و آوازهٔ زاویه داری و گوشه نشینی این جناب
شنیده بندهٔ حقیر را وسیله ساخته تا دیدهٔ دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروائح انفاس مشکسای
معطر سازد اگر اجازت ملاقات هست فبها و نعمت و اگر وقت تقاضای آن نمیکند توقف و پاید (?) تقضا (?) چون
نمود فرو باز بی رباز گردد چون بلا ناگهان * بافرود آید بدینجا چون فرعامی شجاعت (?) * روباه از صفحهٔ
این کلام نقش حیله فرو خوانده و در آئینهٔ این کلمات نقش صورت مکری معاینه دید با خود گفت صلاح
آنست که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان حلق ایشان تر کنم ع کلوخ انداز
را پاداش سنگ است * پس روباه نیز خوش آمدی چند بر کار کرد و گفت ما کمر خدمت مسافران بجهت آن
بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده تا از جمال و انفاس با کمال ایشان استفاده نمائیم خصوصا
چنین عزیزی که تو نشان میدهی و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمائی من مهمانداری او چه تقصیر
کنم و در خدمتگاری کدام دقیقه فرو گذارم و با آنکه الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند

قطعه هر که اینجا (?) العالم روزی خود میخورد * گر ز خوان تست نانش ور ز خوان خویشتن * پس ترا منت ز مهمان داشت
باید بهر آنکه * میخورد بر خوان انعام تو نان خویشتن * و لیکن توقع میدارم که چندان توقف کنی که گوشهٔ کاشانه
را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فرشی که لایق حال تواند بود بگسترم * خرگوش تصور کرد که
دم او در روباه گرفته * فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد جواب داد که مهمان مردی بی تکلف
و درویش مشرب است و از آرایش جای و جامه فراغتی دارد اما چون خاطر خطیر میخواهد که تکلفی نماید در ان
نیز مضائقه نیست آماده کار را باش این بگفت و بیرون آمد و تمامی ماجرا با گرگ در میان نهاد و بلفظ
شدن روباه مژدگانی داد و باز به تجدید که لکل جدید لذة تعریف لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز
نمود و گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتی
با خود خیال خلاصی می بست اما روباه از روی حزم و دور بینی پیش ازین به بسیار زمان میان منزل خود چاهی
عمیق کنده بود و بتدریج خاکهای آن را بیرون برده و سر آن باندک خس و خاشاک پوشیده و راهی نهانی نیز داشت
که بوقت ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون خرگوش [illegible] بسر چاه آمد و خس و خاشاک از ان
بروجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد و لیکن بسر راه مخفی آمده آواز داد که ای مهمان گرامی قدم رنجه

۷۵

فرمایند و مقارن فعل ایشان از آن سوراخ بیرون رفت خرگوش بشفقتی عظیم گرگ بچه صحیح تمام بدان کلبهٔ تاریک
درآمدند قدم بر سر خاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از
افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم را از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم
که تا معلوم کنی که با مردم دانا حیله از پیش نرود و کسیکه از حزم و عاقبت بینی بهره دارد بفریب کسی غره نگردد
دمنه گفت چنین است که تو میگوئی اما گاو بخود مغرور است و از دشمنی من غافل و را بغفلت از راه بیرون توانم
افکند چه سهم غدری که از کمان دوستی گشایند جای گیر تر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش بر شیر چگونه
موثر آمد و چون از مکر او غافل بود با وجود خردی کیاست در ورطهٔ هلاک افتاد کلیله گفت چگونه بوده است

آن **حکایت** دمنه گفت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بوی بهشت را معطر
ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلعذارش هزار ستارهٔ تابان و در حسن هر یک
ازان ستارگان فلک سرگردان **مثنوی** روان آب در سبزهٔ آبخورد * چو سیماب بر پیکر لاجورد * ریاحین
دمیده بر اطراف جوی * صبا عطر بیز و هوا مشک بوی * و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ
خوبی هوا و دلپذیری فضا و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت میگذرانیدند و در آن
نزدیکی شیری تندی خوئی بلاجوئی بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی
بر ایشان منغص گردانیدی روزی اتفاق نموده نزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ما
ملک را رعیت و حشم توایم و تو هر روز از پی ما رنج فراوان و مشقت بی پایان از برای یکی شکار توانی گردانید و ما
پیوسته از نهیب تو در کشاکش بلائیم و تو نیز در جست و جوی و تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب
فراغت گردد و ما را موجب امن و راحت اگر خیانچه متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را پریشان نسازی ما شکاری
هنگام چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و تقصیری در ادای آن و امیدواریم شیر ازین رضا داد و ایشان روز
قرعه انگندندی و بنام هر که افتادی او را بوجه وظیفه نزد شیر فرستادندی تا برین حال مدتی
بگذشت روزی قرعه بنام خرگوشی آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران گفت اگر در فرستادن من ساعتی
کنید شما را از جور این جبار باز رهانم گفتند در این باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف کرد تا وقت
چاشت بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان هم میسود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت
و دید الغایت گرسنگی آتش گرسنگی او زبانه دشانده فروغ خشم در حرکات و سکنات او پدید آمده بهیبت تمام

١

تا فتن و مصیبت بود در روز نایافتن و خرگوش دید که شیر از غایت غضب و تهیج آتش انتقام دندان می‌فشرد و بنقض عهد
باز زبان ملامت می‌گشاید آهسته پیش آمد و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می‌آیی و حال وحوش چیست گفت
ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری در راه
بما رسید و او را بستد چندانکه مبالغه کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه ایشانست بسخن من التفات
ننمود و گفت این شکارگاه من است و صید آن من بسیر شنیده مگر تو که هر شیر و بیشه ای ایملک چندان لاف
و گزاف در میان آورد و قوت و شوکت خود شرح داد که من بطاقت شدم و از پیش وی فرار کرده شتافتم
تا صورت حال معروض رای منیر گردانم شیر گرسنه را حمیت جاهلیت در حرکت آمد گفت **مثنوی** من آنم که در روز
طعن و ضرب، بشیران آموزم آداب حرب، کدام است این شیر این دلیری کند، که پنجه بر صید من افکند، بگفت
ای خرگوش توانی که او را بمن نمایی تا او دل از قهر و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم
بنسبت ملک انواع سخنان او بآنکه گفته و اگر من توانستمی گاه سزای او آنچه در دل [illegible] صحرا ساختمی **فرد** اما از خدا
امیدوارم کو را در جنگ تو بینم بمراد دل خویش این بگفت و در پیش ایستاد شیر ساده دل بفریب او غره شده
در عقب وان گشت خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آینه چینی تمثال درست نمودی
و بی خطا صفت حلیه چهره هر کس را بر ناظران آن ظاهر کردی **فرد** در وی کسی نگاه نکردی که نقش خویش
از صفحه ضمیر منیرش نخواندی گفت ایملک خصم نابکار درین چاه است و من از هیبت وی می‌ترسم
اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بوی نمایم شیر او را در بر گرفته بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش در آب
بنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده او را بگذاشت و خود را در چاه افگند و بجز
غوطه نفس خونخوار را بمالک دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت برگشت و وحوش را از کیفیت حال آگاهی داد و ایشان
بوظائف شکر الهی قیام نمود و در ریاض امن و سلامت بفراغت خاطر بچریدند و این بیت تکرار میکردند **بیت**
یکی شربت آب از پس بدسگال، به بود خوشتر از عمر هفتاد سال، و در ایراد این مثل معلوم شد که خصم هر چند قوی باشد
بمحل غفلت بر و دست توان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و
آنرا بنوعی عذری توان نهاد و اگر بی مضرت شیر هلاک او دست ندهد زنهار که گرد این کار نگردی که هیچ خردمند
برای آسایش خویش رنج مخدوم خود اختیار نکند سخن بدین کلمه بآخر رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلت
رفت تا روزی فرصت یافته خود را در خلوت بر شیر افگند و چون مغمومی متحیر با دل ریش سر در پیش انداخته

شیر گفت و زمانیست تا ترا ندیده‌ام خیر است گفت ان شاء الله که عاقبت خیر بود شیر از جای بشد و گفت چه
حادثه شده است گفت آری گفت بازگوی دمنه گفت آن از خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت
وقت است زودتر باز نمای که مهمات کلی بتأخیر نشاید و اگر کار امروز بفردا افتد هزار آفت روی نماید بیت
مکن تأخیر و سر کار پیش آر که در تأخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت
آید در ایراد آن دلیری نباید کرد و جز باندیشهٔ تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر به عقل و تمیز شنونده اعتمادی تمام
باشد و سامع نیز باید که ملاحظهٔ احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکخواهی است یا نه و چون داند که قائل را
جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فوائد آن بدو باز گردد
شیر گفت تو میدانی که از ملوک الفضیلت رای و فر بیت خرد مستغنی گشته‌ام و در استماع کلمات هر کس تمیز ملوکانه را بر
نهاد ضمیر خود میسازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی بی تردد هر چه بخاطر رسیده پنهان مدار دمنه گفت
من نیز رخصت جرأت بدان یافته‌ام که بر عقل و دانش ملک وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نیست که
سخن از محض شفقت و عین امانت میگویم و به تهمت و شبهت غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع
شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد فرد بحمد الله که ذهن شه محکیست که قلب خالص را می شناسد شیر گفت
وفور امانت تو ظاهر است و آثار آن از جبین احوال تو باهر و مطلق سخن تو بر شفقت و نصیحت محمول می افتد
و تهمت و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافهٔ وحوش بر دوام عمر ملک بازبسته است
پس هر یک از رعیت که بنسبت پاکیزه نهادی بصفت حلال زادگی موصوف و موسوم است باید که در ادای حق و
تقریر صدق نصیحت از پادشاه بازنگیرد که حکما فرموده‌اند که هر که حقی از پادشاه بپوشد یا ناتوانی از طبیب
پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جائز نبیند خود را خیانت کرده باشد شیر گفت هواداری و نیکخواهی
تو پیش از این بر من هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته‌ام حالا بگوی که چه حادثه شده
تا بعد از وقوف کیفیت آن بعلاج تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون شیر را بافسون افسانه شیفته و فریفته گردانید
زبان برگشاد و گفت بیت که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها
کرده است و با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته که شیر را آزموده‌ام و اندازهٔ زور و قوت و رای و کیاست او
و در هر یک خلل بسیار و ضعف بیشمار معاینه دیده‌ام بیت نه آن بود او که ما او را گمان بود خیالی داشتیم و نی چنان بود
و من چیره‌تر که ملک اکرام آن کافر نعمت غدار از حد افراط نمود و در حکمرانی و فرمانروائی او را ثانی اثنین گردانید

در مقابلهٔ آن نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای این جان عارف چنین داغی بر جبههٔ او نهاد و او سر بر زد و هر آینه بحکم
اِنَّ الْاِنْسَانَ لَیَطْغٰی اَنْ رَّاٰهُ اسْتَغْنٰی اگر کسی دست خود را در امر و نهی مطلق بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضهٔ
اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانهٔ دماغ او بیضه خواهد نهاد و هوای عصیان از سویدای دل وی سر بر خواهد زد
مثنوی کسی را که گیتی ز راه خمول * بر آرد رساند باوج قبول * عجب گر نه دعوای شاهی کند * پی سرکشان
در کمند افگند * شیر گفت ای دمنه نیک اندیش این چه سخن است که میگویی و حقیقت این حال از کجا معلوم کرده
و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی پایه
او بر ملک روشن است و چون پادشاه یکی را از خدمتگاران بدرجهٔ حرمت و مال و حشمت در مقابلهٔ خود بیند
او را زود تر از پیش بر باید داشت و گر نه کار از دست برود و شاه از پای در آید و چارهٔ این کار بر وجهی
که ضمیر منیر سلطنت پناهی اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر بدان کجا تواند رسید اما این میدانم که تعجیل
تدارک مهم گاو باید کرد و اگر تأمل کند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت مساحت آن عاجز آید
قطعه مخالف تو یکی مور بود ماری شد * بر آور از سر آن مور مار گشته دمار * مده امانش ازین بیش و
روزگار مبر * که اژدها شود ار روزگار یابد مار * و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز و عاجز آن باشد که
وقت حدوث واقعه و وقوع حادثه سراسیمه و پریشان و متردد و حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که
دور اندیشی پیش گیرد و پیوسته اندیشهٔ عواقب امور کند و صاحب حزم نیز دو نوع باشد اول آنکه پیش از ظهور خطر
چگونگی آن را شناخته باشد و آنچه دیگران در خواتیم کارها دانند او در مبادی آن بدیدهٔ عقل دیده و تدبیر او اخر امور
در اوایل آن کرده * اَوَّلُ الْفِکْرِ آخِرُ الْعَمَلِ * و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را بساحل خلاص
تواند رسانید و او را احزم گویند و دوم آنکه چون بلا رسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت را بخود راه ندهد
و هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند مناسب حال این سه کس که
یکی عاقل کامل ست و دیگری نیم عاقل و سوم جاهل غافل حکایت این سه ماهی ست که در آبگیری باهم افتاده بودند
شیر پرسید که چگونه بود آن حکایت دمنه گفت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از
تعرض راه گذران محفوظ و مستور آبش چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهدهٔ طالبان چشمهٔ حیات را
کافی و این غدیر با آب روان اتصال داشت در وی سه ماهی شگرف که جوشن سپهر از رشک ایشان بر
تابهٔ غیرت چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتند و یکی از آن سه ماهی احزم بود و دیگری

۷۹

حازم و دیگری عاجز ناگاه [illegible] ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمونه‌ای از باغ فردوس گشته بود و اطراف
بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون تختهٔ سپهر خضرا پر کواکب شده فراش صبا بساط زمین را بفرشهای
رنگارنگ آراسته و باغبان صنع بیچون چمن جهان را بگلهای گوناگون بپیراسته مثنوی چمن از نسیم
صبا مشکبار ، سمن از لطافت چو رخسار یار ، ز باد سحر گل دهن کرده باز ، چو معشوق خندان بعاشق نواز
ناگاه دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای آلهی حوالی اقامت این ماهیان در آن غدیر بیکار
دریافتند با یکدیگر میعادی نهاده برای دام آوردن بشتافتند ماهیان از این واقعه آگاه گشته در سینهٔ آب
با آتش حسرت همراه شدند چون شب آمد ماهیی که عاقل کامل و خردمند بود و دست شب چون با دوست بر
زادهٔ جفاکار و شوخ چشمی سپهر را اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشهٔ خلاصی از
دام صیادان و فکر نجات از قید ایشان بخاطر آورد مثنوی خردمند دانا کسی را شناس که محکم نهد کار
خود را اساس کسی کز خرد مایه نباشد درست بنای همش بود سخت و سست پس بکروی بکار آورد
و بی آنکه با یاران مشاورت کردی از آن جانب که آب بدان متصل بود بیرون رفت علی الصباح صیادان حاضر
هر دو جانب آبگیر محکم ببستند آن نیم عاقل که بپیرایهٔ خرد آراسته بود اما از ذخیرهٔ تجربه بهره نداشت چون این
حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار غافلان چنین باشد بایستی که
چون آن ماهی یگانه پیش از نزول بلا غم خود خوردمی و قبل از هجوم آفت فکر خلاص کردمی فرو علاج واقعه پیش از وقوع
باید کرد و دریغ سود ندارد چو فرصت کار از دست آکنون چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است
و هر چند گفته‌اند که تدبیر در وقت نزول بلا فائده بیشتر ندهد و از ثمرهٔ رای در زمان آفت تمتعی یادت نرسد اما با این
همه مرد عاقل باید که از منافع دانش هیچ وجه نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تأخیر و توقف روا ندارد پس
خویشتن را مرده ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی آنرا برداشت و تصور مردگی او کرده بر روی صحرا انداخت
و او خویشتن را بحیلت در جوی آب افکند و جان بسلامت ببرد بیت بمیر ای دوست گر خواهی رهائی که
بی مردن نیابی آشنائی و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او مستولی بود و عجز در افعال او ظاهر حیران و سرگردان
و مدهوش بالای کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میدوید تا عاقبت گرفتار شد و ملک را از ایراد این
مثل مقرر شود که در کار خطیر بشتاب باید کرد و پیش از فوات فرصت و قدرت به تیغ آبدار آن آتش حسرت در جان آن
خاکسار باید زد و خرمن عمرش بباد فنا برداده و دود از خانمان او به آسمان باید رسانید بیت چو قدرت

یا فتنی بر خصم غدار ره، بسنگ ابتلا مغرورش نمودن گیرد. شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه جنایتی
اندیشد و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد چه در باب وی تا این غایت جز خوبی و نیکوکاری
جایز نداشته‌ام دمنه گفت همچنین است اما نیکو مهیای ملک او را بدین مرتبه رسانید بیت هر کجا داغ بادیست
فرمود چون تو مرهم نهی ندارد سود لئیم بد گوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد که بمرتبه که امیدوار است نرسیده
اما چون مقصودش حاصل آمد تمنای دیگر مرتبها کرد که شایستگی آن ندارد و از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان
فرموده اند که بنای خدمت سفله و بی اصل بر قاعده بیم و امید است چون از ضرر خوف ایمن گردد سرچشمه دولت
خواهی را تیره سازد و چون بحصول آمال مستغنی شود آتش کافر نعمتی و فتنه انگیزی برافروزد شیر گفت پس
با ملازمان که سفله طبع و دون همت باشند چه سان سلوک توان کرد تا اثر کفران نعمت ایشان ظاهر نگردد دمنه
گفت ایشان را از عواطف خود چنان محروم نباید گردانید که یکبارگی نا امید شده و ترک ملازمت گرفته بجانب
دشمنان میل کنند و چندان نعمت و غنیمت نیز نشاید داد که بنهایت ثروت رسیده خیالات فضولی از ایشان
سر بر زند بلکه باید که همیشه میان خوف و رجا روزگار گذرانند و همه ایشان بر وعده و وعید و بیم و امید دایم
باشند چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مشتغل گردانند و آن سبب طغیان و عصیان شود و نا امیدی و بی برگی خدمتگاران
را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد فرد نومید دلیر باشد و چیره زبان + ای دوست چنان
مکن که نومید شوم + شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که آئینه حال شنزبه از زنگ این تهمت مصفاست
و صفحه دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من با او پیوسته در مقام عنایت بوده‌ام و همواره عاطفت
خود را قرین روزگار وی ساخته + و بعد ما که از من همیشه نیکوئی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات
آن بدی و مضرت من اندیشد بیت چو دل بدو ستیش خویش را علم سازد + چرا بدشمنی من علم برافرازد + دمنه
گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج هرگز راستی نیاید و بدسیرت زشت اصل بتکلیف و تکلف ستوده خوی
پاکیزه خصلت نگردد و کل اناء یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود که در روست + مگر ملک را قصه عقرب
و کشف بسمع شریف نرسیده شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دمنه گفت کشفی را با عقربی دوستی بود
و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی بیت روز با شب معاشر و همدم + شام تا صبح مونس
و محرم + وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلا وطن بایستی کرد هر دو در رفعت یکدیگر متوجه مامنی دیگر شدند
قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جوی آب بزرگ در رهگذر ایشان پدید آمد و چون عقرب را آب متعذر بود متحیر

فرو ماند + کشف گفت ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب
در چیدی + عقرب گفت ای برادر اندیشه گذشتن ازین آب مرا در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن بیت تو میروی و من خسته باز می مانم + عجب که بی تو بمانم عجب همی مانم +
کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم + و از پشت خود سفینه
ساخته سینه را سپر بلای تو سازم + که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن
فرد ای دوست بیا هرچه داری + یاری بخر و بهیچ مفروش + پس کشف عقرب را بر پشت گرفته سینه بر آب
افگند و روان شد + در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسید و کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد
پرسید که این چه صوت است که می شنوم و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال می نمائی + عقرب جواب داد که سنان
نیش خود را بر جوشن جوشن تو آزمایشی میکنم + کشف بر آشفت و گفت که ای بیمروت من جان خود را برای تو در
گرداب خطر افگنده ام و به پشتی کشتی پشت من ازین آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را
وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن چیست + با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش
دل خراش ترا در پشت خارا مثال من تاثیری نخواهد بود فرد غالب آنست که دست دل خود ریش کند +
هر که از روی جدل مشت زند بر دیوار + عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی
پیرامن ضمیر من گذر یا گذشته باشد + نیش زدن من بنیت آزار نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست + خواه زخم بر پشت دوست
باشد خواه بر سینهٔ دشمن قطعه هر که را عادت ذمیم بود + بی ارادت ازو شود صادر + نیش بر سنگ میزند عقرب
گرچه بر کوفتن نمیشود قادر + کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند + نفس خسیس را پروردن آبروی خود
بر باد دادن است + و سر رشتهٔ کار خود گم کردن بیت در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست + با ناکسان
دریغ بود لطف مردمی + سخن بزرگانست که هر که را در اصل خود نسب نیست امید را در و هیچ نصیب نیست
چه حرام است بر نطفهٔ خبیث که از دنیا انتقال کند بنا کرده بجای جمعی که با او نیکوئی کرده باشند قطعه بد اصل را
چگونه توان کرد تربیت + کس در درون جامه چرا مار پرورد + حنظل ز تربیت نشود طبع شکری + گل ز نخبید
آنکه همه خار پرورد + و بر ایراد این سخن بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم احتیاط شنزبه و خست
ذات وی اندیشه ناک باید بود + و نصیحت دوستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود + چه هر که بسخن ناصحان
اگر چه درشت بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتم مهمات وی از ندامت و ملامت

۸۳

خالی نباشد چون بیماری که فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بحسب آرزو خورد هر لحظه
ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد فرد ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک ٭ صبر تلخ است
ولیکن بر شیرین دارد ٭ و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد و مهمات
ملک را خوار دارد و هرگاه حادثهٔ بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت فوت شد
و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حوالهٔ آن حال بهر یک از ایشان کند رباعی نکرده که
بکار خود ترا باید کرد ٭ بهر چه بدیگری رها باید کرد ٭ آنگه که بدین نوع خطائی کردی ٭ در گردن دیگران چرا
باید کرد ٭ شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد
شنزبه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بسبب واقع طعمهٔ من است چه مادهٔ حرکت او
از نباتات وجود گرفته و مادهٔ قوت من از گوشت حاصل شده و بهیچ اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشد
و من از وی آن مقدار حساب ندارم که خیال مقابلهٔ من در ضمیر او گذرد یا سودای مقاتلهٔ من در سویدای او
جای گیرد فرد مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال ٭ کی تواند پشّه با پیل دمان پهلو زدن ٭ و اگر شنزبه
با فتاب دولت من که از افق عنایات پروردگاری تافته است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص
گردد و اگر بر بالشهٔ چتر همایون هما آسای من که نمودار سایبان آسمان است مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال
یابد مثنوی تهیدست گر مایه داری کند ٭ چو لنگی است کو راهواری کند ٭ من آن صید را کرده ام سر بلند ٭
منش باز در گردن آرم کمند ٭ دمنه گفت ملک را فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمهٔ من است یا من برو غلبه
می توانم کرد چه اگر بذات خویش مقاومت نتواند بمددگاری جمعی از یاران کار خود را پیش برد و با زرق و
مکر و دستان و غدر فتنها برانگیزد و از آن میترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض کرده است مبادا که
با او دم موافقت زنند و یک تن اگر چه چند قوی جثه و قادر باشد با بسیاری بر نیاید قطعه پشه چو پر شد بزند
پیل را ٭ با همه مردی و صلابت که اوست ٭ مورچگان را چو بود اتفاق ٭ شیر ژیان را بدر آرند پوست ٭
شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این صورت دامن گیر من است
که او را بر داشته ام و علم تقویت و تمشیت او برافراشته و در مجالس و محافل او را ثنا گفته و ذکر خرد و دیانت
و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن و ادا رم بتناقض قول و خفت ذات و رکاکت رای منسوب
گردم و سخن من در دلها مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود بیت هر سری را که خود برافرازی ٭ ناتوانی زپا

نیفزاید + دمنه گفت ای صاحب تدبیر درست آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتگار
نخوت متمردی مشاهده افتد فی الحال اطراف کار خود فراهم آرند و از ممر موافقت و مرافقت ایشان چنانچه
و بیشتر از آنکه خصم فرصت یابد چاشت برای او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان با آدمی مصاحب
قدیمی باشد و انواع فواید و اصناف منافع بوی میرسد چون درد گرفت جز بقلع از رنج او شفا نتوان یافت
و طعامی که بدل ما یتحلل و مدد ماده حیات است چون معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت و خلاص آن نتوان
یافت فرد آنکس که دل غمزده‌ات شاد نگرداند + گر خود مثل جان تو باشد کم او گیر + چون دمنه در شیر اثر کرده گفت
من کاره شدم صحبت شنزبه را و دیگر با او ملاقات من از جمله محالات است همان به که کسی نزدیک وی فرستم و
صورت حال بر وی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر کجا خواهد برود + دمنه ترسید که اگر این سخن بشنزبه برسد حال
برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله او از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت ای ملک این باب حزم
و ما دام که سخن گفته نشده است محل انتقاد باقیست و لیس اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج بیت سخن تا
نگفتی توانیش گفت + ولی گفته را باز نتوان نهفت + سخنی که از دهان جست و تیری که از کمان بیرون آمد نه آن باز آید
و نه این شبهت در امثال آمده که هر چه بر زبان آمد بزیان آمد و بزرگی گفته است زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت
بدن و سخن عرض کننده جواهر گنجینه وجود تا درج گویایی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر حقه نطق
نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین سلامت روید و نهال حیات همه ثمره امن و راحت بخشد اما چون گلبن بلاغت در نسیم
آید و بلبل فصاحت در ترنم آمدن نتوان بود که رایحه گلزار سخن سبب تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت
ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانها بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقدهای مشکل کشاده است و
سخنان شر انگیز بیک اشارت بی محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته قطعه اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی لفظ
است که هم سود و هم زیان آرد + نشان گنج و افعی ناگفته نکته کس را + بدر دو دل کند آواره یا بجان آرد + ولی بسی
گوینده را کمین لفظی دهد بباد و بمانده‌ام که بر زبان رود + ای ملک اگر این سخن بشنزبه رسد و صورت حال خود
بشناسد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که مکابره در آید و جنگ آغاز دهد یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را
عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت آشکار تجویز نکرده صلاح آنست که گناه مخفی او را سیاست
پنهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد گمان و بیان خود را دور و مهجور گردانیدن بی وضوح الیقین در تضییع حقوق
ایشان سعی نمودن بدست خود تیشه بر پای خود زدن باشد و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن

قطعه نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل * که بی بینه شاه فرمان دهد * که همچون تقاضای قضا حکم او * گهی جان ستاند
گهی جان دهد * دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را به از فراست ایشان نیست * چون این گاو غدار بیاید ملک
باید که بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیدهٔ او در طلعت نازیبا و زشتی نیتش در صورت ناخوش واضح خواهد بود
و علامت کجی باطن وی آنست که متلون و متغیر پیش آید و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت
را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد * شیر گفت نیکو گفتی و اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار
شبهت از راه حقیقت مندفع گشته و غدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت * دمنه چون دانست که بدم فتنه
انگیز او از آن جانب آتش بلا بالا گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف وی نیز شعلهٔ افسادی برافروزد
میان دو کس جنگ چون آتش است * سخن چین بدبخت هیزم کش است * فکر کرد که دیدن شنزبه هم باشارهٔ
شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی دور افتد * گفت ای ملک اگر فرمان اعلی شرف صدور یابد شنزبه را ببینم
و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم کرده بعرض رسانم * شیر اجازت داد * دمنه چون اندوه زده و مصیبت
رسیده به نزدیک شنزبه رفت و شرط سلام و تحیت بجای آورد * شنزبه تعظیمی فراخور حال نموده آغاز تلطف و
٨٥ تملق کرد و گفت ای دمنه چونی * یاد میدار که از تو نمی آید یاد * روزهاست که دیدهٔ دوستان بنور
جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را از آثار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده فرد لعمر بالنفسی ای دوست
ملمنی * که یاد تو نتواند که یکنفس بکند * دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات محروم بوده ام فاما بجان و دل
همواره با خیال جمال دلگشای تو صحبت داشته ام و پیوسته تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته بیت از دل
سوی جان ز پی جا ساخته ام * پنهان ز تو با تو عشقها باخته ام * و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعائی
که موجب مزید دولت و سعادت باشد اشتغال نموده و خواهد بود * گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست
دمنه گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یکنفس بی بیم و خطر نزند و یکدم نگذرد
که بر جان و تن خود هراسان و لرزان نباشد و سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا گوشهٔ کاشانه اختیار
نکند * و در خلوت بر روی بیگانه و آشنا در نه بندد رباعی از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز * برخیز و بهر جا که توانی
بگریز * ور پای گریختن نداری باری * پیوسته زن در دامن خلوت آویز * گاو گفت ای دمنه سخن ازین روشن تر
باز نمای و تفصیل این اجمال را بیان فرمای تا نفع موعظت تو عام تر و فایدهٔ کلام تو تمام تر باشد * دمنه گفت شش چیز
در جهان بی شش چیز ممکن نیست * مال دنیا بی نخوت و متابعت هوای بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و طمع

ای دنیا

لئیمان بی ذلت و مصاحبت بدان بی ندامت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از مخانهٔ دنیا جرعهٔ صفا
که مست و بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تجبر و تکبر بر نیارد و کشتی در پی هوا اقدام نه نهد که در معرض بلا
نیفتد و هیچ مردی با زنان نشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد که
عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون سفله توقع نکند که خوار و بی مقدار نگردد و هیچ فردی صحبت
سلطان اختیار نکند که بسلامت ازان ورطهٔ خونخوار بیرون آید **مثنوی** صحبت شاه راز روی قیاس
همچو دریای بیکرانه شناس ✤ بچنین بحر پر ز خوف و خطر ✤ هر که نزدیکتر پریشان تر ✤ و درین باب گفته اند
بیت بدریا در منافع بیشمار است ✤ وگر خواهی سلامت بر کنار است ✤ شنزبه گفت سخن تو دلالت بران میکند که
از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخافت او هول و هراسی بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن نسبت به
نفس خود نمیگویم و از جهت خویش اندوهناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح
میدهم و این ملال و کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان
من و تو بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته ایم الحق تا این مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم از انکه
هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضر بشرف اعلام تو رسانم شنزبه بر خود بلرزید و گفت ای یار
مشفق و دوست موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقائق هواداری و مخالصت فرو
مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیده ام که شیر بر زبان مبارک رانده است که شنزبه بغایت فربه شده و بدین گاو
بهیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش انگشت او مهمانی خواهم کرد و یکروز راتبهٔ خاص
و شیلان عام از بدن او خواهم ساخت من چون این سخن شنیدم و تهور و تجبر وی شناختم آمده ام تا ترا تنبیه
نموده حسن عهد خود را برای تو ثابت گردانم و انچه در شرع مروت و آیین حمیت و فتوت بر من واجب بود ادا سازم
فرد من انچه شرط بلاغ است با تو میگویم ✤ تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال ✤ حالا اصلاح وقت در آن می بینم
که تدبیری اندیشی و بسرعت تمام روی بچاره سازی مهم پردازی مگر بحیله از این ورطه خلاصی و نجات
و به لطیفه از این مهلکه نجاتی یابی چون شنزبه سخن دمنه شنود و عهود و مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت
ای دمنه ناممکن است که شیر با من غدر کند و حال آنکه از من خیانتی ظاهر نشده و قدم ثبات من از جادهٔ
نیکو خدمتی نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ خیرخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من
بسته اند و او را بتزویر و فریب بمقام خشم آورده و در خدمت او طائفهٔ نابکارانند همه در سخن چینی استاد

ما هر دو در خیانت و درازدستی چیره دلیر و ایشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و خرابیها از ایشان
معاینه دیده لاجرم هرچه ازان باب در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و بر آیینه بشومی صحبت
اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید و بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قضیهٔ بط و خطای او در تجربت
برین معنی دلیلی است کافی و بدین صورت اشارتی ست وافی دمنه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شنزبه گفت بطی در آب روشنائی ماه دید پنداشت که ماهی است قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت
چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان صید همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ
سراب و محصول مفلسان گنج اندیش از تفرج منزلهای خراب بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی همه
خود را فرو گذاشت دیگر شب هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا
بدان ملتفت نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامه و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی و اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند و بحکم من استمع تخیل در دل وی
کراهتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه از من تا دیگران چندان فرق است
که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی مثنوی کار پاکان را قیاس از خود مگیر + گرچه باشد
در نوشتن شیر و شیر + هر دو گون زنبور خوردند از یک محل + زان یکی شد نیش و زان دیگر عسل + هر دو گون آهو
گیا خوردند و آب + زین یکی شد خون و دیگر مشک ناب + دمنه گفت شاید که کراهیت شیر نه بدین سبب باشد
بلکه بواسطه آن که سلاطین را عادت بود که بی استحقاق کسی را برتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد
بی سببی ظاهر عرضهٔ تلف و تاراج سازند قطعه شاه هرمزم ندید و بی سخن صد لطف کرد + شاه یزدم دید و مدحش
گفتم و هیچم نداد + کار شاهان این چنین باشد تو ای حافظ مرنج + داور روزی رسان توفیق و نصرتشان دهاد +
شنزبه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسانیدی بی علت است هیچ دستاویزی پای قرار جادهٔ استقامت
نتواند نمود و دیدهٔ امید چهرهٔ مراد نتواند دید چه خشم را اگر موجبی باشد باسترضا و معذرت آنرا رفع تواند کرد +
و اگر عیاذا بالله آنرا موجبی نبود و بزرق و افترا تغیر مزاج او داده باشند دست تدارک ازان قاصر ماند
تلافی دران عاجز خواهد بود چه دروغ و بهتان را اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه + و در آنچه میان
من و شیر واقع است خود را جرمی نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جائی هم از برای مصلحت او خلافی کرده ام
و در ترتیب و تمشیت مهمات گاه گاه بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته شاید که آنرا حمل بر دلیری و بیحرمتی

۸۷

فرموده باشند و از قبیل جرأت و مباسطت شمرده و هیچ یک از اینها که از من صادر شده خالی از فایده کلی نبوده
و با این همه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده به هیچ وجه گستاخی ننموده ام و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر
بجای آورده و چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت مخلصانه موجب عداوت
گردد و فرو دارد و سبب ورود شد این جا چه امیدست زائل شدن عارضه وحشت بیمار و اگر این هم نیست ممکن
که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را برین باعث شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای
عظمت آنست که اصحاب را بالطبع متکبر باشند و خادمان و خوش آمدگویان را مجربست اختصاص نهند و
ازین جاست که علما گفته اند با نهنگ در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار دم بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت
سلاطین بسلامت نزدیکترست و از تقرب ملوک امن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطر آن
خدمت پادشاهان بسیارست و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان
را با آتش تشبیه کرده اند چه اگر چه پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران را روشن میسازد ولی شعله
سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتگاران را میسوزد و خرد کامل برین متفق است که هر که با آتش نزدیکتر
ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق آن بی خبر اند تصور لذتی و گمان منفعتی از تقرب
ملوک دارند و فی الحقیقة نه چنانست چه ایشان اگر از سیاست سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف
یابند بر ایشان روشن گردد که هزار ساله عنایت با یکساعت عقاب آن برابر نیست و مصداق این قصه مناظره باز
با مرغ خانگی است دمنه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شنزبه گفت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه
در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده می گفت تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان صحیفه اخلاق
پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون اِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْاِیْمَانِ دلیل کمال ایمانست جوانمردی و مروت
نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحات احوال خود را از نسبت بیوفائی مرقوم نسازد بیت سگ وفائی
بیافتش بهتر از آن کس که وفا نیستش مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده
کرده باز گفت علامت بیوفائی تو آنست که با این همه که آدمیان باره تو چندین تلطف مینمایند و بی زحمت
و تکلف تو آب و دانه که ماده حیات است از آنها می یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده بحفظ و
حراست قیام میکنند و بدولت ایشان فربه شده و گوشه داری هرگاه که قصد تو میکنند مائل میشوند از پیش ایشان گریخته
بام ببام می پری و گوشه بگوشه می دوی و حال حق نمک نمیشناسی و از منعم خویش می هراسی

۸۸

و من با آنکه جانوری وحشی ام اگرچه دو سه روزی با ایشان الفت بگیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق
آشنائی نگاه داشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دورتر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پروازکنان باز آیم
فرد مرغ دست آموز را چندانکه کنی دور افگنی * بانشاط بال آید باز چون گوئی بیا * ماکیان جواب داد و گفت
راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز بازی را بر سیخ کباب کرده ندیده و من بسیار
مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آنرا دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من از بام ببام می گریزم تو کوه
بکوه میگریختی و این مثل برای آن آورده ام تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک می طلبند از سیاست
ایشان خبر ندارند و آنکه اثر سیاست ایشان دیده نه از قرار صبری دارد و نه از آرام اثری بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی * کایشان دانند سیاست سلطانی * دمنه گفت نه همانا که شیر به جهت عظمت
جهانداری و شوکت کامگاری در حق تو این اندیشه کند چه ترا هنر بسیار و فضائل بیشمار است و سلاطین از
ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شنزبه گفت شاید که هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز
تگ را هنروری موجب عنا گردد و درخت میوه دار السبب ثمر سر و شاخ شکسته شود و عندلیب از هنر خود
در حبس قفس گرفتار است و طاوس از حسن جمال بال برکنده و شرمسار قطعه بال من آمد همه آتش من *
چو روباه را موی و طاوس را پر * هنر عیب من شد وگرنه مرا * نه از خاک بلکه از گهر بودی افسر * و هر آینه چون
بی هنران از هنرمندان بیشتر اند و میان ایشان خصومت ذاتی و عداوت قدیمی است بحکم کثرت غلبه کرده در
تقبیح حال اهل هنر چندان غلبه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورده امانت در صورت خیانت
و دیانت در کسوت خباثت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلت سعادتست مادهٔ شقاوت و مایهٔ نکبت
گردانند فرد چشم بد اندیش که برکنده باد * عیب نماید هنرش در نظر * و بزرگی درین باب فرموده است مثنوی
گر هنری سر زمیان برزند * بی هنری دست بدان در زند * کار هنرمند بجان آورند * تا هنرش را بزبان
آورند * و هم در صفت بی انصافی عیب جویان گفته اند مثنوی دیدهٔ انصاف چو بینا بود * گر شمرد
گرچه که مینا بود * رسم بزرگان بود انصاف کار * کار خسان نیست بجز خار خار * و آنکه ندارد دل رحمت
پذیر * تهمت پشمینه نهد بر حریر * دمنه گفت ممکن که بدسگالان این قصد کرده باشند بران تقدیر آن
کار چگونه بود شنزبه گفت اگر تقدیر آن موافق نیست هیچ مضرت از ان بحیز وجود نخواهد آمد و اگر قضای
ربانی و تقدیر یزدانی با مکر و غدر ایشان موافقت خواهد نمود هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود و تقدیر

چو سابق هست تدبیر چه سود ❊ دمنه گفت مرد خردمند در همه حال بباید که فکر دوراندیش را پیش رو کار خود
سازد چه هیچکس بنای کار خود بر خرد ننهاد که نه بمقصود ظفر یافت ❊ شنزبه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا
بعکس آن حکم نکرده باشد و حیلهٔ آن زمان فائده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا
نه چاره دست گیر و نه حیله نفع رساند هیچکس را از بند قضا و قید تقدیر بحیله و تدبیر رهائی متصور نیست

بیت هر آتش که دست قضا بر فروخت ❊ همه فکر و تدبیرها را بسوخت ❊ و چون آفریدگار حق سبحانه و
تعالی حکمی بنفاذ خواهد رسانید بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم
بر ایشان پوشیده شود و اذا جاء القدر عمی البصر **بیت** بوقت نفاذ تقاضای قدر ❊ همه زیرکان کور گردند
و کر ❊ مگر تو قصهٔ دهقان و بلبل نشنیدهٔ و مناظرهٔ ایشان استماع نکردهٔ ❊ دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شنزبه گفت آورده اند که دهقانی باغی داشت خوش و خرم و بوستانی تازه تر از گلستان ارم
هوای آن از نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی ❊

مثنوی گلستانی چو گلزار جوانی ❊ گلش سیراب از آب زندگانی ❊ نوای عندلیبش عشرت انگیز ❊
نسیم عطر بیزش راحت آمیز ❊ و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه تر از نهال کامرانی و سرافرازتر از شاخ
شجرهٔ شادمانی ❊ هر صباح بر روی گل رنگین چون عذار دلفریبان نازک خوی رخسار سیمین بران سمن بو
بشگفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز نموده گفتی **فرد** گل زیر لب بخندید ندانم چه میگوید که باز
بلبلان بی نوا را در فغان می آورد ❊ باغبان روزی بعادت معهود بتماشای گل آمده بلبلی دید نالان
که روی در صفحهٔ گل می مالید و شیرازهٔ جلد زر نگار او را بمنقار تیز از یکدیگر می گسیخت **بیت** بلبل که
بگل در نگرد مست شود ❊ سر رشتهٔ اختیارش از دست شود ❊ باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده
گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زد و دامن دلش بخار جگر دوز بیقراری در آویخت روز دیگر همان
حال وجود گرفت و شعلهٔ فراق گل ع داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد ❊ روز سوم باز بحرکت منقار
بلبل ع گل بتاراج رفت و خار بماند ❊ خار خاری از بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه او
نهاد و بدانهٔ حیله او را صید کرد و بزندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشوده
گفت ای عزیز مرا بچه موجب حبس کردهٔ و از چه سبب بعقوبت من مائل شدهٔ ❊ اگر این صورت بجهت
استماع نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طرب خانهٔ من اطراف گلستان تو و اگر معنی دیگر

بخیال گذرانیده مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده پیر دهقان گفت **فرد** تا کی آزار می یار بت نمائی آخر تا بکی پوشی رخش یارب برافتی ای نقاب ٭ هیچ میدانی که با روزگار من چه کرده ٭ و مرا مفارقت یار نازنین چند بار آزرده ٭ هنراسی آن عمل بالطریق مکافات همین قدر بود که تو از یار و دیار محروم مانده و از تفرج و تماشا مهجور شده در گوشه زندان می زاری و من هم بدرد هجران مبتلا گشته در کلبه احزان می نالم **بیت** نالد بلبل اگر با منت سر یاریست ٭ که ما دو عاشق زاریم کار ما زاریست ٭ بلبل گفت از ین مقام در گذر و بمانند که من بدین مقدار جریمه که گلی را پریشان کردم محبوس گشته ام تو که دلی را پریشان بسازی حال تو چون خواهد بود **مثنوی** گنبد گردنده ز روی قیاس ٭ هست به نیکی و بدی حق شناس ٭ هر که نکوئی کند آتش رسد ٭ و ر بدی کرد ز بالیش رسد ٭ این سخن بر دل دهقان کارگر آمده بلبل را آزاد کرد و بلبل زبان بشکر آزادی کشاده گفت چون با من نیکوئی کردی سر آینه بحکم هَلْ جَزَاءُ الْاِحْسَانِ اِلَّا الْاِحْسَانُ مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر همین درخت که ایستاده آفتابه ایست پر از زر بردار و در حوائج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل عجب که آفتابه در زیر زمین می بینی و دام در زیر خاک ندیدی بلبل گفت تو ندانسته اِذَا نَزَلَ الْقَدَرُ بَطَلَ الْحَذَرُ با قضا کارزار نتوان کرد ٭ چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیده بصیرت را روشنی ماند و نه تدبیر و خرد نفع رساند **مثنوی** مستیز پنجه در قضا بهیچ ٭ که دست تو قدرت ندارد بهیچ ٭ نباشد حذر با قدر سودمند ٭ هر انچه از قضا آید آنرا پسند ٭ و این مثل بجهت آن ایراد کردم تا معلوم شود که من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط حکم الهی نهم چاره ندارم **بیت** سر ارادت ما آستان حضرت دوست ٭ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست ٭ شگفته ای شنزبه آنچه من بیقین دانسته ام و علی القطع معلوم کرده آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده نه بسبب بدگوئی خصمان یا ببسیاری هنر تو یا ملال ملوکست بلکه کمال بیوفائی و غدر را و را بران میدارد که جباری کامگار و غداری بدمزاج و مکار است و اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ چشاند چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زهرناک بر رونش نقشهای نگارنگ آراسته و در درونش زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده **بیت** همه نیرنگ و مکر و فریب ٭ نه صدق و مروت نه صبر و شکیب شنزبه گفت زمانی لذت نوش کرم چشیده ام هنگام زخم نیش ستم است و مدتی در طرب راحت گذرانیده ام حالا وقت هجوم محنت و غم **فرد** ایدل از وصل چشیدی بچند ٭ اکنون الم فراق می باید دید ٭ بحقیقت مرا

اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه من چه لائق صحبت شیر بودم شخصی که من طامع ست و من
طعمهٔ او رامی شایم بالیستی که بهزار کمند مرا بجانب او نتوانستی کشید و بصد هزار حیله و بند در دام محبت
او نتوانستی افگند بیت من کیستم تا دولت وصلش هوس باشد مرا + اینکه از دورش همی بینم نه بس باشد مرا
اما تقدیر الهی دیدهٔ بصیرت مرا در ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است و
حیران مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی بروفق دل خواه من بسبب طمع خام و سودای فاسد
برای خود چنین آتش برافروخته ام هنوز دود پیش من نرسیده از تف اندوه و تاب ملال سوخته ام ع چون
کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر چیست + و بزرگان گفته اند هر که از دنیا بکفاف قانع نشود و طلب فضول نماید مثالش
کسی ست که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظرش بوصلهٔ بزرگتری افتد و خیال بسیاری قیمت آن البته پیشتر برود تا
بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر خواهد بود چه ریزهای الماس بپایهای وی در آمده شده خراشیده
باشد و آن غافل راند لشیهٔ حرص مستغرق شده از آن حال خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده
بجو صاحب عنان تمام گیر فرو از زیادت طلبی کار تو آید بزیان + سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب
دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی و هر بلائی که بکسی رسد منشا آن حرص و طمع خواهد بود بیت
بگذر ز طمع که آفت جان و دل است + طامع همه جا و بر همه کس منفعل است + گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد
عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در و جای گرفت سر انجام بر خاک مذلت سوده شود
بسیار کس از غایت حرص و شره بامید دولت در ورطهٔ نکبت افتاد و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شد
چنانکه آن صیاد طمع گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ را از نهاد و بر آورد شنزبه پرسید که چگونه بوده است
آن حکایت دمنه گفت صیادی روزی در صحرا میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای
آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او خوش آمده بهای تمام او را
فروختن تصور کرد و قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی روباه استاده سوراخ او را دانست و نزدیک
سوراخ حفره برید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید
روباه می بود قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید
با خود گفت اگرچه از رائحهٔ این جیفه دماغ آرزو معطر ست اما بوی بلائی نیز بمشام عزم میرسد و عقلا
متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در و متصور بود

نموده فرد هر کجا خطا مشکلی کشند جهد کن تا برون خط باشی و اگر چه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد

آن نیز می تواند بود که در وی دامی تعبیه کرده باشند و بر سر تقدیر چاره اولی قطعه مرترا چون کار پیش آید

که ندانی که کدام باید کرد آنکه در وی مظنه خطر است آنست بر خود حرام باید کرد و آنکه بی خوف و خطر

باشد بهمانت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت

درین اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و ببوی مردار خود را بحفره افگند صیاد چون آواز دام و صدای

افتادن جانور در حفره شنید تصور کرد که روباه است از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از پی او در انداخت

و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشومی شره در دام فنا

افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطه بلا نجات یافت و این مثل را فایده آنست که آفت طمع و محنت زیاده

طلبی او را بنده و بنده را سر افگنده سازد فرد زیاده از سر تاریک کله بدست آری بسا که پای عزیزان که

در سر باشد شتربه گفت من غلط کردم که در اول ملازمت شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند

و گفته اند که صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و خدمت شخصی که قیمت آن نداند مشابه است بآنکه شخصی بر امید

محصول تخم در زمین شوره پراگنده کند یا در گوش کر راز غم و شادی فرو گوید یا بر روی آب روان

غزلها تر و تازه نویسد یا بر صورت گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند

قطعه ز پادشاه وفا جستن آنچنان باشد که میوها طلبیدن ز شاخ سرو سهی نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد

هزار بار گر از جوی خلد شیر دهی دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتربه گفت چه

چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر را دانسته ام و فراست من حکم میکند بآنکه شیر در حق من جز خیر

و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی می نمایند و اگر چنین است میل شاهین

ترازوی زندگانی من بکفه فنا مایل تر است نه بپله بقا چه ظالمان مکار و ستمکاران غدار چون هم پشت شده

دست بدست هم دهند و یک روی و یک قصد کسی کنند بهمه حال ظفر یافته او را از پای درآرند چنانکه گرگ و زاغ و شغال

قصد شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده بمراد و مطلوب خود رسیدند دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت شتربه گفت آورده اند که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز خشم و شغالی پر مکر در خدمت شیری شکاری

بودند و بیشه ایشان نزدیک شارع عام بود شتر بازرگانی در آن حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته هر طرف

بطلب علف می پویید گذرش بران بیشه افتاد و چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید

۹۳

درآرند ... جانب آن

شیر نیز او را استمالت داده از کماهی احوال پرسید و بعد از وقوف بران از حال اقامت و حرکت
سوال کرد شتر گفت قبل ازین در کار خود گر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست
رفت آنچه ملک فرماید سرمایهٔ متضمن صلاح بندگان خواهد بود صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت
نمائی در صحبت من مرفه و ایمن باش شتر شاد گشته دران بیشه بسر میبرد تا مدتی بران بگذشت و شتر بغایت
فربه شد روزی شیر بطلب شکاری رفته بود و پیلی مست با او دوچار زده و میان ایشان جنگی قوی
و محاربهٔ عظیم افتاده و شیر را جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح در گوشه بیفتاد و گرگ
و زاغ و شغال که بطفیل از خوان احسان او لقمه یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از انجا که کرم جبلی شیر بود
و بحکم عاطفتی که ملوک را بر خدم و حشم خود باشد چون ایشانرا بدان صورت بدید متأثر شد و گفت رنج شما
بر من از محنت من دشوار تر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آرید من بیرون آیم و کار شما ساخته گردانم
ایشان از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشاورت در میان آورده گفتند از بودن
شتر درین بیشه ما را چه فائده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را بران باید داشت که او را بشکند
و دو سه روز ملک را از طلب لقمه و طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر حال نفعی رسد شغال گفت پیرامن این خیال
نگردید که شیر او را امان داده و بخدمت خویش آورده و هر که ملک را بر غدر تحریص نماید و بر نقض عهد دلیر گرداند
خیانت کرده باشد و خائن بهمه حال مردود است و خدای و خلق ازو ناخشنود مثنوی هر که در وی طرح خیانت فگند
دین وی از عهد دیانت برست + سگ به ز مردی که دیانت نبود + قلبی مردم ز خیانت بود + زاغ گفت درین
باب حیله توان اندیشید و شیر را از عهدهٔ این عهد بیرون توان آورد شما جائی نگه دارید که من روم و باز آیم
پس پیش شیر رفته بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان کردید و از صید خبر آوردید زاغ گفت ای
ملک هیچ کدام را چشم از گرسنگی کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است که اگر ملک
بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی بحاصل آید شیر گفت مضمون سخن بعرض رسان تا بر کیفیت
آن حال اطلاعی افتد زاغ گفت این شتر در میان ما اجنبی است و ازو در مصاحبت نفعی متصور نه عجالة الوقت او
را صیدیست بدست آمده و شکاریست بدام افتاده شیر در خشم شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که
جز شیوهٔ نفاق و شیمهٔ غدر ندارند و طریق رفق و فتوت و مردی و مروت بیکبار فرو میگذارند قطعه
اهل زمانه را که وفا نیست کار شان + مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان + سگ ز رگان خوشے

کرا دخیل جز بر کنار سفره نباشد شکار شان و شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و به زنهار داده خود قصد
کردن در کدام ملت صادر و هر شاخ پایدار کرا و لست سر بلند و شکستن عهد خویش کرا آن هم شکست لست
زاغ گفت من این مقدمه را میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان کرد و اهل بیتی
را فدای قبیله و قبیله را فدای شهری و اهل شهری را فدای ذات فرخ پادشاهی که در خطر باشد
چه سلامت او اهل اقلیم را فائده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانچه جناب
عهد از صفت غدر پاک باشند و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند
و زاغ باز آمد و یاران را گفت قضیه با شیر عرض کردم در اول سرکشی کرد و آخر رام شد اکنون تدبیر آن است
که همه نزد شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت و سایه حشمت
این پادشاه کامگار روزگار بخیر می گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش آمد مروت اقتضای آن میکند
که جان و نفس خود را فدای وی کنیم والا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت مروت و جوانمردی محروم
صواب آن است که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او را باز رانیم و مقرر گردانیم که بدست ما کاری
برنیاید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما بگوید که امروز ملک چاشت از من سازد
و دیگران آن را دفعی گویند و همچنین کشتن شتر مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر آمدند و این فصل را با وی در میان نهادند
از آنجا که ساده دلی او بود به افسون افسانه ایشان فریفته گشت و بهمین نوع که رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر
رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش و دعا پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت بیت شها و جهان
کامرانیت باد بزم طرب شادمانیت باد راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون که ضرورتی پیش آمده
ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل میتواند بود باید که التفات نموده مرا بکشد و بکار برد دیگران گفتند از خوردن
تو چه فائده و از گوشت تو چه سیری تواند بود ع تو کیستی تا که در آئی بشمار ای باری زاغ که این سخن بشنید سر
در پیش افکند و شغال آغاز سخن کرد و گفت فرد آیا شهی که بهنگام کین سوال اجل ز پنجه تو برد روز نامهای جان
مدتی متمادی شد که در سایه دولت روز افزون و زتاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ماه
جاه این حضرت بخسوف مضرت مبتلاست میخواهم که ستاره اقبال از افق حال من طلوع کند و ملک مرا طعمه ساخته
از اندیشه چاشت فارغ گردد دیگران جواب او دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری و عین حق گزاری بود اما
گوشت تو بوی ناک و زبون و زیانکار است مباد که تناول آن رنج ملک زیاده شود شغال خاموش شد

وگرگ پیش آمده زبان بگشاد و گفت بیت که شاها خداوند یار تو باد ۞ عدو روز هیجا شکار تو باد ۞ من نیز
خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در بن دندان خایی سازد یاران گفتند این
سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو خناق آرد و در حضر قائم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم
باز پس نهاد و شتر دراز گردن کشیده بالا چهار گسیخته بحکم کل طویل احمق سخن آغاز کرد و بعد از شرائط دعا گفت
فرد ایا شهی که گشاد دست چرخ فیروزه ۞ بر آستان تو دربانی فتح و فیروزی ۞ من پرورش این حضرت و
تربیت یافته این دولتم اگر لائق مطبخ ملک نیستم باری اتبه خوان او را می شایم بجان مضائقه نیست بیت
برنخیزم ز سر کوی تو تا جان دارم ۞ ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم ۞ دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از
فرط شفقت و صدق عقیدت گفتی و فی الواقع گوشت تو خوشگوار و با مزاج ملک سازگار است رحمت بر همت تو باد
که با ولی النعمت بجان مضائقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی بیت هست جوانمرد درم صد هزار ۞
کار چو با جان فتد آنجا بست کار ۞ پس همه یکبار قصد شتر کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره
ساختند و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثر نخواهد
بود دمنه گفت پس رای چه دفع می اندیشی شنزبه جواب داد که اندیشه من جز این نیست که از صواب منحرف است اما جز جنگ
و جدال و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دائره شهادت در آید خلعت
و فیض من قتل دون نفسه فهو شهید مر او را شامل دیگر آنکه اگر اجل من بدست شیر مقرر و مقدر شده است
باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت هلاک گردم بیت بنام نکو گر بمیرم رواست ۞ مرا نام باید
که تن مرگ راست ۞ دمنه گفت مرد خردمند در وقت جنگ پیشدستی نکند و هنگام حرب مسابقت روا ندارد
البادی اظلم و مباشرت خطرهای بزرگ باعتبار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت گرد
مهم خصم بر آیند و دفع مناقشت بملاطفت اولی شناسند مثنوی فریب خوش از خشم ناخوش به است ۞
بر افشاندن آب زآتش بس است ۞ مرادی که در لطف گردد تمام ۞ چه باید سوی قهر دادن لگام ۞ و دیگر دشمن
ضعیف را خرد و خوار نشاید داشت که اگر از قوت زور بهره ندارد شاید که از مکر و حیلت عاجز نباشد و بغدر و زرق
آتش فتنه برانگیزد و کنار به آن آب بیرون فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر را دانسته و استیلای او از شرح و بسط
مستغنی ست پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غائله حرب او غافل مباش که هر که عدو را خوار دارد و از
تبعات محاربت نیندیشد پشیمان گردد چنانچه وکیل دریا گشت از تحقیر طیطوی شنزبه پرسید که چگونه بوده است آن

۹۶

حکایت دمنه گفت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی از مرغان که ایشانرا طیطوی خوانند
جفتی ازان بر کنار دریا نشیمن داشتند و بر لب آب مسکن گرفته بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت برای
نهادن بیضه جائی باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا جائی تر و موضعی دلکش ست و حالا
تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل ست چه اگر دریا موجی برآورد و
بچگان ما را در رباید و رنج اوقات و ایام ما ضائع گرداند آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت گمان نبرم که وکیل دریا
دلیری تواند کرد و جانب ما فرو گذاشت نماید و بالفرض اگر چنین بیحرمتی اندیشد و بگذارد که بچگان ما غرق
شوند انصاف از وی بتوان ستد فرد چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد + من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک +
ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن لائق نیست و زیاده از طور خود لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت
و لیاقت دریا را بانتقام خود تهدید میکنی و بچه شوکت در رشته مجادلت و منازعت او می آیی بیت تا راه خود ترکتازی
نیی + که گنجشک باشی و بازی کنی + ازین اندیشه درگذر و از برای بیضه محلی ایمن و جائی حصین اختیار کن و نصیحت
من بسمع رضا بشنو که هر که سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بسنگ پشت رسید طیطوی
گفت که چگونه بوده ست آن حکایت ماده گفت آورده اند که در آبگیری که آبش از صفا ضمیر چون آینه صافی ضمیران عکس پذیر
بودی و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت رشته
حال ایشان بمصادقت کشیده بود و همسایگی بهم جایگی انجامیده و بدیدار هم خوش آمده عمری بفراغت بسر میبردند
بیت خوش ست عمر که بر روی دوستان گذرد + خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد + ناگاه دست روزگار
غدار بناخن حادثه رخساره حال ایشان خراشیدن گرفت و سپهر آینه فام صورت مفارقت در مرآت اوقات
ایشان نمودن آغاز کرد ع وأی نعیم لا یکدره الدهر مثنوی خوش ست از جام وصل لبریز می + ولی
هستش خمار هجر در پی + برین خوان کس نخورد یک لقمه نان + که سنگی نامدش در زیر دندان + در آن آب که
مدد حیات و مدد معاش ایشان بود نقصانی کلی پدید آمد و تفاوتی فاحش ظاهر گشت بطان چون بر کیفیت
آن صورت وقوف یافتند دل از وطن مألوف برداشته عزیمت جلا را تصمیم دادند قطعه سفر بهتر آن را که در
جای خویشتن + دلش از غم این و آن ابتر ست + که هرچند رنج سفر بد بود + ولی از جفای وطن بهتر ست + پس
با دلی پر غم و دیده پرنم نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان نهاده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام
جدا کرد + چشم بد ایام چگویم که چها کرد + سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد کشید که این چه سخن ست

ومرا بی شما چگونه حیات متصور تواند بود و بی یاران همدم بچه نوع زندگانی میسر تواند شد مثنوی ای نفس تو حرام
زندگانی * خود بی تو کدام زندگانی * هر زندگیی کی بی تو باشد * مرگیست بنام زندگانی * و بعد ما که مرا طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود فرد هنوز سر نرود و انم ز چشم ناشده دور * دل از تصور دوری چو بید
لرزان است * بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار خار مفارقت ریش است و سینه ما را بالتهاب نایره آتش
مهاجرت سوزش بیش از پیش اما نزدیک است که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد لاجرم بضرورت
ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم * بیت بکام عاشق بیدل ز کوی یار نرفت * کسی ز روضه
جنت باختیار نرفت * سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان آب و سختی من بیشتر است
و معیشت من بی آب ممکن نباشد این زمان حق صحبت قدیم اقتضای آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد
فراق تنها مگذارید فرد تو جان منی و عزم رفتن داری * چون جان برود این تن بیجان چه کند * گفتند ای دوست
یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را از جلای وطن زیادت است و غم فراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و نکایت
و ما هر جا که رویم اگرچه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم بی دیدار تو چشمه عیش ما تیره
و دیده بخت ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز موافقت و مصاحبت تو آرزویی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین و قطع
مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با اتفاق نمودن متعذر برین تقدیر همراهی
چگونه تواند بود و موافقت بر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره این کار هم از ذهن شما تواند انگیخت و حیله این
مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر
توانم کرد بیت در هر کاری دلی بباید نخست * ناید ز دل شکسته تدبیر درست * گفتند ای یار عزیز تا
درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تمکینی و سبک سنگی دریافته شاید که آنچه گوییم بدان کار نکنی و عهدی که بندی
بران ثبات ننمائی * سنگ پشت گفت این چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گویید و من خلاف آن
اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من دهید بوفا نرسانم فرد عهد بستم که سر از عهد نپیچم هرگز * شرط کردم که ز شرط تو
تجاوز نکنم * بطان گفتند شرط آنست که چون ترا بر داشته بهوا بریم مطلقاً سخن نگویی چه هر کس را که چشم بر ما
خواهد افتاد سخن در خواهد انداخت و تعریض و کنایت کلمه خواهد فرمود باید که چندانچه بعبارت یا اشارت چیزی
شنوی یا حرکتی بینی که جواب بندی و به نیک و بد زبان نگشائی * سنگ پشت گفت فرمانبردارم و البته مهر خاموشی بر
لب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد قطعه به پیری رسیدم در اقصای یونان * بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی *

زمرو دم چه بهتر بهر حال گفتا + اگر راست پرسی خموشی خموشی + ایشان چوبی بیاوردند و سنگ پشت میان
آن محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب بدندان گرفته او را می پریدند + چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای
دهی افتاد و مردم ده خبردار شده از حال ایشان متعجب گشتند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد
برآوردند + که بنگرید بطان سنگ پشت را چگونه می برند و چون مثل این صورت در آن ایام مشاهده آن قوم
نرسیده بود هر زبان غریو و غوغای ایشان بلند میشد + سنگ پشت ساعتی خموش بوده آخر دیگ
غیرتش بجوش آمد + طاقتش طاق شده گفت ع تا کور شود هر آنکه نتواند دید + لب کشادن همان بود و از
بالا بر افتادن همان + بطان آواز دادند و ما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد + و بر
نیکبختان پند شنودن قطعه نیک خواهان دهند پند ولیک + نیکبختان شوند پند پذیر + پند من گر چه نیکخواه توام
ور تو بدبخت کی کند تاثیر + فائده این مثل آنست که هر که موعظت دوستان بسمع قبول اصغا نکند در هلاک خود سعی
نموده باشند + و نقاب نصیحت از چهره وقاحت خود کشوده فرد آنکس که سخنهای عزیزان نکند گوش +
بسیار بخاید سر انگشت ندامت + طیطوی نر گفت شنیدم این مثل که آوردی + و بر مضمون آن مطلع شدم + اما
مترس + و جای نگاه دار که مردم بددل و ترسنده هرگز بمراد نرسند + و سخن همان است که وکیل دریا رعایت
جانب ما از لوازم خواهد دانست + ماده بیضه نهاد + و چون بچگان پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان
حیات برآوردند دریا در موج آمده ایشانرا در ربود + این هلاک گرفتار ماده بعد از مشاهده آن واقعه در
اضطراب آمد + و باز گفت که ای خاکسار من گفتم که با آب بازی نتوان کرد + حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در
جان من زدی + باری تدبیری اندیش که بدان مرهمی بر جان ریش توان نهاد + نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر
همان عهدم که بسته و از عهده قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا خواهم ستد + فی الحال نزدیک
مرغان دیگر رفت و از هر صنف هر کدام که پیشوا و مقتدا بودند همه را یکجا جمع کرده حال خود با ایشان شرح داد +
والتماس مدد و معاونت نموده بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد بیت احوال دردمند دل بی نهایت است
هنگام دستگیری وقت عنایت است + اگر عزیزان همه درین واقعه همپشت و یکدل نباشند + و باتفاق از من وکیل دریا انتقام نستانند
او را جرات بیفزاید + و من بعد قصد بچگان دیگر مرغان کند + و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت
دل از فرزندان بر باید کند + و وطن و مسکن پدر رود باید کرد فرد یا بصد خواری بباید ساختن با خار غمش + یا قدم
محنت آباد عدم باید نهاد + مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده پر در پر بافتند + و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند

ای مستعد پرواز شدند ۱۲ — بازو ۱۲

صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم رعیت خود خوری سلطان ایشان توانی بود و اگر بر ودا
زاری مظلومان نکنی و غم ملهوفان نخوری رقم سلطنت مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده شود و پاسبانی ایشان
بدیگری حواله خواهد شد بیت غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار سیمرغ ایشان را استمالت
داده با خدم و حشم خود از دار السلطنه متوجه دفع آن غائله شدند و مرغان بمعاونت و مظاهرت و قوی دل گشته روی
بساحل دریای هند آوردند و چون سیمرغ با سپاهی که از حد حصر آن حوصلهٔ حساب هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد
صفوف و صنوف ایشان را میزان گمان و امکان سنجیدی قطعه همه مبارز و تند و دلیر خونآشام همه
دلاور و رزم آزمای و کینه گزار فگنده در بر خود خود و جوشن از پر و بال کشیده نیزه و خنجر ز پنجه و منقار بجواله
دریا رسید نسیم صبا که سلسله جنبان موج است آن خبر بوکیل دریا رسانید وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت
با سیمرغ و لشکر طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان ططوی را باز داد غرض از ایراد این افسانه
آنست که هیچ دشمن را اگرچه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد قامت کاری آید که نیزهٔ
دراز قد در آن عاجز بماند و جذوهٔ آتش اگرچه بنظر اندک نماید هرچه باو رسد بسوزد و حکما گفته اند که دو
هزار تن در مقابلهٔ دشمنی یک شخص نباید فرد و دشمنی را هزار شخص کم است و دشمنی که آن بود بسیار شنزبه گفت
من ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا بدنامی کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند صیانت نفس و
نگاهداشت تن خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر روی ببینی که خویشتن را افراشته دم
بر زمین زند و شعلهٔ خشمش چون آتش چشمش افروخته بنظر آید بدانکه قصد تو دارد شنزبه گفت اگر چیزی ازین
مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از رخسار یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد دمنه شادمان
تازه دل روی بکلیله آورد و هیبت بنجردی که شادیش از غم گران دید صدق و وفا مجواز و کز همه بر کران بود
کلیله گفت کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از روزگار هم بحمد الله که فراغ
هرچه تمامتر روی نمود و چنین کاری دشوار بچون و آسانی ساخته شد و دمنه این ملعنت روزگار بزبان مکافات مضمون
این بیت بگوش هوشمندان محفل اهل بصیرت فرو میخواند فرد خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلک
شان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا گاو برابر ایشان رسید چشم شیر بر گاو
افتاد و دمنه بکار آمد و شیر غرش آغاز کرده دم بر زمین میزد و دندان از غایت غضب بهم میسود
شنزبه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین بهم

بهم خانهٔ مار و همسایهٔ شیر می‌ماند اگرچه مار خفته و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و این یکی دهن بگشاید **فرد** مکن ملازمت پادشه گزاف ترسم * که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه * این اندیشه و فکر جنگ آمیز ساخت از هر دو طرف علامتی که دمنه بجهت ایشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهادند خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افگندند **قطعه** ز غوغای ایشان وحوش و سباع * در آن دشت و بیشه پریشان شده * یکی در شگاف کمر منزوی * یکی زیر خاشاک پنهان شده * کلیله آن صورت دید روی بدمنه آورد و گفت **رباعی** صد حیله و صد نیرنگ آمیخته * وانگه ز میان کار بگریخته * بار آن دو صد ساله فرو نشاندی این گرد بلا که تو انگیخته * ای نادان وخامت عاقبت کار خود را می‌بینی و شآمت خاتمت مهم خود میشناسی یا نه * دمنه گفت عاقبت وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در این کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورت ولی النعمت خود را در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم مخدوم خود را بر آن داشتی که بنقض عهد و بیوفائی موسوم شد و این نامی بد در روزگار داشتی سوم بیجهتی در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک افگندی چهارم خون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن خود گرفتی پنجم جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی و ممکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خانمان آواره شده محنت غربت و بلای جلا در یابند ششم سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد ازین نا منتظم خواهد ماند هفتم عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن عجز را که من این کار بر رفق و لطف پردازم بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردم آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که گفته اند **بیت** کار ز کلیهٔ العقل بسر نباید * دیوانگی هم روا باید * کلیله گفت تو در هیچ کار بدستوری خرد چه مهم پرداخته * و بسیاری تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای و رویت و اندیشهٔ صواب بر جرأت و شجاعت مقدم است الرای قبل شجاعة الشجعان **فرد** کار با رست کند عاقل کامل بسخن * که بصد لشکر جرار میسر نشود * و مرا همیشه اعجاب تو و مغرور بودن بساختهٔ خود و مفتون گشتن بجاه این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سرابی نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم که مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از حد در گذرانید و هر نفس در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ غوایت سرگردان تر و پریشان تر میشوی وقت است که از کمال نادانی

و تیرگی فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه از دریا قطره
و از کوه ذره خواهد بود برشمارم **مثنوی** تا تو بدانی که چها کرده‌ای + نقش غلط بسته خطا کرده‌ای + از همه در
ره هیچ شماری نه‌ای + ور همه هستند تو باری نه‌ای + دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم
که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود
کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب می‌پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجح است
و گفته‌اند پادشاه را هیچ خطر برابر آن نیست که قول وزیرش از فعل رجحان یابد و اهل عالم در قول و فعل چهار
قسم‌اند اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمهٔ منافقان و بخیلان است دوم آنکه نگویند و بکنند و این عادت
آزادمردان و جوانمردان است سوم آنکه بگویند و بکنند و این سیرت مردم معاش‌دان است چهارم آنکه نگویند و نکنند و این
خصلت دونان و خسیسان همتان است و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را از کردار بیشتر بینند و من همیشه
از هنر بیشتر یافته‌ام و اکنون شیر به حدیث تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته است اگر عیاذاً بالله آفتی
بوی رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد درگذرد و تمامی نفوس و اموال بمخاطره
و تاراج در مانند و وبال این همه نکال در گردن تو باشد **قطعه** هر که بد کار با بد اندیش است + روی نیکی کجا بیند
هر که شاخ مضرتی کارد + میوهٔ منفعت کجا چیند + دمنه گفت من همیشه ملک را وزیری ناصح بوده‌ام و در
بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته‌ام کلیله گفت نهالی که ثمره‌اش این عمل باشد که مشاهده می‌رود از بیخ بکند
به و نصیحتی که نتیجه چنین بد بنظر می‌آید نا گفته و ناشنوده اولی و چگونه در قول تو فایده متصور باشد و حال آنکه بحلیهٔ
عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل هیچ لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برگ و بار
جز سوختن را نشاید **مثنوی** علم کز اعمال نشانیش نیست + کالبدی باشد و جانیش نیست + علم درخت و عمل
او را ثمر + خاص پی بهر ثمر آمد شجر + شاخ که بی میوه بود ناخوش است + مطبخیان را مدد آتش است + و اکابر صفحات
دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده‌اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت اول قول بی عمل دوم مال بی خیر سوم دوستی
بی تجربه چهارم علم بی صلاح پنجم صدقه بی نیت ششم زندگانی بی صحت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و کم آزار
بود و وزیر بد نیت نا پاک طینت منافع عدل و رأفت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض او قصهٔ غصهٔ مظلومان
بعز عرض سلطانی نرسد چنانچه آب شیرین صافی که در صورت نهنگی معاینه بیند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش شده
نه دست بدان تواند گشاد و نه پای در آن تواند نهاد **فرد** رسیده‌ام من تشنه جگر بچشمهٔ صاف + ولی چه سود

که یارای آب خوردن نیست ❊ دمنه گفت مرا ازین عمل مقصود جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتگاران
کافی و چاکران کارگزار و ملازمان مهم‌شناس زیب و زینت بارگاه ملوک‌اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت
شیر بطرف باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و فرط بیخردی است چه سلاطین بهیچ چیز و بهیچ کس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه رتبهٔ حسن و جمال است
چنانچه محبوب دل‌آویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیادت بود سلطان را نیز هر چند
خادم و ملازم پدید آید میل بزیادتی حشم و خدم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیلی روشن است بر نهایت
بلاهت چنانکه حکما گفته‌اند علامت احمقی پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران کردن
دوم ثواب آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سوم بدرشت‌گوئی و تندخوئی با زنان عشق‌بازی نمودن
چهارم به تن‌آسانی و راحت دقائق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع دوستی از مردم
نمودن و من از فرط شفقتی که دارم این سخنها میگویم ولیکن چون آفتاب روشن است که شب تیرهٔ شقاوت تو
بمشعلهٔ موعظت من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت حسدی که در ذات تو سرشته شده به پرتو نصائح
من منتفی نخواهد گشت **فرد** آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد ❊ گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ❊ و مثل من
با تو چنان است که مرغی آن مرغ را می‌گفت که رنج بیهوده مبر و سخن خود با جمعی که در صدد شنودن
نیستند ضائع مکن و او نشنید و بعاقبت سزای آن بدو رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن

حکایت کلیله گفت آورده‌اند که جماعتی بوزنگان در کوهی وطن داشتند و بمیوه‌ها و گیاههای آن مرغزار
میگذرانیدند قضارا در شبی سیاه‌تر از دل گناهکاران تیره‌تر از درون تباه‌روزگاران لشکر سرما
بر ایشان تاختن آورد و از صدمت صرصر زمهریر اثر خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد **مثنوی** ز سرما در تمنا
شیر گردون ❊ که سازد بر تن خود پوست اژدون ❊ ببستان کرد زاغ از لعل اندر آتش ❊ که خوش در باشدن گرد
بر آتش ❊ بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می‌جستند و بطلب آن میان جست کرده بهر گوشه‌ای میدویدند ناگاه
بر طرف راه پاره‌ای روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه آتش است هیزم جمع آورده و گرداگرد آن چیده دست
در دمیدن میدمیدند و در برابر ایشان مرغی بر درختی آواز میداد که آن آتش نیست البته بدان التفات ننمودند
و از آن کار بیفائده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مرغی دیگر آنجا رسید و مرغ را گفت رنج مبر که بگفتار تو
ممتنع نمیشوند و تو رنجور گردی **فرد** هر که با ادبار توام گشته از آغاز کار ❊ ترک او گیر که توفیق قبول نمیکند و در
نیستش

و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ آزمودن و از زهر هلاهل نجات
تریاک فاروق طلب نمودن قطعه هر که در اصل بد نهاد افتاد هیچ نیکی ازو مدار امید زانکه هرگز بجهد نتوان
ساخت از کلاغ سیاه باز سفید مرغ چون دید که سخن وی نمی‌شنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمده تا نصیحت
خود را نیک بسمع ایشان رساند بوزینگان را ازان سخن بیهوده که میگفتند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ
درآمده سرش از تن جدا کردند و کار من با تو همین قیاس دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بی فایده میگویم
و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود مرا بیم مضرت نیز هست قطعه گر مستمع قبول نصیحت نمیکند بیهوده بار بر دل
نازک چرا نهی گفتی که بر براق سعادت سوار شو تا در رسی بمنزل و از رنج وارهی نشنید همچنان بره
خویش میرود بگذار تا پیاده بماند ز ابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خردان در نصیحت و موعظت شرط امانت
بجا آورده‌اند و از میل و مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است
خواه کسی استماع کند خواه نکند قطعه مدارید خود از هیچکس پند و بگو اگرچه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطره
باران کوه وا نگرفت اگرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم
ولی ازان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهاده و خودرائی و خودکامی پیشه گرفته بئس الاستعداد
الاستبداد وقتی که پشیمان شوی پشیمانی سود ندارد و هرچند پشت دست خائی و روی سینه خراشی
فائده ندهد و مهمی که اساس آن مبتنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن بوخامت و خاتمت آن بشامت
می انجامد چنانچه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیله او حلقه دام بلا شده بحلقش درآویخت و شریک
غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه گفت چگونه بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده‌اند
که دو شریک بودند یکی عاقل و دیگری غافل یکی از غایت زیرکی نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را
تیزهوش گفتندی و دیگری از فرط ابلهی نادانی میان سعد و نحس امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی
ایشان را داعیه بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضارا
در راه بدره زر یافتند و آنرا غنیمت شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر در جهان سود
ناکرده بسیار است حالا بدین بدره زر قناعت کردن و در گوشه کاشانه خود بفراغت بسر بردن اولی مینماید
مثنوی چند گردی گرد عالم بهر زر بنشین که در زر شود غم بیشتر کاسه چشم حریصان پر نشد تا صدف
قانع نشد پر در نشد پس بازگشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا

104

تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاص یابیم هر یک حصهٔ خود را هر چه خواهیم خرج نمائیم شریک عاقل
جواب داد حالا قسمت کردن صلاح نیست صواب در آن باشد که آن مقدار که برای خرج بآن احتیاج افتد
برداریم و باقی باحتیاط تمام جائی ودیعت نهیم و هر چند روز آمده بقدر احتیاج ازان برداشته تتمه را
بهمان دستور محفوظ می سازیم تا از آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بحق افسون فریفته
شده و افسانهٔ او را بقبول تلقی نموده برین جمله که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق
دفن کردند و روی بشهر آورده هر یک بمقام خود قرار گرفتند طبیعت دزد دیگر که چرخ شعبده باز گرد صندوق
حیله را اسیر باشد آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها را از زیر زمین بیرون کرده
ببرد و شریک غافل از آن حال بیخبر نقدی که داشت بخرج آن مشغول شد تا چیزی باقی نماند پیش عاقل آمده گفت
بیا تا از آن دفینه چیزی برداریم که من بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس
هر دو باتفاق بپای درخت آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان خرمهره دل زد
که این زر تو برده و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجائی نرسید القصه کار
ایشان از مجادله بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را بسرای قاضی آورده
برو دعوی کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار خرمهره دل قاضی از تیز هوش
بر وفق دعوی او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی فرد برخور ز عمر خویش
کز مسند قضا باحکام عمر تو بدرازی کشیده باد مرا بجز آن درخت که زر در زیر آن مدفون بوده گواهی نیست
و امیدوارم که حق سبحانه و تعالی بقدرت کاملهٔ خود آن درخت را بسخن آورد تا بر دزدی این خائن بی انصاف
که مجموع این زرها برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قال
و قیل بسیار و گفتگوی فراوان بران قرار دادند که روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از درخت گواهی
طلبد و چون شهادت او موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمام قصه با پدر باز گفته
پرده از روی کار برداشت و گفت ای پدر بر اعتماد خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو این نهال
حیله در محکمهٔ قضا کاشته و تمام مهم بشفقت تو باز بسته است اگر موافقت نمائی این زر ببریم و چندان دیگر بستانیم
و بقیة العمر برفاهیت و فراغت بگذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم از من مطلوب است کدام است ولد گفت میان آن
درخت گشاده است بمثابه که اگر دو تن در آن پنهان شوند نتوان دید باید که امشب رفته در میان آن نشسته ...

تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم ست شهادت دار سائی بدهد گفت ای پسر از مکر و حیله درگذر که اگر خلق را فریبی خالق را نتوان فریفت **رباعی** سرّت همه دانائی فلک میداند + کو موی بموی ورگ برگ میداند + گیرم که بزرق خلق را فریبی + با او چه کنی که یک بیک میداند + ای بسا حیات که بصاحبش وبال گردد و جزای آن هم بدو رسید رسوا و پرده دریده شود و من میترسم که مبادا مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پدر گفت آورده اند که غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه غوک بچه آوردی مار بجور روی آل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگی دوستی بود روزی نزدیک وی رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لائق اندیش که خصمی غالب و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست نه از آن مقام نقل و تحویل میسر چه موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوش است و با وادی دلکش مرغزاریست که سواد مینا رنگش چون روضه مینو فرح افزای و نسیم دلگشایش چون طره خوبان عطر سای **مثنوی** صد هزاران گلی شگفته درو + سبزه بیدار و آب خفته درو + هر گلی گونه گونه از رنگی + بوی هر گل رسیده فرسنگی + صد ورق باز کرده فرگل لاله بر کف گرفته ساغر مل + از شمیم شمال عنبر بیز + گشت اطراف آن عبیر آمیز + و هیچکس باختیار ترک چنین منزل نگیرد و دل ازین نمونه فردوس برین برندارد **فرد** جای من کوی مغان است و چه زیبا جائیست + هیچ عاقل بجهان ترک چنین جا نکند + خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را اگر بند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر توان افگند **بیت** اگر دانه حیله پاشی بسی + بدام آوری مرغ زیرک بسی + غوک گفت تو درین باب که کتاب حیل چه مسئله حل کرده + و در دفع غائله این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت در فلان جا راسوئی ست جنگجوی تیزخوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفگن تا راسو یگان یگان از آن میخورد و بطلب دیگری می رود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از شر و ضرر او باز رهاند + غوک بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد و چون این قضیه دو سه روزی بگذشت راسو را داعیه آن شد که بطلب خوردن ماهی حرکت کند و همان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی همان راه که پیش از آن بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان بخورد **بیت** تو از چنگال گرگم در ربودی + چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی + و این مثل ازان آوردم که سر انجام حیله گرفتاریست + و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری

بیت مزن در داوری مکر و حیل گام * که در دام بلا افتی سرانجام * پس گفت ای پدر سخن کوتاه ساز و
اندیشهٔ دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنت و بسیار منفعت است * پیر بیچاره را حرص مال و دوستی
فرزند از سر منزل امانت و دین بجادهٔ جور و خیانت کشید و سرّ إِنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ بظهور رسید
طریق مروت را مهمل گذاشته و بساط فتوت را بکلی در نوشته * ارتکاب چنین صورتی که در شرع و عرف قبیح و منکر
بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی تاریک در میان درخت جا گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب بر محکمهٔ
فلک پدیدار شد و خیانت شب سیاه روی بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای
درخت حاضر شده و خلقی انبوه بنظاره صف کشیدند * قاضی روی بدرخت کرده بعد از شرح دعوی مدعی
و انکار مدعا علیه صورت حال از وی استفسار نمود آوازی از میان درخت برآمد که زر را خرم دل برده است
و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده * قاضی متحیر شد و بفراست دانست که در میان درخت کسی پنهان است
و آشکارا کردن او جز بتدبیر صائب میسر نگردد فرد بسا نقش کز چشم خرد پنهان است * جز در آیینهٔ تدبیر
نگردد ظاهر * پس فرمود تا هیمهٔ بسیار فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زدند تا آن ناپخته
خام کار را دود از خانمان برآورند * پیر حریص ساعتی صبر نموده چون دید که کار بجان و کارد باستخوان رسید امان خواست
و قاضی او را بیرون آورده استمالت داده از حقیقت حال سؤال فرمود پیر نیم سوخته صورت واقعه راستی باز نمود و قاضی
بر کیفیت مطلع گشته صفت امانت و کوتاه دستی خرم دل و خیانت و ناهنجاری تیز هوش را بر خلایق باز گفت متعاقب
همین حال پیر با تن زخم دار از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ نار عقبی اتصال
یافت و پسر بعد از آنکه ادب بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی بشهر آورد و خرم دل
ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود باز ستده بسرانجام مهام خود مشغول گشت و نتیجهٔ ایراد این مثل
آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده است و خاتمت غدر شوم و نکوهیده مثنوی هر که
پا در مضیق مکر نهاد * عاقبت سر بباد خواهد داد * حیله ماریست کو دو سر دارد * هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سر از خصم را کند دل ریش * این سر آزار صاحب خویش * دمنه گفت تو رای مرا مکر نام نهاده و تدبیر را حیله
و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صائب ساخته ام و چنین کاری برای غرض درست پرداخته * کلیله گفت تو در عجز رای
و ضعف تدبیر بدان مثابه که زبان از تقریر آن قاصر آید و درخت ضمیر تو از غلبهٔ حرص جاه بدان منزله که بیان ادای
آن عاجز ماند * فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی تا آخر وبال و تعب آن بنسبت

تو چگونه خواهد بود و شامت دو روئی و دو زبانی تو نتیجهٔ بد خواهد داد دمنه گفت از دو روئی چه باک گل رعنا
از دو روئی زینت بوستان است و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر با دو زبان مال و ملک را پاسبان است و تیغ که
که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه که دو روی باشد فرق نازنینان جای قرار او قطعه خون
میخورد چو تیغ در بن و در سر که او یک رو و یک زبان بود از پاک گوهری ۞ و آن کس که همچو شانه دو روست و
دو زبان ۞ بر فرق خویش جای دهندش ز سروری ۞ کلیله گفت ای دمنه زبان آوری بگذار که تو نه آن گل
دو روئی که در مشاهدهٔ جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار بد دل آزاری که از وخز ضرر تو خلق نرستند و نه آن قلم
دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که زخم زبان تو جز زهر زیان کار نباشد
مار را بر تو فضیلتیست چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر
می بارد و از تریاق اثر هیچ خبری ندارد و باید که از زبان کسی که بصحبت دوستان همه تریاق زاید اگر بصحبت
دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته است بیت ترا که زهرست مرا بسر زبان ۞ این بهر
دوستان هیچ و آن بهر دشمنان ۞ دمنه گفت از سرزنش من بگذر که شاید میان شیر و شنزبه آشتی پدید آید و باز بنای
محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن دیگر از جملهٔ مقالات محال آمیز است و تو مگر ندانسته که سه چیز بر قرار است پیش از وقوع
سه چیز و بعد از آن قرار آن از قبیل ممتنعات است و ثباتش از مقولهٔ مستحیلات اول آب چشمه که تا چندان خوش است که
بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دوم صلاح خویشان چندان واقع است
که بد اندیشان مردم شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از دخل بدان در یکتیان از جمیع اقربا و خویشان
وفاق و اتفاق توقع نتوان کرد سوم مشرب مصاحبت مودت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین فتنه انگیز را
مجال سخن ندهند و چون دم دو رو و دو زبان بمیان و یار مهربان فرصت افسانه یافتند دیگر بر دوستی ایشان
اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سر تجربهٔ شیر خلاص یافت ممکن نیست که بتلطف و تملق او از راه رود یا
بمصالحت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح بماند هر یک را از دیگری غدغه خواهد بود
فرد چون رشته گسست میتوان بست ۞ لیکن بمیان گره بماند ۞ دمنه گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف
بگوشهٔ کاشانه شوم و در صحبت فواید تو بدست ارادت گرفته سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد
کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا برافقت تو میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام
و پیوسته مصاحبت ترا بدل انکار میکرده ام چه علما گفته اند از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد

۱۰۹

در خدمت عاقل و صالح به التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور چون تربیت مار است
هر چند مارگیر در تعهد او بیش بیش کوشد آخر چاشنی زهر از بن دندان بوی خواهد داد و ملازمت اهل
وصلاحیت مانند طبلهٔ عطارست که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روائح عطر او مشام را
معطر خواهد ساخت مثنوی باش چو عطار که پهلوی او * جامه معطر شود از بوی او * همچو آتش که ز
آهنگران * دود و شراری دهی از هر کران * ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که
تو با پادشاهی که ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب ارتفاع
منزلت تو بسبب ملازمت آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهد این معاملت روا داشتی
و حقوق انعام و اکرام او را نابود انگاشتی بیت نه از حق نماز خود ترا شرم بود * نه از مروت نیز
آزرم بود * و من از چنین کس اگر بهزار فرسنگ دوری گزینم خود را محمود و معذور خواهم داشت و اگر با چنین ناکس
ترک موافقت کنم عقل بشهامت الصواب نسبت خواهد داد قطع صحبت کردن از یاران محضوری خوشتر
که حضور ناموافق بی حضوری خوشتر است * همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت * از چنان همدم
بصد فرسنگ دوری خوشترست * و چنانکه صحبت اخیار و ابرار منفعت بغایت ست مصاحبت
نااهلان و اشرار را مضرت بی نهایت و صحبت بدان و دوستی اشرار کند و ضرر آن در اندک زمان ظاهر
رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده معاش مرعی دارد و بر گوهر خوش خوی
صالح کند و از همدمی کذاب و خائن و بدخوی و فاسق اجتناب نماید مثنوی چو نتوان ره بر خلق
بستن * بخلوت خانهٔ تنها نشستن * رفیقی نیک باید کرد حاصل * که صحبت را نشاید هر سبک دل * مصراع مهمست
این سخن از عاقلی یاد * که رحمت بر روان پاک او باد * که با بی انتشان هر کس شد یار * زیاری شان بآخر شد
گرفتار * و هر که با نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کلیله گفت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده و عمر عزیز
در عمارات باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس از نشانش از رشک اشجار خاک حسرت در دیده
روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهار و انهار داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده درختان نگارینش را
جلوه طاوس طائر و از گلهای رنگارنگش فروغ تاج کاووسی ظاهر و حوض سینه اش چون رخسار شاهد جلوه ریش و نسیم
هوایش چون کلبه عطار عنبر فروش معطر درختان جوان بخشش از بسیاری اثمار چون پیران پشت خمیده و میوه

حلاوت آمیز شیرین چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش سینهٔ اهل دل میوه ای بی تنی خوبی لطیفی در نهایت شیرینی و نشاط

لطیفی سیب آسیب غش چون تن تن لبان نیم رس اسیر اسپید گرده و به رنگ سیاه وجود حیرت افزا عالمی را ده

قید آورده **قطعه** سیب با ذقن یار مشابه گر بینه رنگ او سرخ شده روی یار فرخنده باغ سیب است

جز غنیمت و رخشان درخت به روز روشن بسر شاخ که دید است چراغ ؛ امرود از سر شاخ کوزه آب حیات

پر حلاوت نبات در او نهفته ؛ لعل حلوای بی دود میل کالان بی سر سوده در ابلهی **فرد** وصف امرود

چه گویم که شیرین و لطیف ؛ کوزه چند نبات ست معلق بر آب ؛ و بیشه بیدوش هم چون صوفیان غیب خیز با رخسار

زرد سر از حجرهٔ خانقاه باغ بیرون آورده و روی گرد آلود دل پر درد آلود عاشقان از مهر و وشان

اشتباه داده **بیت** به رنگ زر دست من ز بس هجران زرد ؛ اما زمهر و من مهر خوبی خوش گوی زرین نارنج از میان

برگ سبز چون کرهٔ آفتاب پر نور از سپهر اخضر تابان و مجمر سطلای ترنج با نکهت دل آرا و رایحهٔ روح افزا در صحن

بوستان درخشان **مثنوی** انار شیرین چون لب لعل ارخندان ؛ حریفان را حریف آب دندان ؛ بلبلی مستی گردون زرکار ؛ فکنده جوهر یاقوت در نار ؛ چو نطقم وصف شفتالو سر آید ؛ سخن درج شیرین نماید ؛

هنوزش لب بهی لب نا رسیده ؛ که آب حسن لطف از وی چکیده ؛ در یک جانب انجیر بی نظیر که دست قدرت

وصف جمالش بر طبق والتین نهاده حلوای بیا از خشخاش و قند ترتیب داده و از طرفی دیگر انگور پر نور که

خامهٔ حکمت شرح کمالش بر صفحهٔ شریفه فانبتنا فیها حبا و عنبا کشیده چون آبله ترکیب برگ اخضر میده و

بر جعاب چمنها گوی زنگار خربزهٔ سبز خط طرف عذار چون ماه تمام که از افق سپهر مینا فام روی نماید جلوه داده

مثنوی خربزه گویی که دران سبزه کشت ؛ گوی سبز از ثمرات بهشت ؛ سبز خطی خط او موی ؛ مشک

بدان بو نه ؛ پیر دهقان راهبر و ختی چندان پیوند بود که برگ بدرو غم فرزند نداشت ؛ و روزگاری تنها

دران باغ بیگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی به تنگ آمد و از دشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد

گل و بنفشه همه هست یار نیست چه سود ؛ القصه از الم انفراد مجروح خاطر گشت و بیرون شد و در دامن

کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای آن نهایت نه پذیرد بود سیر می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت

ناخوش طلعت ناپاک طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی به نشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند

از طرفین اعلت جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل دوستانی بیوست و مصاحبت خرس مایل شد

مثنوی ذره ذره کاندرین ارض و سماست ؛ جنس خود را همچو کاه و کهرباست ؛ ناریان مر ناریان را جاذب اند ؛

۱۱۰

ورباست هر که با نود و دار دار علت دهقان ایمن باشد ۱۲ ب

قمریان هم قمریان را طالب اند صافیان هم صافیان را راغب اند و در رو با هم تیرگان جاذب شوند
باطلان را چه رباید باطلی ✱ عاقلان را چه خوش آید عاقلی ✱ اهل باطل باطلان را میکشند ✱ باقیان از باقیان
هم سرخوشند ✱ آن خرس تا دیده تملق روستائی را مشاهده نمود دل در رابطهٔ صحبت او بسته و بادک القصه
سروری با خداوند آن باغ بهشت آسا در آمد و با انعام و تشریف آن میوه های لطیف دوستی در میان
ایشان موکد شد و بیخ نهال محبت در زمین دل هر یک رسوخ یافت ✱ نظم ✱ کنجی باغ میخ زند یکچند ✱ ز وصل نکو
پیوسته خرسند ✱ هر گاه که باغبان از غایت خستگی بسایه استراحت سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس
از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین او نشستی مگس از روی او میراندی ✱ مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب
روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته و مگس بسیار بر سر او جمع شده خرس بمگس راندن
اشتغال مینمود و هر چند مگسانرا براندی حال باز آمدندی و چون از یک جانب منع کردی از طرف دیگر هجوم
کردندی خرس آشفته شد و تنگدل گشت بقدر بیست من سنگ برداشت بقصد آنکه مگس بکشم بر روی دهقان بجایه
دید مگسان را از نهیب آن سنگ آسیبی نرسید اما سر باغبان با خاک یکسان شد ✱ و ازینجا بزرگان
گفته اند که بهر حال دشمن دانا از دوست نادان بهتر است ✱ بیت ✱ دشمن دانا که غم جان بود ✱ بهتر ازان
دوست که نادان بود ✱ و این مثل برای آن ایراد کردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف
باشد و سینه خدنگ بلا را هدف گردد ✱ فرد ✱ صحبت ابلهان چو دیگ تهیست ✱ کز درون خالی از برون سیه است
دمنه گفت من آن چنان ابله نیستم که منفعت دوست خود از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز نکنم
کلیله گفت من آنرا میشناسم که تو در حماقت بدان مشابه نیستی اما غبار غرض دیده دل ترا تیره و خیره گردانیده لیکن که بنابر
غرضی جانب دوست فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن آماده سازی چنانچه در ماده شنزبه
این همه عذر انگیختی و هنوز دعوی پاک دامنی و نیکوسیرتی میکنی و مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگان است
که گفته بود در شهری که موش صد من آهن خورد چه عجب اگر موش گربه کودکی در رباید دمنه گفت چگونه بوده است
آن حکایت کلیله گفت آورده اند که بازرگانی با اندک مایه سفری پیش گرفت ✱ بطریق دوراندیشی صد من آهن
در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معاش را استحکامی دهد القصه
بازرگان سفر بپایان رسانید و بار دیگر بمقصد رسید بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن فروخته بود و بهای
آن خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن بدیدن وی رفت ✱ مرد امین او را بخانه در آورد و گفت ای خواجه من

آن آهن را باباخت در پیچ گوشه نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موشی است
تا واقف شدم موش فرصت غنیمت ساخته بود و آهن را تمام خورده بازرگان گفت ای ادرست میگویی که موش
با آهن دوستی بسیار دارد و دندان او را بآن لقمه چرب نرم قدرتی تمام هست فرد خوش بود لقمها آهن
هیچو با دو صحت حلقوم مرد امین راست گویی شنیدن این سخن شاد شد و با خود گفت این بازرگان باین
گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به از آن نیست که او را مهمان کنم و رسم تکلفات در ضیافت
بجا آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی زد و گفت بیت گر به مهمانی قدم در کلبه
ما می نهی لطف میفرمایی و بر چشم ما پا می نهی خواجه فرمود که مرا امروز مهمی ضروری پیش آمده شرط
کردم که بامداد بگاه باز آیم پس از منزل او بیرون آمد و پسری از آن او ببرد و در خانه پنهان کرده علی الصباح
بر در خانه میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود که ای جان عزیز معذور دار که از دی
باز پسری از من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی کرده اند و از آن گم شده خبری نیافته ام
فرد یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان کایا خبری یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت من دی روز که
از منزل تو بیرون می آمدم بدین صفت کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته بود و پرواز کرده در
روی هوا می برد مرد امین فریاد برآورد که ای بی خرد سخن محال چرا میگویی و دروغ بدین عظمت بلای چه خود
نسبت میدهی موشگیری که تمام جثه او نیم من نباشد کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه برباید و بهوا برد بازرگان
بخندید و گفت ازین عجب مدار در آن شهر که موشی صد من آهن تواند خورد موشگیری نیز کودک ده منی را بهوا تواند برد
مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن را نخورده است خواجه جواب داد که دلتنگ مباش که موشگیر
پسرت را نبرده است آهن باز ده و کودک را بستان و این مثل بهر آن آوردم تا بدانی که در حق همچو منی با وجود نعمت
غدر توان کرد پیداست که نسبت بدیگران چه توان اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگر از تو امید
وفاداری و طمع حق گزاری نمانده و بر من روشن شده که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی
مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت بپوید دولت آمد از چون تو بی بریدن سرمایه سعادت روی تراند بید
چون سخن کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر بسر پنجه
سیاست کار شنزبه را بساخت و عرصه بیشه را از وجود او بپرداخت و قوت خشمش کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت
در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شنزبه با چندان عقل و خرد و رای و هنر ندیدم که در کار او روی صواب زدم

یا لقد لقی سخطا منها و هم وعده آنچه از دل می سخن سرایند حق امانت گزارند یا طریق خیانت سپرند من یاس بی

خود را مصیبت زده گرد و هم را بوفا داد خود را به دست خود شربت هلاک چشانید بیت یارا یا خود ناخن کنی

کافرم گر تیغ کافر این کند * شیر سر خود دست و پیش ملامت و زبان ملامت بر خود گشوده و خفت عتاب کرده

خود را نگو بیش بیفزود و حال شهر به لسان الحال معنی این یا حی یا سمیع شعری سرایند یا حی یا حی کادو

لسی الی سبی یا رکشد * و آنکه چو من یار وفادار کشد * تو دوست نگو دشمن خود گیر او را کش من پیش ازین چنین

زار کشد * خنده دائمی شیراز اندوه این اتفاق یکبارگی به بدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه

مضاعف گشت فرد بیت هجرانت مرا در سینه خار غم نشاند * تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شگفت

و منها از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر دید و علائم امت برنا صیه او مشاهده نمود دمن کلیل قطع کرده

رفت و گفت مثنوی شها تخت اقبال جای تو باد * سر بر فلک تکیه گاهی تو باد * سر سبز تا زنشاط فرح

سر خصم در پایت انداخته * مو حبا بالشیه صیبت و سبب تامل چه تواند بود و فتحی ازین خجسته تر و روزی

ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام فیروزی نصرت خرامان و دشمن بر خاک مذلت و خون ناکامی غلطان بیت

صبح امید تیغ ظفر کشیده بین * روز عدو بشام هلاکت رسیده بین * شیر شگفت هر گاه آداب خدمت اطوار

صحبت و آثار دانش و انواع کفایت شنزبه یاد کنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی

میگردد و الحق پشت پناه سپاه بود و اتباع مرا به بسیاری او زور بازو و مردانگی می افزود دمنه گفت

آنکه در شست کار جانی قرار ازو * رفت آنکه بود خانه ملک استوار ازو * دمنه گفت ملک را بر آن کافر نعمت

غدار شفقه جای ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نمود وظائف شکر الهی به تقدیم باید رسانید و ازین نصرت که

دست داد ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود بیت صبح ظفر از مشرق امید بر آمد * اصحاب

را شب سودا بسر آمد * این فتح نامه میمون که روزنامه اقبال به وی آراسته شود و این منشور ظفر همایون

را که کارنامه سعادت بدو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد قطعه افروخت

نیک بشارت رسان باست * اقبال ابر مژده امید صد نوبت * روزیست آنکه دل بهزاران عاشق حسبت *

عهدیست آنکه جان بهزار آرزوش خواست * پادشاها عالم پناها گر کسی نخشودن که از و بجان ایمن توان

خطاست خصم ملک با زندان گور محبوس شد عقل و کار عقلاست انگشت که زینت دست آلت قبض و بسط

اگر بار زخمی بر آن نهد بلا شک به لقا باقی چشم ببرید و مشقت آن جراحت عین راحت شمرد بیت دشمن چه

کند اتفاقا بپاره پوستی افتاد و مرغان فربه دیده در تفحص صید ایشان مشغول گشته و طامع از ذکر آن نامه که غایب
ایشان میان چراگاه بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمده بود و خیال شکار ایشان
آن پوست پاره فراموش کرده بود و شغال چون این حال را نگریست دل بر منع افتاد و پرسید که ای برادر
می‌بینم که بنهایت اندیشه‌مندی چه واقع حادثه شده است و چه حادثه واقع گشته روباه گفت العزیز
آن مرغان را می‌بینی که زبان حال هر یک تنگر ارمغنی و لحم طیر مما یشتهون حال یست و سرایت و لکم فیها
ما تشتهی انفسکم در سراپای ایشان ساری بیت سراپای او همه روح مجسم است + سروی
بدین لطافت و پاکیزگی کم است + من بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بوده‌ام گنجور
خزائن ارزاق پوست پاره‌ای بمن ارزانی داشته و حالا جاذبه اشتها داعیه آن می‌آرد که ازین مرغان
یکی بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او که لذت حیات می‌آرد شیرین گرداند فرد عیش من
تلخ است گر یار از لب شکرفشان + شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود + شغال گفت هیهات هیهات
بر من مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده‌ام و مترصد صید یکی از ایشان گشته فاما آن غلام
زیرک که نگاهبان ایشان است طریق محافظت نوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف پاسبانی او صورت
ایشان بر دام تفکر نتواند فگند و نقاش تفکر از بیم نگاهبانی او نقش ایشان بر لوح تخیل نتواند کشید
و من درین آرزو عمر میگذارم و بمجرد خیال روز بشب و شب بروز می‌آرم تو که پاره پوست تازه یافته
غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر بیت دلا آرامی که داری دل درو بند + دگر چشم از همه عالم فروبند
روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان کرد در حضیض خست و دنائت بناکامی بسر بردن
حیفی عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان نمود قدم در خارستان نکبت و محنت نهادن
عیبی فاحش بود بیت تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش + از چه باید کرد در خاک مذلت جای
خویش + و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه
تازه بردارم شغال گفت ای خام طمع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده + و شره ناستوده را
دیباچه بزرگی لقب داده و ازین معنی غافل که بزرگی در درویشی است و حرمت در قناعت فرد درین بازار
اگر سودیست با درویش خرسند است + خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی + بازان نیست که نصیبی
که از دیوان الرزق مقسوم نامزد تو کرده اند خرسند شوی و گرد فضولی که نتیجه من طلب ما لا یعنیه

۱۱۶

فائده ترک ما لیعنیه بدان مرتبت ست که گردی فقر و رزق مقسوم ست و وقت آن مقرر کرده اند و غیر

از آن بیش از آن حاصل نمیگردد عجب دارم من بسیار که بواسطهٔ این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از

دست برود و تو بیکبارگی از بادی آئی و نیک شبیه ست قصهٔ تو بقصهٔ آن شتر که دم مطلبید و گوش نیز

بباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است آن حکایت شغال گفت شنوده ای که وقتی شتری که دم نبود و پیش روز

غم بی دمی فرو دوش و در دم طلبی قدم همی زد و دم مطلبید و دم نمی یافت ناگه نه از راه اختیار بگذشت میان

زاری و دهقان مگر گوش گرفته دید و بر جست و از دو گوش ببرید مسکین شتر که آرزوی دم کرد نایافته دم

دو گوش گم کرد و آنکس که از حد و عهد برون نهد گام * نیست جز این اوش سرانجام * روباه از غایت حرص

طمع در سرکشید و گفت بیت من خیال آن روادارم و کسی در دل ست * گو خیال او شوم خالی خیال از دل

تو تماشا کن که من چگونه بلطائف الحیل مرغی لطیف بچنگ خود آرم و دو بچه پستان شکاری لایق در دام

تصرف خواهم کشید این بگفت و روی بمرغان آورده پوست انجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت او

در دل سنگین روباه اثر نمیکند روی از وی برتافته جانب ماوای خود شتافت درین میانه زغنی در پرواز

بود و نظرش بران پوست پاره افتاد آنرا جانوری مرده تصور کرده بنشاطی تمام او را در حوزهٔ تملک در

در ربود باوج هوا نهاد و از انجانب روباه هنوز نزدیک مرغان نارسیده زیرک از کمینگاه بیرون جست و

چو بدستی بجانب وی حمله فکند چنانچه اثر آن بدست روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان و از صحبت مرغان نیز

و بعجیل تمام افتان و خیزان و بآن پوست پاره آورد چون بموضع معین رسید از پوست پاره اثری ندید روی

دعا آورده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود ادا نماید رست که بالا نگریست دید که زغنی پوست پاره در

چنگال گرفته می برید و میگفت فقر دربرده بودی داخل وقت آمده بود چون نه کج باختی کسی کند روباه از الم

نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بزمین بنهاد تا مغز نیز بفشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست

که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب کرده بعمارت آن رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه

و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد و شنزبه که گشته بهیچ وجه بدست نیاید و لیکن باقی خدمتگاران قدیم

از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی ست اما در باب شنزبه

از من خطائی واقع شده و اکثر اضطراب من جهت تلافی آنست پلنگ گفت تدارک و تلافی آن با ضطراب

میسر نگردد بلکه بتدبیر درست قرار صواب وقوع یابد بیت چو در کار شد خنده ... قتاده ...

۱۱۷

اصل فارسی ... ست ...

چاره باید نمود و صلاح در آنست که ملک سباع ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بر تدبیر نهد و از
پی مهم شنزبه در تحقیق احوال او را بر وجهی در آید که غش و سمین آن در خاطر وقاد روشن گردد و اگر
آنچه از شنزبه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود را بسزای غدر و جزای کفران رسید و اگر درباره
او افترا کرده اند و سخنان ناواقع باز نموده تمام موضع غرض را هدف تیر انتقام باید گردانید آنرا که بد
دفع کردن نیکوست شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا در رعایت رای صایب تو استظهار تمام بوده و فکر
دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مضار پیشوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل و دانش حکم فرما
باشد این کار را در پیش گیر و مرا به تدبیر خویش از گرداب اضطراب بیرون آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی
حقیقت این مهم را بر نظر انور پادشاه بجلوه آرم و یک دقیقه از دقائق تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم
بیت همه حالها را برای منیر برون آورم همچو موی از خمیر شیر بدین عده تسلی یافت و چون بیگاه
شده بود پلنگ اجازت طلبید و بوثاق خود متوجه شد قضا را گذرش بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که میان
ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود پلنگ را اول حال بر دمنه بدگمانی بود درین وقت که
آواز مخاطبه و معاتبه از منزل ایشان بگوش وی رسید دغدغه اش زیاده شد پیشتر آمد و در پس دیوار استاده گوش
هوش باستماع کلمات ایشان بگشود کلیله میگفت ای دمنه بزرگ کاری کرده و عظیم مهمی ارتکاب نموده و ملک را
بر نقض عهد داشته بخیانتی تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب میان سباع و وحوش برافروختی و این ستم
که ساعة فساعة وبال آن در حق تو رسد و بعاقبت وبال آن گرفتار گردی **بیت** هر که تیغ ستم کشد بیرون فلکش
هم بدان تیغ بریزد خون و هو میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو وقوف گردند همگنان ترا معذور ندارند و در خلاص تو مددگاری
ننمایند بلکه همه بر کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و مرا با تو بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند
قطعه با بدان کم نشین که صحبت بد گرچه پاکی ترا پلید کند آفتابی بدین بزرگی را ذره ابری پدید کند و از خبز
و با یاری دیگر در آمیزم و من بعد با تو اختلاط و امتزاج در توقف دارم که دیگر از من دوستی و همصحبتی نیاید
دمنه گفت ای یار عزیز **فرد** گر بگسلم دل از تو و بر دارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم چه طرح
مفارقت میندازی و مرا از صحبت خود محروم مساز و مرا در کار شنزبه زیادت ملامت مکن که کار رفته را
یاد آوردن سبب ملال است و تدبیر مهمی که در حیز تدارک نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون
کن و روی بشادمانی و فراغت آر که دشمن عزیمت عالم عدم کرده و هوای آرزو از غبار شبهت

صافی شد و ساقی مراد جرعهٔ راحت در ساغر شادمانی ریخت و ابواب آمال بر روی اقبال گشاده است و غنچهٔ
امید در چمن نوید شگفته **فرد** ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست * که بکام دل ما آن بشد و این آمد
کلیله گفت با وجود آنکه از جادهٔ مروت انحراف ورزیده و اساس نعمت را به تیر غداری خلل پذیر گردانیده
هنوز داعیهٔ فراغت و امید رستگاری که از فوات لوازم سلامت و عافیت کند داری ع سودای خامی بپخته فکری محال
کرده * دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و معاقبت مکر و حیلت بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی
و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال و استیلای حسد مرا بر چنین عملی تحریض کرد و
والحال عهدهٔ این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرون است از امکان
چون کنم * پلنگ این فصل سخن استماع کرده و بر کماهی احوال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان
می آرم بشرط آنکه ملکه عهد فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد پس از سوگند و پیمان تاکیدات فراوان
آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود به تمام باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر کرد و مادر شیر از
کیفیت این حادثه متعجب گشت و روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد شیر را بغایت غمگین و اندیشه ناک
یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست **مثنوی** ای ماه تمام تو چرا شد بلالی * ای سرو روان تو
چرا شد خلالی * این همه اندوه تو از بهر چیست * این همه فریاد تو از بهر کیست * شیر گفت سبب ملال من کشتن
شنزبه است یاد کردن اخلاق او و صفات او نیست و چندانکه میکوشم که ذکر او از خاطر من رنگ زدود و یاد او از دل من
فراموش نمیشود **قطعه** بجان تو که فراموش نیستی نفسی * هنوز گرچه شدی اکنون فراموش چکنم * مگو که بطنز که خیز و مکن
فراموشم * بکنم اگر بشوی چون فراموش نکنیم * هرگاه در مصالح ملک تاملی میرود و بمخلصی مشفق و ناصحی مهربان که دو
امین و چاکری وفادار محتاج گردم خیال شنزبه در برابر آید و گوید **فرد** در قاعدهٔ خدمت آیین وفا * بسیار بجویی
و نیابی چو منی * مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین ظلمت شک تحقیق برابر گواهی دل پاک نیست
و از سخن ملک آن مفهوم میشود که دل او بر بیگناهی شنزبه گواه است و هر آینه چون کشتن او به برهانی واضح
و یقینی صادق نبوده و صاحب غرضی در صورت نصیحت حال او را بخلاف راستی وانموده هر ساعت تاسفی تازه
و ندامتی بی اندازه روی می نماید و اگر در آنچه بملک رسانیده بودند تفکری کردی و تو غضب بلگام حلم باز
از سرکشی منع کردی تاریکی آن شبهت به روشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این همه ورود ندم نبایستی
فتاد و در قضیه آنکه افشای اسرار طایفه عدم شناسی نباید **مثنوی** آهستگی کار عالم برآید که در کار گرمی

نبایدیکبارهٔ چراغ اکرکرمی نیفروختی * خود را نه پروانه را سوختی * شکیب آور و بندها را کلید * شکیبنده را
کس پشیمان ندید * شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی کار نفس من عقل بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای
علم را بسوخت و حالا از تدارک آن صورت که در مقولهٔ محالات داخل ست جز تغافل چارهٔ نیست *
ناما بدترین حالات آن تواند بود که رعیت مرا بصفت بی‌ملامت ساخته اند * و قرعهٔ بیوفائی و ستمگاری بنام
من انداخته * و من چندانکه کاوکاو میکنم نا خیانتی ظاهر بگاو نسبت بهم و جرمی واقع بروثابت
سازم مگر در گشتن او نزدیک دیگران معذور باشم چه از شفقت آشنا طعن بیگانه در هیچ وجه بیشتر و
نیست و هر چند تامل زیاده کنم گمان من در وی نیکوتر و حسرت و ندامت بر هلاک وی بیشتر میشود * بیچاره
شتر به هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده با این همه صفت باتهمت حسد را بوی نسبت نتوان
داد و چنین کسی از ان قبیل نباشد که تمنای فاسد سودای محال در دماغ وی متمکن شود تا معامله دمقابله
با من در خاطر گذراند * و نیز در حق وی از انواع شفقت و اصناف مکرمت اهمالی نرفته بود که رابطهٔ
عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت شدی * و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم
و تجسس این اخبار به حد غلو رسانم * و این حسرت اگرچه سودمند نباشد و آن طبت بدین قضیه تدارک
نیابد اما شاید که نفس را و زبان تسلی پدید آید * و فتنه انگیز سخن چینی چون گنجشک شمال نمایند و عذر من نزدیک مردم مقبول افتد
و اگر تو دران باب چیزی دانسته یا خبری شنوده مرا بیاگاهان تو گفتی اگر رازی دانم مادر شیر گفت طبیعت
دل بر گوهر اسرار دارم * ولیکن زبان بسمار دارم * سخنی شنوده ام فاما اظهار آن جایز نیست و نکته
دریافته ام ولیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان تو در کتمان آن وصیت کرده اند و در اخفای آن مبالغه
زیاده از حد نموده * قلوب الاحرار قبور الاسرار * فرد * به پیر سکده گفتم که چیست راه نجات * بخواست جام
می و گفت از پوشیدن * و کلک میداند که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن
نقصی نا کلام و آخر نه آنست که علما در اجتناب ازان خصلت تاکیدات کرده اند * والا بیحجابانه باز گفتمی
و خاشاک اندوه از ساحت سینهٔ فرزند دلبند و ملت مند بر فتمی شیر گفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیاست
اگر جمعی از ایشان از افشای راز اجتناب فرموده اند بنظر صلاح حال قایل و مستمع او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحت
کلی از نفع عام ان تصور باشد با ظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بنا حق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر باکسی در میان
آورده و بیان اظهار او شده او بدو سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و آن مجرم جهت ضیانت نفس آن مسلمان

افشای راز کند و او را از آن خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود کند هر آینه بشرع مواخذ نخواهد بود
و عند الله معاتب نخواهد گشت و نهان داشتن راز در مثل این صورت مشارکت با اهل خیانت باشد و ممکن که سانحه
این خبر خواسته است که با اظهار آن سر تو پای خود از میان بیرون نهد و حوالهٔ آن بعد از اهتمام تو فرماید یا از سخن
داشته و ترا واسطهٔ افشای این سر ساخته توقع میدارم که مرا خبردار سازی و آنچه لائق نصیحت و شفقت تو باشد
در میان آری بیت راز بیان آر که ما محرم رازیم بگذر ز سر ناکه با اهل نیازیم شیر گفت این اشارت
که فرمودی بغایت ستوده است لیکن که باز نمودی نهایت پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی ظاهر دارد یکی
دشمنی آن کس که اعتماد کرده کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار
و افشای اسرار مردم مشهور گشت دیگر هیچ کس با وی سخن در میان ننهند و او را محرم راز نشمرند و هم از نظر
دوستان مردود گردد و هم بطعن دشمنان گرفتار شود فرد نهان کردن راز چگونه چنانکه میسود
دشمنان پیوسته مهری بر دهن آرم و در کلمات حکما دیده ام که من کتم سره لم یمت سره هر که گوهر راز
خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر لقصبهٔ سر و علم بر افرازد و در امثال آمده که هر که راز دست بدهد در
برابر آن سر بهیچ خواهی که سر بجای بود سر نگاهدار مگر قصهٔ آن رکابدار نشنیده که با افشای سر پادشاه جرات
نمود و عاقبت سر در سر آن کرد شیر گفت چگونه بوده است آن حکایت دد شیر گفت در ایام گذشته
پادشاهی بود تخت سلطنت بنور عدل او زیب و بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف مملکت تافته
بیت فریدون حشمتی جمشید جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که غزالگاه
نزدیک شد که دست بهم دهد و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود مشغول گشت رکابدار خود را گفت
میخواهم که با تو اسپ بتازانم تا ببینم که از بدتی بازم را این آرزو است که بدانم که تک اسپ من که سوارم
بهتر است یا تک آن اسپ که تو سواری رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسپ را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور
تیز گام را عنان داد چندانکه از شکارگاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت
ای رکابدار غرض من ازین قطع مسافت آن بود که درین ساعت چیزی بخاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من
مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی قابلیت محرمیت این سر نبود خواستم که بدین تنها به خلوتی سازم
و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز با تو گویم رکابدار شرط خدمت بجا آورد و گفت بیت همیشه مهر سپهر بنده عالی
روزگارت فرخ و فرخنده باد اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را این قدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت ستا

دولت ارزانی فرموده امید هست که نسیم صبا که محرم اسرار حقائق بهارست ازین چمن بوئی نشنود
و دل آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود پی بسرّ و وقوف آن نبرد فرد زانگونه که جان درون تن پنهان است
سرّ تو میان جان نهان خواهم داشت ❊ پادشاه او را استحسان فرموده گفت من از برادر خود بغایت اندیشناکم
و درین روزها نقش قصد خود صریح از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خوانده‌ام و معاینه دیده‌ام که او بهلاک من کمر کینه
بسته است من هم بر آنم و داعیه کرده‌ام که پیش از آنکه از وی آسیبی بمن رسد سنگ چون غول از راه بردارم و چمن
ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت سگ گشت و باه نازور هند که شیر زبان را رساند گزند ❊ تو باید که پیوسته
از احوال او خبردار باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد و مهم مرا قبول
کتمان آن صورت بر عهدهٔ خود گرفته بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی بر جریدهٔ
احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت برطرف شده قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد قطعه
دل بمهر همدمان کم نه که در گلزار دهر ❊ بوی یاری و وفا در هیچ همدم یافت نیست ❊ راز با دل گفتم و بسیار
خون خوردم ازو ❊ کانکه دل بنشستی اول که محرم یافت نیست ❊ رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت
برادر سلطان افگند و قصه را بوجهی که شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه حالا به نقد از وی
منتی پذیرفت و بمواعید بسیار و عنایات بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صائب خود را از ضرر
برادر نگاه میداشت اندک فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار
دولت آن برادر بخزان نکبت مبدل شد و شگوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت قطعه کدام باد
بهاری بزید در آفاق ❊ که باز در عقبش نکبت خزانی نیست ❊ دوام پرورش اندر کنار مادر دهر ❊ طمع مکن
که در وی بو مهربانی نیست ❊ و چون مسند شاهی سریر شاهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر
پای بر پایهٔ تخت سلطنت نهاد و تاج شهریاری را بر سر کامگاری سرفرازی داد فرد در ریاض ملک و دولت
غنچهٔ شاهی شگفت ❊ بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال ❊ اول حکمی که بر زبان شاه جاری شد و نخست
فرمانی که اشارت عالی بنفاذ آن صادر گشت کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد که بیت خسروا ملک
بر تو میمون باد ❊ اختر فرخ و همایون باد ❊ گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست ع جزای نیکی من کردم
نه این است ❊ پادشاه فرمود که بدترین گناهی فاش کردن اسرار است و از آن گناه در وجود آمده بعد از آنکه
سرّ برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داده بود [illegible]



جدائی خوشتر؛ چند انچه کار بد از اضطراب نتیجه دهد مفید نیفتاد و بسیاست سلطانی گرفتار شده سر در سر افشای

سر کرد؛ بیت: گر زبان تو راز دار بود ؛ تیغ را با سر چه کار بود ؛ و فائده ملک ایراد این مثل آنست

که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندارد و راز مردم فاش گردانیدن ثمره سعادت نمی بخشد؛ شیر گفت مادر مهربان

آنکه سر خود فاش میکند غرضش اظهار آنست و اگر نه بایستی که خود محرم سر خود باشد ولی آنکه مکنون ضمیر خود

با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای بخشش نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید اگر دیگری تاب تحمل

آن نیارد عجب نیست؛ فرد: راز خود را چون تو خود محرم نه ؛ دیگری خود محرم آن چون شود؛ دیگر آنکه

چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگر چه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق پرده پوش آن عیب تواند

بود و توقع دارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری و اگر تصریح نتوانی بکنایت

باز گوی و اگر در عبارت نیاری باری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت بشرطیکه آن گنهکار بدکردار که گرد

فتنه بر انگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیدهٔ بیباک او که از دیدن چهرهٔ صدق و صواب نابینا شده بپوشانی

و اگر چه علماء دین و عارفان معارف حق الیقین در فضیلت عفو و منقبت احسان مبالغها نموده اند و بورزش آن

شیوه و سلوک آن مذهب تحریص و ترغیب فرموده اما در جرمهائی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در بنیاد عالمیان

شائع باشد عقوبت از عفو اولی است و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عائد شده و دامن طهارت

و امانت او را بلوث غدر و خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و جرئت

ستمگاران افزون گردد و هر یک در دل آزاری بدکرداری آغاز دستوری معتمد و نموداری معتبر شناسند

اینجا عفو و اغماض و امهال نباید داد و بنص قاطع وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيٰوةٌ تدارک آن از لوازم باید شناخت

فرد: هر آن کس که بد بازار خلق فرماید ؛ عدوی مملکت او بکشتنش فرمای؛ غرض ازین مقدمات آنکه دمنه جدا

کار ملک و ترکان را بدین کار برداشته تمام و نمام و شریر و فتان است؛ شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تأملی بسزا کرده

شود؛ مادر شیر بمنزل خود رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار باحضار لشکر امر فرمود و امرا و ارکان دولت و وزراء و

اعیان حضرت را بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع اشراف و رعایا مثال عالی ارزانی

داشت تا دمنه را بپایهٔ سریر اعلی آوردند و از وی اعراض نموده خود را بکاری دیگر مشغول گردانید دمنه

نگاه کرد و دربلا گشاده و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته باوی گفت سبب

اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در تنگنای ملال افتاده و از شیر بشنید آواز برآورد که ملک را

زندگانی تو مستقر ساخته است و چون خیانت تو معلوم و فساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست
مهربان او گفتی با طرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که ترا طرفة العین زنده گذارند
و چنین مظهر شری را در عرصهٔ وجود خیر محض نگاه باید داشت و گفته اند بزرگان پیشین هیچ حکمت را
ناگفته رها نکرده اند و برای آسایش متاخران راههای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان
اینست که هر که در خدمت پادشاه بیشتر باشد و در مرتبهٔ تقرب بیشتر رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان
ملک و دشمنان ملک خصم وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطهٔ مناصحت
وی در مصالح ملک و دولت فی الجمله هر که نزدیک تر بصحبت شاه خطر وی عظیم تر باشد و المخلصون علی
خطر عظیم و از اینست که اهل حقیقت پشت بدیوار امن و راحت باز نهاده اند و روی از دنیای ناپایدار غدار
بی اعتبار بگردانیده و عبادت خالق را بر خدمت مخلوق برگزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست
و ظلم و ستم جایز نه و جزای نیکی بدی و پاداش طاعت عقوبت صورت نبندد و در احکام پادشاه پادشاهان این
سمت عدالت هیچ وجه گذر نباشد رباعی آن جدول آبیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه ضیا گه سخط
آنجا ستمی نیست گر اینجا ستم است آنجا غلطی نیست گر اینجا غلط است اکثر کارهای خلایق بر خلاف صفت
خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است و از اتفاق و ملاحظهٔ استحقاق بر طرف افتاده گاه مجرمان لازم
العقوبة را جزای کردار مخلصان ارزانی میدارند و گاه ناصحان واجب التربیة را بالعذاب خیانت خائنان مواخذه
مینمایند چه هوا بر احوال ایشان غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر و غرض در اقوال ایشان اوضح است
و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و شر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی
که خزائن روی زمین بخازن شاه سپارد و بیک جو منت از وی ندارند و دیگری را بد قیناهی سر رفعت و
عزت بر آرند بیت بی نیازی بین و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه گر با کیستی که من اصل ایراد
ملازمت ملک نگردیدمی و از زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار
آتش سوزان است قبول نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بان
گوشه نشین رسید یا در شیر رسید که چگونه بود دمنه گفت آورده اند که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض
کرده گوشهٔ خلوت اختیار فرموده بود و از تکلفات خورش و پوشش بگشکینه و پشمینه قناعت نموده مثنوی
شده نگهبان کشتی غم ستوه ز امن غم دل بسته زبان کوه تن پشمینه صحیفائی نهاده دل از قناعت بیکجائی نهاده

آوازهٔ صلاح و سداد آن پیر اندک مدتی را بحوالی و نواحی آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک بر سبیل
تیمن و تبرک آمد و شد آغاز نهادند و چون اشعهٔ انوار عبادت از جبین مبین آن پیر واضح و لائح می دیدند و مواد اعتقاد
افزوده تردد بیشتر می نمودند و در آن ولایت پادشاهی عادل با فضل و روش دوست بود که طلب رضای الهی را بر
متابعت هوای پادشاهانه تقدیم کردی و اقتدا و اهتدا با خلاق انبیا و سیرت اولیا نمودی فرشتهٔ پاکیزه خوی
خوش و کردار نیک ❊ با فقیری خوش و با شهریاری خوش است ❊ چون خبر پیر گوشه نشین بوی رسید نکتهٔ
نعم الامیر علی باب الفقیر را کار بسته بملازمت پیر مشرف شد و از انفاس متبرکهٔ او استمداد فرموده نصیحتی که پادشاهان را
بکار آید مسئلت نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای را دو سرا است یکی فانی که آن را دنیا گویند و دیگری باقی
که او را عقبی خوانند همت عالی اقتضای آن میکند که سر منزل فانی فرو نیاری و نظر بپادشاهی عالم باقی گماری
مثنوی ملک عقبی خواه کان خرم بود ❊ ذرهٔ زان ملک صد عالم بود ❊ جهد کن تا در میان این نشست ❊
ذرهٔ زان عالمت آید بدست ❊ پادشاه گفت بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد فقیر فرمود بدستگیری مظلومان
و فریادرسی محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد آسوده
در زیر گل ❊ که خسپند از و مردم آسوده دل ❊ کسان برخورند از جوانی و بخت ❊ که بر زیر دستان نگیرند سخت
چنین پادشاهان که دین پرورند ❊ بچوگان دین گوی دولت برند ❊ چون نهال نصیحت پیر خیرت و خزانه
دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ نصائح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت در
دامن همت او زد و پیوسته شرف صحبت وی دریافتی و برکت متابعت سخنان دل نشانش سر از پیروی نفس و هوا
بتافتی روزی پادشاه در ملازمت روشن بود و از هر نوع گفت و شنود می رفت ناگاه جمعی داد خواهان
فریاد و نفیر بکرهٔ اثیر رسانیدند تا پادشاه ایشان را طلبید و حال هر یک علیحده استفسار نمود و حکمی لازم و موافق هر
مهم حضرت پادشاه را تلقین فرمود پادشاه از آن صورت بغایت ممنون گشته استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان
مظالم در نظر مبارک او داشته آید زاهد بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و السبب دلالت
بر خیر ثوابی بی نهایت حاصل آید اجابت فرمود و در مهمی آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان او جاری شدی
و پادشاه بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام آن پیر عالی مقام
باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخنه در سویدای
دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افگند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر در وشش را

از بالین فراغت گردانیده متوجه تاج نخوت ساخت بیت کیست کین جادوی وش افسون گر اژدهاش
کیست کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد دنیا زنی ست فریبنده و لعبتی شیرمردان صید کمند محبت
خود ساخته و زالی ست غدار که بسیار تهمتنان شیر افکن وار در چاه بلا انداخته مثنوی ستم او دکیف زال
ستم پیشه را دو رنگ چاه الم مصری از نیل جفا موج زن یوسفش آلوده بخون پیرهن موصل او
سر راه فراق موعد او بر سر کوی نفاق قصری از کنگره سر تا جدار بحری از خون سر اسفندیار
و چون زاهد جرعهٔ شورابهٔ ریاضت چاشنی حرب نفس شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش
فراموش شده حلقهٔ حب الدنیا رأس کل خطیئة در گوش کشید بیت چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام اختیار
بیکبار در کف کفایت او نهاد و درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود حالا غم جهانی پیش آمد خیال تحصیل کلیمی بفکر تسخیر
اقلیمی مبدل شد بیت در آن چمن که تو دیدی گلی ببار نماند خزان درآمد و سر سبزی بهار نماند روزی یکی از
درویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمدی شبها در نیاز و زاری با او بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن
احوال و اوضاع مشاهده نمود و آتش حیرت در ساحت دلش مشتعل گشت فرد آب حیوان تیره گون شد خضر
فرخ پی کجاست خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد چون شب درآمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت
زاهد را گفت ای شیخ این چه حالت ست که من می بینم و این چه صورت است که مشاهده میکنم فرد مجموع روزگار تو
روز امید بود آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو زاهد چندانچه زبان اعتذار بر کار کرد سخنی که بر محک
تمام عیار باشد نتوانست گفت مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس ست مقصود این اطناب و خلاصهٔ ما فی الباب آنکه
خاطر عیار کز تامل متاع دنیا شده و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته فرد همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان
تا کی دریغ آن سایهٔ همت که بر مردار افگندی بیا و دامن تجرد از غبار اغیار بیفشان و سر تفرید در گریبان
توکل کش و لقمهٔ زهر آلود دنیا بکام آرزو مرسان فرد بر خوان هر دست ارادت مکن دراز کالوده کرده اند
بزهر این نخود البد زاهد گفت ای یار مهربان اگر گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم چندان تفاوتی در حال من پدید نیامد
و بدل متوجه هجران کار رحم پسیدانی مهمان گفت ترا حالا خبری نیست بسبب آنکه غرض نفس چشم بصیرت را پوشیده ست
و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت فرد این چنین نیز دهٔ و آخر کار چون پشیمان شوی ندارد سود مثل تو
چون مثل نابینائی ست که تازیانه را از مار باز نشناخت و بدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت چگونه بوده ست آن

حکایت مرد مسافر گفت وقتی کوری مر بینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر
آمد و خواستند که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری از سرما فسرده آنجا افتاده بود
نابینا آنرا تازیانه تصور کرده برداشت چون دست بر وی مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شاد شده
سوار گشت و آن تازیانهٔ گم شده فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری بدست نابینا دید
فریاد برکشید که ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کرده ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم بر دست تو زند آنرا از دست
بیفگن نابینا خیال بست که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار کار دولت و
بخت ست * و من تازیانهٔ خود گم کردم حضرت آفریدگار از آن بهتر مقرعه بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر
طالع مدد کند تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آن جمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست
بیرون توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
آگاه گردانم سخن بشنو و آن مار از دست بیفگن نابینا روی درهم کشید و گفت فرد ای مدعی مبالغه از
چه میبری * این نکته گوش فرا که روز مقدرست * تا تازیانهٔ من قصد کرده و در افگندن آن مبالغه مینمائی بطمع
من چون بیفگنم تو برداری خیال خام مپز و سودای فاسد بگذار که این تازیانه ایست از عالم غیب بدست من آمده
ع بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد * چندانچه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد موکد گردانید هیچ فائده
نداد و نابینا بسخن او التفات ننمود * چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود بپیچید و در
اثنای حرکت زخمی بر دست نابینا زده او را هلاک گردانید و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز مرد بینا اعتماد
نکنی بصورت او که چون بیت (?) منقش ست فریفته نگردی و نرمی و نازکی او را دوست نگیری که زخمش قاتل
و زهرش هلاهل * مثنوی * شربت انگبین مجوی از دهر * که بر آمیخته ست شهد بزهر * تو تصور کنی که آن
عسل ست ** آن عسل نیست شربت اجل ست * زاهد این سخن استماع فرموده ز زبان تجرد و انقطاع
برانداشته (?) آلودگی تعلقات که دامن لشکر بر طهارت اصلی نگذاشته بود معاینه دید و دانست که سخن آن
دوست از محض شفقت و عین محبت است * اشک ندامت از دیده باریدن گرفت * و آه سوزناک از سینه
با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد فرد جان غم فرسوده دارم چون ننالم آه آه * بخت خواب آلوده
دارم چون نگریم زار زار * شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان اشک می بارید و پروانه صفت
از آتش شوق جمال اضطراب مینمود تا وقتی که زاهد سفید پوش صبح صادق بسجادهٔ آفتاب پیش محراب

وَالصُّبْحِ اِذَا تَنَفَّسَ بگستراند و صوفی سیاه لباس شب به خلوتخانهٔ وَاللَّیْلِ اِذَا عَسْعَسَ قرار گرفت

بیت: چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور ٭ جهان کشاد رخ از پردهٔ شب دیجور ٭ باز مردم
بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند و باد نخوت وزیدن گرفته خرمن پشیمانی شبانه را بباد استغنا برداد فرد
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم ٭ تازه میگردد هوسش هر سحرگاهم گرو القصه زاهد مهم ملک از
پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرده در فیصل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول ورزیدن آغاز
نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود و بعد از سیاست پشیمان شده روی
بصدد تدارک و تلافی آن آورد و ورثهٔ مقتول نزد پادشاه از زاهد داد خواستند و صورت قضیه معلوم گشت
و مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بدان منوال نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص
بقتل رسانند زاهد چندانکه شفیعان انگیخت و بمال و متاع وعده داد بجائی نرسید و شامت آنکه خدمت
خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از نعمت دنیا بر آمد و بعقوبت عقبی رسید و این مثل برای
آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب طاعت الهی تافته بارگاه شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان
پروردگار کشیده بر آستان خدمت شهریاری نهادم ع بر بلا که تو کنی سزاوارم ٭ چون دمنه این فصل
بپرداخت ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر هم چنان سر تأمل در پیش افکنده بنشست
که درین مهم چگونه جواب باید دمنه را بر چه وجه جواب دهد سیاه گوشی که از جملهٔ ملازمان بتقرب اختصاص داشت
چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت که این همه خدمت و ملازمت ملوک که فرق فرقدسای ایشان
بتاج کرامت السُّلْطَانُ الْعَادِلُ ظِلُّ اللّٰهِ فِی الْاَرْضِ سرفرازی یافته تقریر کردی نه حد تو بود مگر ندانسته
که یک ساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری گذرد با شصت ساله طاعت و عبادت برابر
گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امانت و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت
سلاطین را که ملازمة الملوک نصف السلوک جهت کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری با محنت کشیدگان
اختیار کرده اند و از جملهٔ آن حکایت پیر روشن ضمیر بدین حال شاهدی عدلست دمنه پرسید که چگونه بوده است

آن **حکایت** سیاه گوش گفت که آورده اند در شهر فارس شیخی بود از فارسان میدان ولایت قصب
السبق بوده و گوشهٔ تاج ترک نشین تارک سپهر برین سوده **مثنوی** آن بولایت شده سلطان پناه ٭ ساخته از
ترک تو عالم کلاه ٭ رخش بمیدان ازل تاخته ٭ گوی بچوگان ابد باخته ٭ او را پیر روشن ضمیر میگفتند

کراماتش در اطراف روم و دیار مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حجاز
و یمن ظاهر، عرفای عراق چون ظرفای خراسان سر بر خط محبتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان
هندوستان دست خلوص در دامن ارادتش زده، روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حرم
مقدس شیخ تصمیم داده بجهت بسیار از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا
پای طلب بخار بزار کعب مجروح نگردد دست وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید بیت بلبلی گو
ستم خار تحمل نکند، بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند، درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و
امان نزول کرد و لب ادب بخاک آستانهٔ شیخ را مقبل ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال
و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته
و بعد ازین محل آمدن ایشانست، درویش که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع
اوقات شیخی که بصحبت سلطان و وسائل ملاقات و مقالات ایشان شود مرا از وی چه گشاید و چگونه وجه
صواب بمن نماید فرد آرزو بود که میرم چو سگان در قدمش، خاک شد این همه امید بیکبار دریغ، پس از
خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم
عیاری بر نقد وقت شیخ نیز زد و از حال ایشان بخبر اعتراض ناموجه نمود فرد ای که میگذری بر کنار
آب، ما را که غرقه ایم چه دانی چه حالت است، ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بر وی افتاد و قضا را دزدی بصورت
وی شب از زندان جسته بود و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس را عتاب بسیار کرده در پیدا کردن وی و دست
بریدن او مبالغه بنهایت رسانیده، شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید
چندانچه درویش براءت ذمت خود باز می نمود و احوال از روی راستی تقریر میکرد فائده بران مترتب نبود
و جز دست بریدن صورتی دیگر دست نمیداد در محلی که جلاد بیرحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده میخواست که قطع کند
ناگاه موکب منیر روشن ضمیر آمد شیخ در موکبی عالی بدان حلقه رسید و استفسار مبهم نموده بر حالت درویش مطلع شد شحنه را گفت
این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدو متهم میسازند خلاف واقع می نماید، دست از وی باز دار
شحنه حکم شیخ را بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را عذرها خواسته روی بمهم خود آورد، بیچاره درویش از
پای دار هلاک و از دست جلاد سفاک نجات دیده ملازم رکاب شیخ روان شد، و در اثنای راه حضرت شیخ
دست بر دوش درویش نهاده آهسته گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه اگر ملازمت

تا دیگران نشنوند

سلاطین نکنم مثل شما مظلومان از دست ظالمان هائی نیابند درویش آنست که آن اعتراض از روی جهل
و نادانی بوده و هر چه از اهل کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادت شیخ کامل
در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود که مراد حق نباشد و هیچ فعل او اگر چه ظاهر اخلاف عقل و طبع
نماید خالی از مصلحتی نخواهد بود مثنوی آن پسر را کش خضر ببرید حلق * سر آن را در نیابد عام خلق * در
درون بحر کشتی را شکست * صد درستی در شکست خضر هست * چون شکسته بند آمد دست او * پس رفو باشد
یقین اشکست او * گر یکی را سر ببرد از بدن * صد هزاران سر بر آرد در زمن * کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود * غرض از ایراد این مثل آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار
کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته ع تو که باشی که در آئی بشماری بارے * و دمنه گفت انچه فرمودی
که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن بنابر مصلحت کلی بوده و بی الهام الهی بران شروع نموده اند
و مطلقا هیچ غرض نیوی نفسانی با آن آمیزش نداشته و هر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید کس بر او
اعتراض نیست ولیکن امثال کسانی که ما ایم این پایه کجا رسند و تمنای آن رتبه بچه استحقاق نمایند و دیگر انچه
گفتی پادشاه سایه الهی است آن نیز مسلم میدارم اما این صفت پادشاهی است که کارها او براه حق نزدیک
باشد و از طریق باطل دور نه کسی که بغرض تربیت کند و نه بی محل عقوبت فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک
آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارد و خدمتکاران بیوفا و غدار را ذلیل گرداند قطعه گلبن حال
نیک مردان را * تازه دار از نم عنایت خویش * و آنکه چون خار مردم آزار است * کن از بیخ و بن بهیبت خویش *
آنگاه شیر گفت این سخن را که تو میگوئی راست است اما قضیه تو بر عکس مینماید چه مجموع حضار این مجلس متفق اند بر آنکه
شنزبه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت و پسندیده سریرت * و در افواه افتاده که با آتش سعایت تو خرمن امیدواری
او سوخته شد و بشامت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت بیت آتشی بر فروختی ز حسد *
عالمی را بسوختی ز حسد * دمنه گفت بر ضمیر منیر ملک پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و گاو
هیچ چیز از اسباب منازعت و مخاصمت قائم نبود و عداوت قدیمی خود چگونه خیال توان بست و او را نیز
با آنکه مجال قصد من فرصت بر کرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و رحمت مرعی نمیداشت
من نیز جز بنظر ملک او را بی مقدار نموده ام که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شده می لیکن ملک را نصیحتی
کرده ام و سخنی که شنیده بودم و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع ملک رسانیده ام و بر من اجب بود

حق نعمت ملک نشناختن و صورت غدر و قصد گادر بر استی باز نمودن و آنچه من گفتم ملک نشنیر خود تحقیق

فرموده مصداق سخن برهان دعوی من ملاحظه کرد و بمقتضای رای خود مهمی با مضار رسانید و بسیار

کس که باشند به زبان یکی و شنیده و در خیانت و عداوت شریک بوده حالا از من حق گوئی را شعار خود

ساخته ام ترسان شده اند و الحق مر سخن راست و درست **فرد** با هرکه راست گفتم فی الحال خصم من شد

خاموشی از همه به چون حق نمیتوان گفت ✽ و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من

گمان نبرده ام که مکافات نصیحت و نتیجه خدمت من این خواهد بود که بقای من ملک را متفکر و رنجور دارد چون

سخن بدینجا رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت اور القضات باید سپرد تا در کار او تفحص کنند چه در احکام

سیاست و شرائط انصاف و معدلت بی ایضاح بینت و الزام حجت **ع** نشاید که حکمی بامضا رسید و دمنه گفت

کدام حاکم راست کارتر از عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جلال عدل پادشاه کامگار و بحمد الله که

ضمیر منیر سلطانی آینه ایست با صفا بلکه جامی است جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان در آن روشن و هویدا

فرد دیگر ار کرده دفتر اسرار کن فکان ✽ رای تو از ورای ورقهای روزگار ✽ و یقین میدانم که در کشف

نقاب شبهت و رفع حجاب شک و مظنت هیچ چیز برابر فراست ملک و بصیرت او نیست و هر آینه چون مرآت

حکم از زنگار غرض و میل مصفاست و اقسم که اگر تفحص بسزا رود بهمه حال برائت ساحت من ظاهر گردد و نفس صدق

آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود **ع** راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو ✽ شیر

گفت دمنه در تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و تحقیق این کار بر وجهی که زیاده از آن تصور

نتوان کرد وقوع خواهد یافت **قطعه** سعی خواهم کرد اندر کار و کار این سخن ✽ تا بدان غایت که چون موی

از خمیر آرم برون ✽ خود تو میدانی که من اسرار پنهان سپهر ✽ جمله از پرتو نور ضمیر آرم برون ✽ دمنه گفت

من بواسطه بیگناهی در مبالغه و غلو اهتمام بیشتر دارم که چه میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص من ظاهر گردد

و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نشستمی بلکه مضمون

فسیروا فی الارض بر خود خوانده با قلیمی دیگر رفتمی **ع** که میدان بسی جای وسیع ست ✽ مادر شیر گفت

اینکه دمنه مبالغه در تفحص خالی از دغدغه ضمیر نمی نماید تو بزیرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آری و

بی آنکه مهم تو پرسش یابد از بین مضیق خلاصی جستن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مراد من باید است

و صفا غرض به نسبت من بیشمار جستم آن میدارم که کار مرا با مینی حواله کنند که از غرض و شبهت مبرا باشد

و آنچه از گفت و شنود وقوع یابد بر راستی بمسامع جلال رساند تا ملک آنرا از رای جهان آرای خود که آینهٔ فتح و ظفر است
عرض نماید تا من بتهمت و شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود فرد دشمن اگر شتر
نمیترسم و لیکن مبادا خون تا دامن بگیرد شیر گفت من هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده‌ام و ممکن نیست
که جز بر منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد به جزائی که سزای تو باشد خواهی رسید
ع در مزرع دهر آنچه کاری دروی دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله طمع کارهای
بزرگ و هوس منصبهای عالی بخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته‌ام و آثار انصاف او را مشاهده کرده
یقین که مرا از عدل عالم آرا محروم نخواهد گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع نخواهد ساخت بیت
مرا امیدوار بعدل آفریدت + ستم ناید از شاه عادل پدید + یکی از حاضران گفت کانچه دمنه میگوید بر وجه
تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع گرداند دمنه جواب داد که کیست بر من از من
مشفق‌تر و بخلاص من از من مهربان‌تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید
دیگران را بوی چه امید ماند بیت زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت + کار دگری چگونه خواهی پرداخت
سخن تو دلیل است بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که این صورت بر رای ملک پوشیده ۱۳۲
ماند بلکه بعد از تأمل رای تمیز ملوکانه فضیحت تو از نصیحت باز خواهد شناخت که ضمیر انور شاه کارهای عمری را
بیشتر تدبیر کند و لشکرهای گران بفکری مقهور سازد فرد فکر دوراندیش عالمگیر او در یک نفس کارها سازد
که نتوان ساخت در عمری چنان + سیاه گوش گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم که از زبان‌وری تو
درین حالت بیان مواعظ و نکات و امثال دمنه گفت آری جای موعظت است اگر در محل قبول نشیند و هنگام نصیحت است
اگر بسمع خرد استماع افتد شیر گفت ای غدار هنوز امیدواری که بشعبده و مکر خلاصی یابی دمنه گفت اگر کسی
نیکی را به بدی مقابله کند و خیر را بشر پاداش دهد روا دارد من بار وعدهٔ خدمت بپایان رسانیده‌ام و تعهد
نصیحت فاکرده ملک نیکو داند که هیچ خائن پیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد و اگر در حق من سستی روا دارد
مضرت آن هم بر وی باز گردد و اگر در کار من تعجیل نماید و از فوائد تأمل و میامن ثبات و تأنی غافل گردد لابد پشیمان
شود و گفته اند بیت هر که در کارها شتاب کند + خانهٔ عقل خود خراب کند + و آنکس که بشتابکاری از فضیلت
شکیبائی محروم ماند بدو آن رسد که بدان زن رسید که در مهم خود شتابزدگی نموده میان دوست و
غلام فرق نتوانست کرد + شیر متوجه سخن دمنه بود چون این نکته شنید پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت دمنه گفت آورده‌اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم فراوان زنی داشت ماهروی مشکین موی که چشم چرخ چنان آفتابی ندیده بود و نه بدست هیچ جهان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون شب فراق سیاه و بی‌پایان **مثنوی**

جمالی چو در نیمروز آفتاب ❊ کرشمه کنان نرگس نیم خواب ❊ رخی چون گل و آب گل ریخته ❊ میان لاغر و سینه انگیخته ❊ لبش شیرینی زنگ شکر نوشتر ❊ بنرمی ز گل نازک آغوشتر ❊ و در همسایگی بازرگان نقاشی بود در چربدستی انگشت نمای جهان شده و در نقش بندی لیند پایان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورتگران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیز او دل نقش پردازان خطا ببادیهٔ حیرت سرگردان **مثنوی**

بجا یک دستی آن فرزانه استاد ❊ کشیدی نقشها بر آب چون باد ❊ چو زلف روی خوبان آل فروز ❊ ببستی نقش شب بر تختهٔ روز ❊ چو او بر لوح صورت کلک راندی ❊ چو صورت عقل بر جا خشک ماندی ❊

القصه میان او و زن بازرگان معاشقه افتاد و نقاش را بآن نقش زیبا محبتی بیحد پدید آمد و سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنائی ست استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم وجود او تاختن آورد ع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت ❊ چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت بیداری پذیرفت ❊ و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسانی اشک باریدن آغاز کرد **بیت** چو شمع از سوز دل هر شب بکوی یار میگریم ❊ گهی میسوزم از درد و گه از غم زار میگریم ❊ زن بازرگان نیز جوان دیده دل از دست داده بود و دود فرقت شکیبائی و تحمل بر طاق نسیان نهاده **فرد** دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ❊ جای صبر باز که این خانه جای نیست ❊ جاذبهٔ عشق از جانبین کار آمده بواسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شد روزی زن او را گفت تو هر وقت که تشریف حضور ارزانی داری زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و نورانی میسازی لاشک ترا توقفی می افتد تا آوازی بهیچ سنگی اندازی اگر از صنعت نقاشی که در آن باب مسلم زمان هر آمدی درانی فکری فرموده نقشبندی نمائی و چیزی سازی که میان من و تو نشانه باشد از حکمت و زینت و مصلحت نزدیک مینماید ❊ جوان نقاش گفت چادری دو رنگ بسازم که سفید در وی مثال ستاره در آفتاب تابان باشد و سیاه بروی مانند موی مشکین بر بناگوش نرگسان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه میگفتند غلامی از آن نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید **بیت** لب بگشای اگرت نوشهاست ❊

گز لیس و بیار لیسی گو شهماست + چندروز بر گذر و چادر تمام گشت و وعده آمد و شد بوفا انجامید روزی
نقاش بمهمی رفته بود و ناگاهی بنده غلام آن چادر را بهبهانه آنکه طرح رنگ آمیزی آن معلوم سکینم از
دختر نقاش عاریت خواست و پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شغف که بملاقات محبوب
داشت میان یار و اغیار فرق نکرد و بیگانه را از آشنا باز نشناخت بیت درداد تن بصحبت و درعیش زد
قدم + دیدار شد بسیر بوس کنار هم + غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و لیس فراغت چادر را باز داد
قضا را هم در آن وقت نقاش برسید و از آن روی چادر معشوق لباس صبر چاک زده چادر کتف انداخت
و بر روی بخانه بازرگان نهاد و زن چشم باز دیده تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که هم ساعت
بازگشته + جوان گفت قصه چیست آمدن اینجا کرده فی الحال معاودت نموده سر کار اطلاع یافته
غلام خود را بی بلیغ کرده چادر را سوخته ترک صحبت محبوبه گرفت و اگر آن زن در کار شتاب نکردی بلوث
ملاقات غلام آلوده نگشتی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی بیت چون نهال
شتاب بنشانی + بر دهد میوه پشیمانی + و این مثل برای آن آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من شتاب نمیباید
کرد + و حقیقت آن است که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوابی ناخوش آسا لیکن
ناخواهان هست هر آینه خواهد بود و بسیاری را آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که از دایره فنا و
فوت هیچکس را خروج ممکن نیست + هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجلش باید نوشید و لباس هلاکش
ببایدپوشید قطعه گردون را آفتاب سلامت کرا نشاند + کاخر چو صبح اولش ابلق بقا نکرد + خیاط روزگار
ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد + و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که در سر شدن آنها ملک را
فاعده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهان در آن شناختمی بیت جان شیرین گر
قبول چون تو جانانی بود + کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود + اما ملک را در عاقبت این کار نظر فرمودن
از فرایض است چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت و خدمتکاران کافی را خیال اطلق قصد نتوان کرد
ع تنها مانی چو یار بسیار کشی + و به همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون آید نتوان یافت
و چاکری که محل اعتماد و لائق تربیت باشد بدست نتوان آورد فرد سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز آفتاب + لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن + دادر شیر چون دید که سخن در منه لسمع رضا
شرف استماع نمییابد اندیشه بر دستولی شد که ناگاه شیر این قلبها را زراند و دو زر قهاسی بهست مانند

و درینه غمهای لیندیر او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از تحقیق این قصه غافل سازد
روی بشیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که سخن دمنه راست و از آن دیگران دروغ و
من بدانستم که تو با این قدر ذکا و فهم و خرد از سخنان راست متاثر نشوی و بهذیانات فریبنده از
جای بروی فرد نوای بلبابت آخر کجا پسند افتد چو گوش هوش مرغان هرزه گو واری پس
بخشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را البته بزندان بداشتند تا قضات تفحص کار
او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بشکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر آمد و گفت ای فرزند
من همیشه بوالعجبی دمنه شنودمی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است آخر
اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و حرفهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد چنین
مخلصهای باریک که بجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افگند
و حال آنکه در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی تر آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند
و او را فرصت سخن و مهلت جواب ندهد ع تعجیل نکو نیست مگر در عمل خیر شیر گفت کار نزدیکان ملوک
حسد و منازعت است پیشه ارکان دولت بدسگالی و مناقشت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب
همدیگر تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیادت قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیشتر بود
و هرگز بی هنری حسد نبرند و دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قربی تمام دارد ممکن که حسودان
اتفاق نموده خواهند که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه
تواند بود شیر گفت حسد آتشی است که چون بر افروزد تر و خشک بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی
بنسبت خود نیز نیکی نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع است مادر شیر پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت شیر گفت آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت به بیابان شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمدید و موجب جلا چیست
که مشقت مسافرت را بر راحت مجاورت اختیار نموده اید یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که
من بودم چندان واقع میشد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک میسوختم
با خود خیال بستم که دو سه روزه ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها ندیده شود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد دامنگیر
شده جلای وطن اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو همدرد منید و من نیز ازین غصه روی

بصحرا افتاده ام و فرد سخن درست بگویم نمی توانم دید که میخورند حریفان و من نظاره کنم چون معلوم
شد که هر سه تن حسود بحکم جنسیت با یکدیگر خوش آمده میرفتند روزی در میان راه بدره زری افتاده بود
هر سه تن باتفاق آنجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنها خود
معاودت نموده دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند
بدانکه آن دیگری را بهره رسد متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه افتاده بگذارند
و نه قوت آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند یک شبانه روز در میان بیابان تشنه و گرسنه گذرانیدند
و خواب و خور بر خود حرام کرده منازعت می‌نمودند و هم ایشان فصل نیافت قطعه کار دنیا را که سامانش
نیست * هست دریائی که پایانش نیست * بهر آن دون همتان افتاده اند * اندران مردی که او را پا
نیست * روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون آمده بود با جمعی از خواص آن مقام رسید و آن
تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال استفسار نمود صورت واقعه بر سبیل العرض رسانیدند
که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین سبب از موطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا
همان حال پیش آمده و کار باضطراب و اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکم فرماید
ع شد بحمد الله میسر آنچه می‌جستیم ما * پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا
بنگریم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است و فراخور آن زر بر شما قسمت کنیم یکی گفت حسد من تا بحدی
است که هرگز نخواهم که در حق کسی احسانی نمایم و شفقتی ورزم تا آنکس خوش وقت و مرفه گردد دیگری
گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته حسد من بمثابه ایست که نمیتوانم دید که کسی با کسی دیگر
احسانی کند و بمال خود دیگری را بنوازد شخص سوم گفت که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی
شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که کسی بارهٔ من همچنین نفقه بهم رساند یا با من نکوئی کند
تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گرفت و از مقالات آن تباه کاران که رقم شقاوت
ام یحسدون الناس بر الواح صفات ایشان لائح بود متعجب شده گفت هم بسخن شما این زر بر شما حرامست و هر
یک را عقوبتی فراخور گناه لازم آید آنکه خود نمیخواهد که در حق دیگری احسان کند باید اش و همان کس از دولت
مکافات بی بهره ماند و در سر و جهان بازی ده محروم باشد و آنکه تحمل احسان دیگری با دیگری ندارد او
آنکه او را از زنده و از قید وجود خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد میبرد

و در حق خود نیکوئی نخواهد مستحق آنست که بانواع عذاب نکال معذب گردد و بدین تهدید در
چنگال عقاب عتاب گرفتار بوده طعمهٔ عذاب بچشند تا وقتیکه مرغ روحش بدام قل یتوفیکم ملک
الموت گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص نخستین را سر و پا برهنه بی زاد و توشه در ان صحرا رها کردند
و هرچه داشت ازوی باز ستاندند و گفت **قطعه** آنکه نیکوئی نخواهد با کسی * نیکوی با وی نباید
خواستن * هر نهالی کو ندارد میوهٔ * از ثمر می بایدش بیراستن * و آن حسود دومی را امر کرد تا
به تیغ بیدریغ سر از تن برداشته از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص سومین را قطران مالیده در
آفتاب افگندند تا بعد اندک زمانی بزاری زار هلاک گردید و شامت حسد آن هر سه تن را بجزای خود
رسانید و کاملان گفته اند **رباعی** آن ورد که در زبان پذیرد حسدست * آیین حسد قاعدهٔ دیو
دوست * گویند حسود خصم مردم باشد * گر زانکه نکو درنگری خصم خودست * هیچ رنجی از حسد عظیم
تر نیست * چه مرد حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت **بیت**
درین غصه جان میکند مردکی * که هرچه دارد وجود آن یکی * و این مثل برای آنست تا معلوم
گردد که حسد بدینجا میرسد که کسی بنسبت خود نیکوئی نخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که بنسبت دیگری
در چه مقام خواهد بود و گمان می برم که قصهٔ دمنه از حسودان باشد مادر شیر گفت من از مقربان
این درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و هیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده و غالب آنست
که اتفاق همه بر قتل او جهت نصیحت ملک باشد و اگرنه دفع او بدین مقدمات محتاج نیست شیر گفت که
درین قضیه شبهه دارم و جهت دفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران
مضرت خود طلبیده باشم و برای خوشنودی خلائق قهر خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خون
را درشتن او معذور نخواهم داشت چه در کار شنزبه که تعجیل کردم اینهمه پشیمانی میباید خورد صواب آنست که
بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضائع نگردانم و تا جمال الیقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ حکمی
بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابرست در نگذرم
مثنوی چو چشم افتدت بر گناه کسی * تامل کن اندر عقوبت بسی * که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگرباره بست * به تندی سبک دست بردن بتیغ * بدندان گزد پشت دست دریغ
سخن میان شیر و مادر شیر باتمام رسید و هر یک بآرامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بند گران

بر پای محنت گردنش نهادند کلیله از سوز برادری و شفقت صحبت با او داشت که بدیدن او رود فی الحال که
بزندان درآمد چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای برادر
ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید و مرا بعد ازین از زندگانی چه لذت باشد قطعه بی تو ای آرام
جانم زندگانی چون کنم * چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم * گفته با هجر من بساز و بی من
بگذران * پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم * و دمنه نیز بگریه درآمد و گفت بیت هر دو ستی
دوستان عزیز با جگر خسته دارد و دل آزرده نیز * و مرا این همه محنت و مشقت بلای زندان و بند گران چندان
نیست که با فراق تو در میباید ساخت و با آتش هجران میباید گداخت قطعه نیست کز سوز فراق شمع عارضت *
بر آتش غم دل بریان کباب نیست * یکدم نمیرود که ز هجران جان گداز * از خون دیده چهره زردم خضاب نیست *
کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو درین سخن درشتی کنم کی نبا
و من از بدایت حال این همه میدیدم و در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمینمودی و بر رای ضعیف و
تدبیر صائب خود مستظهر بودی آخر همان شد که اول گفته بودم فرد و گفتم ایدل مرو آنجا که گرفتار شوی
عاقبت رفتی و هم گفت منت پیش آمد * و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در
تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز با تو درین خیانت شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی
ای غافل با تو گفته بودم که اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعی پیش از اجل میرد چیست مراد از
انقطاع زندگانی و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند
و هر لحظه مرگ آرزو طلبد چنین کس را پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشتر است بیت چنین
که هست دولت را از غصه فرسودن * هزار بار به از بودنست نابودن * دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق
بود میگفتی و شرط نصیحت بجا می آوردی ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید
و نصایح ترا در دل من بی قدر کرد و با آنکه میدانستم که ضرر این کار بغایت و خطر آن بجد و نهایت
بسعی تمام شروع می نمودم چنانچه بیماری که آرزوی خوردن بر او غلبه کند اگرچه مضرت آن را میشناسد
بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی خود عمل کند و چنین کس که از متابعت هوای نفس نتوانند گذشت
هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد فرد من نه ز بیگانه نالم
که دلم را هر غم که رسیدست هم از خویش رسیدست * کلیله گفت که هر عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر

بر خاتمه آن انداز و پیش از نشاندن نهال ثمره آن را ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد
چه آن پشیمانی و پریشانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فائده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول
خطا کردی ✤ دمنه گفت ای برادر بی خصم بودن صفت مردم دون همت است و این گناه که شغل من در جمع
زیستن حالت اهل سفله و بخیر دست هر کجا علو همتی بود او را از رنجها صعب و خطرها کلی چاره نباشد فرد
کی بچوگان هوس دن توان گوی مراد ✤ پا درین میدان نهی اول سر باید گذشت ✤ کلیله گفت دو
فانی و جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد فرد از بوستان دولت میوه شاد مجوی ✤ زانکه کمتر
میوه زین باغ انقلاب عالم است ✤ بالیستی که پرتو التفات بر مال جاه دنیا نمی افگندی تا در چاه رنج و تعب
نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کاشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این
بلا من پراگنده ام و هر که چیزی بکارد هر آینه همان بدرود فرد ز نیکی نیک بینی و ز بد بد ✤ ز جو جو روید و گندم
ز گندم ✤ و من هر گیاه که کاشته ام گل نگبین توقع نمی توانم کرد و این زمان که کار از دست رفته و دست از کار
باز مانده نه بسر انگشت تدبیر گره تقدیر میگشاید و نه در آینه اندیشه چهره صواب مینماید بخطا خود دانا و بعیب خود بینا
گشته ام و دانسته که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزد فرد بس آسان نمود اول غم دریا ببوی
سود ✤ غلط گفتم که این طوفان بصد گوهر نمی ارزد ✤ کلیله گفت حالا تدبیر خلاص خود بر چه وجه کرده و راه نجات خود
از کدام ممر خیال بسته ✤ دمنه گفت فرد از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ✤ مشکل توان که رخنه تدبیر بسته اند
چنان می نماید که کشتی حیات درین گرداب مهلک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا و فوات
غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی نخواهم داد و چندانچه حیله و فریب بکار توان کرد در خلاص خود
دریغ نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو هم بشومی صحبت من متهم شوی و بحکم مصاحبت که
میان ما بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله ترا تکلیف نمایند تا آنچه از اسرار
من میدانی باز گویی آن زمان مشقت من از دو گونه روی می نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از جهت من بر
افتاده باشی ✤ دوم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند بجهت آنکه صدق قول تو بر همگنان روشن است و باز گرفتن
گواهی راست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار من و تو یقینا
می افتد و ملاقات جز در عرصه محشر دست نمیدهد کلیله جواب داد که آنچه گفتی شنودم و تو میدانی که من
بر عذاب صبر نمیتوانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمی توانم کشید و آنچه من میدانم پوشیده نمیتوانم داشت

و برای خویش آن کسی فروغ و غیر واقع نمی توانم گفت پیش از آنکه از من پرسند آنچه واقع باشد باز نمایم
صلاح تو آنست که بگناه اعتراف نمائی و بدانچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را از تعب آخرت بتوبه
و انابت باز رهانی چه بیقین میدانی که درین قضیه سر انجام تو بهلاکت ست باری عقوبت این دنیا
با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اگر در دار فنا مشقت عذاب بکشی باری در دار الملک بقا شورابهٔ
عقاب نچشی دمنه گفت درین معنی تأملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم کلیله رنجور و پر غم
باز گشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خوش کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح برآمد دمش فرو شد رفت و چندین آرزو با خاک برد اما دران وقت
که میان دمنه و کلیله این سخنان میگذشت دزدی که هم دران زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته
بسخن گفتن ایشان بیدار شد و مقالات ایشان تمام شنوده یاد گرفت و نگاه داشت تا وقت فرصت بکار
آید ع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد دیگر روز که شیر زرین چنگ آفتاب از بیشهٔ مینا رنگ آسمان
بجولان آمد و دمنهٔ تیره روی سیاه نامهٔ شب در گوشهٔ زندان خفا متواری گشت بیت ز عدل او ز عالم
گشت روشن شب ظلمت فزا در چید دامن باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد مادر شیر حدیث دمنه تازه
گردانیده گفت زنده گذاشتن ستمکاران برابر کشتن پرهیزگاران است و نیکوئی با بدنفسان مشابه بدی
با نیکوان فرد نکوئی با بدان کردن چنان ست که بد کردن بجای نیک مردان و هر که با وجود قدرت
فاجری را زنده گذارد با ظالمی امدادگاری نماید در فسق و ظلم ایشان شریک بود و وعید من اعان ظالماً
سلطه الله علیه در وی رسد بیت بد مکن و یار بدان هم مشو وز بد کس خوشدل و خرم مشو شیر
قضات را التزام کرد که در گزاردن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت او هر روز آنچه گذرد
بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام در مجمعی خاص و محفلی عام حاضر شدند
و وکیل قاضی روی بحضار مجلس کرده گفت ملک در باز جستن کار دمنه و تفحص حالی که بدو حواله میکنند مبالغه
تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مبهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند و حکمی که در حق وی
رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و اعتساف مایل و منحرف نگردد
هر یکی از شما آنچه معلوم ست بباید گفت که در ضمن این گفتن سه فایدهٔ کلی مندرج ست اول آنکه حق را
یاری دادن و علم راستی و درستی افراختن هم در شریعت قدری تمام دارد دوم در آیین مروت و دین فتوت حرمت الاکلام

دوم بنای ظلم را در هم افگندن و اساس ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای
خالق و ملائم طبائع اکثر خلائق است سوم باز رستن از اصحاب مکر و فساد و ایمن شدن از ارباب غدر و فساد
منفعتی است کامل و راحتی همه کس را شامل چون سخن بآخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف
جوابی ظاهر نشد چه ایشان را در کار دمنه یقینی حاصل نبوده نخواستند بگمان مجرد چیزی گویند مبادا که
بقول ایشان حکمی رانده شود و بسخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه اینحال
مشاهده کرد دلش چون باغ ارم از نسیم بهار تازه و خرم گردید اما چون غمگینان روی در هم کشیده گفت ای
اکابر دین و دولت و ای مشاهیر ملک و ملت اگر مجرم بودمی بخاموشی شما شاد شدمی و من بیگناهم و هر که جرمی
ازو بهیچ کس را بر و دستی نیست و اگر او بقدر دانش در مهم خود سعی کند معذور است و من سخن گویم در شما امید هم که هر کس از
قضیه من چیزی معلوم دارد براستی باز نماید و در آن جانب انصاف نگاهدارد که هر گفتاری را جزائی
در عقب خواهد بود و هر که سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک گشتن شخصی بشائبه حکمی بود باید که بی شائبه ظن
و تخمین بلکه از روی صدق و یقین شهادت باد ارساند و هر که بگمان و شبهت مرا در معرض تلف
افگند بدو آن رسد که بدان طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت
دمنه گفت آورده اند که مردی بی سرمایه دانش و بی پیرایه تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و
نه بصیرتی کامل در شناختن داروها بدان مثابه جاهل بود که جوهر هندی را از زهر تریکی باز نشناختی و در تشخیص
امراض بدان مرتبه بی مایه بود که میان سده و نقرس امتیاز نکردی و در شناختن تراکیب از طبائع و مقادیر
ادویه غافل بود و در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ فرد بد علاجی که هر که چهره او
دیده دیگر ندیدی روی حیات و در آن شهر این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی
در داده طبیبی دیگر بکمال هنر مذکور و بحسن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور بودی چون دم عیسی گره گشا و قدمی
چون قدم خضر جان افزا قطعه گر خواستی بیک نفس آفت وار زائل شدی ز گنبد دوار بی ثبات
یمن قدم چنانکه بملغ ار در آمدی وادی ز رنج رعشه سفیدار را نجات چنانچه عادت روزگار
غدار است که پیوسته هنرمندان از سر خوان عنایت او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او زله
شرف و حرمت مستوفی بردارند فر و هنر نمی خرد ایام زان شکسته دلم کجا روم بتجارت بدین کساد متاع
کار این علامه عصر و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد به رنج

نور چشم جهان بین آن عزیز گردیده مردم وار تا ابد عمر روشن بودی و مردم بسیار مشاهدهٔ رخ جمالش خرم

از تماشای باغ و گلشن کمتر میشدند تا وقتیکه از روشنائی دو دیدهٔ او اثری نماند بیچاره در گوشهٔ کاشانه متواری

نشست و آن جاهل علم غریب عوی زیاده از معنی آشکار نهاد و قصر دیدهٔ نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز

بسوخت عقل حیرت که این چه بوالعجبی ست + باندک فرصتی دران مملکت لطبیبی مسلم شد و ذکر معالجات

او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد + ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی چون ورد

نموده بود و عطر فروش صبا چون جبین لف مشکبارش نافه نگشوده + بیت + ماه روئی مشکبوئی دلکشی

جانفزائی دلفریبی مه وشی + او را به برادرزادهٔ خود داده بود و عقد و زفاف بآئین خسروانه و تزیین پادشاهانه

وجود گرفته + بیت + ماه را مهر میهمان کرده + زهره با مشتری قران کرده + و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهری

شاهوار در صدف رحم منعقد گشته + قضا را در وقت وضع حمل عارضهٔ حادث شد و دختر شاه را رنجی قوی

پدید آمد + طبیبان را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند + حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص

مرض کرد و گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود که آنرا مهران خوانند دانگی ازان و بگیرند و کوفته

بیخته با قدری مشک خالص و ساعی صینی بیامیزند و باطبرزد شیرین ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد

گفتند ای حکیم آن دارو کجا باشد و از که جویند + جواب داد که من در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده

بودم + در حقهٔ از سیم خام نهاده و قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم +

درین حال آن طبیب مدعی بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب این اخلاط نیکو دانم +

ملک او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و آن ادویه که بدان احتیاج ست بیرون آورده آن

شربت که طبیب فرموده ترتیب نمائی + طبیب جاهل بشربتخانه در آمد + و حقهٔ بدان صفت که حکیم گفته بود بدید

و چون بسیار تامل کرد حقهای متعدد بودند و پیدا کردن وی مذکور فرموده بود بی آنکه تمیز کند یکی ازان حقها

برداشته بیرون آورد قضا را آن دارو که مهران خوانندی نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحت ملک

سپرده بودند دران حقه محفوظ بود آن مقدار بیگناه و آن زهر را با دیگر ادویه بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن

همان بود و جان شیرین دادن همان ملک آن حال مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعلهٔ آه بفلک اثیر رسانید و

بفرمود تا بقیهٔ شربت بدان طبیب نادان دادند تا او هم بجای سر رشته و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی

رسید + طبیب نیکو مثلی ست اینکه سرگشت گردید + بادگری ... هم با خود ... و این مثل بدان آوردم تا بدانند

۱۴۳

که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کاری که بگمان و شبهت سازند متضمن خطرهای
کلی باشد یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آن جمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است ناپاکی سیرت تو بر
عوام ظاهر و هویدا حال تو هم از شکل و هیکل و هیئت تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن از کجا میگوئی و
بدین قول چه حجت داری علامات آن تقریر باید کرد و دلائل سخن خود باز باید نمود گفت علمای فراست
شعار آورده اند که هر که گشاده ابرو که چشم راست او از چشم چپ خردتر باشد و اختلاجی دائم برو غالب بود و بینی او
بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بروی زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد و مکر و مجمع فجور و غدر
خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی امکان میل و مداهنت نیست و در افعال
آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه فرد غلط و سهو بر من و تو روا است ؛ بر جهان آفرین غلط نرود
اگر این علامتها که یاد کردی دلیل و برهان صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب
حق را از باطل جدا میتوان کرد پس عالمیان از گواه و سوگند باز رستندی و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودندی
و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن نیکو نیاید و بر بدکاری مذمت کردن لائق نباشد زیرا که هیچ مخلوق
این علامتها که در جبلت آفرینش وجود او با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو نمودی
جزای اهل خیر و پاداش ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت اگر من این کار که میگویند اعوذ
بالله منها کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات مرا که ذکر کردی بران داشته است چون دفع آن چیز
امکان نبوده لشاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم فرد ملکن درین چمن سرزنش بخودروئی ؛ چنانچه پرورشم میدهند
می رویم ؛ پس من بقول تو از بند بلا رستم ؛ و تو بدان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و بکلمه نامعلوم و نمایش بی
اصل و دعوی بیفروغ و قولی نامسموع در مجلس افاضل مدخلی ناموجه نمودی بیت پیر خرد از طرح سخن دانی تو
دانست که تا کجاست نادانی تو ؛ چون دمنه بدین گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند
و پیش ازان کسی را مجال جسارت نماند قاضی بفرمود تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا به تفصیل بر شیر
عرض نمودند اما چون دمنه بزندان آمد دوستی از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه
او را طلبید و گفت از دیرباز خبر کلیله ندارم و درین محل به پرسش او بس امیدوارم فرد دوست آن باشد
که گیرد دست دوست ؛ در پریشان حالی و درماندگی ؛ تو از وجه خبرداری تا آمدن او را چه تعذر می آری
روزبه که نام کلیله شنید آهی سوزناک از جگر گرم برکشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت

بیت دل بشد از دست دوست را چه جویم * لطف تو نیست حال خود با که گویم * دمنه از اضطراب سوز به
بی طاقت شد و گفت سود تر کیفیت حال با غمخواری روزبه گفت ای دمنه چگویم قطعه جانهای ما بسوخت
ز هجران همدمی * مجروح سینه ایم و نداریم مرهمی * چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل * وز سوز
سینه می نتوانم زدن دمی * ای دمنه آن یار گرامی رخت از سر منزل فنا بدار الملک بقا کشید و داغ فراق
بر دلهای همدمان و مصاحبان نهاد بیت ای همنفسان آه که بی یار بماندیم * در دست غم هجر گرفتار
بماندیم * دمنه که خبر وفات کلیله شنید بیهوش شد و بعد از زمانی که از بیهوشی آمد فریاد برکشید و بزاری
با دیده اشکبار بگفت قطعه دردا که بیخ گلبن شادی بریده گشت * واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند * ای
دل فغان برآر که آرام جان برفت * وی دیده خون ببار که نور بصر نماند * دمنه چون زاری از حد گذرانید
و لباس شکیبائی بدست جزع چاک گردانید و هر لحظه روی بر خاک ناامیدی و نوحه ای که کس را طاقت استماع آن
نبودی بنا نهاد روزبه نصیحت آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرای تولیع نام بقای جاودانی بر نامه
زندگانی هیچ آفریده رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل
شیء هالک الا وجهه ثبت نموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی بی طراز عدم ندوخته و فراش
سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تندباد آفتی میفروخته قطعه تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم * یک
گل شادی بباغ زندگانی کس نیافت * گلستان عمر اندر مرغزار روزگار * نوبهاری خالی از باد خزانی
کس نیافت * این شربتی ست که همه چشیدنی و بار محنتی ست که جمله کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست
و علاج این مرض جز شکیبائی ضروری نه فرد صبور کن ضروریست این درد دل را * بغیر از صبوری دوائی ندارد
دمنه بدین سخنان فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه بدین جزع حق بطرف منست چه کلیله مرا دوستی بود
مشفق و برادری ناصح که در حوادث بدو پناه بردمی و در مهمات برای رویت و شفقت و نصیحت او
استظهار داشتمی آدل و خزانه بود که سر نقد اسرار که در ودیعت نهادمی روزگار را بران قوت نیفتادی
و جاسوسان از اطلاع بران نومید ماندندی دریغ که آن یار مهربان سایه دولت از سر من برگرفت
و مرا در گوشه کاشانه دنیائی رفیق و همدم و مونس و محرم بگذاشت بیت با که گویم راز خود چون محرمم
نماند * چاره سازی چون کنم چون یار دستارم نماند * پس از من مرا از زندگانی چه لذت خواهد بود و از
سرمایه حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه آن استی که در تحصیل انواع خیالات بر خاطر خطور کردی خود را بزاری

زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده‌ام بی مدد یاری و معاونت
غمگساری وی خلاصی نیست بیت این هم از کوشش امید آواره می باید شدن ٭ چاره چون از
دست شد بیچاره می باید شدن ٭ روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بنگارستان فنا و فوات افتاد
نهال محبت دیگر یاران بر شحات اخلاص تازه و سرسبز است فرد غم مخور گر زین چمن شاخ گلی پژمرده شد ٭
روی لاله و نسرین تازه هست و جعد سنبل تابدار ٭ دمنه گفت راست میگوئی بقای تو تدارک هر خللی و حیات
تو تلافی هر زللی میتواند کرد و امروز تو مرا همان دوست و برادری که کلیله بوده است دست بیار و مرا به
برادری قبول کن روزبه بنشاطی هرچه تمامتر پیش آمد و گفت مرا بدین عنایت زینت منت ساختی و لوای
اعلای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و
زبان ثنا گستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم
عهد و پیمان باشد شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر نمودند دمنه گفت فلان جا از آن من و کلیله دفینه است
اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی اجری نخواهد بود روزبه بنشانه دمنه دفینه را بیاورد و دمنه
نصیب خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه
در باب وی میگذرد معلوم فرموده او را آگاهی دهد روزبه این نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت و شرط
که شرط را بپایان برد ٭ روز دیگر علی الصباح مادر شیر حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را
بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند تقریر نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف گشته در اضطراب آمد و گفت اگر سخن در
تمیز رانم موافق رای ملک نباشد و اگر چشم برهم نهم جانب نصیحت و شفقت مهمل ماند شیر گفت در تقریر انواع
مناصحت محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو بی شبهت از شائبهٔ شک مصفاست هرچه زودتر بمحل قبول
رسد بیار تا چه داری ٭ مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت
باز نمی شناسد و دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که راه آن بروشنی نداند که آن جا جز بانداز شمشیرهای
برّان از تلافی آن قاصر آید شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی صادر شد
که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمعی عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و اصاغر بموجب فرموده
جمع آمدند و معتمد قاضی همان فصل سابق را مکرر ساخت و از حضار مجلس در باب دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی
سخن نگفت و بخیر و شر نکته در میان نیاورد مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگرچه حاضران تا بخاموشی یار

۱۴۵

١٤٦

میسر نشد اما دل یکشان بجنایت تو قرار گرفته است و باطن هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا الصلاح حال و مآل تو آن لایق تر که بگناه اعتراف نمائی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت خلاصی بخشی و ترا از مرگ یکی از دو حجت رسد یکی آنکه باز رهانی و دیگر آنکه باز رهی قطعه زیرکان گویند کاندر مرگ نوعی راحت است و زبیان این سخن خلق حسنت می کنند و گفته اند آنکس که میرا ز دو بیرون نیست حال یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند یا کرم آداری نکو خلقی که اهل روزگار شهر او ورزند او را در دل خود جا دهند گر نکو کارست از زندان محنت وارهد ور بد اندیش است خلق از محنت او وارهند و ای منه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید یکی آنکه بر روی روزگار باقی ماند یکی اعتراف بجنایت خود برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بردار فنا و نکبت دوم صیت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری بدین ابهای دلپذیر که گفتی عذری معقول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمان کفایت و جلادت تو معلوم است و همه بر فضل و فهم تو شهادت با قامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع فرمائی و حقیقت این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات و بد نامی بیت مردن کسی نیک فرجامی به بهتر از زندگی به بد نامی دمنه گفت قاضی را گمان خود و ظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است طبع بر گناه من قرار گرفته آخر من کار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن بطریق فتوی روست و نه بقاعده تقوی مستحسن و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مرا در خون شنزبه سعی بوده اینهمه گفتگو می کنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من حق خون خود بی سببی سعی نمایم و بی موجبی بقتل خود راضی شوم بچه تاویل معذور باشم و از عهده خطاب لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من یقین دانم که هیچ ذات را بر من آن حق نیست که ذات مراست پس بچه در حق کمتر کسی آن اجازه نشمرم و از روی مروت بران رخصت ننمایم در باب خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویش را نمی شایم به دیگری را چه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن در گذر اگر نصیحت به ازین باید و اگر فضیحت است اولی آنکه از قاضی بظهور نیاید چه سخن قضات حکم باشد و از خطا و سهو و هزل و لغو در ان احتراز نمودن لازم بود و نادر تر آنکه تو همیشه راست گو و عادل بوده و منی از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط

بر طرف نهادی و نطفهٔ عجز و گمان این باب عجب حسن دیده رستی ابرید غفلت مبتلا ساختی **قطعه** طرب سرای
دل هر کس از تو معمورست + چراغ جمع دل امیدوار من باغی + گلی چو تو شگفت است در بهار جهان +
روا بود که همه خار خار من باشی + قضات محکمهٔ دانش که قبالهٔ هنر پروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است
فتوی برین گونه داده اند که نقد سر شهادت که بسکهٔ یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول مقبول و تمام
عیار نیست و هر که گواهی دهد بکاری که بران وقوف ندارد و بد و آن رسد که بدان باز دار رسید قاضی
چگونه بوده است آن **حکایت** شنه گفت آورده اند که مرزبانی بود در بزرگی معروف + و بشرف ذات و حسن
صفات موسوم و موصوف **بیت** با ادب لطف او با سخن دلپذیر + با خرد بیکران با هنر بیشمار + و آن
مرزبان زنی داشت بحسن آفت جهان + و بلطافت فتنهٔ جهان لبی جان بخش تر از آب حیات + و دهنی شیرین
تر از تنگ نبات **مثنوی** چهره چو آتش بعارض چو آب + فروزان تر از ماه و ز آفتاب + ز ابرو کمان
کرده و ز غمزه تیر + به تیر و کمان کرده صد دل اسیر + با کمال حسن و دلربائی جمال عفت و پارسائی جمع کرده
و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیز آراسته **مثنوی** دیده فرو بسته ز کار جهان + گشته بلیس دهٔ عصمت
نهان + آینه نادیده جمالش هنوز + بوده ز همراهی سایه نفور + و این مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت
نا حفاظ و بی باک + نه مردم دیده را از نظر حرام منع کردی و نه هوای سینه را از غبار فسق و فساد صافی
ساختی + و این غلام در ملازمت مرزبان بباز داری نامزد بود و بصید مرغان مشغول بودی این غلام را نظر
بران مستوره افتاد + و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **بیت** باز این دل غم دیده بدام تو در افتاد +
بس مرغ همایون که بتیر نظر افتاد + غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ وصال بجنبانید در ملاقات
گشاده نشد + و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد **فرد** در پی گیر نیاز و ناز ما با حسن دوست +
خوش آن که ناز نینان بخت برخوردار داشت + باز دار بطمع صید کردن آن طاؤس ریاض جمال
میان امید بسته چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت بپرواز آورد و راه بآشیانهٔ مطلوب نیافت
فرد برو این دام بر مرغی دگر نه + که عنقا را بلندست آشیانه + بعد از نا امیدی چنانکه شیوهٔ بدنفسان
باشد خواست که در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری بر کار کند + پس از صیادی دو طوطی بخرید
و بزبان بلخی یکی را از ایشان بیاموخت که من دربان را در خانه با کدبانو خفته دیدم + و دیگری را تعلیم داد
که من باری هیچ نمیگویم و بر دست یکیفیته این دو کلمه یاد گرفتند + روزی مرزبان هم شراب آراسته بود و بفراغت

١٤٧

بر مسند عشرت نشسته بلند آواز در آمده و بر هم بدیه غمازانیش آموز و طوطیان شیرین کلام شکرفشانی آغاز نموده
همان و کلمه را بحکم عادت تکرار میکردند مرزبان بان بلخی را میدانست تا مانجوش آوازی متناسب الفاظ ایشان
نشاطی در خاطرش پدید آمد و آن نغمات دل آویز عشرت انگیز انسی گرفته مرغان زبان بی‌هیچ تا تیمار دارای
نموده در تعهد حال ایشان کوشید زن بیچاره نیز زبان مرغان دانا نمود ایشان را پرورش میداد و
دشمنان دست سوی زلف نوازش میکرد فرد نفس را میپروردم و آخر شدم رسوا از و من چه دانستم که خصم
خویش را می پرورم القصه مرزبان با طوطیان چنان متانس شد که بی الحان دلپذیر و نغمات بی نظیر ایشان در
بزم شراب ننشستی و ما جدا روح افزای ایشان از نغمه دل سوز عود و زمزمه شور انگیز چنگ گوش
فرو بستی روزی طائفه از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند مرزبان در مجلس صحبت ایشان ترتیب داده بود
طوطیان را حاضر گردانید ایشان بر عادت معهود دیهمان و کلمه سراییدن گرفتند مهمانان بعد از استماع آن
در یکدیگر نگریستند و آخر سر خجالت در پیش افکنده از انحال متعجب فرو ماندند مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو
نشست و نشأ خوشدلی مهمانان بحیرت و تامل مبدل شد از کیفیت آن حال پرسید و مبالغه از حد
در گذرانید و چندانچه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان که جرأت زیادت داشت گفت
ای مرزبان ترا بر انچه این مرغان میگویند وقوف نمی افتد مرزبان گفت که من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما
باواز دلگشای ایشان بهجتی و فرحتی در دل مشاهده میکنم شما مرا از معنی کلام ایشان واقف گردانید
من بلدیه نمی شبی سلیمان را + چه شناسم زبان مرغان را + ایشان مضمون کلمات طوطیان با مرزبان تقریر
کردند و از فحوای آن سخن وی را آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشید گفت ای عزیزان معذور دارید
که من بر معنی وقوفی نداشتم و بعد از انکه بحقیقت حال دانا شدم دیگر عذر نمانده در شهر ما رسم نیست که در آن
خانه که زن بدکار باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنید غلام باز در آمد و آواز داد که
من بارها دیده ام و گواهی میدهم مرزبان آزرده شد و بکشتن زن حکم فرمود زن کس او فرستاد و پیغام
داد که ای امیر کامگار فرد اگر بارگه بسندی مگر بقا بخشی + بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت + اما در کار آنکه
بجا آری تعجیل منمای ع مشتاب القتل ممکن و دست قوم ام + ارباب خرد در کارها خاصه در خون ریختن تامل
واجب بینند چه اگر کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر عیاذاً بالله تعجیل نموده بیگناهی القتل رسانند و
بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان بیرون باشد و وبال آن تا ابد

ابدی عذاب ۱۲

درگردنِ او بماند بیت بی تأمل مگوش و آزار [illegible] تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان فرمود تا زن

بیچاره را آن مجلس آورده در پسِ پرده باز داشتند و صورتِ حال باز گفت و فرمود که طوطیان از

جنسِ انسان نیستند که سخنِ ایشان با غرضی آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند میگویند و باز دارم

بر وفقِ دعوی ایشان گواهی میدهد و این جرمیست که بزبان آوری عذر آن توان خواست

ع گر گناهیست توان کرد استغفار ازو زن جواب داد که تدارکِ حالِ من از فرایض است و هرگاه که

صورتِ حال براستی معلوم شود اگر گوشت تن با چشم بیک لحظه دل فارغ توان کرد مرزبان گفت

این مهم را چگونه تحقیق توان نمود زن گفت از مردان بلخ شنیده‌ام که این مرغان جز این دو کلمه بلغتِ بلخ چیزی

نمیدانند و چون معلوم شود که غیر این دو سخن بر زبانِ ایشان چیزی نمیگذرد و بخاطر خواهد رسید که آن

تا حفاظِ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طمعِ خام و غرضِ فاسدش بوصول نانجامید ایشان را این

سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان چیزی دیگر توانند گفت خونِ من ترا مباح است و حیاتِ من حرام

مرزبان شرطِ احتیاط بجا آورد و سه روز مهمانانِ تفحص فرمود و از زبانِ طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد

و چون مقرر شد که زن ازان تهمت بری است مرزبان از سرِ قتلِ او درگذشت و فرمود باز دار را بیارید باز دار باز

در دست گرفته تشنعه تمام درآمد که مگر انتشری یعنی خواهد یافت زن پرسید کای ستمگارِ غدار تو دیده که من کاری

خلافِ رضای خدا میکردم گفت آری من دیده‌ام همین که این کلمه بر زبان اندازی که بر دست داشت قصد

روی او کرده منقار در چشمش زد و بر کند زن گفت هر آینه سزای چشمی که نادیده را دیده پندارد نیست جز این

مثلها بیت برکنده به آن چشم که بد بین باشد و بد بین همه جا در خورِ نفرین باشد و این مثل بدان آوردم

تا بدانند که بتهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی دادن موجبِ [illegible] دنیا و فضیحتِ آخرت است چون سخن دمنه

تمام شد تمام سخن را بجائی نوشته نزدیکِ شیر فرستادند و او ماجرا باز نمودند و مادرِ شیر بران حال مطلع شده گفت ای ملک

اهتمامِ من درین کار بیش ازان فایده نداشت که این ملعون بدگمان شد و بعد الیوم حیله و مکرِ او بهلاکِ ملک

مقصور خواهد بود و کار پادشاه و رعیت برهم خواهد زد و ازان باز تا کرده حق شنزبه که وزیرِ مخلص و مهربان و

مشفق بود روا داشت در حقِ سایرِ ارکانِ دولت بجای خواهد آمد و چه از نفس خبیث جز فعل بد نیاید و از [illegible]

ناپاک غیر از فساد و بیباکی نیاید قطعه زنجم شوم توقع مدار [illegible]

چنین کس بپایه بلند شد چه عجب که دست فتنه بهر جانبی دراز کند [illegible]

١٢٩

واندیشهای دور و دراز بر وی مستولی شد گفت ای مادر باز نمای که قصد دمنه از که شنیدی تا مرا در
کشتن دمنه بهانه باشد گفت ای ملک اظهار سر کسی که برین اعتماد کرده باشد در شرع مروت حرامست
و رازی که بمنزله ودیعتی سپرده باشند محافظت آن از ناموس کرامست من این قدر توانم که از آن کس استجازت
نمایم و اگر اجازت دهد بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بسیار گاه خود
نزول اجلال فرمود و پلنگ را طلبید و بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت بیت ای شده چون نگار
قهر تو مرد آزمای ٭ وی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای ٭ باصناف تربیت که ملک سباع در حق تو
میفرماید معلومست آثار مشیت و تقویت سلطانی درباره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق
نعمت او را شکر گزاری بر تو واجبست تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیاده
شود و پلنگ گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار درباره این بنده
خاکسار مبذول فرموده میفرماید از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبارت بیرون توان آمد
و سپاس آن یکی از هزار و اندکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد و فرض کن که چون سوسن
همه زبان گردم ٭ کجا از عهده تقریر آن بیرون آیم ٭ و من تا غایت مساحت میدان هواداری اقدام شکر
گزاری پیموده‌ام و حالا نیز بهر چه ملکه بزبان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت پیشنهاد
نخواهد بود و مادر شیر گفت بیت بنیاد نهاده چو مردان ٭ آنرا بکرم تمام گردان ٭ ع و ما الانعام الا
بالتمام ٭ شیر را اول حال واقف ضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهده اهتمام گرفته بودی که در مقام منزلت
خصم غدار را آنچه امکان سعی باشد بجا آری ع امروز بدان وعده وفا باید کرد ٭ و صلاح در آنست که نصیحت
ملک آری و آنچه دیده و شنیده براستی باز نمائی تا اذیت دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بر آن تقدیر
هیچکس دیگر بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکر آمیز بار از روزگار امرا و اهل
اختیار بر آورده و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بنامی غرض ورازی عرضه تلف سازد و پلنگ
گفت ای ملکه ساختن این مهم بهیچ وجه متعسر نبود تا غایت که کتمان شهادت میکردم و این گواهی را سبب نهفت
میداشتم جهت آن بود تا ملک شمه از حقیقت حال دمنه بداند و از دقایق حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین
درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون ملک از فریب او ٭ و خبث طینت شمه از
تفصیل او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی ٭ و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک

۱۵۰

را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یکساعت فراغت خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی نگزارده باشم و در احکام تبدیل خود را مقصر شناسم و اگر سر و جان نثار کنم هنوز در دو جهان شرمسار باشم پس ملازمت از شیر نزدیک شیر آمد و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد و این سخن در افواه افتاده آن زندانی دیگر که در زندان گفت و شنید ایشان اطلاع یافته بود کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر مثال داد تا حاضر آمد آنچه در حبس میان ایشان رفته بود بوجه شهادت ادا نمود از وی پرسیدند که چرا همان روز این عرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندیده و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت و امضای قضات بدان پیوسته همه وحوش بقتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند

بیت

هر بیخردی که تخم آزار کاشت ❊ هنگام درو بجز عقوبت بر نداشت ❊

شیر فرمود تا او را بسته باحتیاط باز داشتند و طعمه از و باز گرفته بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی سپری شد و شامت مکر و غدر در رسیده از دوزخ زندان بدرک دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان این و انجام کار غدار چنین باشد

مثنوی

هر که در راه خلق دام نهاد ❊ عاقبت هم خودش بدام افتاد ❊ شاخ نیکی سعادت آرد بار ❊ گل نه چیند کسی که کارد خار ❊ چون یقین شد جزای نفع و ضرر ❊ نیکوی کن که نیکوی بهتر

باب سیوم در منافع موافقت دوستان و مواصلت ایشان

رای گفت به برهمن که شنیدم داستان دو دوست که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامید و بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدر فتنه انگیز بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و کیفیت برخوردن ایشان از نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت یکرویی بودن و رضای یکدیگر را بر رضای خود تقدیم نمودن برهمن گفت

قطعه

ای خسرو زمانه که از روی معدلت ❊ مسند فراز گنبد اخضر نهاده ❊ با دابلق سپهر ترا رام کرد ظفر ❊ صد داغ بر جبین مه و خور نهاده ❊

بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنروران ستوده صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلند پایه تر از حصول یاران خالص نیست

بیت

ز انکا و آشنا ... سینه ما و پیر

۱۵۱

هیچ کس از یار ندارد گزیر + و هر آینه جمعی که سکه محبت ایشان در دار الضرب اخلاص بسکه وفاداری به آیین یافته
و نهال مودت ایشان در روضه اختصاص بر شجره یکجهتی و رضاجویی پرورش پذیرفته از جهت روح و مدد فیض
و فتوح اند و فایده دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد صحبت
و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقه معاونت و وظیفه همراهی و مظاهرت مسلوک دارند
قطعه یار بدست آر که بس بکشیست + هر که مر او را بجهان یار نیست + زین همه نعمت که درین
عالم است + هیچ به از یار وفادار نیست + و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان
هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو
بغایت مثلی روشن و قصه شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است آن حکایت برهمن گفت
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود + چنانچه روی زمینش از کثرت
ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش دماغ چمن دم طاوس نمودی
مثنوی ز هر سو چشمه چون آب حیوان + چراغ لاله هر جانب فروزان + بنفشه رسته و سنبل
دمیده + نسیم صبح جیب گل دریده + شقایق بر یکی پا ایستاده + چو بر شاخ زمرد جام باده +
و بسبب آنکه در آن مرغزار شکار بسیار بود صیادان آنجا آمد و شد بیشتر کردندی + و پیوسته جهت
صید وحوش و قید طیور دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته
بود و از صفحات اوراق آن نهال نکته حُبُّ الوَطَنِ مِنَ الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درخت
نشسته زیر و بالای می نگریست + و بر راست و چپ نظر می افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن
و توبره بر پشت و عصایی در دست به تعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده می آید زاغ بترسید و
با خود گفت قطعه یارب این شخص را چه افتاده است + که بدین طرز مضطرب می آید + هیچ معلوم نیست که چه
سبب + اینچنین با شتاب می آید + و ممکن که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان
تزویر پیوسته و حالا هم اقتضای آن میکند که جای نگاه دارم و می نگرم ع تا ببینم که چه از پرده برون
می آید + زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیده ترصد برگماشت و صیاد بپای درخت آمده دام باز
کشید و دانه چند بر بالای آن پاشیده در کمینگاه نشست ساعتی برآمد فوجی کبوتران رسیدند و سر
ایشان کبوتری بود که او را مطوقه گفتندی با ذهنی روشن و دلی تیز و فهمی کامل و حدسی قوی آیین سران

او مباهات نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار جز در خدمت او که مایهٔ صلاح
و پیرایهٔ فوز و فلاح بود بسر نبردندی چندان که چشم کبوتران بر دانه افتاد و آتش گرسنگی شعله زدن گرفت
عنان اختیار از کف اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهترانرا بر کهتران لازمست
ایشانرا ازین جانب بتأمل و تأنی بسیار داد و گفت **فرد** در راه حرص تعجیل سوی دانه مرو ٭ بهوش باش که دامیست
زیر هر دانه ٭ جواب دادند که ای مهتر کار ما با ضطرار رسیده و سهم بنهایت اضطراب انجامیده و با حوصلهٔ تهی از
دانه و دل پر از اندیشه مجال استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته اند **بیت** گرسنه
بر بلا دلیر بود ٭ زانکه از عمر خویش سیر بود ٭ مطوقه دانست که آن حریصان نه جوی پند موعظت
سعید نتوان ساخت و برسن ملازمت از چاه غفلت و جهالت بر نتوان کشید **بیت** هر که در بندگی
حرص افتاد ٭ مشکل از بند او شود آزاد ٭ خواست تا از ایشان کناره کرده بگوشه بیرون رود قاید قضا
گردن او را بزنجیر تقدیر بسته جانب دام کشید ع ای بی بصر من میروم او میکشد قلّاب را ٭ القصه مجموع
کبوتران یکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند دانه چیدن همان بود و در دام صیاد افتادن همان
مطوقه فریاد بر کشید نه با شما گفتم که عاقبت شتابکاری ناستوده است و بی تأملی در کارها شروع کردن
ناپسندیده **فرد** طریق عشق پر آشوب و آفت است ای دل ٭ بیفتد آنکه درین ره باشتاب رود ٭ حیرت
و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمین گاه بیرون آمده با شادی تمام روان شد
تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران که چشم بر صیاد افتاد در اضطراب آمدند
و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت ای یاران شما هر یک در نجات خود
سعی می نمایید و از خلاصی یکدیگر همدمان تغافل می ورزید ع وین چنین نه شرط یاران است ٭ در مذهب
فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاص خود مهم تر دانند چنانچه گویند وقتی دو رفیق با یکدیگر
کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب افتادند ملاحی از کنار دریا
خود را در آب افگند و عزم کرد که یکی از ایشان بگیرد بهر کدام که میل کردی فریاد بر آوردی و گفتی **بیت** که
ای یار اندرین گرداب تشویش ٭ مرا بگذار و دست یار من گیر ٭ واگر شمارا قوت آن نیست که حیات یار را
بر زندگانی خود ترجیح نمایید و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمرید باری همه بطریق معاونت و موافقت قوت
کنید تا باشد که ببرکت این وفاق و اتفاق دام از جای برگرفته شود و با همه رهائی یابیم کبوتران فرمان بجا آورده

همه در قوت متفق شدند و بدان جلیت دام را برکندند و سر خود گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید
و بامید آنکه آخر درمانند و بیفتند دیده بر هوا دوخته بود زاغ با خود اندیشه کرد که مرا تماشای مدد باید
تا چنین صورتی عجیب از کتم عدم بعرصهٔ وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم و اولی آنکه بر اثر ایشان
شتافته معلوم کنم که عاقبت کار ایشان بچه انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت
احتیاج بکار برم فرد بر روز تجربهٔ روزگار بهره بگیر که بهر دفع حوادث ترا بکار آید زاغ در پی ایشان
پرواز کرد و مطوقه با قوم خود دام را بر گرفته می پریدند و صیاد حریص شوخ چشم دیده بر ایشان گماشته راه می پیمود
مطوقه چون دید که هنوز صیاد در پی ایشانست و قوت طامعه در حرکت آمده او را بر آن میدارد که از پای
ننشیند تا ایشانرا بدست نیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام بقصد ما برخاسته است و در
قتل ما نشسته و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب
باغها و درختها پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و نومید و خجلت زده باز گردد کبوتران بطبق اشارت
او راه تافتند و از جانب دشت و صحرا بطرف عمارت شتافتند صیاد چون ایشانرا ندید بحسرت تمام باز گردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان حادثه
ذخیره سازد تا بمضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد قطعه عاقل آنست که در تجربهٔ نفع و ضرر
از حریفان دگر بهرهٔ خود بردارد هرچه دانست کزان نفع رسد بستاند وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد کبوتران از فتنهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند و آن خردمند
راست تدبیر بعد از تفکر و تدبر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین
مهلکه روی نجات نیست ع بی همرهی این راه بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشی است زیرک نام از
دوستان من بیاد دقیق وفا اختصاص یافته و بآئین مروت از سایر یاران هواداران بر سر آمده بیت
رفیق مخلص یار وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار تمکین که بمددگاری او ازین بند رهائی
روی نماید و ازین مخاطره خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش بود روی بود فرود آمدند و نزدیک
سوراخ او رفته حلقهٔ در ارادت بجنبانیدند صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون آمد و چون یار
خود را بستهٔ بند بلا دید بی خونابه از چشمهٔ چشم بصفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از
جگر سوخته باوج سپهر کبود رسانید و گفت مثنوی چه حالست اینکه می بینم چه حالست و درینجا

شکیبائی محال ست * من ای یاران چسان فارغ نشینم * چو یار خویش را در بند بینم * ای یار عزیز وای رفیق موافق بکدام حیله درین بلا افتادی و بچه سبب بدین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر با حکام قضا و قدر باز بسته اند * هرچه کاتب ارادت در دیوان ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لا بد ست که در عرصهٔ وجود بجلوه آید * و احتراز و اجتناب ازان هیچ فائده ندهد فرد قلم بتلخی و شیرینی ای پسر رفتست * اگر ترش نشینی قضا چه غم دارد * مرا قضاء ربانی و تقدیر یزدانی درین ورطهٔ هلاک افگند * و دانه را بمن و یاران من جلوه داد و با آنکه ایشان را از سبکی و شتاب زدگی منع میکردم و بتربک و ترک احتیاط ملامت مینمودم دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن ای خرد دور بین در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم موش گفت ای عجب که چون تو زیرکی با این همه حزم و دوربینی با تازیانهٔ قضا مقاومت نتواند کرد و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای برادر ازین سخن درگذر که کسانیکه بقوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من بیش با تقدیر ازلی نتوانند کوشید و از قضاء لم یزلی سر نتوانند کشید لا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ چون حاکم نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا بحضیض زمین نشاند و هیچ آفریده را در امر قضا و قدر چاره نیست جز تسلیم و رضا مثنوی گر شود ذرات عالم پیچ پیچ * با قضای ایزدی هیچ اند هیچ * چون قضا بیرون کند از چرخ سر * عاقلان گردند جمله کور و کر * ماهیان افتند از دریا برون * دام گیرد مرغ پران از زبون * این قضا با دست سخت و تند خو * خلق چون خس عاجز اند پیش او * و بباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا همان حکم ناموس است و در عین حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان بیت بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن * نمی باید کسی در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت ایزدی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت میدوزد خواه گریبانش بگوهر دولت آراسته و خواه دامنش بطراز محنت پیراسته بی شبهه محض عنایت و عین کرامت ست غایتش آنکه بنده بحقیقت آن حال و اسرار و لطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و بینایان و روشن ضمیران گفته اند فرد مُدرد مهاترا کار نیست دم درکش که هرچه ساقی ما ریخت عین الطاف ست * وانچه ترا پیش آید

چون بتنبیک زیرکی صلاح حال ایشان بوده و بزرگان گفته‌اند نوش صفائی نشین جهان نباشد و گل
بی خار محنت نروید ع بسا مراد که در ضمن نامرادیهاست ◊ و چون موش این فصل فرو خواند و به بریدن
بندها که مطوقه بدان بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بندیاران بگشای خاطر
از جهت ایشان جمع فرموده بجانب من گرای موش این سخن را التفات نانموده بکار خود مشغول گشت مطوقه
دیگر بار از روی مبالغه گفت که ای عزیز اگر رضای من مطلبی بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آن
است که اول یاران مرا از بند رهائی دهی و بدین کرم طوق منت بگردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی
و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خود حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته ابدا
بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت مرا ملامت نباید کرد که من متکفل پیشوائی این کبوتران شده‌ام و تعهد
احوال ایشان بر ذمه اهتمام خود گرفته‌ام ایشانرا از آن روی که رعیت من اند بر من حقی ثابت است و مرا از
سبب که متابعت ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهده حق من بیرون آمده‌اند و بمددکاری و معاونت
ایشان از دست صیاد جسته‌ام مرا نیز از عهده لوازم حق گذاری بیرون باید آمد و شرائط پیشوائی بادا
رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و رعیت البته بند محنت بگذارد ولیبی بر نیاید که مشرب
عیش آلش تیره و دیده دولتش خیره گردد بیت نیاساید اندر دیار تو کس ◊ چو آسایش خویش خواهی و بس ◊
موش گفت پادشاه در میان رعیت بمثابه جانست در جسد و بمثابه دلست در بدن پس ملاحظه حال
او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از فساد اعضا چندان مضرتی نرسد و عیاذا بالله اگر دل را نقصانی رسد سلامتی
اجزا هیچ سود ندارد بیت چاکران گر شوند چه غم ◊ از سر شه مباد موئی کم ◊ مطوقه گفت
می ترسم که اگر گشادن عقدهای من آغاز کنی بعد از ان ملول شوی و یاران من در بند بمانند
و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت و از ضمیر خود در
اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و نیز در هنگام بلا با یکدیگر شرکت داشته‌ایم در وقت خلاص و
فراغت نیز موافقت نمودن محض مروت خواهد بود مثنوی گر شمری یار کسی اشمار ◊ کو بود اندر غم و
شادیت یار ◊ هر دوست که در شادی و غم نیست و دوست ◊ هر دو چه شوی شاد که غم خود هم اوست ◊
موش گفت عادت اهل کرمت اینست و عقیده ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت
پسندیده اعتقاد خلائق بدوستی تو صافی تر گردد و اعتماد دوستان بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید پس دوستی را

چنین کسی باید که از دو کار بسته بگشاید پس یک بیک تجربهٔ تمام و رغبتی لا کلام ...
بود و آخر همه گردن طوق بلا از طوق بالاخلاص او کبوتران را وداع کرده ایمن و مطمئن با آشیانهٔ خود
باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بند را مشاهده کرد بدوستی و همدمی
او رغبت نمود و مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت من از آن قصه که کبوتران
را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری نماید مستغنی نتوانم گشت
مثنوی مشرق و مغرب همه پر همدمست * لیک از آن گونه که می باید کمست * یار غرض جوی فراوان
بود * هر که کشد بار تو یار آن بود * پس زاغ آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش پرسید که کیست
گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری در پیش دارم زیرک موشی بود خردمند کاردیده و سرد و گرم روزگار دیده
و نیک و بد ایام مشاهده کرده و دران موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته و از هر یک
بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثهٔ ایشان وقوع شناخته و تیمار هر کاری حسب حکمت و فراخور مصلحت
پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت زاغ صورت
حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران باز نمود و گفت مرا کمال
مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ صحبت چگونه بدیشان
رسید و برکت مصادقت و مودت تو از ان ورطهٔ هایل خلاصی یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیده
و آمده ام تا شرط افتتاح در مجالست بجا آرم **بیت** آمده ام بسوی تو تا بسلی دل نگرانی * حال دل خود با تو بگفتیم
تو دانی * موش جواب داد که میان من و تو راه مصاحبت مسدود است و طریق مواصلت ممنوع **فرد**
ما ز تو سودی جز زیان جان نمی بینیم * که بعد المشرقین آمد میان ما و تو * بر دانا همین مکشوفست و قدم در
طلب چیزی که بدست آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منع کرده جستن آنچه در حیز امکان نباشد بمثابه کشتی بر خشکی
راندن است و بنیت روی دریا تاختن و هر که بر بست جوی محال تگاپوی کند بر خود خندیده باشد
و جهل خود را بنظر ارباب خرد جلوه داده **فرد** این دام بر قصد شکار دگری کن * کان صید که دیدی بکمند تو
نیاید * زاغ گفت ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگذارند و هر که روی بدرگاه صاحب
دولتان آرد دست رد بجبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه بدین درگاه آورده ام و در
وقایع دوران این آستانه ملجاء خود ساخته **بیت** جز آستان توام در جهان پناهی نیست *

١٥٧

سر برآورده‌ام و این رها کاری نیست؛ حالا چون لطف تو در کوی ملازمت گرفته‌ام و آبروی خود
در ملازمت این حریم بر بسته‌ام؛ اگر نه بجا جابی دیگر می‌شتابم و هر دو کرشمه
سیاست می‌نوازی حاکمی؛ و به تشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام. موش گفت ای
زاغ حیله را بگذار و دام فریب بر سر دیو و دام زرق بیفکن که من طبیعت تو را نیکو شناخته‌ام
و چون تو جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم؛ ع: روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم؛ و هیچ
صورت من بر تو ایمن نیستم؛ و هر که با کسی مصاحبت ورزد که بر وی ایمن نتواند بود و آن رسد که بدان کبک
رسید. زاغ پرسید که چگونه بوده است آن؟ **حکایت** موش گفت آورده‌اند که کبکی دری در دامن
کوهی می‌خرامید و غلغلهٔ صدای قهقه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید؛ قضا را بازی شکاری در آن هوا
می‌گذشت؛ چون باصره‌اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش به سامعهٔ او رسید مرغ
دل باز به محبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت؛ با خود اندیشید که
هیچکس را درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست؛ و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه؛ و در
امثال آورده‌اند که هر کرا یاری نبود همیشه بیمار بود. **بیت** کسی کاندر جهان یار ندارد؛ درخت
عمرش باری نیارد؛ و این کبک یاری خوش منظر خندان روی سبک روح شیرین زبان لطیف
حرکات است؛ و دل از صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد؛ و سینه به محبت این نوع مصاحبی منشرح و بی غم بود.
رباعی یاری باید چگونه یاری باید؛ یاری که گره ز کار من بگشاید؛ هر گه که جمال خویشتن بنماید؛ ز آئینهٔ
دل غبار غم بزداید؛ پس آهسته بجانب کبک مائل شد و کبک را نظر بروی افتاد؛ حذرکنان خود را در شکاف
سنگی رسانید؛ باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشسته صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش از این
هنرهای تو غافل بوده‌ام؛ و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود؛ امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد
و خرامیدن لطیف تو مرا صید کرده؛ توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و مصاحبت و
مواصلت من میل نمائی؛ که مقدمهٔ محبت نتیجهٔ منفعت بار آرد؛ و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد آرد؛ فرو بگذر صحبت که ازو
بوی مقصود؛ هر چه کسی پیش آرد. کبک آواز داد که ای قهرمان ستمگار دست از این بیچارهٔ محنت زده
باز دار؛ و یک کبک دیگری خورده انگار. **فرد** من و دیدار تو هیهات چه فکریست خطا؛ من و وصل تو عفاالله
چه خیالیست محال؛ هرگاه که آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند مصاحبت من و تو تصور توان کرد؛ و هر وقتی که سایهٔ آفتاب

[illegible]

[illegible]

با هم صحیح شوند مرافقت من با تو خیال محالیست ع زین فکر درگذر که بجائی نمی‌رسد ✤ باز گفت ای عزیز
با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بران می‌دارد که با چون تویی بتلطف سخن میگویم ✤ نه چنگال من
نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از
شکار طعمهٔ خود عاجز آیم پس این بیش نیست که داعیهٔ همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و مؤانست تو مرا
بر تحریک سلسلهٔ محبت تو میدارد و ترا از صحبت من فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من
بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیدهٔ حرمت
در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر طواف کوه و صحرا نمائی و دیگر آنکه ترا بآشیانهٔ خود رسانم تا بموضع رفیع
و مسکن منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت درجات ممتاز گردی و دیگر از طالع الفت تو جفتی ملائم نیکو صورت
که در غیبت تو مونس و محب و صادق باشد بیارم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده و نگار مراد دل
بکنار آری بیت نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال ✤ همیشه وصل بکام و مرام بالآمال ✤ کبک گفت تو امیر
مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضهٔ اقتدار تست و من یکی از رعایا و خراج‌گذاران توام و مثل ما کسان از
ذلت و منقصتی خالی نباشند و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که صورتی
از من بادر گردد که ملائم طبع شریف نباشد و سرپنجهٔ غضب او بدی آن را از نهاد من برآرد همان به که با
گوشهٔ خلوت در سازم و در لیت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است تن نفیز ازم **بیت**
تماشای رخ خورشید صد خود نمی‌گیریم ✤ همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینیم ✤ باز گفت ای برادر نشنیده
و ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا
می‌نماید **بیت** ز هر چه از دوست چه اندیشه کنی عیب ترا ✤ دوست چه بیند هنر ✤ و من چون از تو افعال پسندیده
مشاهده می‌نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید
و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد ع دیدهٔ دوست عیب بین نبود ✤ کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد
باز جوابهای معقول و دلپذیر در مقابلهٔ آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد
و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ صحبت را بسوگند موکد ساختند و باز او را برداشته بآشیانهٔ خود آورد
و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روز برین حال بگذشت کبک از جانب باز
ایمن شد طریق گستاخی پیش گرفته سخنان لیرانه گفتی و در میان مکالمه بی التقریب قهقهه زدی ✤ و باز

از راه سفاهت

جهت شانی آمد تا نفیسه چه اتفاق افتاد از سر شتاب ... گذشتی اما کینه آن در سینه وی جایگیر افتاد تا روزی که
از قضا اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طلب صید حرکت نمی توانست نمود و همه روز در آشیانه بسر میبرد
چون شب آمد حوصله از غذا که داشت تهی باز آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد
و کینه‌های کبک که در زمان صحبت جمع شده بود باز را خشم آلود ساخت هر چند ناصح خرد صورت عهد و پیمان
بنظر وی در می آورد بگوشه چشم قبول بدان نمی نگریست و برای شکستن عهد و خوردن کبک
بهانه می جست کبک آثار غضب از بشره او مشاهده نموده و برای العین هلاک خود را آماده دید آهی
از دل پر درد بر آورد و گفت فرد چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه
موج خون فشان دارد دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و سخن
بزرگان زاغ که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده
که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است و رشته حیاتم بوجهی گسیخته که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر است
نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید با خود این نوع سخنان میگفت
و باز هم چنان مخلب آز کشاده و منقار خونخوار بر سر ستم آورده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته
بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که بدان قصد وی
تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در
سایه بسر بری کبک گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه عالم را سایه ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام
آفتاب زحمت یابید و من سایه چه چیز استراحت دارم باز گفت ای بی ادب دروغ گوئی میسازی و سخن مرا
رد می کنی سزای تو بدهم گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن و خوردن همان فرد دیدی آن قهقهه کبک
خرامان حافظ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود
صحبت دارد با کسی که از مضرت او ایمن نتوان بود روزگار گذارد مانند کبک بیچاره جان از تن در سر کار
مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر حسب منوال من طعمه توام و هرگز از طمع تو ایمن نیستم
پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل کشاده گردد و اسباب الفت بچه حساب آماده شود زاغ
گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو باز اندیش که مرا در ایذای تو چه فائده باشد و خوردن تو
سیری آرد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فائده مقرر است و صد هزار منفعت متصور و نیز دلم در طلب تو

راهِ دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من بگردانی و دستِ دلبستهٔ امیدِ من باز نهی و با این سیرت
نیکو و سیرتِ پاکیزه که تو داری نشاید که حقِ غربتِ من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد و فرو
تیمارِ غریبان سببِ ذکرِ جمیل است * چه لایق است که این قاعده در شهرِ شما نیست * و من آن مکارمِ اخلاق که از تو
مشاهده کرده‌ام گمان نبردم که مرا از کرمِ خود محروم مطلق سازی و مشامِ رجای مرا از رایحهٔ روح پرور ملاطفت
معطّر نگردانی ع از تو غریب کی بود رسمِ غریب پروری * موش گفت هیچ دشمنی آن مقدار اثر ندارد
که عداوتِ ذاتی * چه اگر میانِ دو تن عداوتِ عارضی پدید آید باندک وسیله رفعِ آن ممکن باشد و بتجربه‌ای
دفعِ آن میسّر گردد اما اگر در اصل دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب اثرِ آن در ضمیرها متمکّن شده و با آن
عداوتِ قدیمی خصومتِ متجدّد نیز منضم گشته و سوابقِ مجادلت با لواحقِ منازعت اقتران یافته التیامِ
آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست و اندفاعِ آن بهمه حال از حیّزِ قوتِ بشری خارج است و
عدمِ آن بانعدامِ ذاتِ هر دو باز بسته خواهد بود ع تا سر نرود خیالش از سر نرود * و حکما گفته‌اند که دشمنیِ
ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانبِ یکی از آن دو خصم منحصر نیست گاهی این از آن متضرّر شود و گاهی
آن ازین متأذّی میگردد چنانچه دشمنیِ پیل و شیر که ملاقاتِ ایشان بی محاربت امکان ندارد و اما چنان
نیست که نصرت در یک جانب مقرّر باشد و هزیمت بر یک طرف متصوّر بلکه در بعضی اوقات شیرِ زیان
ظفر یابد و برخی از ستیلِ پیل مالش فرو آید و این نوع عداوت بدان مرتبه متأکّد نیست که زخمِ او مرهم
پذیر نباشد بجهتِ آنکه هر گاه نصرت در جانبِ او وجود گیرد هر آینه دلش متسلّی خواهد بود و نوعِ دوم آنکه
همیشه مضرّت در یک جانب بود و منفعت بر جانبی دیگر چون دشمنیِ موش و گربه و گرگ و گوسفند و جز آن
که پیوسته مشقّت بر یک طرف منحصر است و احتیاطِ دیگری لازم * و این عداوت بمثابهٔ تأکید یافته
که نه گردشِ چرخ آنرا تغییر تواند داد و نه اختلافِ زمان عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصدِ جان از
یک جانب معلوم شد بی آنکه از جانبی دیگر آزاری در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری متصوّر
بود آنجا مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد رباعی آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند
یا رشتهٔ مهر و سایه برهم بندند * من با تو نشینم و دران حالت نیز * اربابِ خرد تمام بر من خندند * زاغ
گفت بحمد الله که عداوتِ من با تو در اصلِ فطرت نبوده و اگر ابنای جنسِ مرا با تو دشمنی عارضی است آیینهٔ دل
من باری از غبارِ مخالفت مبرّاست و مرآتِ خاطر بانعکاسِ اشعهٔ مهر و محبت مهیّا * و هر آینه چون قاعدهٔ

من القلب الی القلب وزنه سفیر بیت امید وارم که دل بی غل آن یار عزیز بصدق خلوص من اقامت
شهادت نماید ع تو مپندار که دلبر ز دلت آگه نیست ✽ موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا
بدوستی تکلیف می نمائی و اگر در آن تکلفی کنم و تو نیز خود را بر آن داری بیکی کم بیانک سببی رشته محبت
گسسته خود نهان عداوت اصلی و عداوت جبلی باز گردی چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی بماند و
رایحه و طعم آن متغیر گردد هنوز خاصیت وی باقی باشد چون بر آتش ریزند از کشتن آن عاجز نباشد و مصاحبت دشمن
چون مصاحبت مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون مخالطت با پلنگ تیز چنگ نا زیبی
نیز زیبد ✽ و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگر چه دعوی مودت کند و بسخن او غره نباید گشت
هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان کهن ✽ چنان بود که طلب
کردن گل از گلخن ✽ و هر که بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون و افسانه او را بگوش رضا
استماع کند او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش آمد زاغ پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
موش گفت آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان آتش
کرده بودند و بعد از رفتن ایشان مروحه باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود و شرارها
از و جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشه صحرا لاله زاری پدید آمده و
در میان آن آتشها ماری عظیم افعی در گرد مانده و در مانده بهیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سو روی خلاصی نداشت
نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کبک کباب بر سر آتش ز دیده زهر بار خونابه چکان
گردد چون آن سوار را بدید استغاثه نموده گفت بیت چه شود گر بکرم مرحمتی فرمائی ✽ گره از کار فرو بسته
ما بکشائی ✽ سوار مردی بود خدا ترس مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود
اندیشه کرد که اگر چه مار دشمن آدمیان است اما حالا در مانده و حیران است هیچ به از آن نیست که بر وی شفقت
ورزم و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم ✽ پس توبره که داشت بر
سر نیزه تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته و برا از
میان آتش بر آورد پس سر توبره بر گشاد و مار را گفت برو هر کجا خواهی و بشکرانه آنکه ازین بلا خلاص
یافتی گوشه گیر و پیش ازین مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق هم در دنیا بدنام است و در آخرت
دشمن کام است بترس از خدا و میاز از کشش رهرستگاری همینست و بس ✽ مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر

که من ترا و شتر ترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه من با تو نیکوئی کرده‌ام و ترا از میان آتش بیرون
آورده جزای من این‌ست سزای من چنین نیست فرد از جانب من طرح وفاداری بوده از پیش تو همین
جفاکاری چیست مار گفت آری تو نیکوئی کردی اما در غیر محل واقع شد و شفقت به بدی رسید ولی با غیر مستحق
و چون گفت نمیدانی که من مظهر ضررم و از من نسبت به آدمیان نفعی متصور نیست پس در خلاصی من سعی کردی و
بالیسکه بدی می بایست کرد نیکوئی بجا آوردی هر آینه در مکافات آن الم بتو باید رسانید چه نیکوئی با بدان همان
حکم بدی دارد با نیکوان قطعه چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع‌ست بدی نسبت با پاکان و نیکوان کردن
بجای دون صفتانی که مردم آزارند به هیچ وجه نکوئی نمیتوان کردن و دیگر آن که نص بعضکم لبعض
عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میان‌ست عاقبت اندیشی تقاضای آن میکند که دشمن را سر کوفته دارند
و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازم‌ست و فرمان آنکه بسلامت ما را رها نکنند تو درین ماده ترک
شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا زخم زنم تا دیگران را تجربه باشد سوار گفت ای مار
انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام مذهب رست باشد و صفای شفقت را
بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق رست آید مار گفت عادت شما آدمیان چنان‌ست و من هم
بفتوای شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده‌ام بشما میفروشم ع یک لحظه بخر آنچه فروشی
همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجائی نرسید مار میگفت که زود تر اختیار کن که نخست ترا زخم زنم
یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی هیچ مذهب روا ندارد و مار جواب داد که این
شیوه آدمیان‌ست و من هم بطریق آدمیان سلوک میکنم سوار این مدعا را انکار کرد و گفت اگر بر بینه
ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیان است
من زخم ترا بجان خریداری نمایم و بهلاکت خود رضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرا
میچرید گفت بیا تا حقیقت این صورت ازوی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار
زبان بگشاد که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان میپرسی سزای نیکی بدیست
اینک من مدتی نزدیک یکی از ایشان بودم هر سال بچه زادمی و خانه وی از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اساس معیشت او بر من بود چون پیر شدم و از زادن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
بیرون کرده بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بی کار بمراد دل گردیدم اندک فربهی بر من ظاهر شد

۱۶۳

دیروز صاحب من اینجا گذر کرد و من بنظر او فربه نمودم قصابی آورد و مرا بدو فروخت و امروز مرا
بدار السلخ میبرند و داعیهٔ کشتن من دارند اینک مکافات آن همه نیکویی که تقریر کردم این بود حال ما
اینست یاران باز گویم حال خود . مار گفت اینک شنیدی زخم را زود تر آماده باش شتر سوار گفت در
شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه خواهی بجا آر مار در نگریست درختی بنظر وی
درآمد گفت بیا تا ازان درخت بپرسیم پس باتفاق بپای درخت آمدند و ازو پرسید که مکافات نیکی
چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش منفعت مضرت و دلیل برین آنکه من
درختی ام درین بیابان رسته خدمت آینده و رونده را بر یک پای استاده چون آدمی زاد گرما زده و
مانده از بیابان برآید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحتی فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید فلان شاخ
دستهٔ تبر را لائق است و فلان چوب قلمهٔ بیل مناسب و موافق . از تنهٔ او چندین تختهٔ خوب توان برید
و ازان چند در زیبا توان ساخت و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشان را خوش آید ببرند
و میبرند و با آنکه از من راحت یافته اند این همه محنت بمن می پسندند فرد من درین اندیشه که چون سبز آیم و سایه کنم
او دران غم که چسان برکندم از بنیاد . مار گفت اینک دو گواه گذرانیده شد اکنون تن در ده که ترا زخم
زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور دل از متاع زندگانی برکندن دشوار اگر یک تن
دیگر درین قضیه گواهی دهد مضایقه ندارم بدین بلا تن در داده بقضای حق راضی شوم و از عجائب اتفاقات
این بود که روباهی نزدیک استاده و حال ایشان نظاره میکرد و مقالات ایشان بگوش هوش استماع مینمود مار گفت
اینک ازان روباه بپرس تا چه جواب میگوید پیش از آنکه سوار ازو سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که
مکافات نیکی بدی باشد تو در حق این مار چه نیکویی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت
حال باز راند روباه گفت تو مردی عاقل مینمایی سخن خلاف چرا میگویی بیت ز عاقل کی روا باشد سخنهای
خطا گفتن * نزیبد مرد دانا را خلاف ماجرا گفتن * مار گفت راست میگوید و اینک توبره که مرا بدان از
آتش بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه از سر شگفت گفت چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین
درازی در توبره بدین خردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه ببینی روباه گفت اگر
این صورت برای العین مشاهده کنم و صدق این مقالات مرا معلوم شود آن هنگام میان شما حکمی کنم که
راستی در آن گنجد و روباه را غرض او در دخل نباشد مرد سر توبره بگشاد مار بسخن روباه مغرور شده در توبره رفت

روباه گفت ای جوان چون دشمن را درمانده یافتی امانش مده فرد دشمن چو پست آمد و مغلوب شد بحکم خرد
آنست که امانش نمی دهی مغز سرش تو برده بر سبب و بند بیمبنی می دهد تا مار گشته شد و شیر از مطلقی گشته
خلایق از ضرر او ایمن شدند و آنچنان بد زندگانی کشته شد و فایده این حکایت آنست که خردمند باید
که طریق حزم فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر دم اعتماد ننماید تا ببلایی و رنجی در نماند
هر کس که بقول خصم مغرور شود ✣ شمع خردش تیره و بی نور شود ✣ دشمن را نی در چه محل گرد دوست ✣ آنوقت
که تیرگی از شب در گذشته شود ✣ زاغ گفت این سخنان که از غنچه حکمت وا کردی شنودم و بدین جواهر روشن که
از معدن خرد بیرون آوردی دیده ضمیر منور گردانیدی و بکرم و فتوت و مردی و مروت تو آن لایق تر
که از سر مضایقه و مبالغه درگذری و سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی و حکما گفته اند در
کریمان گرنیده و از لئیمان نپذیرد که کریم بیک ساعت آشنایی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از
بیگانگی بطرف شده دوستی و موافقت را بغایت یگانگی رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صد ساله یاری
بطرفة العین محو گرداند و از اینجاست که آزادگان با مردمان زود دوست گردند و دیر دشمن شوند چون
کوزه زرین که دیر شکند و زود بصلاح آید و سفلگان دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم
گردد چون کوزه سفالین زود شکند و هیچ روی مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته است مثنوی دوستی
با بدان گر تو جست ✣ چکان ابد آخر نماند درست ✣ خانه که اساسش نهاد خشت خام ✣ نیست شود
از دوستی یاران نام ✣ و من از جمله ام که دوستی من اعتماد را شاید و باین همه همنشینی تو محتاج ام و ا
درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام و شراب نچشم و آرام نگیرم تا مرا صحبت خود عزیز
نگردانی فرد من چون تو نگاری زکف آسان ندهم ✣ که بخونابه بسیار بدست آمده ✣ موش گفت
موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه منع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا به نزدیک
خرد عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم و الا از اول مکالمه یار دوستی
ترا در دل خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم مثنوی چون درین دل برق مهر دوست جست
اندران دل دوستی می دان که هست ✣ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ✣ که نه معشوقش بود جویای او ✣
پس بیرون آمد و در پیش سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانع است از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من مؤانست طلبی
مگر هنوز خلجانی در خاطر می یابی و دغدغه در دل مشاهده می نمائی ✣ موش گفت هرگاه که کسی با دوست خود

۱۶۵

بجان مضایقه نکند و نفس عزیز خود را فدای یار نماید و در مصاحبت صدق و برادر موافق توان گفت و اگر تجربه
در مصالح کارهای دنیوی ما طفیلی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد و دوستی باشد متوسط الحال
و مائل بجانب اعتدال و گفته اند آنکه یار دوست بر کمر اعاتِ وقت و مصلحتِ زمان بکمال جاه در میان ست
مانند صیاد است که دانه برای سود خویش پراگنده سازد نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است
بیکمان سر انجام آن بعداوت کشد بیت بنفسی کان غرض آمیز شد دوستی و دشمنی انگیز شد و آنکه در راه دوستی
جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد و درجه آنکه جان بذل کند در مقام محبت عالی تر
از آن ست که اول ربا زرع الجود بالنفس غایة الجود بیت هست جوان مرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار و پوشیده نماند که در قبول موالات نو و کشودن راه ملاقات تو مرا
خطر جان ست و با این همه طریق مودت کار بدینجا رسیده که ع گر رسد کار بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی و از گوشه کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی
تو واثق گشته ام و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه در گذشته و از جانب من
نیز باضعاف و آلاف آن خلوص خصوصیت واقع ست اما ترا یاران اند که طبع ایشان در مخالفت من
خلاف طبع تست و رای ایشان در مخالصت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان قرا
و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطیست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن
دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در عدد اعدا شمردن
لائق تر باشد بیت دوی دل از دو طایفه برتافتن نکوست از دوستان دشمن و از دشمنان دوست
و ازینجاست که حکما گفته اند دوستان سه گروه اند دوستان خالص و دوست دوست و دشمن دشمن
و دشمنان نیز سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن و از دشمن خود چنان نترسم
کز دشمن یار و یار دشمن زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله اسباب مودت و قواعد محبت
میان من و تو چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آن را دانم که یار تو باشد و دوست خود
کسی را شناسم که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد بپیوستن من بوی احب اگر همه اغیار باشد
و هر که از تو ببرد ببریدن من از وی لازم ست اگر همه خویش و تبار بود فرد بر رخ هر کس که نیست داغ غلام یا
گر بدر من بود دشمن قطع غیارم اوست و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنان ست

۱۶۶

دامالاد در فارسی در همین معنی درینجا مراد ست و در عربی بفتح بمعنی هلاک ۱۲

الا اگر چشم و زبان گویند با تو ترجمان دل اند خلاف نور باهم بیک شاهد هر دو را از ساحل وجود
بگرداب عدم افکنم بیت عضوی که نه با تو دوست شود با دشمن * دشمن تو شمرم تیغ کشم زخم زنم
موش از استماع این سخنان قوی دل گشته پیشتر آمد و زاغ را گرم پرسید و یکدیگر را کنار گرفته بساط
نشاط بگستردند ع میان ببندید عشرت را که یار اندر کنار آمد * چون روزی چند برین حال بگذشت
موش بدان مقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرائط مهمانداری بجا آورد و گفت ای برادر اگر اینجا
برگ اقامت بسازی و اهل و فرزندان را بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات
تو بر جان ارم مضاعف شود چه این بقعه که مسکن با درو واقع شده موضعی تازه و مقامی دلگشاست زاغ گفت
در خوبی این صنع و بسیاری فضا و لطافت هوا او سخنی نیست لیکن این مرغزار عام نزدیک ست و
براه جاده متصل پیوسته از آمد و شد راه گذریان توقع آسیبی از هجوم مسافران انتظار باید و بجائی واقع
خواهد بود و فلان جا مرغزاریست از غایت صفا چون روضه حور پر نور و از صفای هوا چون باغ
ارم محل بهجت و سرور مثنوی سبزها نو دمیده بر لب جو * باد صبح از شگوفه عنبر بو * زلف سنبل بحلقهای
کمند * کرده جعد بنفشه را در بند * سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمه من ان حوالی بسیار
یافته میشود و دغدغه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا رویم و بقیة العمر در فراغت
رفاهیت روزگار گذرانیم موش گفت فرد تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک * باور مکن که دست ز دامن بدارمت
هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مرادی از سعادت ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هر جا که
چون آفتاب میخرامی من چون سایه بر عقب می آیم و بر سر زمین که آستین فشان میگذری مانند دامن
در پایت می افتم * تا گریبان حیات بچنگ هادم اللذات نیفتاده دست ارادت از دامن صحبت
باز نمی دارم فرد دامن دولت جاوید و گریبان امید * حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند * و این
که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصه من اگر چه دراز ست اما بر
عجائب بسیار اشتمال دارد * و چندانکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید ع اندکی باز گویم از
بسیار * سخن همین ختم شد و زاغ دم موش گرفته روی بمقصد نهاد و قصد سنگ پشت بر حوالی چشمه
که مستقر ایشان بود طوفی می نمود چون از دور رسید زاغ بدید ترسید و متواری گشت و بآب فرو رفت
زاغ موش را آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده

از آب برکشید و بدیدار یار گرامی دیده خرد و دل شادی بر آسمان رسانید قطعه یار غایب شده بس از بلا

برسید به بخت برگشته من باز همای مده خسته خار عنا چند توان بود آخر وقت شادیست کنون

کان گل خندان آمد پس سنگ‌پشت زاغ را گرم پرسید و سنگ‌پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و

حال بر چه منوال گذشت زاغ قصهٔ خویش از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان

تمامی مصاحبت موش و تاکید قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن او بوقت تمامی باز گفت سنگ‌پشت

برکماهی قصه اطلاع یافته بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت بیت بفال خیر رسیدی

بدین خجسته مقام موش آمدی تو علیک السلام والاکرام حقا که سعادت بخت تا ابد این جانب

کشید و قوت طالع کوکب جمال ترا از افق این ناحیه طلوع داد موش گفت عذر این لطف که می‌نمایی

چگونه توان خواست و شکر التفاتی که میفرمایی بکدام زبان تقریر توان کرد من تا آفتاب حوادث

پناه بسایهٔ حرمت شما آورده‌ام و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده بیت این عنایت

ازلی بود که ره پرسیدم وین هدایت ابدی گشت که رویت دیدم چون از رنج راه برآسودند و در آن

مسکن که مشحون باد بود از هجوم لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی

بزیرک آورده التماس نمود که اگر مصلحت بینی آن اخبار و حکایات که مرا وعده کرده با سنگ‌پشت باز گوی

تا طرح موانست میان شما استحکام پذیرد و بکمالیت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید فرد بگشا لب و زبان

حدیث شیرین کام دل برآر ز شکرین موش آغاز سخن کرده با سنگ‌پشت گفت ای برادر منشا و مولد من

بشهری بوده است از دیار هند که انرا نادوت گویند و من در ان شهر در خانهٔ زاهدی متجرد جای گرفته بودم و در

گوشهٔ صومعه او جهت خود کاشانه ساخته موشی چند ملازم من بودند روز بروز در خدمت و متابعت

می‌فزودند مریدی صادق هر صباح برای او سفره طعام آوردی زاهد قدری از آن وظیفه چاشت بکار

بردی باقی را برای شام ذخیره ساختی و من مترصد آن می‌بودم که وی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را

در سفره افکندمی و بکام دل لقمه چند که بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر ایثار کردمی زاهد از برای دفع من حیلها

انگیخت مفید نیفتاد و القصه جان من چاره اندیشید سودمند نیامد تا شبی مهمانی عزیز بمنزل زاهد نزول کرد چون از

مراسم سلام و لوازم طعام بپرداختند و مائده برداشته کلام گسترده شد زاهد از وی خبر مولد و مقصد و باعث سفر

و موجب انتقال می‌پرسید و مهمان مردی بود جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده بیت سفر کرده

مند بسحر و بسیار لها شده مطلع بر بی معانیها جواب بر اهل طریق صواب وا میکرد و هر چه از حجاب
استتار و غرائب اسرار بدیده شهود او در آمده بود تقریر دلپذیر بیان می نمود و زاهد در اثنای
مکالمت و هر ساعت دست بر هم میزد و غرض آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن
صوت که نشانهٔ بی حرمتی دانست منفعل گشت و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور می نمود خشمناک شد و
گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را سخره گرفتن باشد و صفت استهزا و سمت
سخریت مناسب حال تو نمی دانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور تو نمی بینم

قطعه
با استهزا و سخریت مکن میل • که آنها لائق آزادگان نیست
کسی کو هزل و بازی ساخت پیشه • ازو بی آبروتر در جهان نیست

زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار
استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت راندن لشکر موشانست که بر مملکت
سفره و خوان من مستولی شده اند و بر هر چه ذخیره نهم دست غارت و تاراج دراز کرده نه از هجوم ایشان
نان در سفره می یابم و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند **فرد** صد هم چو من بجد نتوانند رد
کرد • آن لحظه که دست یغما بر آورند • مهمان پرسید که همه ایشان چیره و خیره اند یا بعضی بیشتر جرأت مینما
زاهد گفت یکی از ایشان بمثابهٔ دلیر است که رو برو چیزی از سفره می رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی
خیرگی می نماید مهمان گفت جرأت او را سببی خواهد بود و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد با آن
میزبان مبالغه میکرد که آخر سببی هست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما
بگوی که چگونه بوده است آن **حکایت** مهمان گفت در بدایت که می آمدم شبانگاهی بفلان ده رسیدم بخانهٔ آشنائی
نزول کردم و بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت باخر رسید از جهت من جامهٔ خواب بگستردند و من بالای جامهٔ
خواب تکیه زده بودم اما در خواب نمیرفتم و مرد میزبان نزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از
بوریائی حجاب نبود بدین جهت مفاوضت و مکالمت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت تمام
استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم که فردا طائفه را از اکابر ده بخوانم و ایشان را بر سر این عزیز که
تحفه ایست از عالم غیب رسیده بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متحیرم که ترا
چندان چیزی که بخرج عیال وفا کند در خانه موجود نیست و بر یکدم که بنیری نمک توان خرید و بس نداری
و با چنین دستگاهی تو مشی و سرمایهٔ بسیار اندیشهٔ مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتها بر قاعدهٔ

می پیونی آخر امروز که قدرت جمع کردن داری بیت فرد از ذخیره بنه و برای آن فرزند چیزی که بعد از تو محتاج
کسی نشوند باقی بگذار مرد گفت فرد نیست چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت که خرج کرد
بداد اگر توفیق احسانی و مجال شفقتی اتفاق افتد بدان مذمت نباید ورزید که فی الحقیقة ذخیره آخرت
همان خواهد بود و هر که در دنیا ذخیره نهد بعاقبت بال جان او خواهد شد که جمع مال مراد خوار آن نامبارکست
و عاقبت آن ناپسندیده چنانچه از آن گرگ بود زن پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
مرد گفت آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر
از بیم حیله و تزویر او سر از کنام بیرون نکردی **بیت** دیده وری تیر هنری تیز هوشی حیله گری
سخت دلی سخت کوشی روزی دامی نهاده بود و آهویی در بند افتاده بعد از آنکه از کمینگاه بیرون آمد
و خواست که نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت کرده دام را بر کنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده
و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افگند آهو از پای در افتاد و صیاد دلیر او رسیده در پشت کشید و روی
بخانهٔ خود روان شد در راه خوکی با او دوچار زده حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افگند قضا را تیر
جگرگاه خوک آمد و خوک از الم آن زخم مشتعل شده زخمی بر سینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند
در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید و مرد و خوک و آهو کشته دید از مشاهده آن حال شادگشته
ببسیاری نعمت و رفاهیت معیشت مستظهر شد و با خود گفت **بیت** که بسی روزگار می باید که چنین نعمت
بدست آید هنگام تامل و تفکر است و وقت جمع کردن و ذخیره نهادن چه اگر اهمالی نمایم از حزم و احتیاط
دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل را لایق تر آن می بینم که امروز
بزه کمان بگذرانم و گمان نامعتبر کاری بی هنجاری نبرم و این گوشتهای تازه را در گوشه نهاده روز بروز
تیر از روی مراد برسانم و این خبر را گنجی برده بر ایام سختی ایام محنت گنجی سازم چه حکما گفته اند **مثنوی**
مخور جمله ترسم که در وقت سختی به پیرانه سر بد بود تیره بختی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده
گرگ از غایت حرص زه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود و بیک ضرب دندان او زه کمان گسسته شد
گسیختن زه کمان همان بود و گوشها کمان بمقتل او رسیدن همان و فی الحال جان دادن همان **ع** او نیز
بشد و آن همه ناخورده بماند و فایدهٔ این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و فرمان امل در ذخیره
نهادن عاقبتی وخیم و خاتمتی نامحمود دارد **فرد** آنچه داری بخور امروز غم فردا مخور چون بفردا برسی روزی فردا آید

قطعه زر بی بدبخت طائفه ز اوراد ابطال آن نیابد جمعیت بسیار جمع آید و در خرج بحسرت بسیار بگذارند
تا کی ای خواجه مال جمع کنی * که بمرگ از تو باز خواهد ماند * گنج قارون اگر ذخیره کنی * همچنان حرص
آز خواهد ماند * هر چه فردا بر آتشی که آن روز * همه سوز و گداز خواهد ماند * چون زن این سخنان حکمت
نشان شنید و ملهم سعادت مژدهٔ الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید بملایمت آغاز نهاده گفت
ای عزیز در خانه قدری برنج و کنجد جهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که آن ذخار نامبارک
است بامداد طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و آنرا که بباید بفرست
بیت دگر روز چون چشمهٔ آفتاب * فرو شست از دیدها گرد خواب * زن آن کنجد را مقشر کرده در
آفتاب نهاد و شوهر را تلقین کرد که تا خشک شدن کنجد نگاه بر خبر باشد که مرغان بعضی از وی نبرند
و خود بکاری دیگر مشغول شد مرد را خواب ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت
دیده کراهیت داشت که از آن خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و من نیز در بازار بمهمی رفته
بودم بعقب او میرفتم دیدم که بدکان کنجد فروشی آمد و آنرا با کنجد غیر مقشر صاعاً بصاع سودا کرد مردی
بر آورد ای زن این خرد در این چه نکته است که کنجد سفید کرده با کنجد با پوست برابر سود مسکینی و این حکایت
بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین در دل می آید که آن موش خیره را چندین قوت و دلیری و جرأت از جایی
خواهد بود و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال
حالش را خزان افلاس یافته بودی این تازگی و طراوت بشاخسار کردار او ظاهر نشدی چه گفته اند
که بی زر است چون مرغ بی بال و پر است رباعی بی زر منشین که کار زر دارد زر * بنشین همه اعتبار
زر دارد زر * گویند که اختیار از زر بهتر * مشنو تو اختیار زر دارد زر * و مرا یقین است که زور
این موش بقوت زر می تواند بود تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سرانجام کار بکجا رسید
زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت بسوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنودم و در
مسکن من هزار دینار زر بود که من بر آن می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزود
حاصل که شادی دل من و راحت جان من بآن زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینهٔ من
ظاهر گشتی و بهجتی و انبساطی در دل من پدید آمدی مهمان زمین بشگافت تا بزر رسید چه دید مثنوی
درستی چند خندان رخ چو خورشید * درخشان از صفا چون جام جمشید * جبینی سرخ روی سکه دار

١٧١

عزیزی قابلی صاحب عیاری * کفی گرفت خوبانرا فرست * و دی سیمین انداکرده پابست *
فرح بخش روشنای پریشان * کلید قفل مشکلهای ویران * دانا گفت این بود سرمایه جرأت و پیرایه
قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای پشتیبان قوت ست من بعد بسفره دلیری نخواهد کرد *
و متعرض خوان نخواهد شد من آن سخن می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار
در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن سوراخ نقل بالیستی کرد و همان زمان که این بلا ناگهان
فرود آمد چنین واقعه هائله بمنزل من نازل گشت دیدم که مرتبه من در دل موشان می انحطاط پذیرد و
تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صفای مودت
و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی تیره شد رباعی در دل کس مهر و وفائی نماند * باغ مرا مهر گیائی
نماند * مایه صد برگ نوا بود زر * زر بشد و برگ نوائی نماند * موشان بتقیه طعام من اوقات گذرانیده
و ریزه خوار خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام من بوده همان توقع نعمت و طمع دعوت داشتند
و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول نپیوست از متابعت و مشایعت من روی برتافتند
و از هواداری و فرمانبرداری اعراض نموده زبان بعیب و بدگوئی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان ۱۷۲
و معاندان من پیوستند مثنوی کور گربه کز فلک آمد به پیش * چند خسان دیدم در خویش بیش
کان همه بودند به پهلوی من * ریزه خور من چو سگ کوی من * و مثلی مشهورست که من قل دیناره
قل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و هر تهیدست مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و
آرزوی که از سویدای دل او سر بر زند بحصول نپیوندد چون آب باران که از تابستان فراهم آید بدریا نتواند
رسید و نه بجوبها تواند پیوست و بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیها ناچیز گشته هیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند
هر که برادر ندارد هر جا که افتد غریب باشد و هر که فرزند نبود ذکر او از صفحه روزگار محو شود و هر که مفلس
و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهیدستان را خود هیچ دوست نباشد چه هرگاه کسی محتاج شد
جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده باشند بنات النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی
سفلگان و دون همتان بغرض های نفسانی و نفعهای دنیوی مخصوص باشد مثنوی تا طعامی که بدست
می نوشند * همچو زنبور بر تو می جوشند * باز وقتیکه ده خراب شود * کیسه چون کاسه رباب شود * ترک صحبت کنند و
دل آزاری * دوستی خود نبود پنداری * در سگان گویم سگان بازاراند * کاستخوان از تو دوست تر دارند

ی در حقیقت بلبود ۱۲

در اغیار آمده است که بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری راستی و مبالات خواسته و دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا باللّٰه غبار ادبار دیده اقبال را تیره ساز دوان لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار کدام است دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد بیت هر کرا روزگار از و برگشت زن و فرزند یار او برگشت ٭ دیدم در صحائف لطائف حکما مسطور است که یکی را از افاضل سوال کردند که نکته درانکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند کدام است و اندرچه می تواند بود جواب داد که دال محبوب خلائق است نزد هر کس باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامنش نگردند رباعی چون گل بچمن و امن پر زر بنمود ٭ بلبل بهزار صوت ودستانش ستود ٭ وانگه که بباد رفت سرکیسش که بود ٭ کس نام گل از زبان بلبل نشنود ٭ دریں محل یکی از موشان که بملازمت من افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایه سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بیان وفاداری و حقیقت گزاری بدین نوع ادا کردی فرد چنان بعشق تو یکرو تیم که گر تیغم زنی بر سر ٭ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا ٭ بیگانه وار بر من بگذشت و هیچ گونه التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم فرد میروی و التفات می نکنی ٭ سر بسر گر چنین نیست آزاد ٭ آخر را چه واقع شده و آن همه مهربانی و لطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده و بعنف هر چه تمامتر گفت ابله شخصی بوده مردم یکی را بهرزه ملازمت نکنند و بعبث پیرامن کسی نگردند آن لحظه که درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گوینده مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا بی بهره است امکان دارد که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب این آنست که شاید بسبب قوت خویش و نفقه عیال مضطر گشته طلب رزق از وجه نامشروع کند و نتیجه آن جز وبال و نکال آن جهانی نگردد و چنانچه درین عالم بمحنت افلاس مانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود چون کافر درویش نه دنیا و نه دین ٭ خسر الدنیا والآخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر با چنین کسی که مال دنیا از دست داده احراز دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او متنفر باشند معذور توان داشت من گفتم این سخنان بگذار که فقر پادشاهی است که تاج الفقر فخری بر فرق کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افگنده مثنوی کار درویشی ورای فهم تست ٭ سوی درویشان بمنگر سست سست

ست درویشی چو باشد امن خلق * از همه بهتر بند درویشان حق * شعر الجوع للفقیر و سوء الفقر
عز من * الفقر شفا و سوء الفقر مرض * پس تو مذمت فقر چه اسکینی وار صحبت درویش
سبب تنفر می شدی خوش جواب داد که هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده اولیا
این افلاس که احتیاج بآن لقب است از دارد آن فقر عبارت از انست که سالکان راه طریقت و حقیقت از نقد
دنیا و سرمایه آخرت هیچ چیز قبول نکنند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یتصل الی الکل الا من
انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدا گدایی دیگر است و درویشی دیگر
درویش آنست که ترک دنیا گیرد و گدا آنکه دنیا ترا او واده باشد * مثنوی * ماهی خاکی بود درویش
نان * چشکل ماهی لیک از دریا رمان * فقر لقمه دارد و نه فقر حق * پیش نقش مرده کم نه طبق * الفقر
من کنوز الله سر توحید است و خلاصه معرفت و تجرید و آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از چهره روح
مقدس می شوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهر می پوشد فقر کیمیای کن
فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون * رباعی * اول قدم فقر سری باختن است * سر از همه اغیار
برافراختن است * چون باخته شد سر سر افراخته شد * سری سر بسر کار و گرساختن ست * اما درویشی ظاهر و احتیاج
اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق و بردارنده حجاب حیا و خراب کننده بنای مروت و جمع شرف
و قاطع زور حمیت و سبب خواری و ذلت و سر که در دایره احتیاج پابسته شد چاره ندارد از انکه پرده
حیا از پیش بردارد و چون قسم الحیاء من الایمان از ورق حال و محو شد زندگانی منغص گردد و بیدا
و آزار مبتلا شود و مهمان رحمت رخت از ساحت سینه او برگیرد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع
خردش بی نور بماند و ذهن کیاست و حفظ و فراست وی نقصان پذیرد منافع تدبیر پست در حق و
نتیجه مضرت دهد با وجود امانت در معرض تهمت خیانت آید گمان نیکو که دوستان را در حق وی بود منعکس شود
و اگر دیگری گناه کند جنایت بر او متوجه گردد هر چه کند گویند بر او تا وان دهد و هر صفتی که توانگران را بدان مدح
و ثنا گویند مرد فقیر را موجب طعن و مذمت باشد مثلا اگر درویش جرات نماید حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت
ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند و اگر بوقار گراید گرانجانی و کاهلی گویند
و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گویی لقب نهند و اگر بمامن خاموشی گریزد نقش گرمابه اش خوانند
و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند و اگر بخنده روئی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخره

۵۸ فقر خزانه است از خزانهای خدا ۱۲ ۵۹ ای قطع دنیا و قطع علایق ۱۲ ۶۰ خلوت گزیدن جهت عبادت امر دینی و فقیه و دانا شدن ۱۲ ۶۱ [illegible]

۱۷۵

دانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی تکلفی کنند تن پرورش گویند و اگر نباشند و لقمه در ... منکوب
و تقلّل کش تصور کنند و اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرور باشد و اگر عزیمت سفر نماید شوریده و
بخت برگشته بود و اگر در مجردی گذارد تارک سنت بود و اگر کدخدا گردد گویند بسبب نفس شهوت حاصل
مرد محتاج نزد ابنای زمان مردود و مبغوض باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند عیاذاً بالله دشمنی او در
دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد همه از وی برنجند و سرخواری که آدمی بسر منشاش طمع است
من طمع ذلّ ع خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت + چون دوست من این فصل فرو خواند گفتم
راست میگوئی و من شنوده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که امید صحت از وی منقطع گردد و یا بفقرا
مبتلا شود که رجای وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که روی بازگشتن ندارد و نه اسباب
میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی و حالا معاینه می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده
و قائل این معنی را از روی تجربه بازنمود رباعی زاحتیاج بتر در جهان بلائی نیست + بهیچ وجه
را الم دوائی نیست + کسی که گشت دلش مبتلای رنج طمع + بگو بمیر که این درد را دوائی نیست + و مضرت
احتیاج همین بس که از مردم چیزی باید طلبید و وجه معاش از همچون خودی سوال باید کرد و مرگ به حال
اهل درویشی که سوال مردمان خوش تر است چه دست در دهان مار کردن و برای قوت خود زهر هلاهل آوردن
و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده هم کاسه بودن آسان تر از حاجت بلئیمان بردن و ذل
سوال کشیدن که گفته اند حرمت عطا بحبت خواستن نیرزد و لذت عمل بشدت عزل گران کند و یکی
از بزرگان فرموده نظم چهار چیز که اصل منافع است و منال + نیرزد آن بچهار دگر در آخر حال + بقا بتلخی
مرگ و عمل بخجلت عزل + گنه بشرم ندامت عطا بذل سوال + پس من بی زاد معاش بتافتم و بار دیگر
سوراخ شتافتم + دیدم که زر بار ان زاهد و مهمان بر یکدگر قسمت کردند و زاهد حصه خود را در خریطه کرده بزیر
بالین نهاد طمع غنودم و سوسه آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست می آید بار دیگر قوت دل و راحت روح
معاودت می نماید و دوستان و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته میشود
و درین اندیشه چندان صبر کردم که بخفتند و چون بخفتند آهسته آهسته متوجه بالین زاهد شدم و
مهمان کار دیده دیده بر کار در آن محل بیدار بود و ترصد حال من مینمود چنان چوبی بر پای من زد که از رنج آن
کوفته گشتم و پای کشان بسوراخ رفته چندان توقف کردم که آن درد آرامشی یافت + بار دیگر همان طمع

بیرون آمدم مهمان درین صحبت چوبی بتارک من کوفت که با سر بسته تجلیات بسیار خورد السبوح فکندم
و مدهوش بیفتادم و درد آن ضربها اثر بنای برمن شخص گردانید و از فقر و فاقه فراموش کردم بیت چرا نامه
کسی از تنگدستی * که گنج مقیاس است تندرستی * و بتحقیق دانستم که پیش از این بیک ضربه بلاها و مقدمه جمیع بلاها
طمع است تا مرغ طمع دانه نبیند حلقش بحلقه دام بسته نگردد و تا آدمی کمر طمع بر میان نبندد لباس عزتش
بلباس ذلت مبدل نشود هر که سفر دریا اختیار می‌کند یا بخطر بحار در بسیار دیده و هرچه پیشرو وی طمع است و از تیر
طمع غبار خواری بر سیاحت رخ عزیزان می‌نشیند و سبکسنگی طمع وزن بزرگان را در کفه اعتبار سبک می‌کند
قطعه ای برادر طمع مکن که طمع * آدمی را خراب سازد و خوار * دو سخن بشنو ار همی خواهی * که شوی ز حیات
برخوردار * پای در دامن قناعت کش * طمع از مال مردمان بردار * عجب از کسانی که در حسرت و بسیاری
مال طلب می‌نمایند که از ترک آن آسایش توان یافت و توانگری جمع دنیا جویند و نشناسند که از
ترک آن بدرجه بلند توان رسید فرد عزت آن یافت که بر کند دل ز جهان * راحت آن دید که از دست
طمع باز کشید پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل بر کندم و از شاخسار رضا میوه قناعت
بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این چند قلایع و نوایب
از خصایص معایب که دیدم سید بقا نیست آنکه دیده عقلی بر بحر حرص مبتلاست بعیبهای او نابیناست
در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و خدعت او بظهور نرسیده و هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او
ثبت نگشته گر ابر شوکت کسی بر آید و کجا نهالی نشاند که بار بر نکند با که تکلفی نمود که خونش نخورد و بر که
دولتی گشود که بسر از محنت ازین در نیاورد قطعه زنی ناحفاظ است دنیا دون * که هر گز از شوهر
برنخورد * که برپایه تخت او پا نهاد * که از دست او تیغ بر سر نخورد * از چنین بیوفائی بدان نیرزد که بار
او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او خورند بیت دنیا آن قدر ندارد که بدو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند * بعد از این تأملات از خانه زاهد بصحرا نقل کردم و کبوتری با من
دوستی داشت بمحبت و مودت او تقریب مصاحبت من و زاغ انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و فتوت
تو باز گفت نسیم شمائل تو از بوستان صفات حسنه و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو مشتاق
ارادت و صدق گشته و محبت افزوده خواستم تا از سعادت ملاقات تو مستسعد گشته طلبم و از وحشت غربت
باز رهم * که تنهائی کاری صعب است و وحشت غریبی امری دشوار * و در دنیا هیچ شادی چون صحبت

177

دوستان نتوانند بود و هیچ غم با فراق رفیقان و هجران همدمان برابر نتواند کرد و الشکر لله تعالی
که از خار دل آزار محنت گل دولت شکفتن گرفت و شب تیره روی محنت بصبح روشن جهان آرای
راحت مبدل شد **رباعی** روز هجران و شب فرقت یار آخر شد ٭ زدم این فال و گذشت اختر و
کار آخر شد ٭ صبح امید که شد معتکف پرده غیب ٭ گو برون آی که کار شب تار آخر شد ٭ امید است سرگذشت
من که تمامی بار گفتم و اکنون به رخسار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدوار میباشم **فرد** وز تو رسد که مرا از
مدد صیقل لطف ٭ زنگ اندوه ز آیینه دل بزدایی ٭ سنگ پشت چون این فصول استماع نمود بساط ملا
طفت گسترده و طرح ملایمت آغاز نهاده گفت **بیت** بخانه که چنین میهمان فرود آید ٭ هما سزد که دران
آشیان فرود آید ٭ کدام سعادت با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مصاحبت
تو در مقابله توان آورد و چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهر و
مفتخر میباشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم **فرد** چون
ذره بخورشید رخت مهر ببستم ٭ گر تیغ زنی از تو نخواهم سر بدین ٭ و درین فصل … که تقریر رفته
انواع تجربها و اصناف موعظتها مندرج است بحکم این تجارب روشن شد که عاقل از حطام
این جهان بکفاف خرسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت نمود
که هرکه بزیادت از گوشه و توشه که ضروریست غبطه نماید پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد و آن نا انصافی
او را در ورطه آفت و بادیه مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربه حریص رسید موش پرسید که
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که شخصی گربه داشت و هر روز آن مقدار گوشت که آتش
مجاعت را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خست طبیعت که طبیعت آن خام طمع بود وی بدان وظیفه
خود قناعت ننمودی **فرد** عزیز من درویشی و قناعت کن ٭ که خواری از طمع و عزت از قناعت زاید
روزی بحوالی کبوترخانه بگذشت و از صفای دل و نیز کبوتران آهنگ پرواز ایشان اشتهای گربه در
حرکت آمده خود را دران برج افگند حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتر دماغ اشتها را معطر سازد پوست از وی کشیده
و پرکاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد گربه خود را بدان حال دید
گفت ای شوخ چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست از تو درنکشیدندی **مثنوی**

قناعت کن ای نفس باندکی * که از حرص خواری رسد بیشکی * غنی در قناعت بسی نعمت است * که گنج سلامت بکنج اندر است * کند مرد را نفس اماره خوار * اگر هوشمندی عزیزش مدار * ز دو دام مرغ هوا را تمام * نینداخت جز حرص خوردن بدام * پلنگی که گردن کشد بر وحوش * بدام افتد از حرص خوردن چو موش * این مثل با فایده آن است که من بعد بقوتی که سد رمق تواند شد و سوراخی که مضرت گرما سرما باز تواند داشت قناعت کنی و از سر مال ضایع شده خود را غمناک نداری فرد غم مخور جان من ار فوت شود مال و منال و شادی باش که این هر دو نیز ز دست شوند * و بدانکه شرف هرکس بکمال است نه بمال و هرکه در ذات خود بهنری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود همیشه عزیز و مکرم است چون شیر که با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی هنر هست ذلیل و بی قدرت مانند سگ که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی مقدار باشد مثنوی هرکه بزندان جهالت گم است * هست گدا ور چه زرش صد خم است * مرد که از علم توانگر بود * کی نظرش بر زر و گوهر بود * دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل جا رو بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشا غریب و بیگانه بود * ع صاحب هنر هیچ مکانی غریب نیست * و اندوهناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع دنیا روی در زوال آرد و اقبال و ادبار او از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته‌اند از شش چیز ثبات و بقا توقع نتوان کرد اول سایه ابر که تا در نگری بر گذرد * دوم دوستی بغرض که اندک فرصتی را چون شعله برق ناچیز شود سوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد * چهارم جمال خوبرویان که باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغگویان که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند فرد زینت مبین بمال و متاع دنیا دون * مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد * و آن مردم خردمند نزیبد که بسیاری مال شادی کند و باندکی آن غم خورد * چه نزد همت عالی تمام دنیا با اسباب و متاع آن بکاه برگی نیرزد پس بطلب حصول آن عمر عزیز باد دادن نشاید و در فکر فوت و نابود آن یک جو غصه نباید خورد * و آنانکه از سر لکیلا تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما آتیکم آگاهی یافته خرمن همت بر ساحت قناعت تاخته‌اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق در باخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل کشایند و نه بعدم

و لشود نمایانند ۱۲ ... قیام نماز ۱۲ ... ای فتنه که ... کرد اندک بود ۱۲ ... اگر غمگین نشوید بر آنچه که فوت شد شما را و نه شاد شوید بر آنچه که داد شما را ازو

اظهار تأسف و ملالت نماید قطعه گر جهانی ز دست تو برود * محزون مشو که آن چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید * هم مشو شادمان که چیزی نیست * بد و نیک جهان چو در گذرست * در گذر از
جهان که چیزی نیست * و فی الحقیقه مال همه آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آن را باید گفت
که در عالم آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی نتوان ستد و حوادث
روزگار و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فائده اموال دنیوی مهیا داشتن توشه و
تهیه اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة بیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد فرد باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که عمر * میرود و چون برق
تا چشم بر هم میزنی * و اگر چه تو از موعظت من بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی لیکن
خواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده متوجه نمایم و امروز تو دوست و
برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مقدور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت و هر چند
بالفرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز مراسم اخلاص و مراسم اختصاص
روی نخواهد نمود بیت گر چه تو ترک من کنی ترک تو من نتوان گرفت * ور چه ز هم بگسلی عهد تو من نتوان
شکست * چون سنگ پشت این سخنان را شنود و زاغ ملاطفت و مرا در باب بشنود و
تازه و نشاطش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و ماده بهجت و سرور مرا
مضاعف ساختی و شمه از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی و بهترین دوستان آنست که بهر وقتی جماعتی
از همدمان در سایه اشفاق و رعایت و پناه اهتمام حمایت او روزگار گذرانند و او درهای مکرمت
بر ایشان کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد و
در دوستی بچیزی از یار خود باز نماند و دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی را دوستی دیرینه بود شبی از
در خانه وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که دوست است در اندیشه دور و دراز فتاد
که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه چیز تواند بود و بعد از تأمل فراوان کیسه پر درم و
شمشیری حمائل کرد و جاریه را فرمود تا شمع روشن کرده در پیش روان شد و چون باز کرد و دوست را
بمصافحه و معانقه بنواخت گفت ای برادر آمدن تو درین بیگاه سه خیال کردم یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و
بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و ترا در دفع آن مدد و معاونت باید سوم آنکه از تنهائی

۱۷۹

ملول شده باشی و کسی خواهی که بصحبت تو قیام نماید و من اسباب این همه کار را مهیا ساخته‌ام و
آمده‌ام اگر زوال عیادت باید اینک کسی شده‌ام و اگر باید مصحوبی اینک من با تعشیر آماده‌ام و اگر خادم مطلبی اینک کمینه کمر
شایسته‌ام هرچه حکم کنی نافذ است * دوست از روی غرض خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد و صحبت
و وداد استحکام یافت قطعه چو کار تو از حق بر آید چنان کن * که یار ترا از تو کاری بر آید * نظر در
مرادات یاران همه بهر کن * که رحمت انتظاری بر آید * و کریمی که در گرداب حوادث افتد دستگیر او جز ارباب
کرم نتوانند بود چنانچه پیلی اگر در خلابی افتد جز پیلان دیگر او را بیرون نتوانند آورد و اگر ترا در تعهد
حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت از رنج آن نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب
شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر براه اندوختن نام نیک مثلا سر و بار باید باخت از آن پهلو تهی نکند
زیرا که باقی را بفانی بتاوان خریده باشند و اندک را بسیار فروخته فرد جهان چو گشت بکام تو نام نیک
اندوز * که غیر نام نکو نیست حاصل جهان * و هر که در نعمت و محتاجان شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران
محسوب نگردد و آنکه حیات او در بینا و دشمن کامی گذرد نامش در صحیفهٔ زندگان نباید فرد سعید مرد نکو نام
نمیرد هرگز * مرده آن است که نامش بنکوئی نبرند * زاغ درین سخن بود که آهوئی از دور نمودار شد و بتعجیل
گمان بردند که او را طالبی در پی باشد سنگ پشت در آب جست و زاغ بر درخت نشست و موش در سوراخ
فرو رفت آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد و زاغ از هر جانبی نظر انداخت تا ببیند که بر اثر او کسی
هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ پشت را آواز داد تا از آب بیرون آمد و موش
هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هراسان بسوی آب می نگرد و نمی خورد گفت اگر تشنه بخور و باک مدار که خوفی
نیست آهو پیشتر آمد سنگ پشت آواز مرحبائی زد و گفت بیت ای یار گرامی ز کجا آمده * بیگانه مباش کاشنا
آمده * آهو گفت من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود دنیا بسختی و هر وقت تیراندازان کمان قصد
من کشیده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که می‌نگریستم
ترصد حال من مینمود تصور بستم که صیاد باشد و ناگاه دام حیلهٔ او مرا پابست گرداند گریخته بدین جا
رسیدم سنگ پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان نرسند و اگر خواهی بصحبت ما رغبت نمائی
ما ترا بدایرهٔ دوستی خود در آریم و بنای مصاحبت بر سه رکن چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته‌اند
هرچند دوستان بیشتر باشند هجوم بلا بر ایشان کمتر باشد بیت هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود * جمعیت و

حضور و صفا بیشتر بود و مقرر ست که اگر دوست هزار باشد کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار
باید دانست فرد دوستی را هزار کس شاید دشمنی را یکی بود بسیار ٭ موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی
چند املا نمود و آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه مشرب اند با ایشان در آمیخت و بدل
و جان با صحبت ایشان شروع بیت یار موافق آشنائی چه خوش ست ٭ آهو در آن مرغزار مقام گرفت و یاران
وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این سر چشمه که حصار امن و
امان ماست دور مشو ٭ آهو قبول کرد که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نشستی بود
که بهر وقت آنجا جمع شدندی و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ پشت بموضع معهود
آمدند ساعتی انتظار آهو بردند دیدند پیدا نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانچه عادت مشتاقان باشد
قبض خاطر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر خود نهد و در هوا پرواز کند و از حال غایب
ما خبری باز رساند بیت صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار ٭ وز و بعاشق بیدل خبر دریغ مدار ٭ زاغ
باندک فرصتی خبر رسانید که او را بسته بند بلا دیدم ٭ سنگ پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید نتوان
داشت دریاب نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان فرصت ع بشتاب که وقت کار در میگذرد ٭ آنگه زاغ
رهنمونی کرد و موش بی درنگ ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی با همه
خرد و کیاست چسان گردن به بند حیله در دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود دارد
و با قضای پادشاهی هنر و ذکا چه نفع رساند از بیابان تدبیر تا سر منزل تقدیر راهی بی پایان ست ٭
و از فضای حیله تا سر حد قضا مسافتی بعید در میان فرد ما از برون در شده مغرور صد فریب ٭ تا خود
درون پرده چه تدبیر میکنند ٭ موش گفت راست میگوئی بیت آنجا که قضا خیمهٔ تقدیر زند ٭ کس نتواند که
لاف تدبیر زند ٭ این بگفت و بریدن بند آهو مشغول شد و درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار
ملال و کلال نمود آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوار تر از واقعه من ست که اگر صیاد برسد
و موش بندهای من بریده باشد من بیک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد
اما ترا نه دست مقاومت ست و نه روی ستیز و نه سر مخالفت و نه پای گریز این چه تکلف ست که کرده
و چرا بدین گونه جرأت نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف نمودمی
و روا داشتمی زندگانیی که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستان بسر آید

در چه شمار بود فرد بی عمر زنده بودم و این از عجب مشمار * روز فراق را که نهند در شمار عمر * و دیدن این
آسمان معذورم چه مرا شوق جمال تو بی اختیار بدین منزل کشید و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من
در ربود و بدین مقدار دوری مساعدت ضروری که دست اراده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
بیت لله الحمد که مرا از تو شکیبائی نیست * طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست * و تو متفکر
مباش که بسعی تو ساعت خلاص یافتم و این عقدها کشاده شده با فراغت خاطر بجانب منزل شتابی و قدر همه
احوال لوازم شکرگذاری لازم و موجب سپاس داری واجب است که زخمی بتن و گزندی بجان نرسیده
و الا تدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان در گذشتی ایشان درین سخن بودند که صیاد
از دور پیدا شد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید و موش بسوراخ فرو رفت
و سنگ پشت همان جا بماند صیاد برسید و دام آهو بریده یافت انگشت حیرت بدندان فکرت فرو
گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از که واقع شده و این کار بدست که برآمده نظرش
بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر تدارک الم آهوی جسته و دام گسسته نمیتواند
کرد اما دست تهی بازگشتن نامورست صیادی را زیان میدارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگند و بر پشت
بست و روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته
بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده میگفتند بیت و زیک
چشم ما ز جمالت جدا بود * چندانکه چشم کار کند اشک ما بود * کدام محنت برابر مفارقت دوستان تواند بود
و چه مصیبت موازی مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری
مهجور گشته داند که سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را
دست حسرت بر دل فرد ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت * تو قدر تشنه چه دانی که بر کناره جوئی
هر یکی از یاران علی حده داستانی فرو میخواندند و مناسب حال اشتانی شورانگیز درد آمیز ترتیب میداد
و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود بیت دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی * بی
عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی * آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت فصاحت
و اشعاری که میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سود ندارد و ناله و زاری و گریه و بیقراری ما
در خور حال او نیست بحسب عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری پیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد

۱۸۳

و بزرگان گفته اند آزمایش چهار گروه در چهار وقت است جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست
و دیانت ارباب امانت را هنگام داد و ستد توان شناخت و مهر و وفای زن و فرزند را در ایام فاقه معلوم
توان کرد و حقیقت دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان فرمود فرد مرا یار باید در ایام غم
بشادی بیاید مرا یار کم * موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آن است که تو از پیش صیاد دور رفته
و خود را چون ملول مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که گویا قصد تو دارد و این جا که چون
چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را بار خست بر زمین نهاده رو بتو آرد و هر گاه که
نزدیک تو آید لنگان لنگان از وی در میروی به نوعی که طمع از تو بریده نگرداند ساعتی نیک او را بتکاپو
مشغول صیاد دار و طریق مواسات و اعتدال مرعی دار و آمد و شد فرو مگذار شاید که من سنگ پشت را خلاص داده
گریزانیده باشم یاران بر این رای آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند
صیاد خام طمع چون آهو را دید که لنگان لنگان میرود و زاغ بر گرد وی در پرواز آمده قصد شکستن گردن
آهو بخود دست آورد و توبره از پشت نهاده بطلب وی ایستاد موش فی الحال بند توبره برید و سنگ پشت
را خلاص داد * بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده نیک مانده شد بر سر توبره آمد سنگ پشت را
ندید و بندهای توبره بریده یافت حیرت بر وی غلبه کرد با خود اندیشید که این حالات عجیب که من مشاهده میکنم بهیچ
باور نکنند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را و نشستن زاغ بر وی و سوراخ کردن توبره و
گریختن سنگ پشت این حرکات را بر چه حمل توان کرد در اثنای این اندیشه خوف بر وی غلبه کرد و گفت
غالبا این مکان بیابان و آرامگاه دیو است زود باید گشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت
پس صیاد توبره پاره پاره شده و دام گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر بسلامت از ان
بیابان بیرون رود دیگر بقیه العمر خیال آن صحرا پیرامن ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمد و
آن دشت منع فرماید که آن جا همیشه باد و بدست دام را * و چون صیاد بر گذشت یاران دیگر باره جمع
آمدند و فارغ و ایمن و مرفه و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد از ان دست بلا دامن کار ایشان نرسید و هرگز غبار
محنت چهره حال و مآل ایشان نخراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان عقد عشرت انتظام و رشته صحبت
استحکام یافت قطعه رشته تا یکتاست آن را از وزالی بگسلد * چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر * گل که تنها
بوئی آخر خشک گردد زود دماغ * ور شکر تنها خوری هم گرم گرداند جگر * زین دو چون تنها نیابد قوت ناید جان و دل

قوّت جان یاران و دل‌های ایشان گلشنی بی‌خار گشاده و اینست داستان اتفاق دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان
و صدق مودت سودمند و دولت و نکبت و رعایت صحبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت هنگام
نعمت و شدت و چون در نوائب ایام و حوادث زمانه با اخلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت یکجهتی و
معاونت از چندین ورطهٔ هائل خلاص یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بسریر معاشرت و مسند مباسطت
خوش حال و فارغ بال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل صافی فکر درین حکایات تأملی بسزا واجب بیند
که دوستی جانوران ضعیف چندین ثمرات پسندیده و نتائج برگزیده پدید آمد اگر طائفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان
و نقاوهٔ آدمیانند برین نوع مصادقتی طرح افگنند و اساس محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آن را از سر خلوص نیت
و صفای باطن بپایان رسانند انوار فوائد آن چگونه خاص و عام را شامل شود و آثار منافع مصفی احوال
هر یک ظاهر شود چنانکه برکات آن بروزگار صغار و کبار در رسد **مثنوی** هرکه حق صحبت یاران شناخت عمر
اندر ره ایشان بباخت ٭ یار چو در کار نباشد غم است ٭ کار که بی یار برآید کم است ٭ صحبت آنکس که بصدق و صفاست
دامن او گیر که ارزان وفاست ٭ میل کسی کن که وفا گسترد ٭ جان بسرش بر بلا کند ٭ هر چه جهان هست که جانی بود ٭ دوستی جان گرامی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنودم داستان دوستان موافق و حکایت مصاحبان لائق و صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی
ایشان معلوم کردم و دانسته شد که **بیت** هر کرا یار وفادار بود غم نبود ٭ هر کرا یار نباشد دل خرم نبود
اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد
که مضمون وصیت چهارم اینست که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از
دشمن دوستی نیاید **فرد** ز دشمن دوستی جستن چنانست ٭ که یکجا جمع کردن آب و آتش ٭ بیدپای فرمود
که هر آینه مرد خردمند بسخن دشمن التفات نکند و متاع روشی اندود تزویر و شعبدهٔ نفاق آلودهٔ او را نخرد
که دشمن در اثنای صلاح خود کمال لطف بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته می‌نماید
و دقائق زرق و لطائف حیله بکار میبرد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل
دوراندیش هرچند از دشمن تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن‌داری بیفزاید و چندانکه
خصم قدم ملایمت بیشتر نهد او دامن نفرت زیاده درچیند چه اگر غفلتی ورزد و رخنهٔ گشاده گذارد دشمن

پیوسته مترصد این حال است ناگاه در کمین بگشاید و تیر تدبیر به هدف مراد رساند و در آن حال فرصت تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و کار وکاشکی سود ندارد و بدان ماند که از زاغ و بوم رسید و آن سلیم پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصر چند جای در راه آسایش کردی تا بذروه اش رسیدی و دیدبان وهم جز بنردبان خیال پای بر گوشه بام فضیلتش نتهادی

فرد کسی ندیده فرازش مگر بچشم ضمیر ✤ کسی نرفته نشیبش مگر بپای گمان ✤ و بر آن کوه بشکوه که از غایت رفعت و وسعت ساحت **بیت** همه اوج فلک بالاش بودی ✤ همه مرکز زمین پهناش بودی ✤ باعتبار حکمت محض قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالا می گذشته و بیخش در تحت الثری قرار گرفته

قطعه توانا درختی که هر شاخ او ✤ زدی پنجه با سدرة المنتهی ✤ در اوصاف اصلها ثابت ✤ خرد خوانده و فرعها فی السماء ✤ و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانه زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند پیروز نام همه در فرمان او بودندی و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم باشد با لشکر جرار و سپاه خونخوار شبخون بر زاغان آورد و دمار از روزگار جماعت ایشان برآورد **بیت** بباز وی مردی برآورده دست ✤ سر دشمنان کرده چون خاک پست ✤ در آن شب تار ابیات زاغان سیه کار را بآتش کارزار بسوخت و رقعه قتلوهم حیث وجدتموهم برگریبان حال آن تیره روزگاران دوخت و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر که غراب سیاه بال شب روی باشیانه غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمره بومان در گوشه خلوت متواری شدند **بیت** تیغ کشید اختر عالم فروز ✤ لشکر شب گشت گریزان ز روز ✤ پیروز لشکر خود را جمع کرده حکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان و دیدید و دلیری ایشان مشاهده کردید و امروز در میان شما چند کشته و پراگنده مجروح و بال شکسته است و از آن دشوارتر جرأت و جلادت ایشان است و حریص بودن بر آزار و ایذا زاغان و قوت یافتن بر مسکن و ماوا و مطلع شدن بر آرامگاه و آشیانها و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طائفه یافتند ایشان را دلیرتر گردانند و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دوم دست بردی بکارتر از بار اول نمایند و بیماری مرض هزیمت را هم از آن شربت بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون آرند یکی از لشکر ما زنده نگذارند درین کار تاملی بکنید و وجه مصلحت باز نموده باتفاق در دفع ایشان اندیشه نمایید **مثنوی** هنوز لیکن خانه دشمن

۱۸۵

و اگر باره آغاز مکر و فن است + گر این سیل را چاره نه بندد کسی + خرابی پدید آید از وی بسی + ره فتنه
امروز محکم بگیر + که فردا نباشد تدارک پذیر + چون پیروز سخن را بتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزدیک
ملک آمدند مراسم دعا و لوازم ثنا تقدیم نمودند و ایشان در میان زاغان بتفضیل رای و مزیت عقل
مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودند بهر چه اشارت فرمودندی اسباب فوز و نجاح در آن مندرج
بودی و هر رایی که نمودندی آثار خیر و صلاح از آن ظاهر گشتی قطعه برای روشن فکر صواب دیدندی +
ز روی آینه روزگار زنگ خلل + بعقل کامل تدبیر راست کردندی + هزار مشکل و زان بیم ساعت حل
زاغان در کارها اعتماد بر مشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث باشارت ایشان شروع نمودندی
و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در ابواب مصالح از سخن و صوابدید ایشان نگذشتی چون پیروز را
با ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملوکانه نوازش نموده خلعت و صله که لایق حال بود وعده فرموده
گفت امروز روز امتحان عقل و فضل است هر جوهر که در درج ضمیر ذخیره داشته اید در رشته بیان کشیده بر
طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار زده اید در سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید
رسانید زاغان زبان ثنا گستری گشاده گفتند مثنوی شها عالمی در پناه تو باد + زمین و زمان نیک
خواه تو باد + کلید در فتح بادت بدست + سر دشمنان زیر پای تو پست + رای عالی در بنای
اصوب است و انچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چگوییم که هر چند آن بمرآت خرد خداوند
روشن نباشد ندانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم شود اما بحکم المامور معذور
در هر چه [illegible] بقدر وسع و طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع نموده خواهد شد انچه
میگوییم نزد رای ملک روشن است + ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگویی و چاره دفع این حادثه بچه
نوع میکنی گفت ای ملک دانایان که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را بیان نموده اند و فرموده که چون
مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه ترک مال و منال و مولد و منشا باید گفت و از وطن مألوف و مسکن
روی بباید تافت که جنگ کردن خطری بزرگ است و در معرکه حرب پا افشردن عظیم آفتی خاصه که از خصم
ما شکستی یافته باشند و از نهیب ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و هر گاه که تامل در مقام انتقام آمده با خصمان
که از ضرب حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب خشت زده
در قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت خویش فریفته شدن از حزم دور افتد چه شمشیر دو روی دارد باد نصرت را

۱۸۷

از هر دو جانب امکان رسیدن آسیب باشد **مثنوی** حذر کن ز پیکار کمتر کسی * که از قطره سیلاب دیدم بسی * مزن

با سپاهی ز خود بیشتر * که نتوان زد انگشت با نیشتر * ملک روی بدیگری آورد * و گفت تو چه اندیشیده

و مصلحت این کار چگونه دیده * گفت آنچه وزیر سابق اشارت فرموده از گریختن و منزل خالی گذاشتن را من

بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لائق نه * چه بحملهٔ نخست و صولت اول این خواری بخود راه دادن

و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب بی حمیتی باشد **بیت** نشاید شیر مرد از بهر زخمی جا رفتن *

بصواب آن نزدیکتر که استعداد حرب بسازیم و با شوکتی و تهیهٔ هر چه تمامتر روی بجنگ آریم **مثنوی** اگر

بیاریم تیغ از نیام * بمردی بر آریم از یار نام * بخون رنگ را رهنمونی کنیم * که بیش از بوتان بوقی کنیم * اگر یار باشد

جهان آفرین * بتیغ از عدو باز خواهیم کین * پادشاه کامگار بدو قوتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش

تواند کرد که آب شمشیر آتش بار نام خصم بد اندیش از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آن زمان ساغر عمر حریف به

مراد تواند رسانید که پیمانهٔ تمنای دشمن شوخ چشم بسنگ ظفر درهم شکند مصلحت وقت در آنست که دیدبان

بنشانیم * و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را آگاه داریم * و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش

رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم * تا چهرهٔ نصرت از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما

با خاک معرکه آمیخته گردد * بنام نکو گر کشندم رواست * و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ

بعواقب کارها التفات ننمایند * و در هنگام نبرد جان و مال را بی قدر و قیمت شمرند **قطعه** از سر گذشته

پای بمیدان نه و ببین * گوی مراد در خم چوگان آرزو * خواهی که بخت روی نماید بکام دل * باید شدن

بمعرکه با خصم روبرو * ملک روی توجه بجانب دیگری کرد * و گفت رای تو چه اقتضا می کند و تدبیر تو کدام رقم

بر تختهٔ تصویر می نهد * جواب داد که مرا با سخن دیگران کار نیست * صواب آن می بینم که جاسوسان فرستیم و منهیان حساب

وقوف بر کار کنیم * و تفحص حال دشمن بوجهی بجا آورده معلوم سازیم که ایشان را بمصالحه میلی هست یا نه اگر

بباج و خراج از ما خوشنود شوند و ملاطفت را بحسن قبول استقبال نمایند با ایشان قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت

و قدر امکان خراجی بگردن گیریم * و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم

مثنوی همی تا برآید بتدبیر کار * مدارای دشمن به از کارزار * چو نتوان عدو را بقوت شکست * بنعمت

بباید در فتنه بست * نخواهی که باشد ز خصمت گزند * بتعویذ احسان زبانش ببند * و ملوک اذکیا از

رایهای درست و تدبیرهای صائب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف آن باشد

که فساد و استیلای او در ممالک منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش حیلتی بپرورده که بتعیین
خصم را بلطف بازمالد و ایشان را از شدت عنا خلاص دهد و مال را سپر ملک و ولایت گرداند چه بر بساط
شطرنج دیگر بار آنکه نقش خصم می نشیند داو طلبیدن در نرد مخاصمت را با وجود آنکه قوت دشمن زیاده بود دست
باختن از حکم خرد دور و از سرمایهٔ تجربه مهجور باشد ع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز ملک زیرک دیگر را
طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک ترک وطن و داغ هجر و رنج غربت
نزدیک من ستوده‌تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی گسستن و بدشمنی که همیشه از ما کمتر بوده تواضع نمودن
فرو نتوان گذاشت و بر وجه [illegible] اطیع چون توانی بود [illegible] آهیر انکار اگر در مقام قبول خراج و
تحمل مؤونات بوده‌ایم و آنگه بدان راضی نگردند و در قلع و قمع ما بدان مقدار که مقدور ایشان باشد سعی
نمایند و گفته‌اند مراعات جانب دشمن آن قدر واجب است که حاجت تو روا شود و در آن باب مبالغه
فرا نباید نمود که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و بر گزاف ایشان بخراج اندک از ما قانع نشوند [illegible]
بیعت [illegible] و اگر ضرورت باشد جنگ را نیز هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بیش از تحمل تعدی
نامردی [illegible] مرد نابودن [illegible] به که زنده [illegible] ملک سیم را که [illegible]
نام داشت پیش خواند و گفت هر چه عقل مشکل‌گشای تو [illegible] تو [illegible]
قطعه و در تحقیق عقدهای چرخ و دین ملک را [illegible] بصائب [illegible] گشای کس [illegible]
مر [illegible] کس نیافت جز بهمین [illegible] فرمای کس ندید تو در این باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای
وطن کدام اختیار میکنی کار شناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار جنگ بوم اختیار نکنیم و نام
بیرون شد کار ایشان طریقی دیگر داریم طرح منازعت نفکنیم زیرا که ایشان در جنگ با دلیرند و باد جنگ
ایشان بوزیدن هم بقوت از ما بیش‌اند و هم بشوکت زیادت و دشمن ضعیف شمردن عجب و غرور و هر که
مغرور شد بهلاک تعدی نزدیک باشد و من بیشتر از این هم از ایشان می اندیشیدم و از آنچه میترسیدم برای العین
دیدم و ایشان هم الآن متعرض ما خواهند شد و آنکه در میان ایشان اهل حزم هستند و صاحب
حزم از دشمن [illegible] بهر حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیکی دشمن دور از وی نیاید که ناگاه فرو گیرد و چون
مسافت دور [illegible] ممکن است که معاودت نماید و هنگام هزیمت متصور است که کمین گاه باشد و هرگاه تنها بود
خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین دلیل حالا جنگ از جانب ایشان عقده توقف است

۱۸۹

واگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند بار امحاربه نمودن صلاح نیست که خردمندترین خلق آن باشد که از
جنگ بپرهیزد چه آنچه در جنگ تلف می شود نقدِ حیات است و آنرا عوض پدید نیاید بیت اگر پیل زوری
و گر شیر چنگ به نزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر جنگ را کراهیت میداری پس چه می اندیشی
گفت درین کار تاملی باید کرد و غور اندر نشیب و تقدم تفکر بجا باید نمود که پادشاهان برای صفا و تدبیر درست
آن غرضها حاصل گردد که بخزاین و دفائن بسیار و خدم و حشم بشمار میسر نشود بیت بشمشیر تا یکی
تا صد توان کشت برائی لشکری را شکنی پشت و حاصل کردن ابواب های روشن ملکت مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور خرد و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بماده جویها مدد حاصل آید
لهذا هر که برای ناصحان امانت گذار مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از مساعدت بخت موافقت
سعادت بدو رسیده باشد ضائع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان
را شعار و دثار خود سازد اقبال و پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل
آراسته است و بحسن تدبیر متحلی قطعه ای در پناه عقل تو ملک سروری و ای پرتوی ز رای تو
خورشید خاوری تدبیر صائب تو باندیشهٔ صواب تمهید داده قاعدهٔ دادگستری فکری چه وقت
بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر نزدیک جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز گردانید
و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی از خلاصهٔ جواب گویم و برخی را در ملا باز رانم و من جنگ
جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کاره ام و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران بدان تن در نداده اند
گردن ننهم فرد خصم را گردن ننهم بی اعتباری آورد مردن ولی ترک دربی اعتباری بستن خرد
همت زندگانی دراز از برای بقای ذکر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاه
عمر را بدان ترجیح نهد ع نکونامی و لا عار که مردن به بدنامی و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که
تن بزبونی در دهد درهای بلا بر وی گشاده گردد و طریق چاره اندیشی بر وی بسته شود فرد همت بلند دار و
زبونی مکن که چرخ هر جا زبون ترست بر و چیره تر بود و باقی فصول ملوقی باید تا برای ملک آرای
ملک عرض کرده آید یکی از حضار مجلس گفت ای کارشناس فایدهٔ مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد
سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است
و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند مداخل و مخارج آن به نیکوترین وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد

و عاقبت آن کار بفوز و نجاح فراخواهد پیوست چنانچه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر گنج و بر تیغ و سپاه ⁂
ز فرزانگان رای و تدبیر خواه ⁂ شود رای نیکو ترا دستگیر ⁂ بجائی که ضایع بود تیغ و تیر ⁂ پس مصلحت
در آنکه سخن بر چه حوالت مجاورت میکنی چه چیز میتواند بود کارشناس گفت نه هر مستشاری موتمن باشد و اسرار
مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود و گفته اند فاش
شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورت است یا از ایلچیان و رسولان و تو چه دانی که درین محل
جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان بمبادی
خواتیم آن تأملات بسیار کرده خرمنهای فتنه را در بینند و تیر تدبیر را از رسیدن بنشانهٔ آرزو قاصر آید و اگر بالفرض
منهی دشمن آنجا نباشد شاید که هر یک از حاضران را دوستی و رفیقی باشد و ممکن که از ایشان خبر این مجلس
و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسد و اندک زمانی را کماهی تدبیرات در افواه و السنه افتاده بگوش
دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند بیت چه زیبا گفته است آن مرد
هشیار ⁂ که گر سر بباید ترا سر نگهدار ⁂ و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت نداشته باشد در میان
آرد عاقبت الامر پشیمان گردد و ندامت سود ندارد و هیچ کس را در کتمان اسرار بمقدار مبالغه نیست که ملوک را
چه اگر بر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه نباشد وقوف یابد خللهای کلی از آن متصورست بیت اگر جز تو
داند که رای تو چیست ⁂ بر آن رای و دانش بباید گریست ⁂ و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی
بوسیلهٔ افشای سر از دست داده اند چنانکه پادشاه کشمیر بسبب آنکه با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد و اندک زمانی
را از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش از افق فنا غروب نمود دبیر وزیر پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت کارشناس گفت آورده اند که در شهر کشمیر پادشاهی بود عنان تسخیر بر سر توسن
سبز خنگ فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم آتش شمشیر برق آثارش باد را
زهرهٔ آن نبود که بمخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان جانستان صاعقه کردارش آب قوت
آن نداشت که بر روی خاک کج تواند رفت مثنوی جهان از خلعت امن آنچنان داد ⁂ که تیغ از ننگ عریانی
شد آزاد ⁂ ز عدلش جان مظلومان سحرگاه ⁂ فرامش کرده تیر اندازی آه ⁂ و این پادشاه زیر شوکت در
حریم حرمت پردهٔ عشرت محبوبه داشت که زلف مشکبوش در درازی شب یلدا را مدد دادی و روی
جهان افروزش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار اگر خیال جمال او را در خواب دیدی

چون صبح پاکیزه دامن از مهر رویش گریبان خرد پر مهر چاک زدی قطعه بدیدن همایون جمال بلند ÷
با بر و کمان کش بگیسو کمند ÷ چو سروی که پیدا کند در چمن ÷ ز گیسو بنفشه ز عارض سمن ÷ ملک آبان نازنین
دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل الحیات دانستی و تماشای لف و خالش را سرمایه زندگانی شمردی
هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جانش را بجانب جمالش کشیدی و طره طرار دلارام نقد شکیبائی از جیب
دلش در ربودی فرد من نه باختیار خود میروم از قفای او ÷ گیسو چون کمند او می کشدم کشان
کشان ÷ و آن شوخ فتنه انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز دید کمان ابرو را تا بناگوش
کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه اش میگشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین و عشوهای شیرین بندی
دیگر بپای دلش می نهاد فرد در رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی ÷ جامه بود که بر قامت او دوخته بود ÷
و از انجا که استغنای حسن باشد بمجرد عشق بازی شاه قانع نبود و از اطراف و جوانب دیگر نیز سحر بسیار
و کمند دلربای در گردن شوریدگان بیابان هوس می انداخت و بآخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان
پادشاه و کبیر نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند خضر بر لب آب حیات رسیده بود سبزه خطش
چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده فرد بگرد لعل لبان دمیده سبزه خط ÷ چو بر حوالی آب حیات مهرگیاه ÷
سر و کار آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی بر صفحه روزگار
از آثار حیا منقی نماند ÷ بیت هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت ÷ درد پرورد محبت بار درمان
بر نتافت ÷ پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب بودی و باشارت و کنایت گفت و شنید
نمودندی روزی پادشاه بر مسند عشرت نشسته بود و دل در وصال جان فزای محبوب بسته و آن جوان
بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت بهمه نوع آماده پادشاه در جمال آن دلارام می نگریست و از صفحه
رخسارش رقم فی احسن تقویم مطالعه نمود زن غافل از انکه ملک سوی می نگرد در جوان نگاه کرد و از لب
شیرین تبسمی کرد که دامن روزگار ازان پر شکر شدی بظهور رسانید ع بزن یک خنده و دامان عیشم پر شکر
گردان ÷ جوان نیز در برابر آن بگوشه چشم جادوش کرشمه که هزار شور در عالم افگندی ظاهر فرمود بیت
نرگس بازنده او چشم باز ÷ همی از غمزه دگر نیم ناز ÷ پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش شعله
زدن گرفت و دلبستگی ایشان دانسته یکبارگی دل از صحبت دلارام بر داشت فرد و اهل تحقیق بر آنند که
بر نتوان خورد از درختی که بر وسایه بباغ دگری ÷ لیکن با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب کردن

از طریقِ خرد دور می نماید و در دفعِ این وقت که فی الحقیقة دشمن من اند تعجیل نمودن با حزم و عاقبت اندیشی
نمی آید ع صبر بهتر مرد را از هر چه هست * پس آن صورت را نادیده گذاشت و صحبت را بهمان
منوال که طرح افتاده بود بپایان گذاشت شب را بروشنائی شمعِ جمالِ دلدار بروز رسانید اما دلِ شیخ چون پروانه
بشعلهٔ آتشِ اضطراب میسوخت بیت پادشاه و عاشق و سرمستِ لسانِ دلبری * چون تواند دید او را
ملتفت با دیگری * القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک برافراشت
و شاه ستارگان حجابِ ظلمت از پیش ایوانِ صفهٔ سپهرِ مینا گون برداشت نظم چو از دم ماهی سرِ صبح نقاب
بیک دم طشتِ مهر افتاد از بام * عروسِ آفتابِ خوب رخسار * ازین نیلی تتق نمود دیدار * پادشاه بر
تختِ دولت برآمد و صدای عدل در داد و تصفیهٔ داد خواهان را بخود تفصیل داد و بیت شه که با عدل
آشنا باشد * سایهٔ رحمتِ خدا باشد * و بعد از انکه از رفعِ مهمات و حکمِ معاملات باز پرداخت با وزیر که
مدارِ مملکت برو بود خلوتی ساخت و از خشم مبالغه میکرد که حالِ شبانه را با وزیر در میان آرد و مشاورت
او ایشان از شربتِ سیاست بچشانند و کار فرمای عقل گفت سرِ خود از وی پوشیده دار * و حکمی که دولت میخواهد با
رسان عاقبت جانبِ خشم غالب آمد و شمهٔ از مکنونِ ضمیر با وزیر در میان نهاد * و در ان باب وی مشاورتی
جست و زیر نیز بقتلِ ایشان اشارت نمود و موافقِ رای پادشاه افتاد و عزیمت بر هلاکِ آن دو شخص
تصمیم یافت و مقرر شد که بر یک شربتِ زهرِ قاتل چشانیده از ساحلِ وجود بگردابِ عدم افگنند و بر وجهی که
جز شاه و وزیر ندانند این کار بپایان رسانند * تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد بیت کارهای
این چنین آن به که پنهانی بود * آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود * وزیر از نزدیکِ شاه بخانه آمد * و دختر خود
را بغایت اندوهگین و پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنین معلوم شد که دختر امروز در حرمِ سلطان بوده
و از جانبِ خاتونِ پادشاه انواعِ بی التفاتی بدو لاحق شده و در میانِ اقران و همسران باد خواری سبک
نموده و وزیر ازین معنی متألم گشته جهتِ مراعاتِ خاطرِ دختر فرمود بیت بر یاد جهان و خشم آگین
روزِ محنت و غم رو بکوتی آورد دینه غم مخور که درین سه روز چراغِ عمرش مرده و گلِ حیاتش پژمرده خواهد شد
دختر جهتِ تاکیدِ این حال از حقیقتِ مبهم سوال کرد وزیر شمهٔ از آنچه میانِ وی و ملک گذشته بود باز راند و
در اخفای آن مبالغهٔ عظیم نمود دختر بدان بشارت خوش دل گشته از پیشِ پدر بیرون آمد مقارنِ آن
حال یکی از خادمانِ محل ملازمانِ حرم بعذر خواهی دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ تمهید کرد دختر

١٩٢

۱۹۳

غم نیست اگر خاتونِ ملک بموجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید نزدیک است که دور شود
دشمن از زلّه بنما خادم نیز اظهارِ بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از
وآزارِ او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر قوتِ آن داری که رازم پنهان داری حقیقتِ این حال را بیان
آرم و نکته از تو مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حالِ او در میان آورد خادم بر فور باز گشته
خاتون را ازان حال آگاهی داد و خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سرِّ کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا
نمودند و تا آگاه شدنِ پادشاه بسر بالینِ او آمده بغفنه حیاتش را بتعرقاتِ عدم انداختند و بسبب آنکه سرِّ خود با وزیر
آشکارا کرد از منصبِ کامرانی بلکه از مقامِ زندگانی در مضیقِ هلاک و محبسِ فوات افتاد و فائدهٔ این مثل
آنست که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاستِ ایشان فائده گیرند اما باید که کسی را بر دلِ
خود مطلع نگردانند چه هر گاه که خود با وجودِ فرِّ یزدانی و تاییدِ آسمانی و همتِ بلند و خاطرِ ارجمند راز خود اخفا
نتوانند کرد دیگران که پایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظتِ آن توانند نمود فرد
چو تو نتوانی که رازِ خویش را پنهان کنی * پس چرا رنجی گر از دیگری افشا کند * کارشناس چون این حکایت
با آن گفت و جوهری بدین لطافت بالماسِ عبارت و الکتاسفت یکی دیگر از حاضرانِ آن محفل زبانِ اعتراض
بگشود که بدین سخنان که تو فرمودی طرحِ مشاورت بر باید انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترکِ
مشاورت پسندیدهٔ عقل و حکمت نیست و نکتهٔ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی
شروع نباید نمود بیت بنای کارِ خود ار بر مشاورت ننهی * نه حقِ شرع گذاری نه دادِ عدل دهی *
و نصِّ کلامِ الهی که پیغمبرِ برگزیدهٔ خود را بمشاورت با ملازمانِ عتبهٔ نبوت امر می کند دلیلیست بر آنکه
مشورت سنتی فرضی بل حتمی مقضی تواند بود بیت شد پیمبر بمشورت مامور * تو چرا زین طریقه باشی دور *
کارشناس گفت امر کردنِ حق تعالی پیغمبر را صلوات الله علیه بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیرِ
دیگران مدد حاصل آید چه ضمیرِ منیرِ صاحبِ رسالت علیه الصلوة والسلام که بوحی الهی مؤید است و بعونِ عنایتِ
پادشاهی منیر آئینه ایست جهان نما که حقائقِ اشیا در و ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیینِ منافعِ مشاورت
و تقریرِ فوائد آنست تا عالمیان بدین خصلتِ پسندیده متحلی گردند و از خودرائی و خودپسندی بجانبِ تدبیر
و تامل گرایند و عقولِ ضعیفهٔ خود را بمددِ عقلِ دیگر تقویت نمایند چنانچه نورِ چراغ که بمادهٔ روغن متضاعف
میگردد و فروغِ آتش که بمددِ هیزم متزاید می پذیرد و از سخنانِ من آن مفهوم نشد که ترکِ مشورت باید نمود

بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد پنهان باید داشت

چه کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر دو فایدهٔ کلی را متضمن است یکی آنکه بتجربه پیوسته هر مهمی که پنهان سازند زودتر

بنجاح پیوندد و اشارت اِستَعِینُوا عَلیٰ نَجَاحِ الحَوَائِجِ بِالکِتمَانِ بدین معنی ایمائی نموده دوم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر

نباشد و آنچه در ضمیر است از قوت بفعل نیاید باری شماتت اعدا و منقصت عیب جویان بران مترتب نگردد

فرد آنکه وصل تو میسر نشود چندان نیست ٭ که رقیبان سر طعن زبان بگشایند ٭ پیر وزیر گفت ای ناصح

مهربان مرا بفرط شفقت و حق گذاری تو اعتمادی تمام است و از جملهٔ وزرا و مدبران که برین درگاه ملازم اند

ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر رسد در اظهار آن تقصیر از خود

راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت فرد ای در پناه عدل تو آسوده وحش و طیر ٭ وی از کمال

عقل تو خوش حال انس و جان ٭ بر خدمتگاری واجب است که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد آنچه

بصواب نزدیکتر بیند باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقترن یابد وجه فساد آنرا روشن ساخته بمدارا سخن سازد

و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولی نعمت فرو

گذاشته حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشورت

کردن با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیری

امین و معتمد بدست آرد و مکافات نیکوکاران و شریعت شهریاری و اجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران مذهب

جهانداری لازم شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه موی

بخت را از وی بزودی نخواهد ربود مثنوی تا توانی بدین داد گرای ٭ تا بود ملک این پایه بپای ٭

عالم آسوده کن بنعمت و جود ٭ تا تو خوش باشی و خدا خشنود ٭ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید

و از که شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را درجات متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را نیز از خود

پنهان باید داشت یعنی در اخفا مبالغه بدان حد باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که

با دیگری از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین معنی گفته است قطعه اینک نهفتنی است دل خویش را

ازو نهان بدان مثابه که دل ٭ اگر شود همه تن زبان طلب ٭ نتواند که سازدش حاصل و برخی دیگر آنست

که دو تن را بتحرمیت توان آورد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت و تا چهار و پنج جایز است اما سری

در باب قضیه بوان بخاطر گذشته جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند ملک بعد از استماع این سخن

۱۹۴

195

روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس طلبید و آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب عداوت و موجب دشمنی
و عصبیت میان ما و بوم چه بوده گفت در قدیم الایام زاغی کلمهٔ گفته بود و بومان بدان جهت کینه در
دل گرفته طرح مخاصمت افگنده‌اند و تا امروز آن نزاع و جدال قائم مانده ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که جماعتی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه ما را امیری و پیشوائی باید
تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی بمقام منازعت آید باستظهار وی دفع و منع وی کنیم
پس هر یک از ایشان تخم امارت بر نام یکی از طیور میکشید و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن میکوشید
تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را امیر گردانند و زمام اختیار بکف کفایت او باز دهند چون
درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع در پیوستند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و
سخن از حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب افراختند و برخی یکی
سنگ تفرقه در معرکهٔ اتفاق می‌انداختند القصه قرار بران افتاد که دیگری را که دران مجمع داخل نباشد حکم سازند
و هر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع بر اندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد گفتند اینک
که خارج این مجلس است از وی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر هر صنفی از اصناف
مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد چون زاغ بدیشان پیوست
صورت حال بوی گفتند و از وی در آن باب استشارتی طلبیدند زاغ جواب داد که این چه فکر فاسد و سودای
محال است بوم شوم را با منصب جلالت و حکومت چه نسبت است و آن زشت دیدار را با رتبت اختیار و اقتدار
چه کار فرد ای مگس عرصهٔ سیمرغ نه جولانگه تست * عرض خود می بری و زحمت ما میداری * باز بلند پرواز
را که با نسر طائر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده است و طاوس با هیبت عنقا صورت را که
بوستان زیب جمال زینت پر و بال موی آراسته گردد چه شده همای همایون فال که سایهٔ دولتش تاج افتخار
بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدمهٔ بال اقبال و جناح نجاح
در لرزه افتد چرا ناپیداست اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شده‌اند و ضعیف حالان شکسته بالان نیز مفقود
گشته‌اند اولی آن بود که مرغان بی ملک روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار اطاعت او را
بخود راه ندادندی که او با وجود منظری کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بر وی غالب است صفت تکبر نیز فرو نمیگذارد
و با این همه نیز از جمال روز عالم افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمایهٔ بازار معیشت است محجوب

مانده و از نور خورشید جهان آرای که پروانهٔ وجعلنا سراجاً وهاجاً چراغ جهان تاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حیرت و حقیقت بر احوال و غالب است و تهتک ناسازگاری در افعال وی
ظاهر از این اندیشهٔ ناصواب گذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در
ضبط آرید و تدارک هر قضیه بر حسب مصلحت واجب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال روزگار گذرانید
و شما اول در میان خود امینی تعیین باید کرد که بعقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتمادی کلی و وثوقی
تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی و حادثه که واقع گردد برای صائب خود آن را کفایت تواند کرد چون
آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و بتدبیر درست شری عظیم از قوم خود مندفع گردانید مرغان پرسیدند
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که سالی در ولایت پیلان از جزائر زیرباد باران اتفاق
نیفتاد و مادر سحاب از پستان رحمت قطره در کام تشنه لبان مهد خاک نچکانید آتش خشک سالی چشمها را
چون چشم سخت دلان بی نم ساخت و زبانها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد پیلان از رنج تشنگی بطاقت
شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا از برای آب هر جانبی بشتابند و تفحص وجهی که زیاده
از آن نتاید بجای آرند پیلان از اطراف و نواحی آن ولایت راه قدم طلب پیموده بسر چشمهٔ پی بردند که آنرا
عین القمر خواندندی و بر سیاق چشمه ماه گفتندی جاهی ژرف بود و آبی بی نهایت داشت ملک پیلان با جمله
حشم و لشکریان بآب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و همه
خرگوشان از آسیب پیلان زحمت بسیار دیدند که هر کدام را که پیل پای بر سر او نهاد گوشمالی یافتی که از منزل حیات
گوشهٔ بایستی گرفت و ما نشستی بدین که آل را جز رجوع بعرصهٔ فنا تاویلی نتاستی کرد فرد آهسته این بجانب
میدان میشود ای سرها بزیر سم سمند تو پایمال بیک آمدن پیلان بسیار از ایشان پالیده کوفته گشتند ع
که زنده اگر بدین سان دو سه بار خواهی آمد روز دیگر باتفاق پیش ملک خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان
و دستگیر درماندگان باشند و سر تخت نشین بهر داد دادن ست نه برای ناز نشستن بیت از آن بدی سریر این
سریر که افتادگان را شوی دستگیر داد مانده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را از ایشان
تدارک فرمای که ساعت بساعت باز آیند و ضعیفی چند را که همه تشنه از ته پای ایشان جسته اند این نوبت
بزیر پی جان بسپرند فرد یکبار رخ نمودی دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاع دگر نماند
ملک گفت این جزو کاری نیست که سرسری در آن خوض توان نمود باید که در میان شما کیاستی دارد

حاضر آید تا مشاورتی فرماییم که امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق بیعقلان خردمند نیست

بیت هر کرا دانش ست بسیاری ۞ نکند بی مشاورت کاری ۞ و در میان موشان خبیر موشی بود

که او را بهروز خواندندی و مردم او را بوفور خرد و کمال فهم و صفای ذهن و حسن تدبیر معتقد بودندی

چون بدید که ملک را دلبستگی این مهم وارد پیش آمد و گفت قطعه شاها عزیمت تو بیچاره مجوری ۞ این

رسم و قاعده دادگستری ۞ از حال بیکسان نظر لطف و اعدار ۞ کز تاج و تخت و دولت و اقبال بخوری

اگر ملک مصلحت بیند مرا برسالت نزد پیلان فرستد و امینی را نامزد کرده با من همراه سازد تا آنچه کنم و گویم

بیند و شنود ملک فرمود که مارا در راستی و امانت و دیانت تو شبهتی نیست و نخواهد بود و گفتار و

کردار ترا بسیار دیده و شنیده ام فرد سکه کار تو این کار آزموده ام بارها ۞ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم

بسیار کی باید رفت و آنچه مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجا آورد و تو دانی که رسول پادشاه باید

باشد و هر که خواهد عنوان نامه ضمیر و ترجمان سر دل کسی بر اندازد گفتار و کردار فرستاده او معلوم توان کرد

چه اگر از وی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال

۱۹۷ مردشناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت

و وقیعت یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بیشمار نموده که هر که رسولی بجایی فرستد که دانا

ترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت

فرستادندی و اسکندر ذوالقرنین بیشتر آن بود که تغیر لباس نموده خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر که را

کار شیران شکار را نبد ۞ پیام خود بیا خود گذارنده ۞ و بزرگی درباب فرستادن رسولان فرموده است مثنوی فرستاده باید

که دانا بود ۞ بگفتن دلیر و توانا بود ۞ از و هر چه پرسند گوید جواب ۞ بنوعی که باشد طریق صواب ۞ سخنهای خویش

آشکارا کند ۞ بد اندیشان که مجلس تقاضا کند ۞ بسا کس که از یک حدیث درشت ۞ بهم زد جهانی و خلقی بکشت ۞

یکی دیگر از گفته دلپسند ۞ میان دو صد طرح یاری فکند ۞ بهروز گفت ای ملک اگر چه مرا از قواعد معرفت رسالت

بقدر حال نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج حکمت جوهری چند قیمتی در رشته

اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه استظهار خود شناخته در

هر چه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و همان دستور العمل کار را بپایان برم ملک گفت ای بهروز

بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبان مانند شمشیر آبدار برنده و تیز

در کار آید اما جوهر لطافت و ملایمت بر صفحات معانی ظاهر و لائح و روشنی رفق و مدارا از اطراف وی
باهر و واضح بود و هر سخنی که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد و اگر در
فاتحهٔ کلام از سر غیرت کلمهٔ هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمهٔ مقالش از روی انس و سلوک بحرفی جهانگیرد
نکتهٔ دلاویز انجامد بیت لطائف سخن از سینه تخم کین برد * بزبان رفق زاید بر خشم چین بر رقعه * حاصل
الامر آنکه سخن رسول باید که مبنی بر قاعدهٔ لطف و عنف و خشم و حلم و مهر و قهر و وداد و عناد باشد و طریق
بستن و کشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و ساختن و سوختن مرعی دارد تا سمع جانب ناموس
جهانداری و شکوه شهریاری رعایت نموده باشند و سمع عرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم دربار
رسالت و صبایا فرمودن تحصیل حاصل ست فارسل حکیما و لا توصه لیس بهروز شرط خدمت بجا آورده از
بارگاه ملک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پردهٔ ظلام در پیش ایوان سپهر مینا فام
فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر سر خوان آسمان جلوه در آورد بیت
چون نافه کشاد گیسوی شام * مه جلوه کنان بر آمد از بام * بدان هنگام که مرکز ماه بدائرهٔ نصف النهار
نزدیک رسید و شعاع نیر اصغر بر اطراف بساط اغبر منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای آن شمع
تهیدستان روشن شد بهروز روی بجزیرهٔ پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی با آن
ستمگاران مرا بیم جان و خطر هلاک ست و هر چند از جانب ایشان قصدی نبود اما عاقبت اندیشی قضای
آن میکند که ملاقات جباران و گردنکشان نباید کرد بجهت آنکه ایشان از غایت نخوت و عظمت
پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده زیر پای تغلب ایشان بی سر گردد غباری از زمین
رهگذر بچهرهٔ جباری ایشان نخواهد نشست بیت ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد * اگر چراغ بمیرد صبا چه
غم دارد * صواب آنست که بر بالا روم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در محل قبول افتد فهو المراد
و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت برم پس بر بلندی بر آمده پادشاه پیلان را از دور آواز
داد و گفت من فرستادهٔ ماهیم و بر رسول در هر چه گوید و شنود حرجی نیست و ما علی الرسول الا البلاغ و سخن اگر چه
بیجا باد و درشت نماید باید که مسموع افتد که هر چه ماه پیغام داده در آن زیادت و نقصان تصرف نمیتوانم کرد و تو سید
که ماه جهان پیمای ... و نائب شهریار روز و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه
بر پای خود زده باشد و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان ازین سخن از جا در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست

۱۹۸

بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و نیرو و توانائی و تجبر خود مغرور گردد و خواهد که زیردستان را بجور و ستم در پای آورد و انصاف بر فضیحت او و ملالت کشد و این صفت او را در ورطهٔ هلاک افگند **مثنوی** تخم تکبر مفشان سینه را * جا مده در دل خود کینه را * چند بر فرس عجب زنی تیز ران * کین نماند چنین * تا گهت این آرزو سر بلند رود * ناوک حسرت ز سپهر بلند رود * عاقبت این کار دگرگون شود * کار تو از دست تو بیرون شود * تو بدین غرور که خود را بر دیگران ... بشناس و از قوت و شوکت خود که رسیدهٔ زوال و انتقال است حسابی گرفته کار بدین رسید و هم بدان انجامید که قصد چشمهٔ من کرده و لشکر را بدان موضع برده و از غایت خیرگی و تیرگی بدان آب رسانیده آیا تو ندانستی که عقاب تیز پر اگر بالای چشمهٔ من بجهد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عکس من الثور از مرغزار سپهر بدیدهٔ تصرف درو نگرد سماک رمح بسنان صولت چشمش براورد **مثنوی** دیو کاینجا رسد سر بنهد * مرغ کاینجا پرد پر بنهد * نرود جز بهدرقه بیرون * از هوا و زمین و گردون * و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه و حجت نمودم اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جراءت اعراض نمودی فبها و الا بذات خود بیایم و بزاری ات بکشم و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم تا برای العین مرا ببینی و من بعد در حوالی این چشمه ننشینی ملک پیلان ازین حکایت عجب آمد و بسوی چشمه رفت صورت ماه در آب بدید بهروز او را گفت اینک قدری آب بردار و روی بشسته سجده بجا آر تا باشد که ماه در مقام ترحم آمده از تو راضی گردد پیل خرطوم دراز کرد چون آسیب خرطومش بآب رسید و حرکتی در آب پدید آمد پیل را چنان نمود که ماه می جنبد آواز داد که ای سول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای بجنبید بهروز گفت آری زودتر سجده کن تا قرار گیرد پیل سجده بجا آورده فرمانبرداری نمود و قبول کرد که ازین پس اینجا نیاید و پیلان را بحوالی آن چشمه نیارد بهروز خبر بشاه برد و خرگوشان ایمن شدند و بدین حیله بلائی چنان از ایشان مندفع گردید و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی تواند پیوست و اگر درین وقت عاقلی زیرک مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بنام بوم کشیده شدی و شما را آگاه کردی که خباثت شوم او را بخود راه ندهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویرا است مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب پادشاهان را چون غدر و بدقولی و مکر و بیوفائی نیست **قطعه** هر که بیگانه شد ز مهر و وفا * در دلش بوی آشنائی نیست * سینه را که تیره گشت ز غدر * اندرو

بهیچ روشنائی نیست ❊ بیوفائی مکن که مردم را بهیچ عیبی چو بیوفائی نیست ❊ و ملوک سایهٔ آفریدگار اند عزّ شانه و بی آفتاب عدالت ایشان عرصهٔ عالم منوّر نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان آسایش عالمیان و رفاهیت امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت السّموات افراشته نیست بیت عدل ار نه نهند هستی نبودی ❊ این گنبد آبگون نبودی ❊ چون اهل زمین را بیشتر امنیت بوجود پادشاه عادل وابسته است و طناب سیمان بی مدد عدل و احسان که مظهر آن ملوک اند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین جهان در آل دیبان جاریست و فرمان ایشان چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری لیس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار و بارعیت مهر نه قهر آیینهٔ سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد چه بیچارگان نیکه بجور پادشاه غدار و جفای والی ستمکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربهٔ روزه دار مرغان پرسیدند که چگونه بوده است آن حکایت زاغ گفت من در دامن فلان کوه بر درختی آشیانه داشتم و در همسایگی من کبکی بوده میان ما بحکم قرب جوار قاعدهٔ صحبت با یکدیگر تاکیدی تمام یافت و مرا پیوسته بدیدار او استیناس حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنیدی در میان می‌رفتی ناگاه غایب شد و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شد و پس از مدتی تیهوی بیامد و در مسکن او قرار گرفت و من بواسطهٔ آنکه از حال کبک بتحقیق خبری نداشتم در آن باب مجادله نکردم و گفتم ع یکی چون رود دیگر آید بجای ❊ چندی برینحال بگذشت و فلک سرگردان دوری چند بگشت کبک باز آمد و چون تیهو را در خانهٔ خویش دید آغاز مخاصمت کرده گفت جای من بپرداز و منزل من خالی کن تیهو جواب داد که حالا خانه در قبضهٔ تصرف منست و من صاحب قبضه‌ام اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو بغصب و تغلب است و من بر بینات حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت آتش فتنه افروخته و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می‌شد و چندانچه من از طریق مصالحه را حیلها انگیختم بجائی نرسید مقرر شد بر آنکه رجوع بحاکمی عادل نمایند که سخن هر دو بشنود و بمقتضای انصاف حکم فرموده دعوای ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست عابد و روزه دار و نماز گزار همیشه روز روزه دارد و اوقات شب بطاعت گذراند و از زمانی که نوبت جمشید زرین سپر خورشید در شبگاه ایوان والسّماء بنیناها می‌نوازند تا وقتیکه بساط مشکین شعار سلطان شب در فضای والارض فرشناها می‌گسترانند نفس نفیس خود را در بوتهٔ ریاضت بآتش جوع می‌گدازد و از نگاه

۲۰۰

مواکب کواکب سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان آمدندی تا وقتیکه فراشان قدرت بواسطهٔ قندیل
صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعهٔ آفتاب جهانتاب بساکنان اقطار زمین می‌نمایند
شمع وار بقدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعلهٔ عشق در گداز آمده اشک می‌بارد **مثنوی** آب دیده
دست از کون شسته + بکنج فقر گنج فیض جسته + زنده بر بر و عالم الست پائی + ز خود بیگانه با حق آشنائی +
افطار او بر آب و گیاه مقصور است و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از روش او دور + قاضی از و عادل تر
نباشد و حاکمی که میان ما به راستی حکم تواند کرد بهتر از و بدست نیاید نزدیک او باید رفت تا کار ما بفیصل رساند +
هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که گربهٔ روزه دار را که از نوادر
روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم + چندانکه صائم الدهر را چشم بر ایشان
افتاد بر پای راست استاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای مراسم نیاز شد و بنمازی فی در رود و دراز
در پیوست و بتانی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان می‌کوشید **مثنوی** کلید در دوزخ است آن نماز + که در
چشم مردم گذاری دراز + چو در خفیه با نشی و خاکسار + چه سود آب ناموس بر روی کار + تیهو از کردار
او متعجب و کبک در احوال او متامل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیتی متواضعانه بجا آورده التماس
کردند که در میان ایشان حکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند + گربه بعد از الحاح و مبالغهٔ
بسیار فرمود که صورت حال باز گوئید کبک و تیهو صورت دعوی خود بعرض رسانیدند + گربه گفت ای جوان پیری
در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته + گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر فرق من
فشانده است و دست برد خزان روزگار جفا کار آب طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات باز ستانده
و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبست مبدل شده **مثنوی** آه کایام
جوانی گذشت + عمر بدان گونه که دانی گذشت + داغ غم گشت و ندامت فزون + رفت ز سر باد رعونت
برون + نزدیکتر آئید و سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب خصم واقف
شده حکم براستی توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می‌نمایم و موعظه که مصلحت
دین و دنیای شما در ضمن آن مندرج باشد ادا میکنم **بیت** گر امروز گفتار من بشنوید + مبادا که فردا پشیمان
شوید + اگر بگوش دل استماع سخن من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما واصل گردد
و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و مروت خویش معذور باشم فردا من

شرط نصیحت بود بجا آرم * اگر قبول کنی ور نه آن تو میدانی * صواب آنست که هر که راه حق طلبیده
از راه راستی انحراف نورزید و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردیده و بواسطهٔ
آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آرید خود را از صواب آخرت و نعیم باقی محروم
سازید کیک گفت ای حاکم عادل اگر مردم را همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت
دیانت و راستی را شعار ساختی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند
و بیّنه از روی فترا کلام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعا علیه بغرض مبتلا شده
صورت راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم بکسی که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض
پیرامن آئینهٔ دیدهٔ او ننشسته محتاج می باشند تا جمال صواب مشاهده نموده بچشم دل ایشان جلوه
دهند و همین معنی را یکی از اکابر دین بسبیل حکایتی در سلک نظم کشیده * اگر بپرسید که چگونه بوده است آن
حکایت کبک گفت **مثنوی** قاضئی بنشاندند و میگریست * آن یکی گفتش که این گریه ز چیست
این وقت گریه و فریاد نیست * وقت شادی مبارکبادیست * گفت وه چون حکم راند بیدلی
در میان آن دو عالم جاهلی * آن دو خصم از واقعه خود عالم اند * قاضی مسکین چه داند زان دو بند * جاهل
و غافل ست از حال شان * چون رود در خون شان و مال شان * گفت خصمان عالمند و علتی * جاهلی تو لیک
شمع ملتی * زانکه تو علت نداری در میان * آن فراغت هست نور دیدگان * وان دو عالم را غرض شان کور کرد *
علم شان را علت اندر گور کرد * چون غرض آمد هنر پوشیده شد * صد حجاب از دل بسوی دیده شد * تا تو رشوت
نستدی بیننده * چون طمع کردی ضریر و بنده * چون بد قاضی بدل رشوت قرار * کی شناسد ظالم از مظلوم
زار * و بحمد الله که زنگار غرض آئینهٔ دل مصفا ترا تیره نگردانیده و لشعاع شعلهٔ رشوت دیدهٔ دیانت تو خیره
نگشته و بدین سبب بیقین صادق ست که آنچه حق باشد بنظر مادر آری و سر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را
بر سر دلگماری ع هر که گردن کشد از حکم تو سر بردارش * گربه فرمود که نیکو سخنی گفتی * و حقیقت آنست
که هر یک از شما تیز نهال غرض از زمین دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالب ست و اگر چه بظاهر
مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی مخذول و مغلوب و هرچند بصورت بر وفق مراد او حکم رود
که ان الباطل کان زهوقا و چه نیکو گفته است **مثنوی** گر امروز بر من دوانی سمند * بفردا
چسان بگسلانی کمند * بصورت تغلب کنی بگذری * بمعنی نگه کن لبس ابتری * و من شما را می گویم که

کردار نیک را ذخیرهٔ آخرت سازید در عمر که مشابه ابر بستان و زینت گلستان و در زوال ست اعتماد نکنید
و خاص و عام عالمیان دور و نزدیک آدمیان چون نفس عزیز خود دانسته هرچه در باب خویش پسندید در
حق ایشان روا دارید ع بر کسی مپسند آنچه از خویشتن آید ناپسند، آن زیج و بدیه افسون بر ایشان میدمید
تا با او الفت گرفتند و امین و فارغ بی اعراض و احتراز پیشتر آمدند بیک حمله قمر و زا کرفت و مطبخ معده را از
گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت اثر نماز و روزه و صلاح و عفت او بواسطه نفس خبیث و طبع
ناپاک برین جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار بدسیرت اعتماد کردن نشاید و کار
بوم غدر پیشه نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی‌غایت و مقابح او بی‌نهایت ست و این قلم را که بحیز
تقریر در آمد قطره ایست از دریای بیکران و ذره بنسبت مهر گردان بیت گر صد هزار قرن کنم وصف
بیشکی از صد هزار گفته نیاید یکی. و مبادا که شما این کار اختیار کرده او را بر سریر سلطنت نشانید
که هرگاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد بی شبهه سپهر تیره کار سنگ ادبار بران خواهد زد و هر وقت که
پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کرهٔ اثیر از روی غضب آتش نکبت بران خواهد بیخت و آنکه
طینت او ناپاک و جوهر او ناقابل ست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد فرد گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود. مرغان بعد از استماع این سخنان یکبار از ان کار بانموده عزم
متابعت بوم فسخ کردند و آن خاکسار پریشان و نگار در گوشه او با تحیر و تاسف بمانده زاغ را گفت
ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این همه خواری بمن روا داشتی و مرا آزرده ساخته در
مقام کینه و جدال آوردی گرد و خشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزار قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه
بر افروختی که آب محیط سپهر شعله آنرا فرو نتوان نشاند ع رود دل من ز رود صورت جفای تو از دل. نمیدانم
که از جانب من سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر کردی یا بر سبیل ابتدا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی
و بدانکه اگر درختی را تبر بر انداز بیخ او شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که بارهٔ جفا
بریده شد مطلقا رستن شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و بمرهم
التیامی یابد اما جراحت سخن هرگز معالجت پذیر نباشد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید ع و لا یلتام
ما جرح اللسان قطعه جراحتی که ز تیغ زبان رسد بدلی. بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد. میانه تو و آن
که زبان زدی زخمش. بغیر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد. پیکان ناوکی که در سینه نشیند بیرون کردن

۲۰۳

آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد برآوردن آن محال نماید ع تیری که او بدرون شد بیکان نمی آید
برون * و هر چه از وی مضرتی توان تصور کرد بچیزی بگردد دفع گردد * مگر کینه که رفع آن بهیچ چیز در حیز امکان
نیاید مثلا آتش اگر چه سوزنده است سورش او را آب تسکین توان داد و شعله حقد را آب هفت دریا فرو ننشیند
و زهر اگر چه کشنده است ضرر او را بتریاک از بدن بیرون توان برد و زهر کینه را هیچ تریاکی از دل بیرون نبرد
و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو درخت عداوتی کاشته شد که بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج
ثریا گذشته قطعه نهال کینه که در سینها نشانده شود * مقررست که بیخ بر چه خواهد داد * درخت حقد بدان
نوع میوه دارد * که طعم او بمذاق دل کسی مراد * بوم این فصل فرو خوانده آزرده حال و شکسته بال برفت
و زاغ از گفته خویش پشیمان شده در اندیشه دور و دراز افتاد و با خود میگفت که عجب کاری نا دانسته پیش
گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی انگیختم و مرا بانصیحت مرغان چه کار بود و من از
طایفه که بهتر و بیشتر بودند بدین سخن گزاری سزاوارتر نبودم آخر این مرغان بیرک صاحب بوم از من بیشتر دانسته
بودند و مصالح آن مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی خرد در عواقب این حدیث و نتایج این
سخن اندیشه کرده اند و مضمون این سخن صمت نجبا را کار بسته اند و زبان را بشکل تیغ آفریده اند تا آنرا ببازی کار
نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیر است و مردان شمشیر زن تیغ را جز در صف کارزار بتجربه نفرمایند
و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل طعن بر بدان و سر در باختن است مثنوی چون زبان
شیوه سخن فرو زدن * چه عجب جان زبیم اگر لرزد * تیغ را چون بقصد جان کردند * هست بر صورت زبان کردند *
دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بیشک حقد و کینه بر آن زیادت باشد و در شنیدن هر سخنی نا شایسته
غضب بغضب افزاید و گفته اند که خردمند اگر چه بزور و قوت خود اعتمادی تمام دارد باید که بتعرض عداوت
افتتاح منافقت جایز نشمرد و تکیه بر حدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند چه هر که تریاق مجرب و انواع
داروها در حوزه تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید فرد هر چند که تریاق بدست
تراست * زنهار که تا زهر هلاهل نخوری * و حکما برانند که اثر فعل به از قول راجح است و مزیت کردار بر گفتار ثابت
و اثر فعل نیکو * بتیمیت کار ظاهر گردد * و خاتمت احوال را بخوبی مقترن سازد و آنکه قولش بر عمل غالب است
و گرد نیهار او سخن آراستن می پیراید و در چشم مردمان بشیرین زبانی و فصاحت می آراید باندک زمانی عنوان
امورش بمذمت ملامت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز حسرت و ندامت نباشد و من آن کج قول تمام

۲۰۴

فعلم که در خود اتمیم کارها تأملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین داشتی و مرا از خزانهٔ
بی کرانهٔ عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن قرار گرفتی فصل سخن
پاکیزه و بی عیب که هیچ خلل در آن نبودی بگفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم * ندانستم نبود آنکه سفتم *
چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشاورت خردمندان کامل درین باب شروعی نمودم و بر بدیهه کلمهٔ چند
وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ سفیهان معدود گردم و بنادانی و جهالت
و محال گوئی منسوب شوم و در امثال آمده است که گفتار هذیان و بسیار گوئی بیهوده گوی باشد و با آنکه
در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گویندهٔ سخن بد را بمراتب از ایشان
فروتر می شمرند و زبان بستگان را از بیهوده گویان نیکوتر میدانند **مثنوی** بهائم خموشند و گویا
بشر * زبان بسته بهتر که گویا بشر * چو مردم سخن گفت باید بهوش * وگرنه شدن چون بهائم خموش *
حذر کن ز نادان ده مرده گوی * چو دانا یکی گوی پرورده گوی * القصه زاغ پاره بطپید و با خویشتن
ازین نوع عتابها کرده بپرید این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای
کارشناس سخنان تو شنیدم و در ضمن آن فواید بسیار بود و با خردمندان مصاحبت نمودن و کلمات ایشان را
پیشوای کار و حال خود ساختن نشانهٔ سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبهٔ کمال است **قطعه** صحبت نیکان
بود مانند مشک * کز نسیمش مغز جان یابد اثر * فعل شان باشد سواد الشمس دلیل * قول شان باشد بحکمت
راهبر * و که بعد ما که خانهٔ دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن
نتواند بود افروخته گشت بیان کن که تدارک مهم لشکریان ما که پروانه وار سوختهٔ آتش ظلم بومان شده اند
بر چه وجه اندیشیده و جهت فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده **بیت** تدبیر تو آنچنانکه
مهم پردازد * صد کار فرو بسته بیکدم سازد * کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت **بیت** شاها جهان مطیع و
فلک یاور تو باد * نصرت رفیق و اسپه پیش و لشکر تو باد * آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند
از جنگ و صلح و فرار و قرار و قبول باج و خراج هیچ کدام پسندیدهٔ من نیست و امیدوارم که بنوعی از
حیلت ها فرجی و مخرجی پدید آید که بسیار کس بشیوهٔ حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهائی که بمجاهده
و امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب پیش برده چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بربودند ملک
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی عزم کرد که از بهر قربان گوسفندی فربه بخرید و رسنی در گردن او کرده

بجانب صومعهٔ خود میکشید در راه طایفهٔ طرّاران آن گوسفند را دیده دیدهٔ طمع بگشادند و کمر مکر و فریب
بربستند و در راه زاهد ایستادند مکّاران گرگانی را قوّت سعی در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار
روی بروی آن شکار را بچنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوش
دهند و لعبی از تأمّل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت و متّفق شدند که زاهد ساده لوح پاک طینت را
بدان فریب داده گوسفند بدست آرند پس یکی از پیش او درآمد و گفت ای شیخ این سگ را از کجا
می آری و دیگری بدو بگذشت و گفت این سگ را کجا میبری سوم از برابر پدید آمد و گفت ای شیخ مگر
عزیمت شکار داری که سگ بر دست گرفته یاری دیگر از عقب رسید و گفت ای شیخ این سگ را بچند خریدهٔ
و همچنین یک یک از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متّفق الکلمه بودند یکی میگفت این
سگ شبانان است دیگری می گفت که این سگ پاسبانان است یکی بگوشه طعنه میزد که چنین مرد در کسوت
اهل صلاح است چرا دست و جامه بدین سگ آلوده می سازد و دیگری منع میکرد که زاهد این سگ را میبرد
تا برای خدا تربیت کند و مینوازد و هر یک از مکّاران بدین نمط افسون میخواندند و همین نسق حرفی می راندند

بیت چشم شان بعشوه رهزد و لب خوانده افسون که دل ببرند از عاشقان هر یک بقانون دگر

از بسیاری این سخنان شکّی در دل زاهد پدید آمد و گفت مبادا که فروشندهٔ این جانور جادوگر بوده و چشم
بندی ساخته در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست ازین سگ باز دارم و از پی بایع روم
و زر که بهای گوسفند بدو داده ام بازستانم زاهد بیچاره از غایت سادگی گوسفند را بگذاشت و در عقب
فروشنده روان شد و آن جماعت پیر گرفته بکناره بردند و مجال نداده فی الحال ذبح کردند زاهد مسکین بسبب
آن حیله گوسفند از دست برفت و زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که یار را نیز طریق حیلت پیش باید گرفت
که جز بغدر و مکر ایشان شکسته نیابیم قطعه چون بقوّت حریف خصم نهٔ حیله و مکر را ز دست مده که بحیلت
کمان قوت را همی توانی که بگسلانی زه ملک پیروز گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را
فدای این کار خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمّن حیات و بقای جمعی کثیر باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند
صواب در آن می بینم که ملک در مجمع عام و محفلی مشتمل بر خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند
و خون آلوده و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانها بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک بتمامی لشکر
برود و در فلان جا مقام نموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود

باز پرداخته بیاییم و هرچه صلاح وقت در آن باشد باز نماییم. پس ملک از خلوت بیرون آمد و امرا و تمام حشم
منتظر بودند تا از خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تفکر و تدبیر ایشان چه فتح الباب روی نماید. چون ملک
خشمگین با فتنه سر اندر پیش افکنده متأمل شدند و ملک پیروز بفرمود تا کارشناس را پر و دم بر کندند و
سر و بالش را بخون رنگ کرده در زیر درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت
نمودند. تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر
منظر سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده. بیت: چو خورشید تابنده شد ناپدید * شب تیره بر چرخ لشکر کشید.
شباهنگ ملک بومان با وزرا همه در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاد و اکثر ایشان
خسته دل و بال شکسته ساخته‌ایم اگر امشب دیگر شبخون بدیشان بریم بی‌سر روز حیات ایشان بشام ممات
مبدل می‌گردد و ما دو سه روزه در گوشهٔ کاشانه بفراغت خویش بسر بریم. ع: پس از مرگ عدو خوش می‌توان
زیست. اما چون شب که روزبازار شوکت و قوت بومان است کسوت ظلام و لباس نیلی فام در بر افکند
بر سریر سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی برافراخت
بیت: بساط زمین عنبرآلوده شد * زوایای گردون پر از دود شد. ملک بومان با تمام خیل و حشم خود
اندیشهٔ شبخون در میان آورد و مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان
شدند. مثنوی: گروهی رزم جوی فتنه انگیز * همه پر کینه و بیباک و خونریز. بکین خواهی میان تنگ
بسته * ولی چون سنگ از خنگ لب بسته. و چون لشکر بوم بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری دیدند
بود و نه خبری. بومان مضطرب شده بهر طرف میگشتند و کارشناس زیر درخت بر خود می‌پیچید و نرم نرم
می‌نالید. بومی آواز او شنیده خبر بملک رسانید. شباهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم اسرار شاه
بودند بر سر وی آمد و پرسید که تو کیستی و حال چیست. کارشناس نام خود و از آن پدر بازگفت و منصب وزارت
و قانون کفایت خود تقریر کرد. ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده‌ام. اکنون بازگوی که زاغان کجا اند.
جواب داد که حال من دلیل است بر آنکه محرم اسرار ایشان نتوانم بود. شباهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و
صاحب سر و مستشار و موتمن او بودی بچه خیانت با تو این خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت شده.
کارشناس گفت مخدوم در حق من بدگمان شد و حسودان مجال فرصت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقوق
گذارهای سابق همه یکبار در عرصهٔ عدم افتاد. فرد: بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یا رب مباد کس را مخدوم

بی عنایتی بشباهنگ پرسید که موجب گمانی چه بوده گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند
و از هر یک تدبیری درین حادثه که واقع شده بود طلبید و نوبت بمن رسیده فرمود که چارهٔ این صورت
که افتاده باز نمای و در دفع این غائله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت
ایشان بر جنگ زیادت از جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه
عنان توسن دولت بدست اختیار ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت مزین بپای فرقدسای پادشاه ایشان
و با صاحب اقبال جدید پنجهٔ جلال در پنجه افگندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت و زر افزون لاف
ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت **مثنوی** ستیزندگی با خداوند بخت ٭ ستیزنده را سر در چون درخت بکوی
که در شهر شیران شود بهر گنج خودش خانه ویران شود ٭ صلاح آنست که رسولی فرستیم اگر شعلهٔ جنگ افروزند
ما خان و مان را بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای جهان پراگنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج
هرچه داعیه کنند قبول کرده منت‌دار شویم **بیت** چو سر با بدیت سر متاب از خراج ٭ و گرنه نه سر با تو ماند نه تاج
ملک متغیر شده گفت این چه سخنست که میگویی و این همه جرأت بچه وجه باز می‌نمایی مرا از جنگ بوم میترسانی
و لشکرها را در پیش چشم او وزنی نمی‌نهی **مثنوی** اگر دشمن از تیغ دارد ستیز ٭ مرا هم زبان سنان هست تیز
چو من رزم را نیز در آورم ٭ دل دشمنان زیر گرد آورم ٭ من بار دیگر زبان نصیحت گشادم و از روی
هواداری و حق گزاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از جادهٔ صواب انحراف منمای و بهوای دل خود
بی تامل و تدبیر در مهمی شروع مکن تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را بتلطف و تملق رام توان کرد و صید
سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد **فرد** آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ٭ با دوستان تلطف
با دشمنان مدارا ٭ و مثل این حال بدان ماند که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از روی لطافت بجهد و درخت بسیار
شاخ بسبب سختی از بیخ برکنده شود **فرد** مکن ستیزه که چرخ از ستیزه کاری خویش ٭ ره ستیزه ببندد
ستیزه کاران را زاغان از نصیحت من خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بومان میل داری و جانب ایشانرا که
جنس تواند بیم فرو میگذاری ملک نیز بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نمود و مرا بدین حمله که مشاهده میرود فرمود
و در خیال ایشان چنان دیده‌ام که جنگ را میسازند و در باب دفع شما حیله میسازند ملک بومان چون سخن کارشناس
بشنود یکی از وزرا پرسید که کار این زاغ را چگونه می‌بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هرچند زودتر
روی زمین را از خبث عقیدهٔ او پاک میباید کرد و آنرا حسنی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی بزرگست از آن

بدستِ ما افتاده فوت نباید نمود و من و دشمن این انگشتِ نیم سوخته آتشی می‌بینیم که اطفای شعلهٔ آن از محالات
می‌نماید ع نعوذ بالله ازین آتش اگر برآید دود ❊ و هر که فرصت از دست بدهد بعد از عدم قدرت هرگز بران
ظفر نگردد و غالب آنست که دیگر پشیمانی سود ندارد و آنکه دشمن را ضعیف و متهاون یافت و لی آنکه خود را از عهدهٔ او
کار خصم از ان رسته خلاص یابد قوت گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود رباعی دشمن چو بجست از تو
تو از وی نجهی ❊ ور بندِ تو چون رست تو از وی نرهی ❊ خواهی که امان باشدت از آفت او ❊ در دست تو
چون فتد امانش ندهی ❊ زینهار تا ملک سخن او را التفات نماید و افسون جانگداز او را در گوش جای ندهد که
بزرگان گفته اند اعتماد بر دوست نا آزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه جوی چه رسد و درین باب گفته اند که بر دو
اعتمادی نیست ❊ چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن ❊ کار شناس چون این سخنان شنیده بر درد دل بنالید و گفت
بیت مرا خود دلی هست درد مند و ریش ❊ تو نیز مزن بر سر ریش نیش ❊ این سخن در دل ملک بوم اثر کرده
روی از ان زیر گردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگوئی گفت من در کشتن او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت
چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر سبیل شفقت تدارک حال او باید نمود و مکارم اوصاف خود را باظهار عفو و احسان بر
عالمیان جلوه باید فرمود و سر اسیر یافته و بزینهار آمده را امان باید داد و سرگردان از پای در افتاده را
دست باید گرفت بیت بده نیک مردان آزاده گیر ❊ چو استاده دست افتاده گیر ❊ و بعضی کارها هم
بر دشمن مهربان گرداند چنانکه ترس زدن بازرگان را بر شوهر مشفق گردانید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که بازرگانی بود بسیار مال اما بغایت بدخوی و زشت روی و با این همه پیر
و گران جان بخیل و نامهربان مثنوی چو دیو دوزخ از عفریت روئی ❊ چو زاغ گلخن از بیهوده گوئی ❊ آن
سنگین دل پولاد جانی ❊ چو هجران دل گدازی جان ستانی ❊ و این مرد را همخوابه‌ای بود سیمین ذات پاکیزه
سیرت زیبا صورت که ماه شب چهارده بدو اقتباس لمعهٔ رخسار او شب تیره از درخشان طرهٔ او روز روشن ساختی
و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل مرتبه طاق سپهرست با پرتو شمع روی آن رام با او تاب نیاوردی و زبان
زبان در وصف آن جانِ جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ای نیکوست دلی روی تو زیباتر از و
سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر ازوست ❊ و خامهٔ گوهر فشان بر صفحات بیان شمه از لطف او بدین گونه
رقم فرمودی قطعه هر چه بر صفحهٔ اندیشه کشند کلک خیال ❊ شکل مطبوع تو زیباتر ازان ساخته اند ❊ بر لطافت خود
پنهان ابد و بین ده غیب ❊ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ❊ شوهر بصد هزار دل وصل او را

چو یافت داد و بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان شد با فسانهٔ او شیفته گشتی و بنبا نموش فریفته شدی
دم مهر او هر لحظه از جفائی و تجدید وفائی پدید آمدی و هر نفس از کینهٔ او بتازگی مهری ظهور کردی ع
مهر فزون نمی شود تا تو بکین نمیشوی * نی پریشانی دل دست آرزوی بکمند زلفش میرسید و نه
بی خار خار محنت از گلستان وصلش گل مرادی شگفت بیت من بندهٔ آن وی که دیدن نگذارند *
دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند * شبی دزدی بخانهٔ ایشان رفت قضارا بازرگان در خواب بود و زن بیدار
از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت و بازرگان از خواب آمد دولت در کنار
یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت فرد مگر بیدار شد بختم گر آن وی که در خوابم * نبود اندیشه
دیدهٔ بیداری آن بیند * این چه شفقت ست که از پردهٔ غیب بظهور آمده و بکدام خدمت استحقاق این نعمت حاصل
شده ع مهری که نبود تر کجا پیدا شد * چون نیک درنگریست دزد را دید گفت ای شیرمرد مبارک قدم
آنچه خواهی از مال من بردار و برو که ببرکت قدوم تو این جفاکیش بیوفا بر من مشفق و مهربان شد و فایدهٔ این مثل
آنست که بعضی شرور تنها باشد که کسی از مشاهدهٔ آن بر خصم جز بخشایش و مهربانی لایق نباشد و حال این
زاغ ازان جمله است ع رحم کن چون حال من بدی که جای رحمت است * ملک وزیر سوم را پرسید که رای تو
درین قضیه چه حکم میکند گفت اولی آن ست که ملک لباس حیات از وی در نکشد و بلکه خلعت امان در وی
پوشانیده اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک را مغتنم شمرده ابواب مناصحت
و مصادقت مفتوح گرداند * دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه
در مجمع ایشان فکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند چه اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و نظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک او را پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورعی پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد صومعه
ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغلی و بیوفائی او از روی دفتر روزگار خوانده میدانست که نوش مسرت
بی نیش مضرت صورت نه بندد و نقد گنج غنائی بی رنج بار عنا بدست نیاید مثنوی یک گل بی خار درین
باغ نیست * لاله او بی اثر داغ نیست * تیغ زند بر تو گوئی خورست * زرد کند روت گوئی زرست
در زاویهٔ قناعت سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفه که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده بیت

۲۱۰

اطرح قناعت برضا افکندیم ÷ وز دوست بهر چه میرسد خرسندیم ÷ القصه یکی از مریدان صادق
بر فقر و فاقه زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاومیشی تازه و فربه که کام آرزو بشیر لذیذش چرب
و شیرین شدی بر سبیل نذر بصومعه شیخ آورد و دزدی آن حال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در کار آمده
و روی بصومعه زاهد نهاد دیوی نیز بصورت آدمی میان با وی همراه شد دزد بدو رسید که تو کیستی و کجا میروی
جواب داد که من دیوم بدین شکل متشکل گشته و بدین نقش بر آمده بصومعه زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت به
تلقین او طریق توبه و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسه ما کاسد شده است میخواهم که فرصت یابم
و او را بقتل رسانم حال من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو کیستی و حال تو چیست دزد گفت من
مردی عیار پیشه ام و شب رو و دزد و در این اندیشه که گاومیشی ببرم و داغ ازاری بر دل وی نهم حالا میروم که زاهد
گاومیشی فربه دارد آنرا از دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت ع ای جان جهان تو یار مائی
بحمد الله که سر رشته جنسیت میان ما مستحکم است و رابطه اتحاد همین بس که مقصود هر دو قصد اوست پس
روی براه آوردند شبانگاه بصومعه زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود و همچنان
بر روی سجاده نشسته در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن وی کند ممکن که بیدار شده فریاد بر
و مردم دیگر که در همسایگی وی اند متنبه شوند و بران تقدیر بردن گاو متعذر باشد دیو نیز در فکر افتاده بود
که اگر دزد گاو از خانه بیرون کند هر آینه در باید گشود امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن
او در توقف افتد پس دزد را گفت تو توقف کن و مهلتی ده که زاهد را بکشم آنگه تو گاو را ببر و دزد گفت تو تو
قف کن تا من گاو را ببرم آنگه تو وی را بکش این خلاف میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید
دزد از روی اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد و دیو نیز فریاد بر کشید که اینجا
دزدیست میخواهد که گاو ترا ببرد زاهد از عربده ایشان بیدار شد و خروش بر کشید همسایگان در آمدند
و ایشان هر دو بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان سالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن
افتد خلاف ÷ تو بگذار شمشیر خود در غلاف ÷ چون وزیر سوم سخن با خر رسانید وزیر اول بر آشفت و گفت
من می بینم که این زاغ شما را بافسون مکر خویش فریفته گردانید زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبه پندار از گوش هوش بر کشید و در عواقب این کار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار
خود خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بیفروغ ایشان

از راه نروند و بعض غافلان بدین معنی التفات ننموده باندک تملقی بملایمت پیش گیرند و از کینهای قدیم
و عداوتهای موروث فراموش کرده دل بآشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار لطف پیش آید هنوز رنگ
عداوت بر لوح دلش باقی خواهد بود و هر زلف مشکین و تو گفتم گرد گره نزنند سالها رفت بران سر شانه و
شانه شانست کبود و نادره تر آنکه از نادانی طرار طره بدست چشم بسته طرح بغدادی نماید و مهره ملو در نظر شما گوهر
شاهوار می نماید و حال شما بحال آن زرگری ماند که بگفتار زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر اندبیث زرگری بود و در خانه بجمال کمال و زنی داشت
در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر شرزه را شکار کردی و بشیوه روباه باز زیرکان
جهان را خواب خرگوش دادی مشعوذی نگاری لعبتی جانگدازی پری پیکری عاشق نوازی ز رشک
سنبل مویش بر تاب میشد ز رنگ عارضش گل آب میشد زرگر بر وی شیفته بودی و ساعتی بی
دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت در نوازش میکوشیدی اما در بزم عشرت جام مراد با حریفان دیگر میخوردی
و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی جوی چمن روح روان رسته و بچهره مانند تازه گلی رخساره
بآب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد خطی چنانکه ز مشک سیاه نتوان کرد
زن را با او نظری افتاد و دل او نیز وابسته مهر و محبت او شد کار میان ایشان از مرتبت مخالطت
انجامید و از نامه و پیغام بعشق صحبت بصبح و شام کشید جمعی از حسودان که خیال وصلت و یار روز
روشن بر ایشان شب تار ساختی و اندیشه آنکه دو کس با هم شمع صحبت چرا در گیرند دل تیره ایشان را آتش رشک و حسد
بسوختی بیت هرگز حسد نبرم بر منصبی و مالی الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی بر آن حال وقوف یافته زرگر
را اعلام کردند بیچاره با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را
گفت توشه بساز که بروستا میروم و اگر چه مسافت تا آنجا بسیار نیست اما چند روز توقف خواهد شد
و نمی دانم که در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجر آن جانگداز چسان تحمل خواهم کرد بیت ای
بناکام مرا از رخ تو مهجوری آنکه باشد که بکام از تو گزینند دوری زن نیز از روی تکلف تملقی کرد و بگریه نفاق
قطرهٔ چند آب از دیده بباریدو فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد زرگر در وقت رفتن مبالغه بسیار
نمود که در را محکم باید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود تا در غیبت من دزدان فرصت نیابند و خللی
بمتاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و فی الحال که مرد برفت خبر بمعشوق فرستاد

استحکام داده

ع بیا بباغ که گلها شگفته خار نماند ✤ محبوب وعده کرد که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را
منتظر باش ✤ زن بدان وعده شادمان گشته اسباب مهمانی مهیا کرد فرد زهی سعادت طالع اگر شبی آن
ماه ✤ بکلبهٔ من بی خانمان فرود آید ✤ در ر دگر بیگانگان از راه نهانی بخانه در آمد قضارا وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمده گاهی جوان بیاره و بکرشمهٔ دلنواز
آتش اضطراب در خرمن شکیبائی آن زن میزد و گاهی زن ماه سیما بناز جان افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت
می برد مثنوی دو بت نازنین عقل فریب ✤ پای تا سر همه لطافت و زیب ✤ این برخ شمع شبستان بود
وان بلب نقل می پرستان بود ✤ بیچاره در رود دگر چندان توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل کردند آهسته
آهسته بزیر تخت در آمد تا ما فی الخلوة را مشاهده کند ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد و دانست که رفتن شوهر بهانهٔ
تحقیق این حال بوده معشوق را نیرنگ نیرنگ آواز داد و گفت که قصد آن بلند از من بپرس که مرا دوست تر
داری یا شوهر را ✤ جوان آواز بر داشت و گفت ای نازنین میخواهم که بدانم که دوستی من در دل تو
بیشتر است یا محبت شوهر زن جواب داد که بدین سوال چون افتادی و فائدهٔ این پرسش چیست جوان
از بهر جان الحاح کردن گرفت زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه لهو و شهوت
ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب و نسب ایشان التفات ننمایند و اخلاق نا ستوده
و عادات ناپسندیدهٔ ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس روا شد و قوت شهوت روی بکمی نهاد
نزدیک ایشان حکم بیگانگان گرفتند بیت ترک یاری کنند و دلداری ✤ دوستی خود نبود پنداری
اما شوهر بمنزلهٔ روح در بدن و بمثابهٔ نور در بصر باشد ع از جان بود گزیر و ز ایشان گزیر نیست ✤ از عمر
و جوانی و معاش و زندگانی برخورداری مباد آن زن را که شوهر را هزار بار از نفس عزیز دوست تر ندارد
و گرامی نشمارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و رحت معاد و مآل و نخواهد فرد و فا مباد امیدم اگر بغیر
تو هست ✤ حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست ✤ چون رود گر این فصل بشنود رافتی و رحمتی در دل وی
پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدبی از من صادر گردد و مرد خدا
بزه مند و آثم شوم آخر این چه گمان بد بود که من بارهٔ وی داشتم و مسکین خود از غم من مقرار و بر من عاشق
زار بوده و در کیش محبت و روش یاری با این دلبستگی و دوستی که با من دارد اگر خطائی کند آن را چندان
وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از وی در وجود آید چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده

از سهو و زلت معصوم نتواند بود ع کسی کجاست که او دامنی نیالود است + و من بیهوده این همه رنج بر
نهادم و خویشتن را در چنین بلا افگندم + صلاح آنست که حالا باری عیش ایشان منغص نگردانم و آبروی او
پیش مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم که این عمل از روی لهو و سهو میکنند نه بالقصد و عمد مرا نظر بر ستر او باید و
دیده از عیب او فرو باید بست فرد گر هنری داری و هفتاد عیب + دوست نبیند بجز آن یک هنر + پس همانجا
در زیر تخت خاموش بنشست و دم نزد تا وقتیکه ایشان از عیش پرداختند + و رایت شب تار نگونسار شد
بیت چو رست از سایهٔ شب شاهد روز + دمید از چرخ صبح عالم افروز + مرد بیگانه باز گشت + و زن خود را
بر بالای تخت در خواب یافت + درودگر باهستگی از زیر تخت برون آمد + و برفق و مدارا بر بالای تخت
و باستین لطف غبار ملال از چهرهٔ زن پاک میکرد و نرم نرم دست بر اعضاوی می مالید زن پر فریب
دیده بگشاد و شوهر را بر بالین خود مشاهده کرده برجست و گفت بیت دمیده صبح سعادت کریار باز آمد +
نثار شکر که آن غمگسار باز آمد + پس پرسید که بسلامت کی آمدی گفت آنوقت که تو با آن مرد بیگانه دست در
آغوش وصال داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی بران باعث شده بود آزرم تو نگاه داشتم و او را ازینجا نیازردم
بمن چون شفقت تو بر احوال خود می شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که زندگانی برای مصلحت
من طلبی بینائی برای مشاهدهٔ جمال من میجوئی اگر بدین نوع پریشان کاری نمی هر آینه از راه سهو خواهد بود +
پس مرا جانب تو رعایت کردن و از رم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار و خوف و هراس بخود راه مده
و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در باب تو اندیشها کرده بودم + و تو صد نوع گمانها برده
بحمد الله که ایشان بهتر آمدی که منظنهٔ ما بود ع سهو بود آنچه ما گمان بردیم + زن هم سخنهای حیلت آمیز
در میان آورد + و از جانبین خشم زائل شده دست صلح در گردن خوشنودی آوردند + و بنجار زبان اعتذار
گشاده این سخن را تکرار میکرد بیت نزد خدا جرم تو ناچیز باد + من ز تو راضی شدم او نیز باد + و این
مثل بدان آوردم تا شما نیز چون درودگر بقول زن بدکار فریفته شده بسخن این زاغ مکار فریب نخورید
و بزرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید بیت بقول خصم بد اندیش غره نتوان شد + کسی که
کرد چنین عاقبت پشیمان شد + و هر دشمن که بسبب دوری مسافت قصد نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند
و بنصیحت پیش گرفته برفق و مدارا خویشتن را در معرض محرمیت آرد + چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبید
و زر دی ببصیرت کامل غازکار کند و هر زخم که زند چون صاعقهٔ آتش بار جز خرمن جان را نسوزد و مانند تیر قضا

بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ مرام نیاید زاغ گفت ای یار دلنواز این سخن را الی بچه کار آید و چندین
مقدمهٔ بی حاصل که بر هم می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چندین ستمی که بر من رسیده با حیله و
مکر چه مناسبت دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود
قبول نکرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جزای مخالفت من با زاغان نبوده و زیرکیت منشای
حیلهٔ تو این عمل است که کرده و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در داده و شیرینی انتقام که در خاطر داری
شربت تلخ این عذاب در کام امید تو خوشگوار ساخته است بسیار کس بوده که جهت هلاک دشمن بفوت
خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی النعمت خود کاری کند که نام حق گزاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار
بگذارد خود را در ورطهٔ فنا افگنده چنانکه آن بوزینه که خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک
بوم ما رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیره ماوا داشتند که میوهای
تر و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان آن قوم
در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت فندق سربسته گفتندی
و ساعتی چشم چون بادام تر بهر مشاهدهٔ جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه خرسی بر ایشان بگذشت و از
جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشت با خود گفت سودا باشد که من همه وقت در میان کوههای سنگ
با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت سر خاری یا بیخ گیاهی بدست می آرم و این بوزنگان درین موضع
نزه و منازل خرم میوه های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرمتر از حریر سبز می چرند **فرد** رقیبان در
بهار وصل او بشگفته همچون گل * چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا باشم * پس قصد کرد که در میان آن
مجمع در آمده اساس حضور ایشان را به تیر ستم زیر و زبر گرداند بوزنگان شغب در گرفته قریب هزار بوزنه
جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب پراگنده و مجروح ساختند بیچاره خرس خام طمع بی‌نوا از نهال آرزو
میوه مراد ناچشیده درخت عشرتش پژمرده شد و زاویهٔ طبعش پرتو شمع راحت روشن ناشده چراغ خوشی‌اش
فرومرد **فرد** نارسیده بلبم جرعه از ساغر عیش * میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ * القصه خرس بزحمت
تمام از میان بوزنگان بجست و خود را بکوهستان رسانیده نعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او
جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال بدیدند و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا
باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی هیئت را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و هرگز

در قدیم الایام آبا و اجداد ما را چنین حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما بخواهد ماند
صلاح آنست که بهم دستان شده اتفاق نماییم تا بیک شبخون وزحیات بر ایشان شب محنت گردانیم
و بغبار کارزار دیده امید ایشان را خیره سازیم **مثنوی** گر از گردش چرخ باشد امان ٭ بجوییم کین خود
از بدگمان ٭ چنان سرکوبیمشان در ستیز ٭ که ماند ز ما نام تا رستخیز ٭ خرسان را عرق غرور در حرکت آمده
آتش تعصب برافروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعره عناد و جدال بگردون رسانیدند و میگفتند
مثنوی مخالف چو مورست و ما اژدها ٭ کجا گردد از پنجه مار رها ٭ ز ما رایت جنگ افراشتن ٭ ز دشمن
سر و تاج بگذاشتن ٭ پس بر آن قرار دادند که دران شب باشتعال آتش قتال اشتغال نمایند و
گرمی کارزار و شعله گیر و دار آتش در خرمن عمر بوزنگان فگنند و در وقتیکه شیر زرین چنگال مهر از بیشه
سپهر سیل چشمه سار فی عین حمئة نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی خرامیدن آغاز کردند بیت
چو خورشید تابنده بنمود پشت ٭ هوا شد سیاه و زمین شد درشت ٭ یکبار خرسان آن کوهسار
روی بجزیره بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان عزیمت شکار فرموده بود ۲۱۶
و آن شب در صحرا مانده و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود آرمیده که یکبار بیت
سپاهی چو مور و ملخ تاختند ٭ ز خرد و کلان در جهان ساختند ٭ تا بوزنگان را خبر شد بسیاری از
ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح جان از آن ورطه خونخوار بکنار بردند خرسان چون آن بیشه
معمور و جزیره آبادان از دشمن خالی دیدند هم آنجا پای اقامت در دامن سکون کشیدند و آن خرمن خانه
که بسیده را بر خود میسر ساختند و دست غصب باز کرده بر نعمتی که بوزنگان بمرور زمان ذخیره نهاده بودند
در حوزه تصرف در آوردند الحمد لله که بلطف کردگار اندوخته بودند ٭ روز دیگر که عالم سیاه رنگ حسن خسارهٔ
خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بر تخت مینائی بر آمد بیت سپاه سحر چون علم بر کشید ٭ جهان
حرف شب را قلم در کشید ٭ ملک بوزنگان ازین حال غافل روی بجزیره نهاد و در اثنای راه جمعی از هزیمتیان
که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده غاز داد خواهی کردند ملک بر صورت واقعه
اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک و رونق که از قبضه تصرف ما
بیرون رفت و حیف از آن خزائن معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار بر فرق من
بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی بتافت **قطعه** بوستان هر را برگ و نوائی کس ندید

چهرهٔ اقبال از رنگ وفائی کس ندید + بر فریب باد گیتی اعتماد از عقل نیست + زان که دیو فتنه ترمحنت سرای
کس ندید + دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک جهت مال و منال و اهل و عیال
فغان بر داشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بفضایل خرد آراسته + و بمزیت کیاست از
دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشاورت او مستظهر بودندی
مثنوی از زین روشن دلی صافی ضمیری + بتدبیر درست اقلیم گیری + زحل شاگرد او در نکته دانی +
عطارد چاکرش در خامه رانی + میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشوده گفت
قطعه در بلاها جزع مکن کازان + دو زیان است گوش کن از من + اول آن دوستان شوند ملول +
ثانیاً شادمان شود دشمن + جزع کردن در مصائب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند + و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این وقتها غیر دو چیز فائده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و در صبر و ثبات
افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد و بحکم اَلصَّبْرُ مِفْتَاحُ الْفَرَجِ شکیب ورزیدن کلید ابواب
نجات بود قطعه کلید در گنج مقصود صبر است + در بسته آنکس که بگشود صبر است + ز آئینه سینه
دردمندان + غبار ستم آنکه بزدود صبر است + دوم رای درست و تدبیر صائب بکار داشتن که چون
برق خاطر روشن صاحب رای در شب واقعه لامع گردد ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال مظلوم ستم کشیده
محو تواند ساخت و بیک شبهه فکر هزار ساله کار را از پیش تواند برد فرد توان بمرهم تدبیر نیک رای
صواب جراحت دل صدپاره را دوا کردن + ملک بعد ازین سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار
چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده گفت ای ملک مدار فرزندان و خویشان من بدست این گروه
ستمگار کشته شده اند + و مرا بی دیدار ایشان از عمر لذتی خواهد بود و نه از حیات راحتی فرد بی روی تو زنده
می توان بودن + آن زندگی از هزار مردن بتر است + و چون عاقبت کار رخت زندگانی اغر فنا خواهد افتاد
میخواهم که هر چند زودتر خود را از ضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود در راه
انتقام دوستان و عزیزان از آن جفاجویان بی ترحم بستانم + ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات
شیرین نماید + و ذوق غلبه کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید اما چون تو نباشی همه عالم خواه
آباد آن و خواه خراب + و سر حاد لیست خواه آرمیده و خواه در اضطراب بیت زین چمن چون تو نباشی در رده
خواه گل تازه خواه پژمرده + میمون گفت ای ملک درین حال که من دارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد +

۲۱۷

و فنا را به بقا اختیار توان کرد چه اگر دیده در تماشای جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب
تراب تیره کشیده اند و سر و سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان تند باد
اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف گشته حالا میخواهم
که حق گزاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته دل و مجروح خاطر اند بمرهم رحمی دست گیرم
و لقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم بیت بنام نکو مردنم آرزوست + گزین جمله مقصود
نام نکوست + و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان بزم عیش نشینند از وفاداری
من یاد آورد بیت چو در میان مراد آورید دست امید + ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید + ملک
گفت چگونه در پی این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی + میمون گفت تدبیری اندیشیده ام
که ایشان را در بیابان مردانه بآتش شعله سموم بسوزم و غالب ظن آنست که رای من از منهج ثواب منحرف
نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای مرا بدندان بر کنند و دست و پای مرا در هم شکنند و شب بر
کناره بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفگنند و ملک با ملازمان و جمعی از همتیان در اطراف و جوانب
این صحرا پراگنده گردند تا دو روز بگذرد و صلاح روز سوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند +
که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بر
موجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او بر کنده و اطرافش در هم شکسته بر کنار بیشه بیفگندند و سپاه
خود را پراگنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون شب همه شب تا صبح ناله میکرد و بنوعی که دل سنگ از اضطراب
او آب میشد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد + ملک خرسان علی الصباح بطوفی بیرون آمده
آن ناله زار شنید و بر عقب آواز رفته میمون را بدان حال بدید با آنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و با وجود
سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول شده استفسار تفصیل مهم نمود و میمون
تقریر آنست که پادشاه آن قوم است آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از تقدیم مراسم ستایشی که فراخور
حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل من خاکیم در آتش و آبست + بچشم من بدل رحم کن که کار
خرابست + ای ملک من وزیر پادشاه بوزنگانم و باتفاق وی بشکار رفته شب شبخون در این معرکه
حاضر نبودم روز دیگر بر همتیان رسیده از نزول ملک خبر یافتم + ملک بوزنگان با اعتماد بکیه بر تدبیر
ما داشت التماس چاره این کار نمود و من وی را از روی نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم + و گفتم تدبیر صواب آنست

اگر کمرِ ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمتِ ملازمانِ ملک گذرانیم و در سایهٔ دولتِ او از نکباتِ زمان آسوده
بگوشهٔ توقع بنشینیم **مثنوی** در پناهِ دولتِ صاحبدلان * راه جوید هر که هست از عاقلان * گر تو در
گلشن در آیی گل بری * سوی بستان بگذری سنبل بری * ملک از سخنِ من پریشان و آشفته
گشت و نسبت با جماعتی که درین بیشه ساکن شده اند انواعِ سخنانِ نالایق بر زبان راند و چون
دوم بار بمنعِ او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری بکردند و امر کرد که چون و از سوادِ اران
پادشاه و سپاهِ ایشان ست همان بهتر که بنزدیکِ آن جزیره آتش بفگنند تا به بینیم که ایشان چه سان
حمایتِ او خواهند کرد و مرا این جا آوردند و سوابقِ خدمتگاری مرا بلواحقِ دلآزاری پاداش کردند
بگفت و چندان بدرد بگریست که ملکِ خرسان را قطراتِ اشک از دیدهٔ بی شرم چکیدن گرفت **بیت**
گر بنالم سنگ را دل خون شود * ور بگریم دیده جیحون شود * ملک گفت حالا بوزنگان کجا اند جواب داد
که بیابانی ست که آنرا مردآزمای میگویند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف لشکری جمع میکنند و
ساعت بساعت با سپاهِ خونخوار و لشکری بی آزرم جرار بشبخون خواهند آمد ملکِ خرسان از جا در آمد
و گفت ای میمون صلاح چیست و مباد که از ایشان آفتی بجماعتِ من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر
جمع باید داشت و اگر مرا پایی بودی جمعی را انجیر لیس ایشان بردمی و دمار از روزگارِ آن حق ناشناسانِ غدار بر آوردمی
ملک گفت میدانم که ترا بمنزلِ ایشان وقوفی تمام حاصل ست و اگر توانی ما را بر سرِ ایشان رسانی طوقِ منتی
در گردنِ حالِ این جماعت می افگنی و ازان نیز که ترا آزرده اند مقصودِ خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه
کنم که رفتنِ من متعذرست و حرکت کردن با چنین دست و پایی متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار میدانم
و ترا بحیله بردن می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربانِ درگاه حاضر شدند و صورتِ حال
با ایشان تقریر کرده گفت آماده باشید که امشب بسر خصم میرویم همه بدین فکر همداستان گشتند و اسباب
حرب مهیا ساختند و میمون را بر پشتِ خرسی بسته روبراه آوردند میمون باشارتِ ایشان راه می نمود
تا بسرِ بیابانِ مردآزمای رسیدند و آن صحرائی بود تریاک بی آب که ابرِ بهاری در فضای آن از غایتِ تشنگی
سوختی و پیکِ تیزگامِ باد از صعوبتِ آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهمِ جهان پیمای از مضایقِ آن
بیرون آمدن نتوانستی و خیالِ عالم گرد از منازل و راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان
می وزید که اثرِ آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاکِ او چون کورهٔ آهنگران تفتان ساختی

ولسبب سموم هیچ جانور دران صحرا پای دیگر نمی‌رفتی و هیچ گیاه دران شوره‌زار مردم‌خوار نرستی نظم
بیابانی وسیعی پرمخافت * بهرگامی درو صدگونه آفت * هوایش آتش و آتش هوا بود * زمینش سنگ و
سنگ آهن‌ربا بود * میمون گفت زود باشد تا بندبیش ازانکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد سر رشتهٔ
جمعیت ایشان از فضای عشرت برکنیم و زودتر ازانکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت
شوکت آن بخت برگشتگان را نگونسار سازیم * خسان بشفقتی تمام قدم دران بیابان نهادند و بپای
خود بمیدان اجل و عرصهٔ هلاک درآمدند * آفتاب برآمد واز بوزنگان اثری پیدا نشد * و همچنان میمون بتعجیل
رفتن میکرد و بافسون و فسانه ایشان را می فریفت * تا وقتیکه آفتاب بلند شده واز حرارت شعاع
اطراف و نواحی آن بقاع برافروخت * شعلهٔ شمع آفتاب بمثابه افروخته گشت که هرکه در هوا نظر کردی
چون پروانه بسوختی * وهرکه قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی قطعه زگرما آنچنان می‌شد نفس گرم
که لب از تاب آن چون شمع می‌سوخت * زباد گرم پنداری که تقدیر * بدنیا دوزخی دیگر برافروخت *
تاب آفتاب در کار آمده دمار از روزگار خسان برآورد * و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده
از دور چون آتش بی‌دود پدیدار شد * ملک ایشان روی بمیمون کرد که این چه بیابانست که از
او والهادر تاب و جگرها آب میشود و آن چه چیزیست که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز
می‌آید * میمون گفت ای ستمکار دل‌آزار این بیابان اجل است و آنکه می‌آید پیک مرگ دل خوش دار
که اگر صد هزار جان داری یکی بیرون نبری * و حالی که سموم برسد همه شما را نیست سازد و با آتش بیداد
که در نهاد بوزنگان زده بسوزد * ایشان درین سخن بودند که سموم برسید و میمون را با مجموع شاه و سپاه
برجای بسوخت و یکی از ایشان ازان بیابان بیرون نیامد * روز سوم که وعده بران قرار یافته
ملک بوزنگان بالشکر خود بجزیره آمده بقیه را خالی یافت و مملکت را از غبار کدورت اغیار صافی دید
بیت بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید * گم شد خزان محنت و بهار طرب رسید * و این مثل ازان آوردم
تا ملک معلوم کند که اهل کینه بهیچ تقدیر از سر آن برنخاستند و اگر بر خوشنودی و صلح دستان زنی ننماید
و من قضیه کار شاه را از دلیل حیلهٔ ایشان نشناسم و تجربه این قصه که بدر گور رسید میدانم * و پیش ازین
زاغان را از بوم آزرده بودم و اندازهٔ دوربینی و کیاست و مقدار فریب حیلت ایشان شناخته * و چون
کار ایشان را برین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای روشن ایشان بصواب مقرون است * و خرد و درایت ایشان زانچه

۲۲۰

گمان بردند افزون بیت می شنیدم که راحت جانی + چون بدیدم هزار چندانی + صواب آنست
که پیش از آنکه بار آشامی دهد او را چاشتی خورانیم + قبل از آنکه خون ما ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک
بومان چون این فصل شنید روی درهم کشیده گفت این چه سخنست بدی و بی رحمی ست که فقیر محنتی را
بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد و ما نیز در مقام عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را
بار دیگر در بوتهٔ امتحان بگدازیم و تو مگر نشنیده که گفته اند بیت خاطر محنت زدگان شاد کن + وز
محنت زدگی یاد کن + پس بفرمود تا آن زاغ را با اکرام و احترام تمام برداشته با او بردند و وزیر گفت
ای ملک چون بسخن من التفات نکردی و از اشارت من که عین حکمت و محض مصلحت بود روی قبول
برتافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و طرفة العینی از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن
او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک از استماع آن نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق
بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بجد می‌کوشید و هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت
هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای سلطان هر یک را بنوعی خشنود ساخته و البته خود گردانید لاجرم
هر روز پایهٔ وی بلندتر میشد و در دل ملک و اتباع او راه بیشتر می یافت تا بجائی رسید که محل اعتماد و
محرم اسرار گشت و چون بکمال اخلاص و وفور مناصحت و مشاهده افتاد مشار الیه مملکت و مدار علیه ولایت شد
و در ابواب مهمات با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای و تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بگناهی عقوبت کرده تا کینه از و نخواهم
و دست بردی مردانه بدو ننمایم چسان آرام و قرار یابم و چگونه بخواب و خور میل کنم و من در حصول این غرض
و وصول این مقصد بسی تأمل کردم و مدتی در تفکر و تدبیر روزگار گذرانیدم آخر الامر یقین دانستم که تا من بصورت
زاغانم و بهیئت ایشان بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنوده ام که چون
مظلومی ستمندی از ستمکاری بیدادگری رنجی کشیده باشد و از ظالمی دلکشی محنتی بیند آنگاه تن
خوش کند و خود را با آتش بسوزد هر دعا که در آن حالت بگوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند
بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن رسد از باری تعالی درخواهم که مرا بوم گرداند
تا بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از وی بخواهم و درین مجمع آن بوم که بکشتن زاغ اشارت کرده
بمبالغه در پیشی حاضر بود گفت فرد دگر چو نرگس مستی شوخ و چو لاله تیز گل اندیش و می بر زبان مجده

۲۲۱

ملک پرسید که درین سخن چه گوئی وزیر جواب داد که این نیز شعبدهٔ دیگرست برانگیخته و منزلی بزنگ زرق
برآمیخته **بیت** سراپای او جمله ریوست و رنگ * وز افسون او زیرکان گشته دنگ * و اگر شخص پلید و
خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر آن را به آب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور رنگین سازند گوهر ناپاک وی تبدیل نپذیرد و
از قرار خویش نگردد و خبث ضمیر و کجی عقیدت او نه به آب پاک شود و نه بآتش بسوزد **بیت**
زبد اصل نیکی مدارید امید * که زنگی نگردد بشستن سفید * و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا
فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغی پوشد همچنان بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود و همچون
موش با وجود آنکه صورت انسانیت یافته بود باز بهمان اصل خود میلان نموده با آفتاب عالمتاب و سحاب
فیض بخش و باد راحت فزای و کوه پابرجای موانست نگرفت * ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که زاهدی مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و آب قناعت
دست از آلودگی تعلقات دنیا شسته * زغنی پروازکنان آنجا رسید و موش بچه از منقار او پیش زاهد
بر خاک افتاد و زاهد را بر وی شفقت آمد او را برداشته در خرقه پیچیده خواست تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد
نباید که اهل خانه را از وی رنجی باشد و زیانی رسد دعا کرد تا ایزد تعالی او را دختری گرداند * تیر دعای زاهد بهدف
اجابت رسید و مشاطهٔ قدرت او را دختری برآراست زیبا هیئت و راست قامت + روشن روی
و آشفته موی چنانکه آفتاب رخسارش آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه
برآوردی **بیت** آنکه بر سرو زند طعنهٔ قیامت اینست * وانکه در ماه کشد خط غرامت اینست * زاهد
نگاه کرد صورتی دید از محض لطف آفریده و دختری یافت بمحض لطف پرورده او را بیکی از مریدان سپرد *
تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر غایت سعی بجای آورد +
و اندک فرصتی را دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شدی و گوهر پاک ترا از آنکه با جوا
دیگر در رشتهٔ ازدواج کشند چاره نیست + من این کار را برضای تو گذاشتم * هر کرا از آدمیان و پریان
بلکه از موجودات علوی تا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم * دختر گفت شوهری خواهم توانا و قادر که
انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجهٔ رفیع و مرتبهٔ بلند مخصوص * زاهد گفت بدین صفت
که تو گفتی آفتاب تواند بود * دختر گفت آری چنانکه گفتی او مغلوب کسی نیست و بر آنچه در زیر فلک است
غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **مثنوی** دگر روز چون خسرو خاوری * برآمد برین طاق نیلوفری *

زمانه در روشنی باز کرد و جهان بازی دیگر آغاز کرد علی الصباح که بفرمان فالق الاصباح آفتاب از
افق مشرق طلوع نمود زاهد صورت حال با وی در میان آورد و گفت این دختر بنا بر کمال قدرت و معقول
سیرت شوهری میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا و با قوت تمنا کرده است آفتاب از
استماع این قصه برافروخته جواب داد که از خود قوی تر نشان میدهم آن ابرست که نور مرا میپوشاند و عالمیان
را از پرتو جمال من محجوب گرداند فرد آفتابی بدین بلندی را ذرهٔ ابر ناپدید کند زاهد نزد یک
ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق آمده گفت اگر مرا از روی قوت
و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا از هر جانب که خواهد بکشد و بهر طرف که میل کند
با خویشتن ببرد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایت گذشته باز راند باد از انفعال
بر خود بپیچید و گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه راست ثابت است
که پای شکیب در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده و مرا در وی چندان اثر نیست
که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخرهٔ صما و بیت باد اگر ابر را
بجنباند چون بکوهی رسد فرو ماند زاهد نزد کوه آمده و شرح حال خود تقریر کرد کوه صدا برکشید که ای اهل
غالب و قوت موش از من بیشتر است که اطراف من بشکافد و در دل من خانه سازد سینه ام هزار جای
از نیش جانفرسای او چاک شده و هیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر گفت درست میگوید موش
بر و غالب است و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرضه کرد موش بحسب جنسیت که شرط دختر بدان
منتهی میشد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتی است که آرزومند دلارامی که مونس و غمگسار
من باشد بوده ام اما جفت من باید که از جنس من باشد دختر گفت این سهل است زاهد دعا کند تا من موش
شوم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبتی صافی است دست بدعا برداشت
و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز اجابت رسید و لشانه کل شیء
یرجع الی اصله ظهور کرده دختر موشی شد و زاهد او را بدان موش داد و باز گشت فرد جان من هر چیز
را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک میباید شدن فایدهٔ این مثل آنست که آنچه مقتضای
طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند بالآخر رجوع بهمان حالت اصل خود خواهد نمود
و حکیم سخندان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت رنگین و اشارت شیرین ادا میکند

مثنوی درختی که تلخست وی را سرشت * گرش برنشانی بباغ بهشت * ور از جوی خلدش
بهنگام آب * به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب * سرانجام گوهر بکار آورد * همان میوهٔ تلخ بار آورد *
ملک بومان [illegible] باشد این نصایح را استماع ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر
به عواقب امور نفرمود و زاغ برای ایشان هر روز حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی‌نظیر می‌آورد
و شاهای غریب و نکته‌های عجیب تقریر میکرد * تا محرم خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان
وقوفی تمام یافت * ناگاه فرصت نگاهداشته روی از ایشان بتافت و نزدیک زاغان رفت ملک زاغان
او را دیده بانبساط بال این مقال آغاز کرد بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید * کارام جان و راحت
روح و روان رسید * پس ملک پیروز رسید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست
ساختم * و مقصودی که داشتم بسر بردم * کار را آماده باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام
دل دوستان خود دیدن ملک گفت مجملاً صورت مصلحت بازنمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته
آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد * کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روز بومان فراهم
در آن غار جمع می‌شوند * و در آن نزدیکی هیزم خشک بسیار یافت میشود ملک بفرماید تا زاغان قدری
از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند * و من از منزل شبانان که در آن نزدیکی خانه دارند قدری آتش بیارم و بر
هیزم افکنم * و ملک شان بفرماید تا زاغان پر و بال در حرکت آرند و آتش افروخته گردد * و هر بوم که از آنجا بیرون آید
بسوزد * و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد پس ملک را این تدبیر خوش آمد و هم بدین ترتیب که او نموده بود پیش
آن مهم باز شده تمامی بومان را بحیلت سوختند و زاغان را فتوح بزرگ برآمده همه شادمان و دوستکام
بازگشتند و زبان تهنیت باز کشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی بعیوق رسانیدند قطعه
آخر مراد ملک و اگر در روزگار * اقبال را بوعده وفا کرد روزگار * هر شادیی که فتنه زما فوت کرده
بود * آنرا بیک لطیفه قضا کرد روزگار * ملک شکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس ممنون
گشته در شرائط اکرام و احترام مبالغه می‌نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب لازم میدیدند
داد و ملک را دعای خیر می گفت و دیگران را فراخور حال ایشان ستایش میکرد * و ثنای ایشان بر زبان ملک
جاری شد که همین پیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی
داده * کارشناس گفت هرچه از این معنی دست داده بفر دولت ملک و خجستگی طالع پادشاه بود *

۲۲۴

ومن اثر این ظفر بجهان وز معاینه دیدم که آن مدبّران قصد من چنان بظهور رسانیدند و از آن
جنس ستمی بر عجزه و ضعفا روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایات قدیمی کردند فرد
آن تیره رایی کرد به ملک تو چشم سرخ ؛ تا زرد روی گشت و جهان شد بدو سیاه ؛ دیگر باره پرسید که در صحبت
بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با ایشان که بالطبع ضدّ تو بودند چسان درساختی و من میدانم که خیار
را طاقت مصاحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم بالخاصیّه گریزان بود و گفته‌اند با مار در زمین
از آن بهتر که بناکام در یار بد نگریستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ؛ از آن بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن ؛ کارشناس گفت چنین ست که ملک فرموده و هیچ رنجی نفس را بدتر از همنشین ناجنس نیست
ع دیدار یار نامتناسب جهنم ست ؛ اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر او از شدتها اجتناب ننماید
و هر محنتی که پیش آید بانبساطی تمام استقبال نموده قبول فرماید و صفای همت بهر ناکامی و مشقت خود را
در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفگند چه هر کاری که عواقب آن بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر
در مبادی آن رنجی باید کشید و ذلتی تحمل باید کرد چندان اثری نخواهد داشت چه هیچ گنجی بی‌رنج نتوان یافت
و هیچ گلی بی آزار خار نتوان چید فرد مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب ؛ براحتی نرسید آنکه زحمتی
نکشید ؛ ملک گفت از زیرکیاست و دانش بومان شمهٔ باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن
یک تن که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول اصغا
ننمودند و این قدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب افتاده‌ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف
داشته بعقل و خرد موسوم بوده‌ام مبادا که مکری اندیشیم و فرصت غداری یابم و بعقل خود این قدر ندانستند
و نه از سخنان ناصحان حسابی گرفتند و نه اسرار خود از من بپوشانیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و
رسیدند بدانچه رسیدند و گفته‌اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی تمام لازم ست خاصه
از دوستان ناامید و از دشمنان هراسان قطعه دوستی کز تو ناامید بود ؛ محرم خود مسازش
در همه حال ؛ با عدو نیز کز تو ترسان ست ؛ نیست اظهار سرّ خویش حلال ؛ ملک گفت مرا چنان
می‌نماید که موجب هلاک بوم ستمگاری بوده باشد کارشناس گفت چنین ست هر پادشاهی که طرح
ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکن ست و با ظلم
و بیداد محال اَلْمُلْکُ یَبْقیٰ مَعَ الْکُفْرِ وَلَا یَبْقیٰ مَعَ الظُّلْمِ مثنوی رها کن ستم را بکیمیا که

اگر کم عمری آمد ستمگاری پنجم شتابکار چون پای بلغزد بیقین افتادن بدید آید و گفته اند
که هر که چهار کار کند چهار چیز را منتظر باید بود هر که ستم نماید خود را هلاک باید یقین کرد و هر که بصحبت زنان
حریص باشد رسوائی را آماده باشد و هر که در خوردن طعام زیادتی شره نماید منتظر بیماری باید بود
و هر که بر وزیران رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک پدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش
کس را طمع از شش چیز باید برید و امید از حصول آن منقطع ساخت اول پادشاه آزارنده
ظالم نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دوم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی
سوم مردمان بد خلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم
بخیل را از نیکوکاری و نیکی ششم حریص را از بیگناهی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا که حرص و
آز خیمه اقامت زد امانت و راستی از آنجا رخت بردارد و چون ملک همان را حرص و شره
بسیار بود بر قتل اعوان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزید و در
بادیه حرمان و هاویه هوان سرگردان شد و بچاهی که برای افتادن دیگران کنده بود به آخر در وی افتاد

قطعه
مینداز در حق مردم بدی * که آری بلا بر سر خویشتن * نه بینی که رنج فراوان کشید * کی چاهی کند بهر
من چاه کن * به آخر که چه را بپایان برد * وی اندر تک چاه افتد نه من

ملک گفت کسی از عهده
شکر این نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کرده و دشمنان را به خلاف مراد تواضع نموده
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کرده اگر ایشان سخن ناصح خویش بشنوندی ترا بجان
خطری عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر اقتضای کاری
مصمم گردد دست از جان بشوید و دل از زندگانی برداشته قدم در میدان هوان نهد

فرد
از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای * صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند

و اگر صلاح
حال خود را ان بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد
چنانکه ماری مصلحت خود را دیده بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرد و فتوری تمام بدو راه یافت
بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای تحصیل قوت در کار خود متحیر گشت زندگانی بی قوت
صورت نمی بست و شکار که ماده غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود اندیشه کرد که

آوردن در کار فرو ماندن و سست شدن [illegible]

دریغ از فوت جوانی + وحیفا ز زمان کامرانی + وحالا توقع بازگشتن ایام شباب و امیدوار بودن
بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش طمع دفع تشنگی کردن +
وبا این همه کاشکی موسم پیری را هم بقایی بودی و این فرصت تنگ نیز اغتنام را شایستی **قطعه**
رفت دوران جوانی نوبت پیری رسید ای دریغا صحبت یاران و ایام شباب + وقت پیری هم
غنیمت دان که از عمر عزیز + هر دمی کان بگذرد دیگر نه بینی جز بخواب + مار دانست که گذشته را باز
نتوان آورد + بتدبیر مستقبل که از جمله مهمات بود اشتغال نمود + وگفت عوض قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل
کرده ام وجزوی تدبیری که سر رشتهٔ آن بعمر دراز بدست آورده + حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد +
وهر مذلتی که روی نماید بر قبول آن منت داشت + و در تدبیر آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان توان
بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید + پس بکنار چشمه رفت که در آن غوکان بسیار بودند + وملکی کامگار
وامیری مطاع ونامدار داشتند + وخود را چون ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوهناک
بر خاک راه افگند + غوکی بسر وقت او رسید و پرسید که ترا بغایت غمناک می بینم + موجب آن چیست +
مار جواب داد که بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که مادهٔ حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا
پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته + واگر عمداً خواهم که یکی را از ایشان بگیرم و بخورم نتوانم آن
غوک برفت وملک را خبر کرد + پادشاه غوکان ازین صورت عجب به تعجب شده نزدیک مار آمد + و پرسید که بچه سبب
این حادثه بر تو نازل شده و بکدام عمل این نازله بر تو حادث گشت + مار در جواب آن گفت **بیت**
من این آه جگرسوز از دل بریان شکن دارم + چرا از دیگری نالم چو درد از خویشتن دارم + ملکا
حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افگند + وطمع فتنه انگیز در این محنت بروی من گشاد + و آن چنان
بود که روزی قصد غوکی کردم + او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ [illegible] افگند [illegible]
خانه رفتم + قضارا خانه تاریک بود + و پسر زاهد خفته + سیب انگشت بزرگ پای او بمن رسید + پنداشتم که
غوک ست + از گرمی حرص دندان بدو فرو بردم + واو بر جای سرد شد + زاهد خبر یافت + از سوز فرزند قصد
من کرد + ومن روی بصحرا نهاده بتعجیل میرفتم + وزاهد در عقب من میدوید ولعنت میکرد و میگفت
پروردگار خویش را میخواهم که ترا خوار و بیمقدار کند + و مرکب ملک غوکان [illegible] نتوانی
برخوردن غوکان، مگر آنچه ملک بر سبیل صدقه بتو دهد + اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک مرا سوار گردد +

وبحکم ازلی وتقدیر الهی راضی شده گردن نهاده ام جفای زمانه را ملک غوکان را این باب
موافق افتاد وخود را دران شرفی ومرتبه تصور کرده وهمواره براو نشستی وبدان مباهات نموده بر ابنای
جنس خود تفخر جستی یک چندی برین بگذشت مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی
ولابد چاره نیست که بدان زنده مانم واین خدمت را بپایان رسانم ملک گفت همچنین است که میگوئی
مرا از مرکب گزیر ومرکب بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای وی وظیفه مقرر کرد که در
راتبه چاشت وشام بکار برد مار روزگار بدان وظیفه میگذرانید وبحکم آنکه دران تواضع منفعتی مندرج
بود ازان عار نمیداشت رباعی دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عارست ملال افزاید در حالت احتیاج بد ننماید واین مثل بدان آوردم تا معلوم شود که من
نیز اگر صبر میکردم وذلت می کشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان وصلاح دوستان در ضمن آن بود
چندان که آهسته الطبع بهم رسید ونیز دشمن را برفق ومدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و
مکابره چنانچه آتش با صولت اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است وآب
با لطافت وملایمت هر درختی که ازان بزرگ تر وقوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر دران محل
امید قرارش نماند فرد تلطف کن هر کاری که صعبست بنرمی مدارا میتوان ساخت واز ینجا گفته اند که
رای وتدبیر از شجاعت بهترست زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر وتوانا بود در مصاف باده تن برابری کند
غایتش تا بیست واگر کسی مبالغه کند تا صد تن ونیز از نهایت کارست اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی را
پریشان سازد وباشد که بتدبیری لشکر گرانرا بشکند وولایتی آبادانرا بهم زند مثنوی
بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد بشمشیری توان جائی ربودن
بفکری شاید اقلیمی گشودن ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان وغریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناسی
گفت تمام این کارها باصابت رای وحسن تدبیر نبود بلکه فر دولت وحسن سعادت ملک درین کار مددگار
بود وگفته اند اگر جمعی عزیمت کاری کنند وگروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید
که بصفات مروت مخصوص باشد چه خاصیت مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود واگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل وصدق عزیمت او بیشتر بود واگر درین نیز متساوی باشند آنکس بمطلوب
قادر گردد که یار ومددگار او زیاده باشند واگر دران باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و

قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود **قطعه** کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد * آنچه مقصود بود زود میسر گردد * مدد طالع اگر نیست مرنجان خود را * که اگر روی عدو بحر شود بر گردد * ملک گفت ایشان ما این مقدار حساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام توانیم بود چه ما را بچشم حقارت دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آن را بسیار باید پنداشت اول آتش که اندک او را همان ضرر است در سوختن که بسیار را دوم وام که انفعال از قرض خواهان در رنگ دیگر همان است که در هزار دینار سوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف بی حضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعف حال از ماری چنین هیکل انتقام خود حاصل کرد ملک گفت چگونه بوده است آن

حکایت کارشناس گفت آورده اند که دو گنجشک در سقف خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچگان پدید آمدند و هر یک از مادر و پدر جهت تربیت ایشان بطلب قوت میرفتند آنچه حاصل شدی ذخیره ساخته در حوصله ایشان میریختند روزی گنجشک نر بطرفی بیرون رفت چون باز آمد گنجشک ماده را دید که با اضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر میشد گفت ای یار نازنین این چه حرکت است که از تو مشاهده میرود جواب داد **فرد** می خلد در سینه ام خاری که می بارم سرشک * در دل سوزان غمی دارم که آهی میکشم * چگونه ننالم که لحظه غائب شده بودم بعد از معاودت ماری مهیب بیامد و قصد بچگان کرد هر چند زاری کردم و گفتم **فرد** اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس * که تیر آه سحر بر نشانه می آید * بجایی نرسید و گفت آه را در آئینه تیره دل من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و پدر این فرزندان گر انتقام بر بسته نیستیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نماییم مار بخندید و گفت **بیت** حریفی که او شیر را بشکند * ز شمشیر تو کی حذر کی کند * و من چون هیچ نوع با او بس نیامدم فریاد میکنم و کس بفریاد من نمیرسد **ع** فریادرسی ندارم و فریادرسی نیست * و آن ظالم ستمگار بچگان را خورده است و هم در آشیانه خفته گنجشک نر این سخن استماع کرده دود از نهادش بر آمد و از فراق فرزندان آتش حسرت در جانش افتاد و درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله بروغن آلوده روشن ساخته بر دست داشت و متوجه است که در چراغدان نهد گنجشک در پرید و آن فتیله از روی دست او بر داشت و بدرون آشیانه افگند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف گیرد و ضرر آن کلی شود فی الحال ببالای بام بر آمده زیر آشیانه را خالی می ساخت

تا آتش را منطفی سازد مار از تبش شرر آتش دیوانه‌وار بالا آمد و میتین شنید سر از سوراخی که بجانب بام داشت
بیرون کرد + سر بر آوردن مار همان بود و میتین سر خوردن همان + و این مثل را فائده آن است
که مار دشمن خود را خوار داشت و هندوی حسابی نگرفت + تا عاقبت سرش را بسنگ انتقام فرو کوفت
فرد دشمن اگرچه خرد بود از طریق حزم + او را بزرگ دان و غم کار خویش خور + ملک گفت کفایت این مهم
و بر افتادن خصمان ببرکت رای میامن اخلاص تو بود + و در هر کاری که اعتماد بر سخن تو کردم نتایج آن بخیر و
خوبی ظاهر شد + و هرکه زمام مصالح مهمات بوزیری ناصح سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد
و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد + چنانچه مرا از حسن رای و رویت تو واقع است
فرد بهر چه روی نهم یا بهر چه رای کنم + مراست دست قوی چون تو دستیار منی + و از همه هنرهای تو
این نکوتر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی + نه بر زبان تو چیزی بگذشت که بدان عیب گرفتندی +
و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی + گفت ای ملک ع آن نیز بدولت همایون تو بود +
چه اقتدا در همه ابواب جز محاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم + و آنچه بقدر دانش از خصال حمیده
شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود می ساختم + و بحمدالله که ملک را خوبی رای و درستی تدبیر با شکوه
و شوکت و هیبت و شجاعت جمع است + و دقائق مهمات بر وی پوشیده نمی ماند + و موضع تعجیل و تأنی و موقع رضا
و خشم بر وی مشتبه نمیگردد + و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و مناظم حال و مآل شناخته وجوه تدارک
خاتمه آن می بیند + و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل ناشده ناموس سلطنت و رونق سیاست را فرو
نمیگذارد + و هرکه با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را بهزار کمند سوی خود کشیده باشد +
و زندگانی را بهزار منزل از پیش خویش براند **قطعه** خصم ترا زمانه بتعجیل میکشد + از عرصهٔ وجود سوی عرصهٔ
عدم + با چون تویی هر آنکه زند دم ز دشمنی + مشکل اگر امان دهدش مرگ نیم دم + ملک گفت درین مدت
غیبت نه حلاوت طعام و شراب یافتم + و نه لذت خواب و قرار دانستم + و حالا بحمدالله تعالی **بیت** آفتاب
دولت از اوج کمال آمد پدید + روزگار خصم واژون را زوال آمد پدید + کارشناس گفت هر آینه هرکه بدشمنی
غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا از وی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نداند + و پای از سر و
کفش از دستار نشناسد + و حکما گفته اند تا بیمار را صحتی کامل پدید نیاید از خوردنی مزه نیابد + و حمال تا بار گران
را از پشت ننهد نیاساید + و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد + و مسافر

۲۳۱

تا بمنزل فرود نیاید اضطراب اش کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد نفس باسایش نزند بیت
چون ز دشمن کسے فراغت یافت * جانب خوشدلی عنان بر تافت * ملک گفت سیرت و سریرت
ملک ایشان را در رزم و بزم چگونه دیدی گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و تن پرستی بود
نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت * و نه رای درست را از فکر خطا باز می شناخت * و تمامی اتباع و خدم او
بودند مگر آن یک تن که در قتل من مبالغه میکرد * ملک گفت دلائل عقل و دانش او چه بود گفت آنکه
رای او بر کشتن من قرار گرفت * و الحق آن تدبیر بصواب اقتران داشت * دیگر آنکه نصیحت از مخدوم خود
باز نگرفت اگر چه دانست که نخواهد شنید و در ان مناصحت ادب رعایت کرد * ملک گفت آداب نصیحت ملوک کدام است
کارشناس گفت آنکه سخن برفق و مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مائل باشند و جانب
تعظیم مخدوم را رعایت تمام فرموده جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی خللی یا زللی مشاهده
رود در تنبیه آن عبارتی نیکو بکار برند و تعریضات بشیرین و مثلهای دل فریب باز گویند و معایب
دیگران در اثنای حکایت تقریر کنند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت * و هیچ دقیقه درین
باب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود می شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی
عالی ست و بکوشش خود پای آرزو بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت
بدان درجه نتوان رسید و چون باتفاقات حسنه این صورت میسر شد آنرا عزیز باید داشت و در ضبط
قواعد و حفظ مراسم آن بعدل و انصاف مبالغه باید نمود رباعی ای آنکه بملک یافتی دسترسے *
دولت طلبی کم طلب آزار کسی * صد تیغ سیاست آن خرابی نکند * کازردهٔ محنتی برآرد نفسی * و حال
بصواب آن لائق تر که در کارها از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوار در دشمنان و در مهمات ننگرند که بقای
ملک و استقامت دولت جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و حزمی
شامل که فتور و قصور بعزیمت او راه نیابد و رای صائب که از صوب اعتدال بجانب خطا و خلل منحرف نباشد
و شمشیر تیز که چون برق جهان سوز آتش در خرمن عمر مخالف زند فرد در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل
گر آب خور نباشدش از چشمه سار تیغ * این همه گفت و کس بسخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول
نیافت تا زیر و زبر شد همه کار از چپ و راست * نه ایشان را از عقل و کیاست او فائده حاصل آمد و نه بخرد
و کفایت خود از ان بلا فرج یافت و این نکته را آن معنی المرء بلا اطلاع ظهوری تمام دارد مثنوی

چسان رای آنکس نماید صواب * کز از گفتهٔ وی کنند اجتناب * چنین گفت دانا که تدبیر راست * قبول
کسی چون پذیرفت خطاست * اینست داستان حذر کردن از مصائد مکر و مکائد غدر دشمن اگرچه در
تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریب دشمن از طریق عقل دور افتد * چه زاغی تنها با عجز و ضعف خویش
خصمان قوی و دشمنان انبوه را بران نوع ماشی درآورد و آن بسبب کاکت رای و قلت فهم ایشان بود
والا اگر بومان را یک ذره از عاقبت اندیشی نصیبی بودی این زاغ هرگز بدان مراد نرسیدی و چهرهٔ آن ظفر
در خواب هم ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش خرد بشنود و بحقیقت
بداند که بر دشمن اعتماد نباید کرد و خصم را هرچند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه از عدو لاف محبت
شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباشد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند * صاحب
عقلش نه شمارد بدوست * مار همانست بسیرت که هست * گرچه بصورت بدر آید ز پوست * و فایدهٔ
دیگر درین حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع تر ذخیرتی و سودمند
تر تجارتی همان تواند بود چه دوستی کارشناس و اعانت و امداد او مر زاغان را چنان نتیجه داد که از
مهلکهٔ هول و هراس بسر منزل امن و سلامت رسیدند * و اگر کسی موافق گردد بدان که هم دوستان
هوادار را عزیز تواند داشت و هم از مخالفان غدار احتراز در تواند چه بکمال مراد و نهایت
آرزو رسیده باشد * والله ولی التوفیق فرد * با یار نکوخواه بعشرت بنشین * وز دشمن بدخواه صحبت در چین

باب پنجم در مضرت غفلت ورزیدن و از دست دادن مطلوب

رای گفت برهمن را که بیان کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن
و خود را از مضرت زرق و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هرچند که در مقام دوستی آمده باشند
نگاهداشتن اکنون ملتمس آنست که بازنمایی مثال کسیکه در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک
مطلوب بغفلت ورزیده آنرا ضایع سازد برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ
منقبت گستری فرو خواند قطعه شاهی مبارک پی شهنشاهی که حاصل میکنند * اختران آسمان
از طلعتت نیک اختری * مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای * بر سر آن بومی که تو ظل همایون
گستری * من چه گویم در کمال کبریای حضرتت * آفرین باد آفرین کز هر چه گویم برتری * بخاطر

خطر شهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی از محافظت آن آسان
ترست چه بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت بی آفت سعی و رنج اهتمام
حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست صورت نه بندد و هر که
از پیرایه حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد مکتسب او در و دغرضه
تلف و تاراج گردد و در قبضه اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند چنانکه سنگ پشت از مشقت
جد و جهد دوستی مشفق چون بوزینه بدست آمد و بواسطه بی عقلی و نادانی از دست بداد
و زخم جهل و حماقتش هیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
برهمن گفت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند نام او کاردان
بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس دولتش بحلیه فضل
و عدل شمائل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت بر بستر امن و امان
نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی کشاده **بیت**
ستم را زمان عدل را سود ازو + خدا راضی و خلق خشنود ازو + مدتی متمادی در شادی و
کامرانی گذرانید و بهار جوانی بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اطراف بدن پدید آمد
سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بر بست و نهال قوت که میوه مراد بار آوردی در سموم عجز و بیچارگی
رو به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تند باد آفت و تعب منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم
منطوی گشت **مثنوی** نشانی جوانی ز پیران مجوی + که آب روان باز ناید بجوی + بباید سبوس
کردن از سر بدر + که دور تلوس بازی آمد بسر + چو بر سر نشیند ز پیری غبار + دگر عیش صافی توقع مدار
و عادت روزگار غدار خود نیست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت خارستان پیری مبدل سازد و شربت
عذب توانگری را بخس و خاشاک مذلت مفلسی تکدر گرداند راحت روزش بی محنت شب نیست و هوای
صافی نهالش بی غبار ضرر و آزار نه **قطعه** باشادی زمانه غم بی شمار هست + در جام روزگار می خوشگوار نیست
یک کس نه بر گلشن نیلوفری که دید + کز خون دیده عارض او لاله زار نیست + این پیرزن شوهرکش دنیاش
خوانند خود را در لباس نوعروسان جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور
بی اعتبار دل بی خردان مغرور را در دام محبت خود می افگند **فرد** بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر

بی عقل مردمان کہ بدو مبتلا شوند* و با این ہمہ آرایش ظاہر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت
ساختہ و نمایش بی اصل را مایہ حرص آشفتگان بازار شر و شہوت گردانیدہ ہر کہ او را در عقد ازدواج
کشید دست مرادش باغوش آرزو نرسید و ہر کہ بحبالہ وصالش در آورد بکام دل بہی از و برنخورد فرد
جمیلہ ایست عروس جہان ولی ہشدار* کہ این مخدرہ در عقد کس نمی آید* کودک مزاجان سرکوی
و ما ہذہ الحیوۃ الدنیا الا لہو و لعب در دام آفت او افتادہ و بصورت دل فریبش
وابستہ شدہ از خبث باطن و سستی عہد و دنائت طبع و ناپاکی سیر تش بیخبر ماندہ اند
مثنوی راست چون ارقم ست دولت دہر* نرم و رنگین و از درون پر زہر* از غرور
توانگر و درویش* شاد ہم چون خیال کج اندیش* و مرد خردمند کہ دیدۂ دلش بکحل الجواہر
الدنیا قنطرۃ فاعبروہا و لا تعمروہا روشن شدہ بمزخرفات فانی او التفات نماید* و
دل بر طلب جاہ بی فائدہ و مال بحاصل او نہ بندد و چون ناپایداری دنیا و بی اعتباری
متاع او دانستہ رو بحبت جوی دولت باقی آرد فرد ہیچی نشان کہ دولت باقیست بر دہد*
کین باغ عمر گاہ بہارست و گہ خزان* القصہ ذکر پیری و ضعف کاردان در افواہ افتادہ حشمت شاہی
و ہیبت شاہنشاہی او نقصان فاحش پذیرفت* و قصوری کلی و فتوری تمام بہ ارکان شوکت
شہریاری و سطوت جباری و نامداری او راہ یافت بیت دولت اگر دولت جمشید ایست* موی
سفید آیت نومیدیست* آن اقربای ملک جوانی تازہ کہ آثار سعادت در ناصیۂ او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او ہویدا در رسید* و چون ارکان دولت استحقاق رتبت شہریاری و استعداد
منزلت جہانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و ظلم گدازی و تمہید
اسباب رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاہدہ کردند ع ای در رخ تو پیدا انوار پادشاہی* دوستی
او را در ضمائر قرار دادند* و دلہا را سلسلۂ طاعت و مطاوعت او در آوردہ با یکدیگر می گفتند
مثنوی چو باد صبا بر گلستان وزد* چمیدن درخت جوان را سزد* بہاران کہ بار آورد
بید مشک* بریزد درخت کہن برگ خشک* این جوان تازہ روی کہ نہال عمرش بر لب جویبار
ادب نشو و نما یافتہ قابلیت آن دارد کہ گلشن ملک را بدولت او بابرگ و نوا سازند ع سرو خرامان چنین
کز و عالم گلستان میشود* و او نیز بدقائق حیل گری استمالت سپاہ و ملاطفت رعایا بر آمدہ ہر یکی را

فراغ خاطر حال خلعتی وصلتی فرمود و مژدهٔ کرامتی و وعدهٔ ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میانهٔ کار بیرون بردند و زمام اختیار ممالک بحری و مشرقی بقبضهٔ اقتدار آن جوان سپردند **فرد** بالید ازین نشاط آن تخت بر زمین ؛ بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان ؛ بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده بضرورت جلای وطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا کشیده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت قرار گرفت و بمیوهٔ تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت ع هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و برست ؛ برین منوال دران بیشه پیشهٔ قناعت پیش گرفته باقدام ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود مشغولی می نمود و توشهٔ راه عقبی توبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظائف عبادت و عبودیت مهیا میکرد و زنگاری که از ظلمت شب شباب بر آینهٔ سینه میدمید بروشنائی صبح شیخوخت می زدود **بیت** صبح پیری میدمد آخر می هشیار شو ؛ خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو ؛ روزی بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر بردی برآمده انجیر میچید ناگاه یکی از چنگل او رها شده در آب افتاد آواز آن بگوش بوزینه رسیده لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت هر ساعت بدان هوس یکی در آب افگندی و بآواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا برسم سیاحتی بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو روزی آنجا استراحتی ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه در آن محل که بوزینه انجیر میخورد و سنگ پشت بزیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در آب افتادی آنرا برغبت تمام بخوردی تصور کردی که بوزینه برای او می اندازد و این لطف و شفقت در حق او واجب میداند اندیشه کرد که شخصی بی سابقهٔ معرفت دربارهٔ من این مکرمت میفرماید اگر وسیلهٔ مودت و رابطهٔ محبت در میان پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت و مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فوائد دنیا مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر ناصیهٔ صفحات حالات او نوشته از غنیمات روزگارست و مرآت سینه بصیقل صحبت او غبار ملال از آئینهٔ دل محو توان کرد و بنور حضور او ظلمات آفات از هوای سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته اند **فرد**

دل که آئینهٔ شاهی ست غباری دارد ÷ از خدا میطلبم صحبت روشن رائی ÷ پس عزم صحبت بوزینه جزم
کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجا آورده اندیشهٔ که جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود
بعرض رسانید بوزینه جواب نیکو باز گفته اهتزازی تمام بجا آورد و میل بسیار بصحبت او اظهار کرد و گفت
رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری یاران از صفتهای ستوده و خصلتهای پسندیده است
و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو جهان سرفراز و کامگارست قطعه مرد را دوستان
صاحبدل زیور دین و زینت دنیاست ÷ نعمت دهر اگرچه بسیارست ÷ نعمتی بهتر از رفیق کجاست ÷ سنگ پشت
گفت من داعیهٔ دوستی و همصحبتی دارم و لیکن نمیدانم که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه ÷ بوزینه گفت حکما
در باب دوستی میزانی نهاده اند و فرموده که اگرچه بی دوست نباید اما هر کس نیز دوستی را نشاید ÷ دوستی
با یکی از سه طائفه لازمست اول ارباب علم و عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت
حاصل توان کرد ÷ دوم اهل مکارم اخلاق که خطاهای دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند
سوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق و اخلاص نهند ÷ و احتراز کردن از
دوستی سه طائفه از فرائض است یکی فاسق و اهل فجور که همت ایشان بر شهوات نفس مصروف بود ÷ و صحبت
ایشان نه سبب راحت دنیا باشد و نه موجب رحمت آخرت ÷ دوم دروغ گویان و ارباب خیانت
که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم بود و پیوسته با دیگران از تو سخنان غیر واقع
باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت آمیز فتنه انگیز بخلاف راستی باز نمایند ÷ سوم ابلهان و بیخردان
که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت ÷ و بسیار افتد که آنچه عین خیر و نفع تصور کرده
باشند محض شر و ضرر بود فرد از دوستی کسی چنان نفع بری ÷ کو خیر ز شر نفع ز ضر نشناسد ÷ و نکته
درین جا گفته اند مصرع دشمن دانا به از نادان دوست ÷ آن تواند بود که دشمن چون بحلیهٔ عقل آراسته بود
دور اندیشی را شعار ساخته تا فرصت نه بیند زخم نزند ÷ و از حرکات و سکنات او آثار انتقام
مشاهده کرده خود را محافظت توان کرد اما دوستی که از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تدبیر
مصالح و مهمات مدد نماید مفید نیاید و اغلب آنست که این سعی بنابر نقص و نادانی بمصائب و مضیق خطر گرفتار آید
چنانکه از دوستی بوزینه پاسبان نزدیک بود که سفینهٔ حیات شاه کشمیر در گرداب هلاک افتد و اگر دزد که دشمن دانا
بود بفریاد نرسیدی تدارک آن قضیه صورت نپذیرفتی ÷ سنگ پشت پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت کاردان گفت شنیده ام که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه که حمل
آن بر کوههای قوی پیکر گران آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان ضمیر وهم دقیقه
شناس نگذشتی و رایات جهانداری و کامگاری بر قبهٔ فلک زنگاری افراشته بود و آیات عدالت
گستری و رعیت پروری بر صفحهٔ ادوار لیل و نهار نگاشته **مثنوی** زمانه تابع حکم روانش سلاطین خاک
بوس آستانش رسوم داد و دین بنیاد کرده بداد و دین جهان آباد کرده و این پادشاه را بوزنهٔ بود
که در مواضع آفات اعتماد بر وی داشتی و در تربیت و از عواطف خسروانه دقیقهٔ نامرعی نگذاشتی از غایت
اخلاص که بوزنه بدان موصوف بود بمجربیت رای اختصاص یافت شبها کتاره چون قطرهٔ آب دست گرفته بر
بالین شاه پاس میداشت و تا دیدهٔ طلوع صبح صادق غافلان خواب آگاه غرور را از بستر کسالت بر نینگیختی
سررشتهٔ آن خدمت از دست نمیگذاشت قضا را دزدی زیرک از شهری دور دست بدین ولایت آمد و بی عیب
کرد که دست بردی نماید و شکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگذشت دزدی کم دان
و بی تجربه بهمین اندیشه بیرون آمده بود بجنب جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت پرسید که
ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل رئیس شهر دراز گوشی
فربه و جوان است و لغایت او را دوست میدارد که بواسطهٔ محافظت زنجیر محکم بر بسته و پای وی نهاده و
دو غلام موکل وی کرده صلاح در آنست که اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سر چهار سوی شهر
دکان شیشه گریست آن را بشکافیم و شیشهای صافی و قیمتی بیرون آورده و بر آن خر بار کرده با حصول
غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او عجب ماند و مبحث کرد این مبهم را اینک تفتیش کنند که ناگاه عسس متقاضی
الیشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیلهٔ در پناه دیوار افگند و ابله گرفتار آمد عسس پرسید که کجا میرفتی
جواب داد که من دزدم عزیمت داشتم که دراز گوش رئیس ازدیده دکان شیشه گران بشکافم و شیشه بار
کرده بخانه برم عسس بخندید و گفت حسنت دزد چنین باید که برای خری که چندین پاسبان از جان
بمنجنیق بلا نهند و جهت شیشه که ده از آن بانگی فروشند خود را در خطر اندازد عزیز تحریدهٔ جان را از آن
قدرش میدانی و آن ارتکاب چنین مخاطره اگر جهت خزینهٔ رای سکروی ان زمان عقل ترا معذور شیست و گرسنی
کشند بار نگاری بار نهاد این گفت و دستها بسته جانب زندانش کشید دزد زیرک از عقل دزد ابله انتباهی گرفت
و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود گفت این دزد مراد دوستی بود نادان و عسس دشمنی دانا و آن دوست

بنادانی مراد ورطهٔ هلاک می انداخت و اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بقتل میکشید
حالا چنانکه عکس گفته روی بنجزانه رای آوردن آنست شاید که غرض اصلی و مقصود کلی ازانجا حاصل آید
پس آهسته آهسته بزیر قصر رای آمده نقب زدن آغاز کرد و همه شب بحرص سنگ را بپولاد می برید بیت
چنان میند از آهن سنگ آتاب * که هم آتش زدون جست و هم آب * هنوز عیار شب و آفتاب
نقب بزیر پارهٔ افق نرسانیده بود که نقب دزد با تمام رسید و از موضعی که خوابگاه رای بود سر بیرون کرد
رای را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در حوالی مسند شاهی نهاده و انواع جواهر بر
حواشی بساط شهنشاهی ریخته و شمع کافوری چون رخ توانگران صفا جاه برافروخته و پروانهٔ مسکین
چون دل درویشان فاقه کش بشعلهٔ نامرادی سوخته فرد پروانه و من گرچه در سوختنیم اما * من جان و جگر سوزم و او بال
و پری سوزد * دزد در نگریست بوزنه دید کتاره بدست گرفته بر بالین شاه ایستاده و نظر احتیاط بر جوانب
گشاده دزد از دیدن آن متحیر شد و گفت سبکساری که اعلی مرتبهٔ سواری چراغ پایه باشد با این بساط
انبساط شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت بدو وابسته است بدست این بی قرار از کجا
افتاده دزد در دریای این فکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سرگردان مانده نظاره میکرد که ناگاه مورچهٔ چند
از سقف ایوان بر سینهٔ رای که آیینهٔ جهان آرای بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشهٔ بدل رای می رسانیدند
رای در عین خواب از دغدغهٔ مورچه دست بر سینه زد و بوزنه بدان جانب دوید مورچه دید که بر روی سینهٔ رای
میدوید آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون
انجم سیاره هیچ شب نخوابیده مورچهٔ شبه رنگ را این گستاخی که پای بر سینهٔ مخدوم من تواند
نهاد از کجا پیدا شد پس حمیت جاهلیتش باعث آمد و از قهر مورچه کتاره برآورد تا بر سینهٔ رای زند و مورچگان را
بقتل رساند دزد فریاد برکشید که ای جوانمرد بیباک دست نگاهدار که جانی را از پای در خواهی آورد و در جست
و دست بوزنه با کتاره محکم بگرفت رای از نعرهٔ دزد از خواب آمد و آن صورت مشاهده کرده دزد را پرسید
که تو کیستی دزد جواب داد که دشمن دانای توام و در طلب مال تو و حصول آمال خود بدین جا آمده بودم و اگر
لحظهٔ در محافظت تو اهمال نمودمی این جاندار مشفق و دوست مهربان تو شبستان ترا از خون تو مالامال
ساخته بود رای کیفیت حال معلوم فرموده سجدهٔ شکر بجای آورد و گفت آری چون عنایت لایزالی ممد باشد
دزد پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جملهٔ مقربان گردانید و بوزنه را در زنجیر کشیده بجانب

۲۳۸

اصطبل فرستاد و دزدی که هر شب روی بسته با میدِ دفینه دیوار خزینه می شگافت بواسطهٔ آنکه قبای
دانش در بر داشت تاج دولت بر فرق نهادند و بوزنه که خود را جاندار و محرم اسرار میدانست چون خار نادانی
در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش بر کشیدند **مثنوی** خصم دانا که آفت جان ست * بهتر از دوستی
که نادان ست * کانچه نادان کند همه ضررست * و گرش نفع هست مختصرست * و این مثل را فایده
آنست که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خردمندان افگند و از صحبت دوست نادان بفرسنگها بگریزد **مثنوی**
ز رندان حریف جنس بگریز * ز لستان و ز نااهلان بپرهیز * اگر عاقل بود خصم تو بهتر * که با نادان شوی
یار و برادر * سنگ پشت چون این حکایت که بر فوائد بیشمار اشتمال داشت استماع نمود گفت
ای در یای دانش گوش دل مرا بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر
چند گونه اند کاردان گفت که حکما گفته اند از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند بسه فریق انقسام می یابند
بعضی بمثابهٔ غذا اند که از وجود ایشان چاره نباشد و بی مشاهدهٔ پرتو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد
بیت چراغ خانهٔ دل روی یارست * دل از هجران روی بیقرارست * و گروهی بر مثال دوا اند که
احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون درد اند که در هیچ زمان بکار نیایند و آنها اهل نفاق و ریا باشند که
با تو دو رویی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند **مثنوی** پیش تو از نور موافق
تر اند * و ز پس پشت از سایه منافق تر اند * گرم ولی از جگر افسرده تر * زنده ولی از دل خود مرده تر
پس خردمند باید که از این نوع دشمنان دوست روی بپرهیزد و در پناه دوستانِ خالص و رفیقان
مخلص گریزد **ع** ز دشمن نگسل و در دوست زن دست * سنگ پشت گفت کسی چه عملی پیش گیرد
تا تمام شرائطِ دوستی بجای آورده بود بوزنه گفت هر که شش خصلت آراسته باشد در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم اگر هنری واقف گردد کمی آنرا
بده باز نماید سوم اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش نیارد چهارم آنکه اگر از تو نفعی یابد آنرا فراموش
نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی ببیند بر تو نگیرد ششم اگر عذر خواهی نمائی قبول کند و هر کس که بدین صفتها
متصف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی آخر به پشیمانی روی نماید و اکثر اهل زمانه این حال دارند
لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی بآشیان عدم نهاده **رباعی** هر کس چو
بدوستی رقم نتوان زد * با او به یگانگی قدم نتوان زد * جز آینه روی همدمی نتوان دید * زان نیز چه فائده

چه دم نتوان زد چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان مبر که من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته‌ای از آداب دوستی و یاری فرو نخواهم گذاشت اگر مرا بشرف مجالست خود معزز سازی و طوق منت تا قیام قیامت در گردن دل من اندازی از کرم تو بدیع نباشد بوزنه تملقی کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب روی بزیر درخت نهاد و یکدیگر را در کنار گرفته عهد دوستی در میان آوردند و هم وحشت و غربت از دل بوزنه دور شد و دمبدم سنگ‌پشت بصحبت و استظهار گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیادت بودی و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوت زیاده یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد و سنگ‌پشت را نیز از اهل و مسکن یاد نیامد فرد یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم دولت صحبت آن مونس جان ما را بس است مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و بحران جانگداز دل او را بآتش حسرت سوخته گردانید فرد هجر غمیست که بر جگر کوه نهند سنگ را سینه زنان آید و فریاد کند آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت قطعه رفت یار و آرزوی روی او در دل بماند همچو سروم پای از شوق قامتش در گل بماند از جمالش مشکل خود خواستم کاسان کنم رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند نمیدانم تا غریب من بچه محل در وصل مانده و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام فراق منتفی گشتی و بظهور جلوهٔ جمالش خیالات عشق که موجب جنون شده متحقق شدی بیت چه شود گر گل رعنا بچمن باز آید تا مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید رفیق او چون این همه اضطراب مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا متهم نگردانی ترا از حال او بیاگاهانم جفت سنگ‌پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو شبهت و غرض از کجا صورت بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتی ست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام و تمام عیار یافته ع دانم که آنچه گوئی بی شبهه راست باشد گفت شنیده‌ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل نسازد و آتش فراق ترا بآب وصال او تسکین نمیدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار میسازد جفت سنگ‌پشت که این سخن بشنید آتش غیرت بسرش بر دوید و گفت بیت خون گشت دل ز یاری هر دلدار دیگران ما را کنار از اشک و او در کنار دیگران آه از روزگار جفاکار خرمن جمعیت مرا باد تفرقه بر داد و کشت امید مرا سموم غموم

نابود کردی یار را که انیس خاطر زیان من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط عشرت بنشاط
دیدارش نقش مراد زدی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از صفحه صحبت
نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن محبت نشنیده **بیت** آن شوخ که قدر
من ندانست و لیش ندانست * بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست * یار او گفت حالا که فوتی بوده است غم بیهوده
خوردن سود ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد پس بمطالعه کتاب
حیل که آیه ان کیدکن عظیم بیان مقدمات آن میکند مشغول شده هیچ تدبیری معتبر از هلاک
بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب اندیشه کردند * و جفت سنگ پشت باشارت خواهر خوانده
خود را بیمار ساخت و کسی نزد سنگ پشت فرستاده پیغام داده **فرد** یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست *
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید * سنگ پشت از ناتوانی و بیماری جفت خود خبر یافته از بوزنه دستوری خواست
که بخانه رود و عهد ملاقات با اهل و فرزندان تازه گرداند * بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف
وصال ارزانی داری و من غریب را درین گوشه بیشه تنها و بیکس نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها
نخواهد گذاشت و در هجر آن بی مونسی با نخواهد کرد **فرد** مونسم شبهای تنهائی جز اندوه تو نیست *
وای بر حال کسی کش غم کند غمخوارگی * سنگ پشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا
سفر ضروری پیش آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از صحبت تو دوری نجویم
و بمراد خاطر یکدم از ملازمت تو غائب نشوم **فرد** زدیدار توام دوری ضروری میشود ورنه * نخواهد
هیچ موجودی که جان از تن جدا باشد * پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون
وطن بالوف بقدم سنگ پشت زیب و زینتی یافت دوستان اتفاق با حاضر شده آواز مرحبا بالعیوق رسانیدند
و سنگ پشت با جماعتی محرمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رخسارش بجای دسته
ارغوان گل زعفران شگفته ع از ناله چو نالی شده از مویه چو موئی * هر چند تحفه تحیت عرض کرد بهدیه
جوابی سرفراز نگشت و چندانکه طرح تلطف و دلجوئی افگند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول
می افتاد و نه تخلق و تملق نتیجه میداد **فرد** ای دل از کوی لیش بر سر آیه درد و نیاز * کین متاع کاسد آنجا
روز بازاری نیافت * از خواهر خوانده که خود را به بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید * که این بیمار چرا
لب بسخن نمی گشاید و ما فی الضمیر خود را با من پریشان باطن باز نمی نماید * خواهر خوانده آهی سرد از دل پر درد

برکشید و گفت **فرد** درد و سر علاج مکش بعد ازین طبیب * در دلست درد عشق که درمان پذیر نیست *
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نا امید بود از دل چگونه رخصت نفس کردن باید و بچه
قوت سامان گفت و شنید داشته باشد سنگ پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت
این چه دارویست که در هیچ دیار نمی توان یافت و بجهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمی توان شد
زودتر بگوی تا در طلب آن گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در
قعر دریا باید رفت از سر قدم ساخته در آیم و اگر چون ماه براوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را
بکنگره گردون رسانم جان و دل در طلب این دارو بذل توان کرد و خلاصه آنچه گل گم عبارت از نشای
حیات ست برای این علاج نثار توان نمود **بیت** جان چه چیزیست که بهر تو فدا نتوان کرد دل نثار
تو توان کرد چرا نتوان کرد * بیمار دار جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم ایشان
حادث میشود و هیچ دارو جز دل بوزینه علاج نمی پذیرد سنگ پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشای این مکر او بود و معالجه آن در دل او میکرد جواب داد که ما هم
دانستیم که بدست آمدن این دارو دشوار است و مشقت تحصیل این علاج که حکم اکسیر اعظم دارد و بسیار و بیشمار
بجهت این خواندیم بلکه برای آنکه دیدار یار بسیار بین تازه کرده وفادار به بینی و وداع آخرین بکنی * که بیچاره را دیگر
نه امید خفت و راقع است و نه رجا صحت حاصل **فرد** بجز خون شربتی در خورد درد خود نمی بینم * بجز غم
راحتی در روزگار خود نمی دانم * از اندیشه سنگ پشت از حد در گذشته متالم و اندوهناک شد و چند
وجه تدارک اندیشید مخلصی جز کشتن بوزنه ندید بضرورت طمع در دوست خویش بست عقل دوربین
رای زبان نصیحت کشاده می گفت ای ناجوانمرد اساس حقوق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه
استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی و مروت دور است **بیت** حیف باشد که از برای زنی *
پاره سازی بغدر پیرهنی * و نفس خیره روی ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن که آبادانی
خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار محافظت بنقد و جنس بدو متعلق است فرو گذاشتن و حق حرمت
یاری را که با تو نه جنسیت دارد و نه قرابت نگاهداشتن از ملاحظه امور معیشت بر طرف می نماید **فرد**
بحق صحبت دیرین که خاک پای قدیم * هزار بار به از خون و شان نوست * آخر الامر عشق زن غالب آمده
رای بر آن قرار گرفت که قندیل وفا را بسنگ غداری در هم شکند و پله میزان هواداری را بمکر و دغا سبک سنگ

سازد بیچاره نداند که سمتِ بیوفائی داغ شقاوتی ست که اثر آن جز بر ناصیهٔ حالِ بدبختان ظاهر
نگردد و صفتِ پیمان‌شکنی رقمِ مذلتی ست که جز بر لوحِ جبینِ خاکساران مرقوم نشود و هر که بغدر و نفاق
شهرت یافت هیچ صاحبدل رغبتِ صحبتِ او نکند و آنکه به بدعهدی و بیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس
بدرجهٔ قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات و مقالات او لازم شمرند و انکار بر افعال و احوال او از لوازم شناسند
فرد بیگانه کُنش مکن روشِ خویش با دو گفت پرهیز کن از صحبتِ پیمان‌شکنان ✤ سنگ‌پشت بعد از
قصدِ بوزنه دانست که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد بران عزیمت نزد بوزنه باز رفت
و اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و آرزومندی بدیدار وی از حدِ حصر تجاوز نموده
چندانچه چشمش بر جمالِ یار افتاد از غایتِ فرح بنغمات نشاط‌انگیز این ترانه آغاز نهاد بیت هزار شکر خدا
را که چو تو دلداری ✤ نمود روی من بعد مدتی باز بی ✤ و سنگ‌پشت را گرم پرسیده از حالِ فرزندان و
خویشان استکشافی کرد و سنگ‌پشت جواب داد که رنجِ مفارقتِ تو بر دلِ محبان مستولی گشته بود که از آتش
وصالِ ایشان فرحی حاصل آمدی یا بالفتِ اهل و عیال بهجتی و طربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو
انقطاعی که از اشیاع و اتباع اتفاق افتاده می اندیشیدم و در بیکسی جدائی تو که از سلطنت و کامروائی
دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت و صفوتِ مشربِ مسرت کدورت می پذیرفت و با خود می گفتم
ای بی‌مروت روا باشد که تو درین جا در صحنِ گلشنِ فراغت بر مسندِ عیش بنشینی ✤ و یار وفادار تو در خارستانِ
غربت از خاکِ تیره بستر سازد بیت روا باشد این جا تو چون گل شگفته ✤ رفیق ترا خار در پای
رفته ✤ و اکنون بر عزمِ آن آمده‌ام که اگر اکرامی و حبی ارزانی داری خانه و فرزندان مرا بدیدار خویش آراسته و شادمان
سازی تا اقربا منزلتِ من در دوستی تو بشناسند و دوستان و متعلقان را بدان مباهات و مفاخرتی
حاصل آید هم دل بوصالِ تو مطمئن گردد و هم منزل بجمالِ تو مزین شود ✤ مرا بدولت قدومِ تو مرتبتی بیفزاید
و در قبول دعوتِ من هیچ کمی پدید نیاید بیت چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد ✤ که تا بروزنم
از رویتِ آفتاب در افتد ✤ دیگر میخواهم که جمعی ابروی تو بر مائدهٔ ضیافت نشانم ✤ شاید که بعضی از
حقوقِ مکارمِ تو ادا کردن توانم ✤ بوزنه گفت ازین تکلفات درگذر که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت
و عقدِ مودت و مصاحبت انتظام پذیرفت احتیاجِ بکشیدن رنجِ مهمانی و تکلفِ مراسمِ میزبانی چنانچه
اهلِ رسم و عادت کنند نیست ✤ چه گفته اند شرّ الاخوان من تکلّف له بدترینِ یاران و برادران

آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی باید کشید ع تکلف گر نباشد خوش توان زیست و آنچه
از موالات و مودتی که مرا بنسبت تو واقعست در بارهٔ خود فضیلتی می شناسی بدان نیز دل نگران مباش
که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج من بوفاق و اتفاق تو بیشتر چه من از وطن و مسکن و عشیرت
و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم اگر ایزد تعالی نه بهمین صحبت
تو بر من منتی تازه گردانیدی و بدولت محبت تو در چنین محنتی و غربتی از زاغ دشتی عزا از چنگال آزار روزگار
که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز ستدی بیت درین وحشت سرا محنت آباد
بدیدار تو خوش حالیم و دل شاد و اکنون چون حکم این مقدمات حق تو بر من بیشترست و لطف تو در بارهٔ من
فراوان‌تر و برین تقدیر بدین مؤنت و تکلف تکلف محتاج نیست و در دوستی صفای عقیدت معتبر
نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم فایدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مایدهٔ صورت بیت بی تکلف
دوست می باید که باشد زان دوست * در میان رسم تکلف گر نباشد گو مباش * سنگ پشت گفت
ای رفیق همدم و دوست محرم غرض از استدعای تو همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب ماکولات
و مشروبات نیست بلکه مدعا آنکه جدائی از میان رخت بر داشته پیوسته شرف وصال حاصل شد ع میخواهم
که یکدم بی تو باشم * بوزنه گفت ع در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست * اگر دوستان از بعد المشرقین
اتفاق افتد چون دلهای ایشان بیاد یکدیگر واقعست و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر و سر دیده مشاهدهٔ جمال
بدیع المثال یکدیگر خواهد نمود فرد قرب روحانی اگر هست میان من و دوست * چه تفاوت کند ار بعد
مکانی باشد * و بزرگی درین معنی سفر باید رباعی گر نقد نداریم وصالت در دست * در دیده
مقیم ست خیالت پیوست * در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست * غم نیست چو اتصال روحانی هست
سنگ پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان تضرع نهاده بر جانب هدف مراد افگندن گرفت و قوت طالعش
مدد نموده بنشانهٔ آرزو رسانید بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرائض ست
و من بدین مقدار از یار خود باز نمانم و زیارت اخوان و متعلقان تو غنیمت شمارم و لیکن گذشتن من
از آب متعذرست و مرور من بدین دریا که میان این بیشه و جزیرهٔ تو حائل شده بغایت متعسر سنگ پشت
گفت دل فارغ دار که من ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وهم من فرحت ست و هم خصب و رفاهیت

بالجمله از بسکه سنگ پشت دم گرم بر کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانهٔ تملق و تواضع رام شد و عنان
اختیار بدو داد و سنگ پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش
در گرداب تفکر افتاد و با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته ام و نتیجه این جز بدنامی چه خواهد بود

بیت هرکه ز گلزار وفا رو بتافت * خار جفا سینهٔ او را شکافت * از برای زنان ناقص عقل با دوستان
تمام خرد غدر ورزیدن نه عادت احرارست و بجهت خشنودی شیطان سررشتهٔ رضای رحمان از دست
دادن موجب نقصان و خسارت ع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند * در میان آب ایستاده بدین نمط
با خود مناظره می نمود و آثار تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پیدا آمد
پرسید که موجب تفکر چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده از آن جهت گران بار شده بتأمل سر و
سنگ پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تأویل بسفر بافی * بوزنه جواب داد که علامت متحیر
تو بالنفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا بیگانگی یافتی و شرف اعلام آن ارزانی داری
بمعاونت مشاورت من که اعتماد را می شاید از ورطهٔ حیرت بساحل سلامت توانی رسید سنگ پشت گفت
راست میگوئی من در تفکر افتاده ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول کرت بمنزل من دولت نزول ارزانی
میداری و جفت من بیمارست و لابد مهمات خانه از خللی خالی نخواهد بود و چنانچه مراد است شرائط ضیافت و
شرائط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت و شرمندگی خواهد شد ع و گر گناه بخشند شرمساری
هست * بوزنه گفت چون صدق عقیدت تو مقررست و رغبت تو در جست و جوی رضای من محقق اگر
تکلف در توقف داری رسوم و عادات بیگانگان که در مهمانداری بجا می آرند بگذاری همانا در طریق اتحاد
و یگانگی لائق تر می نماید فرد بیگانه را برسم تکلف کنند دوست * آنجا که دوستی ست تکلف چه حاجت ست
سنگ پشت پارهٔ دیگر برفت و بایستاد و همان فکر اول تازه گردانیده با خود میگفت * زنان مرا به شکستن
عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان حسن عهد موجود نیست * و از ایشان وفا و مروت
چشم داشتن از روش خردمندان دورست بیت مبادا کس که از زن مهر جوید * که از شوره بیابان
گل نروید * پس بفریب ایشان غرور یافتن و بجانب بیوفائی و ناجوانمردی شتافتن بمذهب سداد
امانت چه نوع کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چسان عملی خواهد نمود سنگ پشت از تفکر قدم
افتاده همان جا توقف کرد * بدگمانی بوزنه زیادت شده در اضطراب آمد و با خود گفت چون کسی راز دوست

۲۴۵

شبهه در دل آید در پناه تدبیر باید گریخت و دامن رسیده برفق و مدارا خود را نگاه باید داشت اگر
آن گمان بیقین پیوندد خود از بدگمانی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا افتد از مراعات
جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد مثنوی گر او یار است خوش ایمن نشستی و گر کج باخت از
مکرش برستی پس سنگ‌پشت آواز داد و گفت موجب چیست که هر ساعت توسن خیال را
بمیدان تفکرات می‌تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی گفت ای برادر معذور دار
که ناتوانی و بیماری زن و پریشانی فرزندان که بوسیلهٔ مرض و دارند مرا متفکر میگردانند بوزنه گفت
دانستم که دل نگرانی تو بجهت بیماری زن است الحق نه که بیمار بودن آسان است از بیمار
دیدن ع تندرستش شمر آن کو رنج بیماری کشد آخر بگو که این کدام علت است و طریق معالجت
آن چیست چه هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفائی موضح و مبین باطبای مبارک
نفس میمون همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت نمایند در پی تدارک آن سعی فرمود
سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بدارویی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد بوزنه
گفت آن کدام داروست که در دکان عطاران خطه و دارو فروشان یافت نشود و اگر تو باز گوئی
شاید مرا از آن خبری باشد و حصول آن نشانی توانم داد سنگ‌پشت از غایت ساده‌دلی که داشت
جواب داد که آن داروی کمیاب که مرا در گرداب تحیر افکنده دل بوزنه است گفته اند که این سخن بر سامعه
بوزنه مرور کرد در میان آب آتشی در سینهٔ بوزنه افتاد و دود سودا از سرش برآمده چشمها آغاز تاریکی کرد
اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس بدی که بشامت حرص و شره درین ورطهٔ سهمناک
افتادی و بعلت غفلت و بی خبری بدین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی نیستم که بزرق خصمان فریفته
شده است و سخن منافقان در گوش جای داده و از نشست فریب مصاحب غرضان تیر آفت در
دل خورده ع بسیار کس که آتش این غصه سوختند اکنون جز حیله و مکر دستگیری نمی‌شناسم
و جز رای و تدبیر مددگاری نمی‌یابم اگر عیاذاً بالله در جزیرهٔ سنگ‌پشتان فتادم گرهی بر
رشتهٔ کار من افتد که دست فکر از گشادن آن عاجز آید اگر دل بدیشان تسلیم نکنم محبوس مانده از
گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید افکند و آن صورت هم مودی بهلاک شود و من از
بقعهٔ امان آباد خود بی اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیره

۲۴۶

او کنم مستحق هزار چندین بند او چرا هستم فرد من دیوانه چو زلف تو رها میکردم هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر
نبود پس سنگ پشت را گفت چه علاج آن است تو ره صالحه شناختم تو تدارک آن بدست من آسان است
هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان ما را ازین نوع علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان دهیم و از آن هیچ
رنجی بما نرسد و ما را بس آسان باشد از درون سینه دل بیرون آوردن و باز بجای نهادن و دیگر آنکه
ما بیدل زنده می توانیم بود و من بدین محقر با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته اند با چهار طائفه
در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول پادشاهان چیزی که از جهت صلاح خاص و عام از کسی طلبند
دریغ نباید داشت دوم درویشان مستحق که برای تقدیم خیرات و ادخار حسنات از حق الله چیزی خواهند
از ایشان باز نباید گرفت سوم شاگردان نیازمند که استعداد دانستن علمی حاصل کرده باشند و طلب
آن بقدم صدق پیموده ایشان را از ابدان رهنمونی باید کرد چهارم دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ
خاطر ایشان باشد و بدان دسترس بود در آن مضایقه و مبالغه نباید نمود فرد دل چه باشد که آن
بجانی ابری نتوان فگند چیست بقدر جان که نتوان کرد بر جانان نثار و اگر در منزل اعلام میکردی
دل با خود می آوردم ولیکن بیاد بودی که بقدم من حضرت ترا صحبت کامل حاصل شدی و من چنان از دل خود
بتنگ آمده ام که جز آرزوی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بسکه غم و اندوه از اطراف و جوانب وی
فرا گرفته و محنت انبوه بر حوالی وی مستولی گشته هیچ چیز بر من از صحبت دل دشوارتر نیست و میخواهم که
رشتهٔ تعلق او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن ملک و مال برهم و دل نیز
ازین غمهای جگر سوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد فرد یارب این یک قطره خون کو را همی خوانند
دل تا کی از بیداد مه رویان ستم خواهد کشید سنگ پشت گفت دل کجاست که با خود نیاوردی بوزنه جواب
داد که در خانه رها کردم چه بوزنگان را رسمی است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند که روز بر ایشان
بخرمی گذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع رنج و محنت و منبع
الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی بکدر میگرداند و روزگار عشرت و کامرانی را
منغص میسازد و دل را برای انقلاب و قلب نام کرده اند و هر ساعت میل او بجانب دیگر از خیر و شر
و نفع و ضر می باشد بیت هر دم بهوای دلربائی دگر است هر لحظه زروی فکر جائی دگر است و
چون بخانهٔ تو می آمدم چنان میخواستم که فراغت من بدیدار تو و لقای عزیزانی که متعلقان تواند تمام

٢٤٧

وکمال حاصل باشد و اینجا گذاشتم و بسیار زشت باشد که خبر مداوات مستوره بشنوم و دل با خود
نبرم و تو چون حال من در دوستی خود می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طائفه خویشان و دوستان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و چندین لوازم یگانگی که میان من و تو ثابت است درین محقر مضایقه
مینمایم و جانب فراغ تو در آنچه ضرری بمن راجع نمیشود و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم
اگر باز گردی تا ساخته و آماده باز آیم نیکوتر باشد سنگ پشت بر فور باز گشت و بحصول مراد و روان
شدن امید وثوقی تمام یافته بوزنه را تا آب ساند بوزنه تا سنگ پشت بر درخت رود و وظائف شکر
سپاس ادا کرده بر سر شاخی قرار گرفت سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت
رفتن فوت میشود بیت رحمتی فرما که کار از حد گذشت روی بنما که انتظار از حد گذشت بوزنه بخندید
وگفت بیت یاد میدار آنچه نمودی در وفا بر خلاف آن بود ای ترا عمر خود را در پادشاهی
گذرانیده ام و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن
بخشیده بود باز طلبید و من از زمره منکوبان آمدم و در دائره اهل خلاکت افتادم هنوز چنان نیستم
که از فوائد تجربه خالی مانده هر چه رود ندانم و موضع وفاق از محل نفاق نشناسم ازین سخن در گذر ۲۴۸
و دیگر در مجلس جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن فرد منم و فا
در بزم خوبان که بوئی از وفا داری نداری و اگر کسی فی رسمه هنرها شروع نماید از مردمی مردمی
سخن گوید عیار او را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد فرد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان تا سیه روی شود هر که درو غش باشد سنگ پشت فریاد
بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه خصلت است که بمن نسبت میکنی که حاشا خلاف
رضای تو هرگز در ضمیر من گذشته باشد یا قصدی و غدری بنسبت تو پیرامون خاطر من گشته و اگر
صد هزار سنگ جفا در روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان تو بر نخواهم داشت و اگر به تیغ
بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت بیت من جانان
گر چه صد اندوه جان خواهم کشید تا نه پنداری که خود را بر کران خواهم کشید بوزنه گفت ای نادان
گمان مبر که من همچنان باشم که آن روباه گفته بود که آن خر دل و گوش نداشت سنگ پشت گفت چگونه بوده است
آن حکایت گفت آورده اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و با وجود تب دائمی برنج جرب در مانده

آخر بسبب خارش اندام خارِ خارِ اضطراب در دل وی افتاده قوتش بساقط شد و از حرکت باز مانده از نشاط
شکار فرو گذاشت و در خدمت او روباهی بود که از فراضهٔ خوان و ریزهٔ طعمهٔ او برچیدی و قوت و
قوت از برکت بقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند روباه را کار باضطراب انجامید
روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو
جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمام ملازمان بلکه در جمیع رعایا سرایت
کرده بیت بر جان تو صد هزار جان میلرزد و ز بیم تب تست جهان میلرزد چرا این علت را معالجت
نفرمائی و بمداوات این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله کرد و گفت بیت مرا خاریست
در دل کان بسوزن بر نمی آید دلم خون گشت و این خار از دل من بر نمی آید ای روباه مدتی شد تا من
غصه خور و رنجورم و ازین خارش روز بروز می کاهم و بدن از ضعیفی چون موی شده و یک موی بر بدن
نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بر چه وجه سازم و بکدام دارو این غدغه را تسکین دهم و درین فن تنها یکی از
اطبا که مرا بر قول او اعتمادی تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خری باید خورد و جز آن علاجی مفید نخواهد
افتاد و من از آن وقت باز در اندیشه افتاده ام که این مطلوب چگونه روی نماید و این مراد بچه حیله
و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که کمینه ملازمانم کمر طلب بر بسته
قدم در راه جست و جوی نهم و امید هست که بیمن اقبال سلطانی و فر دولت جاودانی مقصود میسر گردد
شیر گفت چه نوع بازی خیال بسته و کدام حیله از دفتر تزویر فرو خوانده روباه گفت ای ملک خاطر من
گذشته که شما را از بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه موی بر اندام نمانده و فر جمال و شکوه بها اندک
نقصانی پذیرفته حرکت فرمودن و خود را بآشنا و بیگانه نمودن حشمت ملک و مهابت پادشاهی
را زیان دارد پس صلاح در آن دیدم که مطلوب بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بشکند و بمراد دل
آنچه خواهد از وی تناول فرماید شیر گفت او را از کجا می آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه ایست که آ
بسیاری آب بحر عمان را می ماند و در شیرینی و لطافت از عین الحیات باز می نماید بیت در صفا چون
رخ نگارین ست در لطافت چو جان شیرین ست و گازری هر روز آنجا بجامه شستن آید و خر
رخت کش او ست همه روز در حوالی آن چشمه چرد شاید او را بفریبی بدین بیشه توان کشید تا ملک نذر فرماید
که چون دل و گوش او بخورد باقی را بر دادن صدقه کند شیر نذر و عهد کرده بسوگند موکد ساخت و روباه

۲۴۹

بدعوت شوق امید در بسته روی ایشان چشمه بینا و دور که خر را بدید رسم تحیت مجالس بجای آورده ملایمتی
آغاز کرد و بملاطفت او را مخاطب ساخت و کشاده گردانید بیت البشر بن بانی لطف و خوشی * تو امی
که بیلی بموی کشی * پس پرسید که موجب چیست که ترا رنجور و نزار می بینم گفت این گازر پیوسته مرا
کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید و از غم علف تلف شدم و او بجوی باک ندارد و خرمن
عمرم نزدیک شد که بباد فنا رود و او به برگ کاهی شمار نیارد مثنوی بعمر خویش تیماری ندیدم *
ز کاه و جو همین نامی شنیدم * خورم هر روز خون در زیر این بار * همه شب خاک می لیسم ز دیوار *
مکن عیبم اگر زار و نزارم * که غیر از خاک و خون خوردی ندارم * روباه گفت ای سلیم دل پای دار
و قوت رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من
بارکشی شهرتی دارم هر کجا روم از بار مشقت خلاصی میسر نیست و نیز تنها بدین بلا مخصوص نیستم * ابنای
جنس من همه بهمین رنج گرفتارند و در زیر این بار با ناله زار فرد هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است *
کس را نداده اند برات مسلمی * و من بعد از تامل بسیار با خود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت
نوشیدنی ست و جامه ناخوشی و جفاکشی پوشیدنی باری بر یک خانه ساکن باشم * و برای چنین عمری که
نه بکام میگذرد عار سکباری باری نکشم ع گر گردیدن بدر بدر هیچ نیست * روباه گفت غلط کرده ع
نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم * ان ارض الله واسعة میدان قسمین را وسعتی داده اند * و منشور
سیروا فی الارض برای جفاکشان محنت دیدگان فرستاده قطعه سفر کن چو جائیت ناخوش بود *
کزین جای رفتن بدان ننگ نیست * وگر ننگ باشد ترا جایگاه * خدای جهان را جهان
تنگ نیست * خر گفت هر جا که کسی رود زیاده از روزی بوی نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و
بسیاری ارتکاب شدائد سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست مثنوی رزق آید پیش هر کو رزق جست *
رنج کوششها ز بی صبری است * جمله را رزاق روزی میدهد * قسمت هر یک به پیشش می نهد * روباه
گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نرسد سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که
در عالم اسباب هر کس را بوسیله روزی رسانند و سبب الاسباب جهت هر روزی سببی ساخت که بنوعی بظهور آرد ع
بکسب کوش که الکاسب حبیب الله [illegible] مرغزاری برم که زمین وی چون کلبه
جوهر فروش [illegible] جواهر رنگارنگ [illegible] بطبله عطار به نسیم عنبر سارا و شمیم

۲۵۰

مشک خالص مطیب و معطر. مثنوی: هوای خوش و بیشهٔ فراخ * درختان بار آور و سبز شاخ *
نسیم گل و لاله فاخته * چو یاران محرم بهم ساخته * بیش ازین تا کی رنج خری کشی بگیر النصیحت کرده ام و بدان
مقام بهشت آیین برده و امروز در عرصهٔ فراغت بآرامی تمام مستحضر اند و در ریاض امن و سلامت بفراغت
و صحت مستریح؛ القصه روباه دم بر کار کرده چندان فسون بدمید و افسانه فرو خواند که نان مکرش بر تنور
تزویر پخته شد و خر را از خام طبعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض دوستی و شفقت
است تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نمودن واجب. ع هر چه فرمایی
بجان فرمان برم * روباه پیش ایستاد و او را نزدیک شیر آورد و شیر از غایت شره قصد وی کرد و زخمی
انداخت و بسبب ناتوانی میسر نیامد خر روی بگریز نهاد روباه از ضعف شیر متعجب شد و ملامت کنان گفت
آخر تعذیب حیوانی بلا فائده چه نتیجه داشت و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه
فائده داد سزاوار رای اقتضای آن میکرد که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان
تمکین از دست نگذاری تا بسر انجام کار پشیمانی نکشی ع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت
این سخنان بر شیر گران آمد اندیشید که اگر گویم اهمال ورزیده ام بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر بدغدغهٔ
نفس تمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتابزدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم الزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعهٔ چند که صلاح ملک در ان نیست بران متفرع گردد صلاح آنست که جواب روباه
جز بلطف و درشتی نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم. پس گفت هر چه پادشاهان کنند
رعیت را بر ان وقوف طلبیدن و اسرار آنرا پرسیدن غایت بی ادبی باشد. بیت: تو سر خط فرمان شه
چه کار این و آن می آری * فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری * و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد و آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصلهٔ رعایا آنرا برنتابد ع لا یحمل عطایاهم الا
مطایاهم ع تیهو بیچاره را حوصلهٔ باز نیست * ازین سؤال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین خدمت
خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد و نزدیک من از اشباه و امثال خود بتربیت و عنایت
ممتاز گردی روباه باز نزد خر آمد بتملقی تمام رسم تحیت و سلام بجای آورد خر روی از و بگردانید
و گفت. بیت: حیف است رنج بردن و رحمت چون تو یاری * در راه مهر و وفا که قصد جان نداری * ای مکار
نابکار اول مرا وعدهٔ آزادی دادی و به آخر در پنجهٔ شیر شکاری نهادی ع از هیچ کسی غیر تو چنین کار نیاید

۲۵۱

روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بدل گذرانیده بجز طلسمی که دیدی از طلب گنج
در رسیدی و هنوز شوکت خاری مشاهده ننموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی طلسمی ست که
حکما از روی اهتمام بسبب نوعی بهوا که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند جهت آنکه این مرغزار
است آراسته بانواع غذاهای لذیذ و الوان میوهای لطیف و اگر این طلسم نبودی هر جانور عالم
بدین جا آمدی و کار ساکنان این بیشه باضطراب کشیدی و حالا بواسطهٔ این طلسم حیوانات متفرقه بدین
بیشه نرسند و هر که اینجا آید و این شکل و هیئت که تو دیدی ببیند دیگر بگرد این مرغزار نگردد و اهل این بیشه
بفراغت و رفاهیت گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم سر این طلسم با وی در میان آریم و حقیقت
سیمیا که نمایشی بیش نیست بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس درین نعمتهای بی قیاس رسد مثنوی گفت
روبه آن طلسم سحر بود کو ترا در چشم شیری می نمود ورنه من از تو مسکین ترم که شب و روز اندرین جا
میچرم گر نه زان گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدینجا تاختی و من اول میخواستم که ترا
آگاه گردانم که اگر بدین گونه چیزی ببینی نترسی اما از غایت شغف که بملاقات تو داشتم بر خاطرم
فراموش شده بود حالا چون بران صورت بی معنی وقوفی تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت دلالت من
جز سرخ روئی نخواهد بود بدین گونه دمدمه می نمود و خر بیچاره را دمی میداد تا دیگر باره راه حماقت رفته بافسانه
او فریفته شده روی به بیشه نهاد و روباه از پیش آمده و شیر را مژدهٔ آمدن خر رسانیده التماس کرد که البته از جای نجنبد
و از دایرهٔ تمکین و وقار پای بیرون ننهد و چندانچه خر بر حوالی او گذرد بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت
کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت روباه را که از روی هواداری بود بجان قبول نمود
و چون طلسمی بیجان در گوشهٔ بیشه بر پای ایستاد و روباه خر را گفت بیا تا حقیقت آن طلسم را
ببینی و بدانی که مطلقا در وی حرکتی و تصور مضرتی نیست خر گستاخ وار قدم پیش نهاد و چندانچه گرد آن
شیر سحر بدا ازوی هیچ حرکتی ندید خوشخوش و ملایمتی گرفت و آهسته آهسته بدو استیناسی یافت
و بکلی از مکر وی خاطر جمع کرده در علف افتاد و خر مسکین مدتی بعلت جوع البقر مبتلا بوده و این زمان که
مائدهٔ دعوت گسترده دیده و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا بسر حد امتلا رسید عنان
بازنکشید و ممتلی شده در پیش شیر میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جنبشی کرد و شکمش بدرید
پس روباه را گفت بر عذر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگاه دل و گوش خر بخورم که اطبا

معالجت این علت برین سیاق فرموده‌اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر که الطف اعضای او
بود بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت باز آمد و چندانچه طلبید از دل و گوش خر اثری نیافت روباه را
گفت این دو عضو که ازو علاج من است کجا رفته و که برده روباه گفت ملک را بقا باد که این خر گوش و
دل نداشت چه اگر دل داشتی که جای خرد است بکید من فریفته نشدی و اگر گوشش بودی که محل سمع است
بعد از آنکه صولت ملک مشاهده کرده بود افسانهٔ دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و بپای خود بسر
گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بیدل و بی گوش نیستم و تو از دقائق مکر هیچ باقی
نگذاشتی و من برای و خرد خود دریافتم و بسیار بکوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان بلب رسیده
باز بتن آمد و حیات بر اطراف بدن افگند بیت قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم
تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است فرو گذار
و بیقین بدان که رباعی گر ماه شوی بر آسمان کم نگرم ور سرو شوی به بوستان کم گذرم ور مایهٔ
جان شوی بهیچت نخرم یادت نکنم دیگر و نامت نبرم سنگ پشت گفت راست مگوی و اقرار
و انکار من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی افتاد که بهیچ مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و
جفاکاری بر چهرهٔ من نشانی نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد
و تن را سپر تیغ زهر آبدار هجران باید ساخت مثنوی لائق است ار باشدم در خون نشست تا چرا
یاری چنین دادم ز دست هیچ من بر گر شکست خود که کرد این که من کردم بدست خود که کرد
گر شود جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت زده و شرمسار باز
گردید و باقی عمر در مفارقت چنان یاری می نالید و میگفت فرد بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت و این است داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد انگاه از روی
نادانی و غفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد و چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر زند مفید نباشد و اهل
باید که اشارت این حکایات را پیشوای کار خود سازند و مطلوبی که بدست افتد خواه از متاع دنیوی خواه
از یاران معنوی آنرا عزیز دارند که هر آنچه از دست برود و تمنا باز نیاید و حسرت و تاسف مفید نباشد قطعه
مطلوب چون بدست بود مغتنم شمار و آنرا زکف مده که پشیمانی آورد بسیار کس که گنج زر آسان بدست آ
وانگه ز رنج بی درمی غصه‌ها خورد و ز دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه او فغان کند و عالم ها در د

باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابزدگی در کارها

رای عالمگیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه حلیه اختصاص داده فرمود بیت زهی ضمیر تو
از سرّ کن فکان واقف * زهی بیان تو اسرار علم را کاشف * بیان فرمودی داستان کسیکه
بر مراد خویش قادر شود و در محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد
و بعقوبت غرامت مبتلا گشته جز حسرت و اندوه حاصل نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای
عزیمتی تعجیل ورزد و از فوائد تدبیر و تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت کردار او بکجا رسد و چون
تخم شتاب در مزرعهٔ عمل بکارد چه چیز بر دهد برهمن زبان بثنای شهنشاهی برگشاده گفت بیت
شاها دوام قاعدهٔ عالم از تو باد * اطراف بوستان جهان خرم از تو باد * هر که بنای کار خویش بر
صبر و ثبات نهد و اساس مهم بسکون و وقار استحکام دهد عواقب اعمالش بملامت نکشد و خواتیم
احوالش بندامت ادا نکند و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته گردانیده است
و بر عالمیان ببرکت آن رتبهٔ تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود بیت بردباری
خزانهٔ خرد است * هر کرا حلم نیست دیو و دد است * و نکته دران که گفته اند حلم را چون مقلوب کنی ملح
گردد یعنی نمک مائدهٔ اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت نماید
و به تقدیم انواع فضائل از اماثل زمان گوی مسابقت در رباید چون رشتهٔ تو بهٔ شتاب و سبکساری
و تردد بدان پیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول هیچ طبع نباشد و از خفت مزاج
و رکاکت رای آنکس تفرقی پدید آید وَلَوْ کُنْتَ فَظًّا غَلِیْظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوْا مِنْ حَوْلِکَ و با وجود
آن همه کمالات که حضرت سید کائنات عَلَیْهِ اَفْضَلُ الصَّلَوٰاتِ وَاَکْمَلُ التَّحِیَّاتِ جامع آن بوده خطاب
مستطاب از حضرت رب الارباب باوی بدین منوال وارد شده که ای محمد اگر بودی تند خوی و سخت
دل و خشمگین و کینه کش مجموعهٔ هرآینه مواکب کواکب صحابی که کَالنُّجُوْمِ هم که بما تا پیرامن تو چون ثریا
مجتمع اند مانند بنات النعش متفرق میشدند و دیگر آنکه صاحب شریعت جاوید رسالت ابراهیم خلیل را
عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْهِ صَلٰوۃُ الرَّحْمٰنِ بدین صفت می ستاید آنجا که میفرماید اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ
حَلِیْمٌ * برای آنکه حلیم محبوب قلوب باشد و سرهای خواص و عوام همه بوی میل نمایند

بیت ستونِ خرد بردباری بود ٭ سبکسر همیشه بخواری بود ٭ شتاب کاری با ارباب خرد هیچ نسبتی ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد کما التَّأنّی مِنَ الرَّحمٰنِ والعجلةُ مِنَ الشَّیطانِ و معنی این سخن را برین وجه ادا فرموده اند **مثنوی** مکر شیطان ست تعجیل و شتاب ٭ لطف رحمن ست صبر و اجتناب ٭ با تأنّی گشت موجود از خدا ٭ تا بشش روز این زمین و چرخها ٭ ورنه قادر بود کو از کاف و نون ٭ صد زمین در یکدم آوردی برون ٭ این تأنّی از پی تعلیمِ تست ٭ صبر کن در کار دیر آید درست ٭ و هر که در کارها زمام اختیار بدست تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه امرش بحسرت و تأسف خواهد انجامید **فرد** هر کرا بی فکر و تأنّی عملی گیرد پیش ٭ آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد ٭ مناسب این باب حکایات بسیار و روایات بیشمار در صحائفِ اسمار و لطائفِ اخبار مسطور و مذکورست و از جمله آن حکایات اهدی کریی تامل نمی در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده ساخت و بیچاره راسو را بباد داد لائق این سیاقت مینماید ملک گفت چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی لعدا از تجرد بسیار خواست که بوظیفه النّکاح مِن سُنّتی فمن رَغِبَ عَن سُنّتی فلیسَ مِنّی قیام نماید و فرمان لازم الاذعان تناکحوا و توالدوا را کار بندد با یکی از زهادِ زمان مشاورت فرمود و رسم استخارت و استجازتی بجا آورد آن زاهد فرمود که فکری بغایت پسندیده کرده چه کد خدائی صلاح معیشت ست و کمال صلاحیت و محافظت امور دین محروس بودن متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که لقای ذکر ایشان متفرع تواند بود از و حاصل ست **قطعه** مرد را هر گز نگیرد چهره دولت فروغ ٭ تا بروی زن نیفروزد چراغ خانمان عمر در کنج تجرد بگذران زیرا که هست ٭ عشرت آباد تاهل روضه امن و امان ٭ اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق اجتناب نمائی ٭ زاهد پرسید که مرافقت با کدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود و صالح باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزند بسیار آرد و از خیانت محترز باشد و زن صالحه بهر خانه که در آید روشنی افزاید **قطعه** صلاح دینی و دنیا ست صحبت زن نیک ٭ زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ٭ همنشینی که ... کسی که ... فرخنده همنشین دارد ٭ گفت از صحبت کدام زنان احتراز ... جواب داد که ... پرهیز باید کرد حنانه و منانه و انانه اما حنانه آن ست که پیش از تو شوهری ... باشد و هرگ

یا طلاق میان ایشان مفارقت افتاده و پیوسته در آرزوی صحبت او بوده است. زنی است که خداوند مال و تجمل بود که بدستگاه خویش بر تو منت نهد و آن آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بمرض رنجور سازد و دیدار چنین زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد. **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو ✤ هم درین عالم است دوزخ او ✤ زینهار از قرین بد زنهار ✤ وقنا ربنا عذاب النار ✤ و دیگر باره پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم ✤ زاهد فرمود که زن جوان نورسیده باید که نفس عجایز طراوت عارض ببرد ✤ و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد **قطعه** آن زنی را که پشت شد چو کمان ✤ نفسش راحت بهیچ شیر شود ✤ صحبت دختری که جان بخشد ✤ زهر قاتل بود چو پیر شود ✤ و زنان از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن اند و محل امید و از بیست تا سی آرام دل طالبان اند و لذت جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند ✤ و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و ناموس و در حضور زرق و سالوس ✤ اما از پنجاه گذشته بلای سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده و عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته ✤ و اژدهای بی گنج ✤ و معدن محنت و رنج ✤ **نظم** زن چو زنجیر قدم آن سو نهد ✤ مرد همان به که بیک سو جهد ✤ زانکه گر از پنجه به پنجه بجست ✤ عاقبت الامر در افتد بشست ✤ زاهد پرسید که در باب حسن و جمال چه میگوئی جواب داد که افضل در قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی ✤ اگر سعادت خوبروئی با آن جمع شود مزاج نور علی نور دارد و خورشید کمال مهر و دامن پاک ✤ لا جرم پاکان و عالم با اوست ✤ و زن خوبروی نیکو طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جان است و عذاب جاودان و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت بود یار مهربان است و رونق خان و مان **قطعه** زن پارسا سازگار و همدم نیک ✤ شود در خوب دیده روشن ✤ بسی بهتر از رفیق ناموافق ✤ وگر هست از جمالش خانه گلشن ✤ و درین باب دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار در همه ضمیر باید داشت **نظم** زن خوب فرمان بر پارسا ✤ کند مرد درویش را پادشا ✤ همه روز گر غم خوری غم مدار ✤ چو شب غمگسارت بود در کنار ✤ اگر پارسا باشد و خوش سخن ✤ نگه در نکوئی و زشتی مکن ✤ زن زشت خو گرچه زیبا بود ✤ کجا در درون دلش جا بود ✤ مبین دلفریبش چو حور بهشت ✤ که آن روی دیگر چو دیو است زشت ✤ بزندان قاضی گرفتار به ✤ که در خانه بینی بر ابرو گره ✤ تهی پای رفتن به از کفش تنگ ✤ بلای سفر به که در خانه جنگ ✤ در خرمی بر سرای بسته بند ✤ که بانگ زن از وی بر آید بلند ✤ ز نامحرمان چشم زن کور باد ✤ چو بیرون شد از خانه در گور باد ✤ القصه زاهد را بعد از تفحص فراوان

وتحسین بی پایان بجد و بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیلهٔ بزرگ و خانوادهٔ شریف زنی
بدست آمد که عکس رخسارش طلیعهٔ صبح را روشنی داده بود و رنگ زلف تابدارش غالیه فروش شام را
مدد ظلام فرستاده دیدهٔ سپهر مینائی نظیرش جز در آئینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و نقش بند خیال تیز نظر
مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده * قطعه * ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن * ماهی تمام
بر افق آسمان حسن * بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی نرست * از گلشن لطافت و از بوستان حسن * و با وجود
خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقش به نیکوئی خلق پیراسته * زاهد بوظائف
طاعت شکر چنین نعمتی بتقدیم میرسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت برین نوع نهاده که طالب
فرزندی بود * و هیچ عاقل قاعدهٔ تاهل بر مجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا
بوالدین حکم صدقهٔ جاریه دارد بدین کار تن در ندهد فرد * غرض ز محنت زن و عذر جفا کشیدن مرا *
همین نتیجهٔ فرزند نازنین باشد * و چون یک چندی بر آمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی عجز
بر خاک نیاز نهادن گرفت و تیر دعا از کمان اخلاص کشادن آغاز کرد و چون خود را همگی محو راه کرده بود بحکم
امن یجیب المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید * مثنوی * هر کرا دل پاک باشد
ز اعتدال * آن دعایش میرود تا ذو الجلال * آن دعای بیخودان خود دیگرست * آن
دعا زو نیست زان داور است * آن دعا حق میکند چون او فناست * هم دعا و هم اجابت از
خداست * پس از نا امیدی ابواب عنایت بمفاتیح رحمت کشاده شد و زن زاهد حملی پدید آمد بشارت
بسیار میکرد و میخواست که همه روز ذکر فرزند نا نهاده دارد و جز نام او لعبت دیگر ورد او بر زبان نراند *
یک روز زن را گفت ای مونس روزگار و ای یار غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو
بساحل ظهور آید دلبری زیبا روی از خلوتخانهٔ غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقبی
شایسته تعیین کنم * پس در تربیت و تمشیت او باقصی الغایات و الامکان کوشش و سعی نمایم و احکام
شریعت بیاموزم و در تهذیب و تادیب سعی بجای آرم تا به آداب طریقت متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالی مقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس او را کریمه در حبالهٔ نکاح آرم و از ایشان
اولاد و احفاد پدید آیند و نسل ما ببرکت ایشان باقی ماند و نام بوسیلهٔ فرزندان بر صفحهٔ روزگار پایدار بود
قطعه * بماند نام در دوران کسی را * که فرزندی بماند یادگارش * از آن هم صدف در گوش مانده است *

گرمی بینید در شاهوارش ✽ زن گفت ای رفیق شفیق و ای شیخ صاحب طریق این سخنان لائق
سجاده نشینی و مناسب تسبیح گزاری نیست اولا بوجود فرزند جزم کرده و امکان دارد که مرا فرزند نباشد
و اگر باشد ممکن که پسر نبود و اگر بود ممکن هست که نزید و عمر مساعدت نکند فی الجمله پایان این کار پیدا
نیست و تو چون نادان خیال پرست بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان نادان در
عرصهٔ آرزو سمند امید میدوانی و نهایت این میدان امید را نمیدانی قطعه به آرزو و هوس نمی توان بود
بلاف و عربده کاری نمی توان پرداخت ✽ بسا کسا که تمنای خام سوخته شد ✽ که روزگار یکی را بکام دل
ننواخت ✽ و سخن تو مزاج عمل آن پارسا مرد دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت زاهد پرسید
که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی پارسا در همسایگی بازرگانی خانه داشت و همین
مجاورت و روزگاری برفاهیت میگذاشت بازرگان پیوسته شهد و روغن فروختی و بدان معامله حریف و شیرین
سود یافتی و بحکم آنکه پارسا مرد اوقاتی ستوده داشت و پیوسته حب حب الهی در مزرعهٔ دل مقبل
می کاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و مایحتاج او را بر ذمهٔ همت خود گرفته و فائدهٔ توانگر
همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیرهٔ باقی از مال فانی بردارند فرد توانگرا دل درویش خود
بدست آور ✽ که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند ✽ خواجهٔ بازرگان نیز فرصت خیر را غنیمت شمرده هر روز
از آن بضاعت که به بیع و شری آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری می فرستاد و زاهد از آن
چیزی بکار برده باقی را در گوشه می نهاد اندک فرصتی سبوی از آن پر شد روزی پارسا در آن سبو
می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر الامر بتخمین ده من
تصور کرد و گفت اگر به ده درم توانم فروخت بفروشم و بهمین مبلغ پنج گوسفند توانا بخرم و این پنج
بهر شش ماه بزایند و هر یکی دو بچه آرند سالی بیست و پنج شوند و ده سال را از نتائج ایشان
رمها پیدا آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی بفروشم و اسباب خود بدان آراسته گردانم
و زنی از خاندان بزرگ بخواهم و نه ماه را جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد اما چون ضعف
طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو ناز در چمن جوانی بالا کشد ممکن که از فرمودهٔ من تجاوز
نموده سرکشی آغاز کند و بران تقدیر ادب کردن او از لوازم باشد و همین عصا که در دست دارم ادبش
بفرمایم این عصا بکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر و گردن پسر بی ادب در حضور تصور کرده عصا

فرود آورد و بر سبوی شهد و روغن زد قضارا آن سبوی بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق
روی بروی او نشسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامهٔ مرد
پارسا ریخت ع وان جمله خیالها بیکدم بگریخت ✤ و این مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق
در مثل این کلمات خوض نباید نمود و بسوگند و مگر و لعل و عسی فریفته نشاید شد و گفته اند چون کسی گر و مگر را
جفت سازد فرزندی که از ایشان متولد شود کاشکی خواهد شد فرد اگر را با مگر تزویج کردند ✤ از ایشان
بچه شد کاشکی نام ✤ مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسهٔ دیو
نافرجام دارد در دل راه ندهد قطعه سالها اندیشها پختیم کز دور سپهر ✤ کار ما آخر چنین یا هم چنان
خواهد شدن ✤ یا برین منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ✤ یا در آن اقلیم حکم ما روان خواهد شدن
عاقبت معلوم شد کاینها خیالی بیش نیست ✤ هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ✤ زاهد
این نصیحت بگوش جان قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته دیگر گرد فضول
نگشت اما چون مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول
طلعت که دلائل حسن شمائل بجمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیهٔ احوالش لامع و شارق
متولد گشت زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز کرد و بلبل طرب در گلشن شادی در ترنم آمد بیت
از حیطهٔ فضل زیبا گوهری آمد پدید ✤ بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ✤ زاهد بجمال فرزند شاد و ثنا کرده
انواع نذرها که واقع شده بود بوفا رسانید و شب و روز بملازمت مهد او میان بربسته کارهای دیگر را
خط النسیان در کشید و همگی همت بر نشو و نما و قوت و شوکت و طراوت و نضارت او مصروف میداشت
فرد چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت ✤ کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آئی ✤ روزی مادرش
میل حمام نمود و پسر را بر سبیل مبالغه بپدر سپرد و پدر خود بجز آن کاری نداشتی زمانی بگذشت معتمد
از جانب پادشاه آن دیار بطلب زاهد آمد و هیچ نوع در آن تاخیری ممکن نبود بالضرورت از خانه
بیرون بایست رفت و راسوی داشتند که خانه را بامید او گذاشتندی و بهر نوع از وی فراغتی حاصل
بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون آمد و او را با پسر بگذاشت غایب شدن
از خانه همان بود و ماری بزرگ روی بگهواره آوردن همان چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن
تیز خشم کینه کوش مانند الفی که وقت سکون ... مستقل گردد و خدنگ رفتاری که گاهگاه چون کمان کج

٢٥٩

بسر آرد قطعه گهی شده چو سپر گرده که چو نیزه دراز ٭ گهی نموده ز تن حلقها کمند آسا ٭ نه ابر لیک دو
برق اندرو شده پنهان ٭ نه بحر لیک و موج بیکران پیدا ٭ قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک
کند ٭ راسو در جست حلق او را گرفته بخواری تمام بحلقهٔ دوام جانش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک
ازان ورطهٔ هلاک نجات یافت ٭ بتعاقب این حال زاهد باز آمد ٭ راسو در خون غلطیده تمنا آنکه کاری نیکو ازوی
صادر شده پیش او دوید مرد زاهد پنداشت که پسرش کشته ٭ و آن آلودگی از خون اوست شعلهٔ غضب
در کانون آتش مشتعل گشته دود سبکساری بروی بر زد و دماغ نهاد ٭ عقل او از تیرگی دخان خفت که چون
ابر ظلمت بسبب تاریکی عالم گرد در روی در نقاب خفا کشید ٭ پیش از تفحص کار و تجسس حال عصا بر راسو زد
و مهرهای پشتش را درهم شکست ٭ و سرش را بصندوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت
در مهد آرمیده و ماری قوی جثه آنجا پاره پاره افتاده ٭ دود حسرت از دلش بر آمد ٭ و سنگ حیرت بر سینه زدن
گرفت و فریاد زنان و ناله کنان بگفت فرد من غم زین بس و خود همه کس میداند ٭ که دل خویش بسی ازین
حال محالی عجب است ٭ دریغا که آتش این حادثه بسوزد به آب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت
این عمل جانگداز را بسپر معذرت دفع نخواهد کرد ٭ اینچه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد ٭ و این چه کار ٢٦٠
نالائق بود که بر دست من رفت فرد گر خون خورم ز خجالت این غصه در خور است ٭ ور جان دهم ز ناخوشی این
عمل رواست ٭ کاشکی هرگز این فرزند از عدم بوجود نیامدی ٭ و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این
خون ناحق ریخته نشدی و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی ٭ و من این که همخانهٔ خود را بی موجبی
هلاک کردم و پاسبان سرای و نگهبان فرزند دلربای را بی سببی ضایع و تلف ساختم خالق را چه جواب گویم ٭
و نزد خلائق چه عذر آورم ٭ و من بعد طوق ملامت از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بدنامی از صحیفهٔ احوال من
محو نخواهد شد فرد نامم نشانه شد و زخم ملامت ٭ ای کاشکی نبودی نام من نشان هم ٭ زاهد درین
فکرت برخود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرد ٭ زبان ملامت
گشاده گفت ع ترا هرگز ندانستم بدین نادانیها ٭ آخر شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری فرزند
کرامت فرمود این بود که بجا آوردی و سپاسداری موهبت الهی که جگر گوشهٔ ترا از زخم دل گزای ماری خلاصی
اینچنین می بایست که ادا کردی ٭ زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز و ای مونس انیس مقوله سخن مگوی ع که زد
وا المرلیه و ز جواب خجل شده ام [illegible] از ادای شکر الهی و شناخت قدر نعمت نامتناهی غفلت

ورزیده‌ام و از منهج قویم شکیبائی که ره سالکان مسالک و اصبر و ما صبرک الا بالله همان تواند بود انحراف نموده‌ام
و حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین
حال بدان ماند که نیشی بر سر ریشی زنند و جراحتی را از نمک مرهم سازند **فرد** ملامت بر دل صدپارهٔ
عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم زن گفت راست میگوئی حالا از
ملامت هیچ فایده حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه واقعست که عاقبت شتابکاری
پشیمانی و شرمساری باشد سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذمومست و مرد تعجیل کننده از حصول
مراد محروم **بیت** شتابندگی کار آهرمنست پشیمانی جان و رنج تن است و نه همین تو درین
دام افتاده و در این فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل این وقایع بسیار حادث شده و این
حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده‌ام که پادشاهی باز خود را بی گناهی بکشت و سالها
به آتش حسرت افروخته و بشعلهٔ ندامت سینه‌اش سوخته بود زاهد پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در زمان قدیم پادشاهی شکار دوست بود پیوسته بقصد صید
توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که بیک
پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سبز سپهر پنهان شدی **مثنوی**
چو او باز کردی پر و بال خویش ز هیبت شدی سینهٔ چرخ ریش و گر جانب آسمان تاختی عقاب
فلک پر بینداختی و شاه این باز را عظیم دوست داشتی و پیوسته بدست خود او را تربیت فرمودی
اتفاقا ملک روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود و آهوئی از پیش برخاست و ملک از غایت
شغف از پی او بتاخت آهو را در نیافت و از حشم و خدم جدا افتاد و برخی از ملازمان در پی می تاختند
اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه بیک طرفة العین عالمی را طی کند بگرد نمیرسید و شمال با وجود تیزروی
غبار مرکب او را درنمی یافت **بیت** راه ز اندازه برون رفته پی نتوان برد که چون رفته در اثنای
این حال آتش عطش در اشتعال آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرف می تاخت و آب جویان
جوانب دشت و صحرا می پیمود ناگاه به کوهی رسید و دید که از بالای آن آبی زلال می چکید ملک جامی از ترکش
دشت بیرون آورده بزیر کوه راند و آن آب که قطره قطره می چکید دران جام جمع ساخت چون پر شد و خواست
که تجرع نماید آن باز پر بزد و آب جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت فی الجمله متغیر خاطر گشته بار دیگر جام

۲۶۱

در زیر کوه داشت تا مالامال شد خواست که بلب رساند دیگر باره باز حرکتی کرد و آن جام را بر یخیت
ع نزدیک لب آمد و چشیدن نگذاشت ÷ شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک
کرد ÷ مقارن این حال رکابدار شاه برسید و باز کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک
بگشاد و جام را پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه فرو
میچکد میلی تمام است و مجال آن نه که قطره قطره در جام شود ندارم تو بالای کوه بر آی و از منبع این آب
جام پر کرده فرود آر ÷ رکابدار بر زبر کوه بر آمد چشمه دید چون چشم بخیلان سخت دل قطره آب بصد
حسرت بیرون میداد و اژدهائی بر لب آن چشمه مرده و حرارت آفتاب وی اثر کرده لعاب زهر
آمیزش با آب آن چشمه مختلط شده قطره قطره از کوه فرو میچکید دهشت بر رکابدار غلبه کرد سراسیمه از کوه
بپایان آمد و صورت حال بموقف عرض رسانید و جامی آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب
نهاده اشک حسرت می بارید بیت خورد دمی آب و تف آه دل افشاند ÷ و آنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
رکابدار سوال کرد که گریه را چه چیز موجب تواند بود شاه آه سرد از دل پردرد بر کشیده گفت فرد
مرا غمی ست که پیدا نمی توانم کرد ÷ حکایتی ست که پنهان نمی توانم داشت ÷ پس قصهٔ باز و ریختن آب
جام را تمامی باز گفت و فرمود که بر فوات باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری
عزیز را بیجان کردم میگریم ÷ رکابدار گفت ای شاه این باز بلائی عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع
اهل این ولایت ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در کشتن باز تعجیل نکردی و آتش غضب را آب حلم
تسکین دادی و عنان تفتیش توسن القوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که فرموده اند بیت
توسن خود تند مساز آنچنان ÷ کش نتوان باز کشیدن عنان ÷ تجاوز نفرمودی شاه
جواب داد که من ازین حرکت نامناسب پشیمان گشته ام در وقتی که پشیمانی سود ندارد و جراحت
این ملالت هیچ مرهم التیام نمی یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت
بناخن ملالت خواهم خراشید مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست ÷ و این مثل برای آن
آوردم تا معلوم گردد که مثل این صورتها بسیار بوده که بشآمت تعجیل در ورطهٔ ندامت افتاده اند و از تامل
و تانی کناره کرده در میان گرداب بلا غرقه شده مثنوی مردم بی سنگ نجود گم بود ÷ سنگ گران
گوهر مردم بود ÷ برق سبکسار نپاید بسی ÷ هر نفس از جا نرود جز خسی ÷ هر که بتعجیل بر آورد دست ÷

سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست چون زاهد گفت ای مونس اوقات و پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایات مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من نهادی و دانستم که درین جرم و جنایت شریک بسیار دارم و چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطور است قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد تا هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید این است داستان کسی که بی تأمل عزیمت کاری بامضا رساند و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند باید که تجربه را پیشوای خود سازد و آینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تأنی و تدبیر گراییده از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا وفور اقبال و دولت بساحت سعادت او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود

قطعه

زمام دل بکف صبر ده گرت باید ❊ که گوی عیش بچوگان جهد بربایی ❊
متاز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل ❊ که آخرت فگند بر زمین رسوایی ❊
شتاب در خطری افگند که گر صد سال ❊ تو دست و پای زنی زان خطر برون نایی ❊
مکن شتاب و ز آیین حلم روی متاب ❊ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانایی ❊

باب هفتم در حزم و تدبیر و از بلای اعدا بحیله خلاص یافتن

رای فرمود که شنودم داستان کسی که بی فکر و تأمل خود را در دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبری و تحمل بستهٔ دام پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد مضمون وصیت هفتم بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و پیش و پس او را در آیند و اخذ او بسیار شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت بجهد چگونه قدم درین کار نهند و بعد از آنکه بمدد و معاونت دو از آن بلا استخلاص وی نماید عهد را بچه نوع با وی بوفا رساند و گرد ملامت بر آمده طریق صلاح را بکدام حیله بگشاید برهمن جواب داد اغلب دوستی و دشمنی را ثبات نیست چه اکثر عارضیات است و عارضی را زود زوال باشد لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بهمین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهار دارد گاه می بارد و گاه باز می ایستد

و آزاد وامی و ثباتی صورت نه بندد **رباعی** با هر که دلم بدوستی داشت گمان * چون نیک
بدید دشمنی بود عیان * بر دوستی و دشمنی اهل زمان * دیدیم که نیست اعتمادی چندان * و مهر و کین
اهل زمان در بی اعتباری همان حکم تقرب سلطان و جمال خوبان و آواز نورسیدگان و وفای زنان و لطف
دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان دارد که بهیچ یکی از ایشان اعتماد نتوان کرد
و دل بر بقای آن نتوان بست **فرد** خوش است عهد محبت بدوستان بستن * ولی چه سود که آن عهد
را وفائی نیست * و بسیار دوستی باشد بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده و اساس خلوص و خصوصیت
دران بمرور زمان سر باوج سپهر کشیده ناگاه اثر چشم زخمی آنرا از محض محبت بعین عداوت کشد و
طراوت آن بوزیدن سموم هجران منتفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی ناچیز
گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن مؤکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تا تف
فرو نگذارند و بیکبارگی طمع از دوستی منقطع نگردانند و نیز بر هر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای او
مستظهر و مستوثق نباشند و از کلمات تامات احبب حبیبک هونا ما که از مشرب نبوت کبری ترشح گشته
همین مضمون شرف وضوح می یابد **قطعه** دوستی آنچنان نمی باید * که نگنجد دران میان سوی * دشمنی
هم بدان صفت خوش نیست * که زیادی بنا شدش سوی * هر دو جانب نگاه خواهد داشت * هر کرا
هست معتدل خوئی * و چون الستة شد که دوستی و دشمنی اهل زمان اعتباری چندان ندارد باید که
دانای عاقبت اندیش التماس مصالحت و مخالصت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد
فرو نگذارد و هر چه که کار او بسر انجام می یابد و مصلحت وقت اقتضا میکند آنرا در حصول غرض بکار برد
تا بیمن عقل ورزی و صلاح اندیشی کلید فتح باب دولت وی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید
و از نظایر این صورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای گفت که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که در بقعه بر شع درختی بود در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و به بزرگی و اصالت
در میان درختان سر فراز گشته **فرد** هر درختی که میوه دار بود * بوستان را از وست برگ و
نوا * و در زیر آن درخت سوراخ موشی بود در نهایت لطف و محتال طبع تیز ذهن زود فهم که بتامل هزار
عقده مشکل را بگشودی و بیک لحظه صد حیله بر خاطر گذرانیدی **بیت** فسون گر بود موشی
چاره اندیش که بدیدی حیله صد چاره * و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت * و آنجا

صیادان بسیار آمدندی و بدان نواحی دام نهادندی روزی صیادی بنزدیک آن درخت دامی باز کشید
و قدری گوشت بر روی دام بست گربهٔ حریص از آن صورت غافل بوی کنان بجانب گوشت آمد
و هنوز دندانش بگوشت نرسیده که حلقش بحلقهٔ دام گرفتار شد **رباعی** حرص است که جمله را بدام
اندازد ٭ و اندر طلب مال حرام اندازد ٭ حرص است که جمله خلق را از آسایش ٭ باز آرد و در رنج مدام
اندازد ٭ القصه موش نیز بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و تجسس بسیار و زیر و بالا نظر می افگند ناگاه چشمش بر گربه افتاد با آنکه دیده اش از مشاهدهٔ هیئت
او تاریک شد و رشتهٔ امیدش از سرمایهٔ عمر و زندگانی باریک گشت دل از جان برد و نیک در نگریست
او را بستهٔ بند بلا دید صیاد را بجان دعا می گفت و بر قید گربه شکر گذاری میکرد ناگاه بر یک جانب راه
راسوی دید در کمین او نشسته و تیر توجه در کمان قصد نهاده روی بدرخت آورد و زاغی مشاهده کرد
از بالای درخت میل گرفتن او دارد دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و هراس بر وی مستولی شد
فرد آه زین طالع برگشته که هر روز مرا ٭ ره بجائی ننماید که بلا پیش نیست ٭ موش اندیشه کرد که اگر پیش روم
گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو در من آویزد و اگر بجائی قرار گیرم زاغ فرود آید و مرا برباید و من در میان
این همه بلاها چه سازم و این حیرت را بچه حیلت دفع کنم و قصهٔ پر غصهٔ خود بکه گویم و دوای درد بیدرمان
خود از که جویم **بیت** ندارم محرمی کز اصلاح کار خود بپرسم ٭ غمخواری کز حال دل افگار خود پرسم ٭
حالا درهای بلا باز است و راه بمنزل عافیت بسته و در ورود انواع آفت باز و گشاده و راه گریز بسته
شده با این همه دل بر جای باید داشت و دیده بر رهگذار خلاص گماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت
نوش مراد چشاند گاهی تیز زهر قهر با جلاب راحت بر آمیزد **بیت** غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر ٭ گه صاف
لطف میدهد و گاه درد قهر ٭ مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دلنشین نشاط بخنده آرد و نه
در نوشیدن جرعهٔ محنتش از دیدهٔ اندوه اشک حسرت بارد **فرد** ز رنج و راحت گیتی مرنجان دل مشو خرم ٭
که آیین جهان گاهی چنان گاهی چنین باشد ٭ اکنون مرا درین ورطهٔ عنا هیچ پناهی بهتر از سایهٔ عقل نیست
و هیچ دستگیری مشفق تر از استاد خرد نه و هر که رای قوی دارد در هیچ حال دهشت بخود راه ندهد و خوف
و حیرت پیرامن دل نگذارد و از سخن خردمندان چنان فهم میشود که باطن عقلا باید که بمثابهٔ دریا باشد که ندرت
قعر آن نتوان شناخت و بی غوص امتحان بقعر آن نتوان رسید و هرچه در وی افتد از هزار

و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد و رو صلابه وی گنجد و اثر تیرگی در وی ظاهر نگردد +
چه اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را بپوشاند و ملال بر ضمایر آن محل را یکبارگی مستولی گردد از تدبیر
فرو مانند و فواید تجربت و کیاست به ایشان نرسد قطعه مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود و هیچ
سرگشته بود گرد زمین همچو فلک + مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش + نه چو گنجشک که افتد بدم تا بفلک
و هر که اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه بوکه و مگر در سینه او آغاز خلجان کرد بنای تدبیر او فاسد
و بازار تفکر و تامل او کاسد شد + چند انچه در آیینه ضمیر نگرد چون بزنگار وساوس پراگنده و تیره شده
باشد چهره مطلوب رو ننماید + و هر چند لوح تدبیر مطالعه نماید چون باصره بصیرت بگرد خیالات فاسده
تیرگی پذیرفته بود رقم مقصود از و نخواند و بزرگی درین معنی گفته است قطعه با استواری
اندیشه کوش در تدبیر + که از تردد و وسواس صد خلل زاید + ثبات رای نماید خیال کار درست +
در آب جنبان صورت درست ننماید + مرا هیچ تدبیر موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلا
بمعاونت من محتاج است و چنانچه مرا بکار است او از این فتنها خلاصی روی می نماید او نیز مظاهرت و یاری
من از آن حبس نجات می یابد و اگر به سخن مرا بگوش خرد استماع فرماید و تمیز عاقلانه در میان آورده بر
صدق گفتار من اعتماد نماید و آن را بر نفاق و خیانت حمل نکند و از آفت مکر و تزویر و شناعت زرق و
غرض پاک داند هر دو را برکت راستی و موافقت نجاتی حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده هر یک را بی
کاری بسگیرند ع دوست چون با ماست دشمن گو پی کاری نشین + آنگه موش بعد ازین اندیشها نزدیک گربه
رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که فرد دردمندیم و خبر مشید از سوز درون +
دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما + تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته آتش رنج و محنت + موش
گفت بیت نکته دارم نهانی با دهان تو ولی + وقت تنگ است و نمی یابم مجال فرصتی +
گربه بتملق تمام گفت انچه بخاطر میرسد بی تکلف باز باید نمود و در اخفای آن توقف جایز نباید داشت +
موش گفت هرگز هیچ شنونده از من جز راست نشنوده است + و سخن دروغ را در دلها فروغی نباشد +
بدانکه من همیشه بغم تو شاد بوده ام + و ناکامی ترا عین شادکامی شمرده + و همت من پیوسته بران مقصور
بودی که ترا مضرتی و بلائی روی نمودی + ولیکن امروز درین بلیه شریک توام + و خلاص خود در چیزی تصور
کرده ام که خلاص تو نیز در انست + و من بدین سبب بر تو مهربان گشته + و حلقه دوستی می جنبانم فرد این

دوستی ست مشتمل بر غرضی + اما غرضی که نفع دارد نه ضرری + و بر کیاست و فراست تو پوشیده نماند
که من راست میگویم + و درین سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم + و نیز بر صدق مدعای خود دو گواه
می گذرانم + یکی راسو که بر عقب در کمین نشسته است + و دیگر زاغ که بر بالای درخت مترصد ایستاده + و هر دو قصد
آن دارند که مرا از نهاد من بر آرند + هرگاه که تو نزدیک شدم امید ایشان از من منقطع و طمع هر یک کلی
منقطع میگردد + اگر مرا امین گردانی و تاکیدی که موجب اطمینان خاطر گردد بجا آری در سایهٔ دولت تو گریزم +
هم غرض من بحصول پیوندد و هم بندها تو بریده شود ع هم مرا زین نوع سودا نیک باشد هم ترا + گربه بعد
از استماع این سخن در تامل افتاد + و بدریای اندیشه مستغرق گشت + و خواست که اطراف و جوانب این
حکایت را بقدم فکر بپیماید + و عیار این اندیشه بر محک تامل تجربه کند + موش دید که وقت بغایت تنگ ست +
و گربه دور اندیشی دارد + آواز داد که سخن من بشنو + و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و
ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای + که عاقل در کارها تردد روا ندارد + و در مهمات توقف جائز نشمرد
ع غافل مشو نگار که فرصت غنیمت ست + چنانچه من دل بوفای تو خوش میکنم تو هم بحیات من
شادمان باش + که رستگاری هر یک از ما ببقای دیگری متعلق ست + و مثل من و تو راست چون کشتی و کشتیبان ٢٦٧
است + که کشتی بسعی کشتیبان بکنار میرسد + و کشتیبان به کشتی کاری میکند + و صدق من باز نمایش
معلوم خواهد شد + و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت ست ع ترسم که عمر امان ندهد تا دمی دگر + و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست + و کردار بر گفتار راجح ست + و من عهد مودت
در عهدهٔ وفا می آرم + تو نیز درین باب سری در جنبان + کلمه بر زبان آن فرد فرمان اشارتی کرد و
چشم امیدوار + بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم + گربه سخن موش شنیده و جمال راستی بر صفحات
حال او دیده شادمان شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید + و از فحوای کلام تو بوی صدق می آید + و من نیز
مصالحت را می پذیرم + و سخن باری عز اسمه والصلح خیر بگوش جان می شنوم + و از مضمون این سخن که
رباعی تا صلح توان کرد در جنگ مزن + تا نام توان جست ره ننگ مزن + بر خلق جهان در
مدارا بگشا + بیش آی و سبوی مهر بر سنگ مزن + تجاوز نمیکنم + و امید میدارم که از هر دو جانب
همین مخالصت مخلصی پیدا آید + و مجازات و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم + و شکر
منت آنرا ابدالدهر التزام نمایم + و من نیز همچو توری که تو عهد کردی پیمان بستم + و امیدواری چنان ست

ع کر به پایان برم این عهد که بستم با تو + اکنون بگوی که مرا چه می باید ساخت و با تو چه نوع
می شاید پرداخت موش گفت چون نزدیک تو آیم باید که تعظیمی تمام و احترامی بسزا رعایت
کنی تا دشمنان بمشاهدهٔ آنحال بر تاکید قواعد محبت و خلوص واقف شده خائب و خاسر بازگردند و من
از سر فراغت خاطر بند از پای تو بردارم گربه قبول این معنی را التزام نمود و موش با سید فارغ تمام پیش
آمد گربه رسم اعزاز و اکرام بجای آورده او را گرم پرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانی
دربارهٔ او رعایت فرمود چون راسو و زاغ این حال مشاهده کردند دل از شکار موش برگرفته مراجعت
نمودند چون موش بحمایت گربه از آن غم و بلا خلاصی یافت بر بریدن بند آغاز نهاد و باندیشه در افتاد که
خود را از بند بلای تو دیگر چون نجات دهد و با آهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در
فکر دور و دراز افتاده ترسید که بندها بریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد طریق عتابی که رسم دوستانست
پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو بر خلاف این بود چون بر حاجت
خود دست یافتی و بمراد دل فیروز شدی در وفای عهد کاهلی می نمائی + و در انجاز وعده توقع
می اندیشی و من میدانستم که وفادار و نیست که در طبلهٔ عطار روزگار یافت نشود و حسن عهد جوهریست
که در خزانهٔ زمانه موجود نباشد و وفا ثانی سیمرغیست که از و جز نامی در میان نیست و نیکو عهدی
کیمیائیست که کسی را از حقیقت او نشان نیست بیت چو وفای ز کس در زمن نمی شنوی +
هرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش + موش گفت حاشا که من چهرهٔ حال خود را بداغ بیوفائی موسوم
سازم و نام نیکو که بمدتی مدید حاصل کرده ام در جریدهٔ بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند
ارادتست + و توشهٔ راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را زر سازد و توتیائیست که دیدهٔ خیره را
صاحب نظر گرداند مشام هر جان که بوی وفا نشنیده از روائح ریاحین محاسن صفات نصیبی ندارد
دیدهٔ هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهدهٔ انوار مکارم اخلاق بی بهره بود ع ای خاک بران سر که درو مغز
وفا نیست + گربه گفت چون میدانی که وفا مشاطهٔ عروس کمال است و خال رخسارهٔ حسن و جمال باید که تو نیز
عذار حال خود را بدین گلگونه آرایش ارزانی داری که هر گلزاری که درو نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر
شاخسار محبتش مترنم نگردد و هر رخساره که از خال وفا خالی باشد هیچ صاحب نظر نظر التفات بران نیندازد
و از ینجا گفته اند بیت آنرا که طریق کرم و رسم وفا نیست + گر حور سرشتست که شایستهٔ ما نیست + و هر که از لباس وفا

عاری گردد و در عهدی که بندد وفا ننماید بدو آن رسد که بزن دهقان رسید موش پرسید که چگونه
بوده است آن **حکایت** گربه گفت آورده اند که در دهی از دهها فارس دهقانی بود با تجربه تمام
و کیاستی مالا کلام از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسی دشواری و آسانی دیده

بیت جهان پیموده بسیار دانی * ظریفی زیرکی شیرین زبانی * و این دهقان زنی داشت که روشنی
شمع شبستان بودی و لعل شکرینش رشک ریزی نقل می پرستان نقش آمیزی با صد رنگ چون نوبهار
و عشوه فروشی با هزار نیرنگ چون روزگار **فرد** مگر ز روح مقدس سرشته شد جسمش * که آن لطافت و خوبی
نه حد آب و گل است * پسر دهقان با چندان هنری که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید و تخم توکل در مزرعه
و افوض امری الی الله می پاشید و پیشه روزگار غدار خود این است که مستحقان ارباب هنر را محروم
دارد و بی هنران و نا مستعدان را باوج کامگاری و سرفرازی بر آرد **قطعه** کج روان را دهند
خرمنها * برگ کاهی براستان ندهند * کسانرا دهند شکر و قند * به همایان جز استخوان ندهند *
پسر مزارع با آنکه در زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن کار نداشت عمری به بیکاری
و تنگدستی میگذاشت روزی زنش از غایت فرومایگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه کاشانه
بسر بردن و عمر عزیز را در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است و اگر
از دیوانخانه کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت
نموده اند پس کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست **فرد**
سبب رزق هست کسب ولی * رازق تو مسبب سبب است * صلاح در آن می بینم که قدم در
طریق کسب نهی و بهر نوع که توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز آنچه گفتی بصدق
مقرون است و از مرتبه شبهت و غرض پردازی بیرون اما سخن تو درین او ستاد کرده ام و اکثر
دهاقین این مزرعه مزدوران من بوده اند حالا که ضیاع ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز
مزدوری کردن چاره نیست و ننگ مزدوری مزدوران کشیدن با خود راست نمی توانم آورد **فرد**
ریزه ریزه خورِ خویش نیارم خوردن * بار ابنای جنس خود نتوانم بر داشت * و اگر لابد حرفت اختیار
می باید کرد از این موضع رخت بستن اولی است ع در غیر وطن شماتت دشمن نیست * بیا تا بمحل دیگر
نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بریم * زن از رنج فقر و بی برگی بجان تنگ آمده بود ببلای جلا راضی شده

در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از انجا روی بنواحی بغداد نهادند روزی در اثنای راه کوفته و مانده
بسایهٔ درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته دهقان گفت ای یار گرامی
محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کس ما را نمی شناسد و ما را نیز با کسی آشنائی نیست و
ممکن که مردم آن ولایت متسلط و جبار با حیل و مکار باشند و ایزد سبحانه و تعالی لوح جمال بی مثال ترا
برقم فی احسن تقویم بیاراسته مبادا که با افسون و فسانه یا بتغلب و تسلط قصد تو کنند و تو نیز بغرور
جوانی و امید کامرانی مائل ایشان گشته سر از صحبت این پیر فقیر برتابی + و بیرانه سرم بتاب آتش هجران
بسوزی و اگر عیاذاً باللہ صورتی بدین منوال جلوه گیرد مرا خود امکان زیستن نیست فرد ز مرگ بیم ندارم
ولی ازان ترسم + که من بمیرم و تو جان دیگران باشی + زن جواب او که این چه سخن است که بر زبان تو
میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر تو خطور میکند بیت کنیزی میکنم تا زنده باشم + بمیرم هم بجانت
بنده باشم + اگر مرا مثل این خیالات بودی بمشقت مسافرت اختیار نکردمی و داغ مهاجرت وطن بر
دل دردمند ننهادمی و من عهد شب اول که قدم در حجرهٔ مونست تو نهاده ام میخواهم که بروز قیامت
رسانم فرد بقیامت برم آن عهد که بستم با تو + تا نگوئی که دران وزن وفائیت نبود + و اگر میخواهی تا دیگر
پیمان بندم و عهد کنم که تا طاوس روح در روضهٔ بدن بجلوه باشد طوطی زبان جز بشکر شکر تو شیرین کام
نسازم و تا همای زندگانی سایهٔ کامرانی بر سر من افگنده دارد مرغ دل خود در البته دام کس نگردانم +
اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود خود شرط بپایان رسانیده باشم و اگر چندی روز در اجل مهلت
افتد عهد همچنان است و پیمان همان بیت دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود + عهد من با تو همان است
و همان خواهد بود + دهقان بدین سخنان خوشوقت گشت و زن بر همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند موکد ساخت بخاطر جمع سر بزانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا
رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن نگاه کرد جوانی دید که اگر مردم دیده در
روی او بدیدی گمان بردی که مگر صبح صادق از مشرق افق مشرق طالع گشته است و اگر دیده مردم
پردهٔ ظلام نظر بر عارض زیبای او فگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از ورای حجاب ظلام ظاهر و لامع شده
رخساری چون گل سیراب و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دائره از عنبر تر
بر صفحهٔ عذارش کشیده یا تربیت دهقان فطرت سبزهٔ دلگشا از نواحی چشمهٔ حیاتش دمیده +

قطعه چوگان ز مشک بر مه تابان کشیده + مه را چو گوی در خم چوگان کشیده + وآن خط سبز فام که خضر ست نام او + خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده + آورده ز شعر سیه سایبان حسن + بر روی آفتاب درخشان کشیده + زن را که دیده بر جمال با کمال آن سوار افتاد سلطان محبت مملکت دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانهٔ بدن ست رخت رحلت بست و زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد **بیت** سواره آمدی صید خود کردی دل و تن هم + عنان صبر بگسستی لجام نفس توسن هم + از آن جانب جوان نیز درنگریست محبوبی دید که مشاطهٔ صنعت یزدانی بگلگونهٔ لطافت چهرهٔ دلربایی او را برآراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آیینهٔ عارض او را روشنی داده رویی که خورشید درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک خطار از غیرت آن جگر خون گشتی **مثنوی** بری چون نسیم و قدی چون صنوبر + همه جالیش ز یکدیگر نکوتر + جگر از هر دو چشمش تیر خورده + شکر از هر دو لعلش شیر خورده + لبش گویی که حلوای نبات ست + چه حلوای نبات آب حیات ست + گردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت و پای دلش بستهٔ کمند ارادت شد **بیت** لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت + صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت + وآن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو آهوی صیدافگن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی او خدنگ دل دوز بهدف سینه اش رسید اگرچه قصد شکار داشت بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری چه کسی و اینجا چون افتادی **بیت** ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی + وی آیت نوآمده در شان کیستی + زن آهی سرد از دل پر درد برکشید و گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می پرسی یا از قصهٔ دیدهٔ بی خواب استفسار می نمائی **بیت** سری دارم که سامان نیست او را + بدردی که درمان نیست او را + مونس روزگارم این پیر کهن سال ست و دل بقرار مقارن اندوه و ملال اساس لباس این ست که می بینی و سرانجام کارم همین که مشاهده میکنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **ع** حیف باشد چو تو شهباز اسیر قفسی + روا باشد که تو با این روی و موی فریب مصاحبت پیری فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایهٔ حسن و جمال از فقر و فاقه روزگار گذرانی + بیا تا من ترا بسریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم و رایت جلال و اعزاز تو در ساحت این مملکت برافرازم **مثنوی** هر آنچه از عمر پیشین

رفت کو رو * کنون وز نوست روزی نو بیا تا از در دولت درآییم * چو دولت خوش درآمد
خوش برآییم * تو دل خوش باش تا من جان فروشم * تو ساقی باش تا من باده نوشم * زن نوید وصال
شنیده از عهدی که با وی بسته بود فراموش کرده و پیمانهٔ پیمان را بسنگ بیوفائی و بدعهدی بشکست
و چون پسر را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است برخیز و نزدیک من آی
تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافتی دور قطع کنیم * زن سر دهقان را از زانو برداشته
بر روی خاک نهاد و چست و چالاک در عقب جوان سوار شده دست اعتماد بر کمربند محبت او زد درین حال
دهقان بیدار شد جوانی دید سواره ایستاده و زن دست وصال در کمر مراد او زده دود از نهادش
برآمد و گفت بیت یار من دل ز دوستان برداشت * مهر دیرینه از میان برداشت * آخر ای بیوفا
این چه نقش است که برانگیخته * و این چه نیرنگ است که با بدعهدی برآمیخته * زن گفت افسانه مخوان
و افسون مدم که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از
جفاپیشگان وفا چشم داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن کاشتن و تو مگر نشنیده که گفته اند
فرد گفتیم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز * گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید * پیر گفت از مقام انصاف
قدم بیرون نهاده و در جفاکاری بکلید دل آزاری گشاده * بترس از آنکه بمکافات پیمان شکنی گرفتار شوی
و شآمت نقض عهد در تو رسد ع مکن که زود پشیمان شوی و سود ندارد * زن بقول وی التفات نانموده
جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیهٔ فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم * مرکب
تیز رفتار هامون نورد دریا گذار را که شمال تندرو از همراهی او باز میماند و وهم تیزگرد تیزگامی او را نمی یافت
مثنوی چو اشک عاشقان گلگون خوش رو * چو جان پیاتراز شد بر خسرو * بیک جستن توانستی که چون
برق * بجستی از حدود غرب تا شرق * بمیدان صحرا تاختن گرفت و بیک چشم زدن از دیدهٔ دهقان
غایب شدند * پیر بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت مفارقت بر عقب ایشان روان شد ع دردمندان راه
می پرسند از پی میرفت * و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفائی و وفاق ایشان را بقائی نباشد
ع دع ذکرهن فما لهن وفاء * و من بسخن وی اعتماد کرده ترک وطن مألوف و مسکن معهود
کردم * و حالا نه روی باز گشتن دارم و نه راه از پی رفتن * تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت
حال بکجا کشد فرد سرگردم گرد جهان از بی دل بی سر و پا * چکنم کار مرا او سر پیدا نیست * اما چون

مقدار سه فرسنگ راه رفته شد بچشمهٔ آب و سایهٔ درختی رسیدند محبوبه کوفته شده و جوان نیز اثر ملال پدید
آمده گفتند ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی باری دیگر براه در آییم پس از مرکب پیاده شده پناه بسایهٔ
درخت آوردند و زمانی برلب آب نشستند و از هر باب حرفی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین
و زلف مشکین آن دلربا دیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر
صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت بیت زلف مشکین حلقه‌ات بر روی گلگون بسته اند * ما همی دانیم
روز و شب بر یکدگر چون بسته اند * و آن نگار عشوه گر بر قامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن
نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افگنده سرفرازی آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده
کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون بسته اند * صد هزاران نازکی بر یکدگر
چون بسته اند * و در اثنای مقالات زن دهقان را مقتضی طبیعت گریبان گرفته میل آن شد که تجدید
طهارتی کند بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور تر شده خود را بکرانهٔ بیشه که نزدیک چشمه بود
رسانید هنوز بکنارهٔ بیشه نارسیده شیر تیز چنگی شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او گام فرو نتوانستی نهاد
و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد مثنوی همی آمد خروشان و ستیزان * ز بر چرخ
از ستمش گریزان * به نیش ناخنان سر برباده * بر تیغ ناب خون ناب داده * چو چشم شیر بر بیچاره افتاد آن
همان بود و او را ربودن و به بیشه درون بردن همان جوان چون صدای غریدن شیر شنید و به بیشه
کشیدن آن دلبر معاینه دید فی الحال خود را به پشت تکاور افگنده راه بیابان پیش گرفت ع بلا را دیده روی
از یار برتافت * ملتفت او نشده از هول جان مرکب می تاخت و از قفای نگریست و محبوب بچنگال شیر گرفتار
گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کشته بودی درود ع هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت * و درین وقت
پیر دهقان که از پی ایشان افتان و خیزان می آمد بلب چشمه رسیده از ایشان اثری ندید * فریاد
بر کشید و میگفت بیت درد اگر رفت یار و دلم را وا نکرد * صد وعده پیش داد و یکی را وفا نکرد * لیکن
زمان وصال بر اندیشید و حالت انفصال را بر خاطر گذرانید بزاری می نالید و قطرات اشک حسرت بر رخسار
می بارید فرد چند روز یار را در مرغزار بوستان وصل * چون گل و بلبل بحال خنده و گفتار بود * دریغ که
لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی و فرحت بهجوم سموم خزان
بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز چنان وصال جان افروزی * امروز چنین فراق عالم سوزی *

افسوس که بدفتر عمر ایام * آن را روزی نویسند این را روزی * القصه از گریه بسیار و
ناله بیشمار بی محبوب بی بدیل که بجانب بیشه مینمود بیمحابا بر پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم
او را دریده بود و بعضی از احشا خورده رفته * پیر از مشاهدهٔ آن حال سراسیمه گشت و دانست که شومی
بیوفائی در روی رسیده بجزای غدر و عقوبت بدعهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محبت و
و غربت خود گریست بیت ز لب تا لاش بر شربا رسید * ز مژگان اشکش بدریا رسید * و فائده این
مثل آنست که هر که سررشتهٔ وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن
جان افگنده بیت بیوفائی هر کجا رخت افگند * عاقبت آن جای را ویران کند * موش گفت که من
دانسته ام نفاق و جبلت با اخلاص که بمانی و عادت بزرگان نسبتی ندارد و منافع مودت و فوائد محبت تو
همین زمان بمن رسیده و طمع دشمنان همین دوستی تو از من منقطع گشته * بمروت آن لایق ترست که مکافات
آن واجب شمرم و بندهای تو بگشایم اما فکری دست داده است و اندیشه روی نموده تا غبار آن
و غدر غدر از بیشهٔ دل تو ندیده تدبیر من مرتفع نشود و ممکن نیست که تمام عقدهای تو گشاده توانم شد گربه گفت چنان
می نماید که از جانب من خلشهٔ داری و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و در مذمت پیمان
شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق از جملهٔ محالات شمار و سوابق وحشتی که میان ما بوده فرو گذار که
قانون مخالصت جدید آیین مخاصمت قدیم را برداشته است و تو توقع وفاداری و طمع حق گزاری
مو گسسته مگر منقصت حیله و مکر گرد و جمال مناقب و آیینهٔ محاسن خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و
معیوب مگردان بیت صاف دار آینهٔ دل که صفا از همه به * مشکن عهد که آیین وفا از همه به *
مرد خوب سیرت نیکو سریرت بیک کرشمهٔ تلطف که از کسی ببیند قدم در میدان اخلاص نهاده بنای
دوستی و اخلاص را بر اوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را برشحات مصادقت تازه و سیراب دارد
و اگر در ضمیرش غدغه و وحشتی سر بر زند و خدشه و شبهتی در خاطرش پدید آید فی الحال محو کرده دیگر باره
اندیشهٔ آن را پیرامون عرصهٔ خیال نگذارد علی الخصوص که شفقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ
تاکید یافته * و باید شناخت که عاقبت بیوفایان نامذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و
سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف وعده اساس زندگانی را باندک وقتی براندازد مثنوی
چون درخت ست آدمی و بیخ عهد * بیخ را تیمار می باید بجهد * عهد فاسد بیخ پوسیده بود * وز ثمار

لطف بریده بود + نقض میثاق و عهود از حمقی است + حفظ سوگند و وفا کار تقی است + و من
امیدوارم که تو بحق وفاداری مقدمات آن از فرو گذاری و عهدی که بسته شد نشکستن آن بکوشی + موش گفت
فرد هر کس که در وفای تو سوگند بشکند + جان و دلش بزخم حوادث فگار باد + اما آنچه از خلجان خاطر
با تو گفتم مراد مقام تأمل بود و اگر نه حاشا که من بعهد وفا نکنم + و ترا ازین بند رهائی ندهم +
گربه گفت مضمون خاطر خود با من باز گوی تا من نیز بنظر تدبیر در آن نگرم + و پایه خرد و اندازه دانش
تو معلوم کنم + موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند + اول آنکه بصدق کامل و رغبت تمام
و میل خاطر بی شائبه غرض طمع و بی منقصت ریا و سمعه بجانب موالات و مودت گرایند + دوم آنکه
از روی اضطرار بطریق مطامع و اغراض طرح صحبت افگنند + و طائفه اول که بصفای عقیدت
و خلوص نیت افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد را شایند + و همه وقت از ایشان
ایمن توان زیست و هر انبساطی که نمایند از روش دانش منحرف نباشد **مثنوی** دوست بود مرهم
راحت رسان + ورنه رها کن سخن ناکسان + زهر ترا دوست چه داند شکر + عیب ترا دوست
چه داند هنر + اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله جذب و جر منفعت
گردانیده حالات ایشان بر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت بساط انبساط بگسترند + و گاه
در مهلکه مخالفت بنظر اتفاقی در جانب یار نگرند **بیت** گه دوستی کنند چون شیر و شکر + گه دشمنی
سخت تر از تیر و تبر + و مرد زیرک همیشه بعضی از حاجات چنین کس ادر توقف دارد + و بیکبارگی
زمام اختیار خود بکف اقتدار او نگذارد + بلکه در ساختن مهماتش بعذرهای لطیف تمسک میجوید + و
بتدریج از پی رفته آن را سر انجام میدهد + و خود را نیز نگاه میدارد که صیانت بهمه حال لازم است + و
چون برین منوال سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمزیت دانائی رویت مشهور شود + و من
با تو برین نهج که گفته شد عمل می نمایم + و رهائی ترا متکفل شده ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت + اما در نگاهداشت
نفس و محافظت ذات خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود + چه مخالفت من از تو زیادت است از آن طائفه که باهتمام
تو از قصد ایشان ایمن گشتم + و قبول صلح با تو برای رد و دفع ایشان فرض شناختم + و ملایمتی که از
طرف تو نیز مشاهده رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود + اکنون بر من فریضه است که نظر در
عاقبت کار کنم و بیکبارگی جانب حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم + که گفته اند **مثنوی**

در استحکامِ کارِ خویش میکوش؛ ولکن قانونِ حکمت را فراموش مکن، کسی کو کار بر بنیاد سازد؛ بنای
عقل را آباد سازد؛ گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده و من پایهٔ ترا در خردمندی تا این غایت
نمیدانستم، و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم، و مرا ازین سخنان بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح
ابواب تجربه و کیاست بدست من باز دادی، اکنون میخواهم که اعلام فرمائی از آن صورت که هم
بند من گشاده شود و هم تو بسلامت مانی، و تقریر نمائی که آن بر چه وجه تواند بود؛ موش بخندید و
گفت ع هر کجا دردیست درمانش مقرر کرده‌اند؛ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده که اصل النجات
ست از برای گرو جانِ خود نگاه دارم، و فرصتی طلبم که ترا کاری از قصدِ من فریفته تر پیش آید و من نتوانی پرداخت
و فراغت آن نباشد که رنجی بمن رسانی، پس آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا نیز از گزند خلاصی روی نموده باشد
گربه دانست که موش در کار خود کامل است و بفسون و فریب از راه نخواهد رفت، ناکام بدان اندیشه راضی
شد، و موش عقدها ببرید، و یکی که عمده بود بر قرار بگذاشت، و آن شب را بافسانه بپایان رسانیدند،
چندانکه عنقای سحر در افقِ مشرق بپرواز آمد و بالِ نورگستر خویش باطرافِ عالم بگسترد بیت
فلک تیغ مهر از میان برکشید، شب تیره دامن ازو در کشید؛ صیاد از دور پدید آمد، موش گفت
وقت آنست که از عهدهٔ عهد بیرون آیم، و آنچه ضامن شده بودم بتمامی ادا کنم، و گربه را چون دیده
بر صیاد افتاد و هلاک خود را یقین کرده در انتظار قتل میکشید که موش عقدهٔ باقی را ببرید، گربه را از هول
جان یاد موش نیامد و راهی کشان بر سر درخت رفت، و موش از چنان ورطه خلاص یافته در
سوراخ خزید، صیاد رشتهای دام گسسته و گرهها بریده دید، حیرت برو مستولی شده بقیه برداشت
و نا امید باز گشت، زمانی بر آمد، موش سر از سوراخ بیرون کرده گربه را از دور بدید، ترسید که نزدیک
او رود، گربه آواز داد ع نادیده مکن چو دیده باشی ما را، احتراز چرا می‌نمائی، و اجتناب از چه روا میداری
و مگر ندانسته که دوستی بسیار عزیز بدست آورده، و برای اولاد و احفاد و اصحاب و احباب خود ذخیرهٔ
نفیس حاصل کرده، پیشتر آی تا مکافاتِ نیکوئی ترا بمروتِ خویش بجای آرم، و مجازاتِ مردمی مردانگی
خود را بجو تر وجهی مشاهده کنی، و من نمیدانم عذر الطافِ تو بکدام زبان خواهم، و شکر اشفاق و عطافِ ترا
بکدام بیان ادا کنم فرد هم تازه روئیم هم خجل هم شادمان هم تنگدل، کز عهده بیرون آمدن
نتوانم این انعام را؛ موش همچنان بر حواشیِ انبساط لاتحاشی میگردید و از ساحتِ مصاحبت پهلو تهی کرده

روی بجانب وحدت و وحشت می نهاد و در قلم این مثل بدفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق
لا اوان الحقوق و باواز حزین میگفت چه زیبا گفته اند **قطعه** روزگاریست که از غایت بیداد درو
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد ** چشم نیکی که داریم لبعهدی که درو ** گر کسی بد نکند
غایت احسان باشد ** مرا بر خاطر آن میگذرد که زمان خلوت ست و روزگار فراغت و من بعد
ازین صحبت کسی ندارم و رسم مخالطت با ابنای جنس زبان فرو میگذارم **ع** گر همدمم آرزو کند
همدم خویش ** گربه گفت دوری مکن و دیدار از من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که کبر
بجهد بسیار دوستی بدست آرد و بموجبی با آسانی از دائره محبت بیرون گذارد و از نتایج یاری محروم ماند
و دیگر دوستان از وی ناامید شده ترک مودت گیرند **بیت** بدکسی ان کز دوست کم دارد ** بدتر آن کو
گرفت و بگذارد ** و ترا بر من منت جانی ثابت ست و از برکت تو مرا نعمت زندگانی حاصل و عهد محبتی
که درمیان آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و میثاق مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس
خواهد ماند **فرد** توان شنید نسیم وفا و عهد قدیم ** زهر گلی که دمد تا قیامت از گل ما ** و مادام که عمر من
باقیست حقوق ترا فراموش نخواهم کرد و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام بر حدی که امکان دارد
مبذول خواهم داشت **فرد** شکر کرمت که همچو گل تو بر توست ** سوسن منم و بصد زبان خواهم گفت **
هر چند گربه ازین باب سخن در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خواست تا حجاب مجانبت
از میان بردارد و راه مواصلت گشاده گرداند البته مفید نیفتاد و موش جواب داد که هرگاه عداوت
عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی که از جانبین پدید آید مرتفع میتواند شد و دران محل انبساط و امتیاز
از عیوب محسوب میافتد اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بران اعتماد
نتوان کرد و از نگاهداشت و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم ست
پس همان به که چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من بخود بجان از آشنائی
تو گریزانم و هر که با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که بدان غوک رسید گربه پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی سر منزلی ساخته و غوکی
نیز در میان آب بسر میبرد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده نغمه دلخراش
صدای میکرد و از خود بلبلی هزار داستان بر ساخته باواز ناخوش مرغ دلها را از قفس قالب می رمانید

۲۷۷

فرد اگر چه صحبت دل آن زار نا ملایم داشت * ولی اصول وداد بکمال نشستی بود * در آن حال موش بر گوشهٔ
مقام خود بزمزمه مشغول بود درست که نعرهٔ شور انگیز غوک شنید متحیر شد و بآهنگ تماشای خوانندهٔ
بیرون آمد و بسماع نغمات او مشغول شده دستی بر هم میزد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمودار
تحسین کردی می نمود خوش آمد و با موش طرح آشنائی افگند زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس
منع میکرد و هوای طبع او را بمتابعت موش میداشت القصه باهم خوش برآمده همواره مصاحب
بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بیکدیگر خواندندی مثنوی نزد دلها همه گرمی گفتند * موزون
و سواوس سینه می پرداختند * غوک نزد موش مثل شاد آمدی * پنج ساله قصه اش یاد آمدی * جوش نطق از
دل نشان دوستی ست * بستگی نطق از بی الفتی ست * موش روزی با غوک گفت که من گاهی تنها می خواهم
که با تو رازی گویم و غمی که در دل دارم باز رانم و تو در آن محل زیر آب قرار داری بیت آنجا که تو ئی آمدن
من مشکل * و اینجا که منم ترا رسیدن مشکل * و در دل * حیران که نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چند فریاد میکنم
از غوغای غوکان دیگر پروای استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی * و بی آنکه
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی * غوک گفت راست میگوئی * من نیز بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من
بر لب آب آید من در تگ این چشمه چگونه آگاه شوم * و از عهدهٔ انتظار او که برای دیدار من گشته چسان بیرون
آیم * و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ تو می آیم * و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر می باشم * خواستم
که ازین معنی با تو شمه در میان نهم تو خود بکرامتی که داری این صورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا ظاهر ساختی * اکنون تدبیر این قضیه هم تعلق بتو دارد * ع * ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند *
موش گفت سر رشتهٔ تدبیر بدست افتاده است * و چنان صواب دیده ام که رشتهٔ دراز پیدا کنم
یک سر بپای تو بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم * تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از
حال من واقف گردی * و اگر تو نیز بدر بزاویهٔ من تشریف آری هم بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل شود *
از جانبین برین قرار دادند * و عقد محبت بدین رشته استحکامی یافت * و همواره از حال هم باخبر بودند *
روزی موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افگند * ناگاه زاغی چون بلای ناگهان
از هوا فرو پرید * و موش را بر داشته روی ببالا نهاد * رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد *
و چون دیگر سر رشته که در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد * زاغ بپرید * موش در منقار گرفته

و پایان تر ازان غوکی نگونسار آویخته مردمان آن نقش بو العجب میدیدند و بر سبیل طعن و طنز می گفتند
عجب حالیست که زاغ بر خلاف عادت غوکی را شکار کرده هرگز غوک شکار زاغ نبوده + غوک نیز یاد
میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار و مبتلا
شده و هر که چنین سزای کسیست که با غیر جنس مصاحب گردد **بیت** ای فغان از یار ناجنس
ای فغان + همنشین نیک جویید ای مهان + و ایراد این مثل آن فائده دارد که کسی را با غیر
جنس خود نباید پیوست + تا چون غوکی برشتهٔ بلا آویخته نشود + و مرا خود داعیهٔ آن نیست که
با جنس خود در آمیزم + تا به ناجنس چه رسد **مثنوی** تو عزلت جوی و راز انجمن باش + رفیق
خویشتن هم خویشتن باش + ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ + یکی غیبت خوانندش لسبی مرغ
زاغ گفت چون داعیهٔ صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و تودد و تخلق مرا صید خود
گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشتهٔ مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت می افگنی **بیت** ای
ساقی بوفا سبو بگشادی + چون مست شدم جام ز کف بنهادی + چون خوردی هجر خواستی داد
آخر + اول می صافیم چرا میدادی + موش جواب داد که دران محل مرا بتو احتیاج بود + و عاقل اگر
در رنجی افتد که خلاص ازان باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه گرد تملق برآید + و در اظهار
آثار مودت کوشد + و پس ازان اگر ضرری تصور کند از صحبت او تجنب نماید + و آن نه از روی
عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار + چنانچه بچگان بهائم برای شیر از پی مادران روند +
و چون از شیر خوردن فارغ شوند بی سابقهٔ وحشتی مؤانست ایشان از دست بدارند + و هیچ خردمند
آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فائده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب نزدیکتر نماید **قطعه** که
ازو فائده میرسد + دیدن او راحت جان و دل ست + و آنکه ازو فائده نتوان گرفت + صحبت او را
ضرری عاجل ست + و دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بر معادات سرشته شده و آوازهٔ دشمنی ما و شما
باستماع رسیده و در طبائع قرار یافته + و بر دوستی که بضرورت تحبب روا شدن حاجتی حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و آنرا زیادت وزنی نتوان نهاد که چون غرض از میان برخیزد هر آینه القرار اصل
باز رود چنانکه آب تا او را میکه بر سر آتش دارند گرم باشد و چون از آتش باز گیرند بحال سرد گردد که بوده +
و همه کس داند که هیچ دشمن موش را از گربه زیانکارتر نیست + و من ترا بخود هیچ اشتیاقی نمی شناسم

٢٧٩

بجا آمد که میخواهی که از خون من بنا نشناشد تربیت کنی و گوشت من بجای نهار بکار بری و هیچ
تأویل نشاید که من بتو فریفته شوم و بدوستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش کی بود دست
مهر مادری پس گربه گفت این سخنان از روی جد میگویی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه میکنی موش جواب داد
ع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و بیقین میدانم که بسلامت
آن نزدیکتر است که ناتوانی چون من از صحبت توانایی چون تو احتراز کند و مرد عاجز از مقاومت
دشمن قادر بپرهیزد و اگر بخلاف این اتفاق افتد زخمی رسد که هیچ مرهم علاج نپذیرد **بیت**
هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز برنخیزد حالا مصلحت وقت در آن می بینیم که من از تو
بر حذر باشم و تو از صیاد محترز باشی و پس ازین میان من و تو صفای عقیدت معتبرست و بنای
مخالصت بر تشاهد روحانی و تعارف جانی بهتر **بیت** چون میان من و تو قربت جانی باشد
چه تفاوت کند از بعد مکانی باشد بر همین اختصار باید نمود که اجتماع محال است و نقطه اتصال خارج
از دایره قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی بر سوز سینه ظاهر
گردانیده گفت **قطعه** ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی چو رسم و عادت دوران مرا چه تاوانست
بدین مفارقت جان ز تن چگونه بود بجان دوست که هجران هزار چندانست پس برین کلمه یکدیگر را
وداع کردند و هر یک روی بمأوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت فایده آنست
که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از رعایت جانب احتیاط
غافل نباشد سبحان الله موش با عجز و ضعف خود چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان
غالب خصمان قوی گرد او در آمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید
و وسیله محبت وی از خرابی سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهده عهد بیرون آمد تا آداب
حزم و دوراندیشی بجا آورد و اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار
عزائم خویش گردانند و در تقدیم مهمات این اشارت را مقتدای راه خود سازند هر آیینه فواتح و خواتم
کار ایشان بنصرت و شکامی مقترن و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامت آجل هر روزگار فرخنده آثار
ایشان واصل و متواصل گردد **قطعه** هر آنکسی که کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه ملالی بحال او نرسد و با تجربه
چون گرد فتنه بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد بنای عمر اگر بر اساس حزم نهاد خللی برتبه جاه و جلال او نرسد

کم کردن نقصان کی کم شدن ۱۲ طرح — ملقدی ۱۲ — دامینا ۱۲

۲۸۰

باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رای جهان آرای حکیم فرخنده‌رای را گفت فرداً ای چو صبح آخرین سراپا صدق و صفا؛ وی چو عقل اولین پایاپا فضل و هنر؛ بتقریری که از وصمت عیب مبرا و توجیهی که از سمت شک و ریب مستغنا بیان فرمودی مثل کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و ممر خلاص متصور نباشد؛ و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بعهد و مصالحت او از مضرت دیگران برهد؛ و از خطر مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد؛ و عهد خود در آن واقعه با دشمن بوفا رساینده نفس خود را از و نیز صیانت نماید؛ و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد؛ اکنون التماس آن دارم که باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر؛ و اگر یکی از ایشان گرد استمالت بر آید و داعیهٔ ملایمت از وی سر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جای نباید داد؛ برهمن گفت فرداً ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین؛ وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان؛ هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعد عقل کل متمسک بود هر آینه در کارها احتیاطی هر چه تمامتر واجب بیند؛ و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو بشناسد و بر وی پوشیده نماند که از دوست آزرده و قرین رنج دیده تهی کردن بسلامت نزدیکتر است؛ و از مکامن مکر کینه‌کوش و غوائل غدر گندم‌نمای جوفروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر؛ خاصه که تغییر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند؛ و دغدغهٔ دل و خدشهٔ ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید؛ **مثنوی** چو آزرده شد خصم ایمن مباش؛ خراشیده را هست قصد خراش؛ گر اول در آید بلطف و خوشی؛ در آخر بسی محنت از وی کشی؛ و هر گاه از اهل کینه علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل نیکو پیدا نسازد و بچرب‌زبانی و تلطف فریفته نگردد و جانب هشیاری و بیداری و عاقبت‌اندیشی فرو نگذارد؛ چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد؛ و آتش بلا در ساحت سینه برافروخته **بیت** ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد؛ تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد؛ و از جملهٔ حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزینت جمال و مزید کمال ذارد شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همتی عالی و رایی روشن قصر رفیع القدر
سلطنت را بالسنی معمار شوکت بقبه سماک رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بحد مهندس
حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده بیت ملک کوکبه شاه جمشید بخت * فلک مرتبه آفتاب و
خورشید تخت * و با مرغی که او را قبره خواندندی تمام داشت و آن مرغی بود با حسنی کامل و نطقی
دلکشا و صورت مطبوع و هیئت زیبا همواره ملک با او سخن گفتی و بجوابهای شیرین و شمایل رنگین او
منبسط گشتی مثنوی سخنهای زیبای رنگین خوش است * حکایات شیرین لبی دلکش است *
کسی را که گر مهیا بود دهر و مند * کنندش بزرگان و شاهان پسند * قضا را قبره در کوشک شاه بیضه
نهاده بچه بیرون آورد * ملک از غایت دلبستگی فرمود تا او را بسرای حرم بردند و ملازمان حرم سرای
را حکم شد تا در تعهد او و بچه او غایت جهد بجای آرند و همان روز پادشاه را پسری آمد انوار نجابت
از ناصیه او تابان و شعاع سعادت بر صفحات حال وی درخشان قطعه مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد
که کس ندید چنان ماه در هزاران سال * خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی * فرشته طلعت و نیک اختر و
همایون فال * از آن نهال ترقی تازه گشت گلشن ملک * چنانکه تازه شود برگ گل زباد شمال *
چندانکه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز نشو و نمای می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و هر روز
ملکزاده با آن مرغک بازی کردی و هر روز قبره بکوهسار و بیشه رفتی و از میوه ها که مردم آنرا ندانستندی
و اگر دانستندی بدان رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملکزاده را دادی و دیگر بچه خود را
خورانیدی کودکان بدان تناول کرده بنشاط و رغبت میخوردند و اثر منفعت آن هرچه زودتر در
قوت ذات و تقویت جسم ایشان مشاهده میرفت * چنانکه در اندک مدت بسیار بالیدند و فربه
گشتند سر بلند نشو و نمای خویش چون سبزه تر از اثر فصل نوبهار * و قبره را بوسیله آن خدمت
هر روز جاه و رفعت زیاده میشد و ساعت بساعت قرب و منزلت می افزود و مدتی برین بگذشت
و زمانه طی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی قبره غایب بود و بچه او در کنار شاهزاده
جست و بسر پنجه خشونت دست او را ریش گردانید آتش خشم در اشتعال آمد شاهزاده را بغرقاب
خفت و حدت افکند تا خاک در چشم مردی و مروت زده حق الفت و صحبت قدیم را بر باد داده پای
او گرفته گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت و در شکنجه هلاک ناچیز شد

فرد دریغا که شاخ گل نو شگفته ÷ فرو ریخت از تند باد خزانی ÷ چون قبره باز آمده بچه را کشته دید
نزدیک بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نحو و فزع اکبر در دلش پدید آمد
و از وقوع آن حادثه اثر اندوه در سینه اش کالنقش فی الحجر جایگیر شد سوز و نفیر بمنزل ماه و مهر
رسانیده می گفت بیت وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند ÷ برگ عیش و شادمانی در دل
غمگین نماند ÷ بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا تو افروختهٔ و متاع
فراغت را بغوغای محنت تو بفروختهٔ ترا در بن خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت
با حرم سرای سلطان چه کار داشتی و تربیت بچهٔ خود مشغول شده با تا بکی پسر پادشاه چه مشغول
شدی اگر بگوشهٔ و توشهٔ خود قناعت میکشتی امروز بدین بلا مبتلا ناگشته از هیچ قصه غصه نمی کشیدی
و حکما گفته اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفا
ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را بآسیب جفا خراشیده دارند و سر چشمهٔ فتوت را
بخاک بد عهدی و ناانصافی انباشته سازند نه اخلاص مصاحبت نزدیک ایشان حرمتی دارد
و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدری و قیمتی بیت برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت ÷
مکن اوقات خود ضایع که نه مزدست و نه منت ÷ عفو جرائم را که صفت آزادمردانست در مذهب
انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمت اهل کفرانست در شرع نخوت جائز و مباح
پندارند آخر از صحبت جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در
ملازمت گروهی که رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد فرد حیف ست
که در زمرهٔ مردان بر شین نام ÷ آنرا که حق صحبت یاران نشناسد ÷ و من با قومی در آمیخته ام که در جا
خود ارتکاب کارهای بزرگ را حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند فرد
حیف خود را بهنر باز نمایند دگر ÷ هنری هست ترا عیب عظیمش خوانند ÷ و من ابری فرصت مجازات و
زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینهٔ بچهٔ خویش ازین ظالم بی رحم و ستمگار خونخوار که همزاد و همنشین و
مونس و قرین خویش را بی موجبی بکشت و همخانه و همخوابه را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم
گرفت بیت بیک سوزنم مهر و آزرم را ÷ بجوش آورم کینهٔ گرم را ÷ پس انگه بیحابا بر روی ملک زاده
جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت بر کند و پرواز نموده بر کنگرهٔ کوشک نشست خبر بشاه رسید

برای چشم پسر گریبان گرد و خواست که بحیلت مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه
سزای اوی بوده باشد تقدیم فرماید پس بر کوشک آمده در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس غمگسار ازین بالا
فرود آی که تو بجان ایمنی ع گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت ÷ و حالا صحبت مرا برهم مزن
و نهال عیش مرا بی ثمر مرده مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان فرض است اما من مدتی
در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد این اندیشه رسیده بودم که بقیه عمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه
نباید شناخت و مرکب همت جز در ساحت ملازمت این حضرت نشاید تاخت و گمان آن بود که در سایه
عنایت تو چون کبوتران حرم مرفه و فارغ البال توانم بود و در مروه مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم
رسید اکنون که خون پسر من در حریم سلطنت چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف
این خانه باقی ماند و با این همه اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام حرم خدمت
گرفتمی ولیکن بیت مرغی که رمیده گردد از دام ÷ من بعد بدانه کی شود رام ÷ و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن
من جحر واحد مرتین بصحت پیوسته مرد زیرک باید که یک چیز را دو بار نیازماید و از زخم جانوری دو بار
گزیده نشود فرد نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند ÷ من جرب المجرب حلت به الندامة ÷ و نیز
بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل توقفی رود عذاب آجل
متوجه خواهد بود و اگر بمساعدت بخت بلند از آن بجهد اولاد و احفاد وی تلخی نکال آن بباید چشید و خواری
عقاب و وبالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل است و طینت روزگار خاصیت
مجازات را متضمن چنانچه پسر ملک با بچه من غدری اندیشید و از من بی اختیار بلکه بطریق مکافات
الهی بوی رسید و ممکن نیست که کسی از ساغر ستمگاری جرعه نوشد بخار بلا مبتلا نگردد و در چمن اعمال نهال
بد آید نشاند ثمره عقوبت و عذاب بر ندارد بیت الهی را که تخم حنظل کاشت ÷ طمع نیشکر نباید داشت ÷
و مگر ملک حکایت انادل و دزدان استماع نکرده است و رسیدن آفات بد زدان بسمع شریف نرسیده ملک
پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در شهر رقه درویشی بود با خلاق پسندیده
و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش باز هار مکارم و ثمار محاسن عادات پیراسته و بواسطه آنکه
دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت آنرا که کمال
معرفت شد حاصل ÷ هم مونس جان باشد و هم مرهم دل ÷ وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و برفیقی و همدمی

٢٨٤

۲۸۵

دی براه آورد جمعی دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با او مال بسیارست قصد کشتن وی میکردند دانادل
گفت بامن از مال دنیا چندان چیزی بیش نیست که توشهٔ راه حج تواند بود اگر غرض شما بدان مقدار حاصل
میشود مضایقه نیست مال ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم و دیدهٔ انتظار کشیده
را از خاک آستان حرم توتیائی کشم **بیت** روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم ز غبار خاک درش توتیای
دیده کنم دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند بیچاره متحیر وار بهر طرف می نگریست
چنانچه رسم فرو ماندگان باشد یاری و مددگاری میجست دران بیدای پر وحشت و صحرای با هول و هیبت
هیچ متنفسی بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان جوقی کلنگان می پریدند دانادل آواز داد
که ای کلنگان درین بیابان بدست ستمگاران گرفتار شده ام و بجز حضرت عالم السر و الخفیات کسی
از حال من خبر ندارد شما کینهٔ من ازین جماعت بخواهید و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند
و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند باری ترا از دانائی هیچ خبر ندارد ما را معلوم شد که ترا عقلی
نیست و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت سوف تری اذا انجلی الغبار درینجا
نکته از مکافات بگوش شما فرو میخوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما در می آرم و لیکن گروهی که
صم بکم عمی فهم لا یرجعون لازم ذات ایشان است ازین معنی چه خبر دارند **بیت** اگر گوش دارد
خداوند هوش ازین سان سخنها خوش آید بگوش هرچند انچه دانادل می گفت گوش هوش ایشان از
استماع سخن حق بی بهره بود و باصرهٔ بصیرت شان مشاهدهٔ جلوات جمال حقیقت نمی نمود او را بکشتند
و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها خوردند و پیوسته طالب آن
بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اهل شهر روز عید بمصلی حاضر شده بودند
و کشندگان دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته در اثنای آن فوجی کلنگان از هوا در آمده بالای سر
دزدان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق از اوراد و اذکار خود
باز ماندند یکی از آن دزدان بخندید و بر سبیل استهزا با یار خود گفت همانا که خون دانادل امی طلبند قضا را
یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داده هم در ساعت بحاکم انها کردند و
ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق بدیشان رسید بقصاص رسیدند **قطعه** گر کرد
در همه عالم کمان ظلم زه کرد تیر لعنت جاوید را نشانه نشد که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست

۲۸۶

که خود عبرت زمانه نشد و این مثل برای آن آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحت من زخم شاهزاده
به تقاضای مکافات و اقتضای مجازات بود والا مرغی شکسته بال را قوت این کار از کجا تواند بود و چون این
صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد نیست که بفرمان تو کار کنم و اعتماد نامنوده بر سخن مخادعت و فریب
جاه نروم ع آن به که حذر نمایم از خدمت شاه * ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفوائد
حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بی سابقه جرمی بچه ترا
بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض آن کردی هنوز منت دارم که بر قتل او
اقدام ننموده و همین نقصان باصره او بسند کرده * اکنون نه ترا کراهتی متوجه است و نه مرا آزاری باقی
قول مرا باور کن و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معائب مردان میشمارم
و عفو را از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست در پیشانی هنر نخواهم زد و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نکوئی کنم و اگر از کسی ضرری بمن عاید شود
در برابر آن نفعی بوی رسانم رباعی ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم * جز راستی و نیک خوئی نکنیم *
آنها که بجای ما بدیها کردند * گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم * قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست
که خردمندان از مصاحبت یار مستوحش پهلو تهی کرده اند و در تصانیف بزرگان مذکور است که مردم آزرده را
هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت ایشان فریضه شناسند بدگمانی
و نفرت بیشتر شود و بران تقدیر احتراز لازم باشد قطعه عزیز من چو آزردی کسی را * مراعاتش مکن تا میتوانی
که هر چند از تو خدمت بیش بیند * مراو را بیش گردد بدگمانی * ملک گفت ای قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجای
فرزندی بلکه عزیزتر و النسبی که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسی نسبت کسان خود بد نبینند و
بالخصوص در مقام انتقام و محل تهمت نباشد قبره گفت حکما در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک به تفصیل باز نموده و بر
منوال فرموده که مادر و پدر بمثابه دوستانند و برادران بمثابه رفقا و یاران و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام
هم صحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشاوندان در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای بقای ذکر خواهند و با نفس و
ذات خویش یکتا شناسند و دیگری را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر آنکه
مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم آفت عنایت جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی کسی را دوست
دارد و گوید که خود را برای تو ایثار کنم و بجان در مقام مضایقه نیستم ع جان چه چیز است که بهر تو فدا نتوان کرد

لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار بدان رسد که از سر جان بباید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر
بعرصهٔ سلامت خواهد کشید و هیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد بیت مردی باید که از بلا نگریزد
وز بهر کسی ز سر جان برخیزد * ملک گفت حکایت پیرزن و مهستی نشنیده و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته
شاه فرمود که باز نما با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که زالی کهن سال فرسوده حال
دختری داشت مهستی نام ماه تمام از تاب رخسار رخشان او رشک میبرد و مهر جهان افروز از عکس عارض
دلربایش در عرق خجلت می نشست مثنوی شیرین سخنی که هوش میبرد * رونق ز شکرفروش می برد *
نازی هزار فتنه در دهر * چشمی هزار کشته در شهر * ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسید
نشتر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل رعنا شاخ زعفران سبز شد سمن تازه اش از تاب حرارت
بی آب و سنبل پر شکنش از تب محرق بی تاب گشت بیت چو زلف مشکسای عنبر بیزش * بکاست جسم نازنینش *
پیرزن گرد سر دختر می گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون سحاب نوبهاری میگفت ای جان مادر
جان مادر فدای تو باد و سر این شکسته در گوشهٔ محنت درماندهٔ خاک پای تو من خود را صدقهٔ سر تو سازم و نیم
جانی که دارم برای بقای تو فدا میسازم ع گرت دردی بسر باشد مرا بر گرد سر گردان * هر سحرگاه با ناله و آه گفتی
خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن مثنوی ای از من
انچه هست بر جای * بستان و بعمر او در افزای * گرچه شده ام چو موئی از غم * یک موی مباد از سرش کم *
القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت دران باشد روز و شب در دعا و زاری می کوشید و جانی که
داشت بفرزند دلبند می بخشید قضارا مادهٔ گاوی از آن پیرزن از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت
و ببوی شوربا سر در دیگ کرده انچه بود بخورد و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست گاو
بیطاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد و ازین گوشه بدان گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن
گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزی دید که گرد خانه
بر می آید تصور کرد که عزرائیل است بقبض روح مهستی آمده نعره بر داشت و زاری تمام گفت نظم
ملک الموت من نه مهستی ام * من یکی پیر زال محنتی ام * گر تو خواهی که جانش بستانی * اندران خانه است
تا دانی * گر ترا مهستی ست اندرکار * اینک او را ببر مرا بگذار * بی بلا نازنین شمردم او را * چون بلا دید در سپردم او را *
تا بدانی که نیست در خطری * هیچکس را ز خود عزیزتری * و من او را از همه خلائق محبوبتر داشته ام و از خلائق

منقطع گشته و از خدمت تو چندان توشه برداشتم که راحلهٔ قوت من بدان گران بار شده و تحمل بار دیگر
ندارد ع ترسم که تن ضعیف ست این بار بر نتابد و کدام جانور را آن طاقت تواند بود که گوشهٔ جگر
او را به آتش بیداد کباب کرده میوهٔ دلش را باد تاراج بر دهند و روشنائی دیدهٔ او را در ظلمات فنا افکنند
راحت جانش را از پیش بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده پر نم و سرور سینهٔ پر غم بود برماندم
دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را بگرداب اضطراب انداخت و شعلهٔ آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و
بردباری را یکبار بسوخت **قطعه** اندر جهان منم که محیط غم مرا - پایان پدید نیست چه پایان کنار هم
گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید - اکنون شکست کشتی صبر و قرار هم - و با این همه بجان ایمن نیستم و بدین
تواضع و تملق فریفته شدن از روش خردمندان دور میدانم لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
میخوانم **بیت** وصلی که در و ملال باشد - هجران به از آن وصال باشد - ملک گفت آنچه از جانب تو وقوع یافت
اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل قصاص کاری کردی
و بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم انصاف در مقابلهٔ چنان فعلی که از
فرزند من صادر شده چنین مکافات امر مینماید پس موجب هجرت و سبب نفرت چه تواند بود آخر بر اندیش
که پیش از ولادت فرزند انیس اوقات و مونس روزگار من تو بودی و چون پسر من از کتم عدم بفضای
وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید در آن ماده او را با تو شریک کردم و بجای الست
تو و مونست وی عمری برفاهیت بگذرانیدم و اکنون که چشم زخم زمان نقصانی بگوهر باصره اش رسانید
تو و فی الجمله بدیدار وی دوام داشتم خلل پذیر رسید اما سر گفت و شنید و بهجت صدا و ندای تو باقی ست چنان مکن
که این نیز بکلی منتفی گردد و مر البقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و با اندوه و ملال و غصه و کلال ایام
گذرانید و مثل من با تو همان مثل مطرب ست و پادشاه قبره پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت ملک گفت آورده اند که پادشاهی مطربی داشت خوش آواز و شیرین نواز که بالحان
دلفریب پای عقل از رکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردی **بیت** از دو
خوشش گوی تر در سخن آواز - ندید این چنگ پشت ارغنون ساز - پادشاه او را بغایت دوست داشتی
و پیوسته بسماع نغمات دلآویز و دستانهای نشاط انگیزش خوشوقت بودی **فرد** نوای مطربی بشنو که صوت را
افزایش بزیر و بم چو ناهید آورد در چرخ کیوان را - و این مطرب غلامی قابل را تربیت میفرمود و در ساز زند

و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا اندک زمانی کارش از خواجه بلند رسید و از منزلت سازی و نغمه پرداز
بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازهٔ تصور و وهم و خیال درگذشت و از صوت و صدای نقش
و عملش مسامع جوامع اعزه و اهالی پر گشت **مثنوی** گردیده ترانهٔ دل آویز بانداز نشاط عیش تیز چون
گوشهٔ عود ساز کردی به ناهید دو گوش باز کردی * شاه از حال غلام آگاه شد و بتربیت و تقویت او
التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت و شاه همواره نغمات دلفریب بخشش که
از حنجر مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در دلهای عشاق میزد با آهنگ بزم
عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت و خبر بپادشاه رسید بامر …
فرمان داد و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت او عتاب آغاز کرد
و گفت ندانستی که من نشاط دوست ام و نشاط من بدو قسم بود یکی در صحبت از ساز زدن تو و دیگر در خلوت
از نوازندگی غلام تو چه چیز ترا بر آن داشت که غلام را بکشتی و نیمهٔ نشاط مرا حل کردی تا همین ساعت بفرمایم تا ترا
نیز از همان شربت که غلام را چشانیدی بچشانند تا دیگر باره کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب بر آن
قول شاه سرودی بیاد آمد و گفت شاها من بدکرده ام که زینت نشاط پادشاه را باطل کرده ام اما اگر …
مرا بکشند تمام نشاط خود ضایع می سازد چگونه است پادشاه را خوش آمد و در نوازش یار فرموده بکشتن
آزاد کرد و غرض از ایراد این مثل آن بود که دیگر باره از طرب خوش … و بسته فرزند نقصان پذیرفته است
و تو نیز که ساز فراق می نوازی نزدیک شده که پشت امیدم چون قامت چنگ خمیده گردد و سینه رنجه
بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود تا آخر … یار از مفارقت … دست خود …
حالا در هجر اختیاری … این جمعیت از دست مده **فرد** خود … هیچ … رسید …
آشنایان را از یکدیگر جدائی میدهد قبر گفت چشم در نهانخانهٔ دل پوشیده است و کینه … سینه
مخفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید چه زبان …
از مضمون آنچه در ضمیر مکنون است تعبیر نتواند کرد و بیان … نتواند …
بجای نیاورده اما اهل تجسم … نشاید که … و گوهر … **فرد** حدیث …
دل … اند و لبش زبان … مخبر … تو در آنچه می گوید …
و دل تو آنچه دارد زبان را داعی آن صادق … که … نیست …

من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم فرد از کوه گاه زخم گران تر
کنی رکاب * موز باد وقت حمله سبکتر کنی عنان * هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم بود و یک
نفس از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت * و من از انجمله نیستم که طبیب با مردی گفت دارو می چشم
را تو نسبت بیشترست از داروی درد شکم * ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت
قبره گفت مردی نزد طبیب آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می غلطید * و از صعوبت
الم زار زار می نالید و دوامی طلبید ع ای طبیب آخر علاجی کن که کار از دست رفت * طبیب
بطریقی که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاجی
کامل که سبب شفای عاجل تواند شد اقدام نمایند از وی پرسید امروز چه خورده مرد ساده دل
گفت پاره نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته * طبیب بلا زبان
فرمود که داروی که چشم را جلا دهد و روشنی البصر بفزاید بیارید تا چشم این کسی را دارو کشم * آن
شخص فریاد برکشید بیت کاخر چه محل هزل و بازیست * وقت اجل ست و جان گدازیست *
ای طبیب سخریه بر طرف نه و استهزا بگذار من از درد شکم مینالم و تو جواهر دارو در چشم من میکشی دارو
دیده را با درد شکم چه نسبت * طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاه از سفید فرق توانی کرد *
تا دیگر نان سوخته نخوری پس ترا علاج چشم از مداوات شکم لازمترست * و غرض من از ایراد این مثل
آنست تا ملک تصور نکند که من از جمله آنها ام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم
بیت بحمد الله که در دانش چنانم * که خیر از شر جدا کردن توانم * ملک گفت میان دوستان از این
نوع که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد
و طریق نزاع و جدال مسدود گردد اما هر که بنور عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای نایره
غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در نوشیدن شربت عفو اگرچه
بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج ست و تحمل نمودن مشقت بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاق
بهجت را متضمن ست **مثنوی** غصه مخور زانکه شقاوت درست * خشم فرو خور که حلاوت درست *
شعشعه برق در آزردنست * قاعده بحر فرو خوردنست * سینه دریا نشود پر غبار * گرچه که باران کندش
سنگسار * قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشر وقع فی الشر هر که آسان گیرد دشوار افتد این کار دشوار

۲۹۰

را آسان نتوان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمر در نظارهٔ مهره بازی چرخ
شعبده انگیز تلف ساخته ام و نفائس اوقات متفرج بوالعجبیهای حقه باز در باخته سرمایهٔ از ذخائر
تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد و مکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده
و بتحقیق شناخته ام که شرر اختیار و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت
کامگاری رشتهٔ سطوت جباری دیدهٔ آزرم و وفا را می دوزد و آنجا که شیر هیبت شهریاری قدم انتقام
بر زمین نهد تملق و روباه بازی فائده نخواهد داد همان به که خود را خواب خرگوش ندهیم و از خوی پلنگی
هراسان شده چون آهو راه بیابان گیریم که خصم ضعیف را هیچ وجه با دشمن قوی مجال منازعت نیست
چنانچه آن پادشاه برای دشمن خود در بیان مثلی ایراد کرده است ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت بی همتای او سایهٔ
صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقا لوای با اعتلایش سر رفعت از
آشیانهٔ طاوس باض سپهر گذرانیده عدل کاملش مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و بذل
شاملش مصالح شهریاری را از روی اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی** خسرو تاج بخش تخت نشان
بر سر تاج و تخت گنج فشان ✤ در جهانگیری و جهانبانی ✤ جم وقت و سکندر ثانی ✤ یکی از ارکان
دولت را غدغدهٔ در ضمیر پدید آمده روی از سجدهٔ سپهر اشتباه شاه بتافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده
در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه دانست که دشمن روی طاعت از قبلهٔ انقیاد بر تافته و وسوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته و با سری پرجوش از سودای خام خیال سرداری
و سروری می پزد و با دلی پر کینه از کدورت دیرینه تمنای کامگاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر
نصائح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک وی فرستاد و خصم مغرور از غایت نخوت
و غرور بدان التفاتی نکرد و بگمند دعوت هر کجا تصور گرده سرگردان بود بجانب خود جذب نمود
بیت پراگنده چند را گرد کرد ✤ که ناورد جویند روز نبرد ✤ القصه چون پادشاه دید که نوشداروی
ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه
پیغامی فرستاد که من و تو بشیشه و سنگ مانیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ که در هر دو
حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید از ایراد این مثل فائده آنست که بر ضمیر منیر شاه

روشن گردد که من نیز حلم شیشه دارم و با خشم سلطانی که چون سنگ پیدار و خصم شکن ست ملاقات
کردن نیارم فرد به تبان آهنین دل اگر شوی ولا مقابل * که تو آبگینه داری و وی حریف سندان * هر چند که
ملک در مقام ملاطفت ست و میخواهد که به سکنجبین اعتذار صفرای وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد
قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست و طلب صلح اصحاب عداوت را به رد و انکار جواب دادن
امری واجب الالتزام قطعه ز دوستان سخندان شنیده ام پندی * که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن *
چو اعتقاد مضرت بخصم پیدا شد * مشو فریفته و فسخ اعتقاد مکن * ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و
بر انداختن دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
و صحبت مستقیم را باندک شائبه برطرف نهادن و سر رشته عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی
خدشه از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست قطعه وفا و عهد تو این بود و من ندانستم * تو بیدمهر
کین بود و من ندانستم * همه سخن چو دل خویش سخت میگویی * دل تو سخت چنین بود و من ندانستم *
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر ست یافته می شود *
تو چرا از عرصه بیوفائی قدم باز پس نمیکشی * و پیمانی که در صحبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری ع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی * قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم از آن جانب ارکان هواداری
منهدم ست و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد *
و از ترصد فرصت مکافات اعراض نماید و حالا چون بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که
بمکر و حیله در قبضه انتقام کشد و میباید ترسید از کینه که در ضمائر ملوک متمکن گردد چه ایشان به نخوت
سلطنت در باب انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال حجت گوئی و عذر خواهی
ندهند و مثل کینها در سینها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالی اثر ظاهر نگرداند چندانکه شراره عصبی
بوی رسد افروخته گردد و فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقام از سر آتش کینه خیزد پس
دماغها را خشک ساخته بسیار دیدها تر گرداند و ممکن نیست که تا ذره از انگشت کینه در کانون سینه
باقی ماند از مضرت شعله خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعله تر و خشک بسوزد * ملک گفت
عجب حالتی ست که تو درین باب بر یک طرف افتاده و جانب دیگر را از دست داده چرا نشاید که مقدمات
وحشت بمیامن الفت متبدل گردد و بعد از کدورت مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت

۲۹۳

اگر کسی تواند که در مراعات جوانب لطفی تمام بجای آورد و در طلب رضا و فراغ دوستان سعی پیوندد
و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که
آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه جوی را صفائی حاصل آید و هم دل خائف نسیم امن مروح شود
و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل عقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت را انداز ساز د
توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بتجدید مراجعت کنم پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود
و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را
بمباعدت تبدیل نمودن اولی **فرد** از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال ✤ در بیابان جدائی
خار هم در پا خوش است ✤ ملک گفت هیچکس نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و از اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود و
چنانکه دست مخلوق از ایجاد و اختیار قاصر است افنا و امات نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر
و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میانه اجرای آن حکم سببی بیش نبوده اند
ما را بمقادیر آسمانی مواخذات منمای و بمقدرات آلهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو **قطعه**
بجز رضا بقضای خدا نمی شاید ✤ بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید ✤ از آنچه رفت قلم سر مکش و گرنه بیا
برون رو از خط او گر ترا نمی شاید ✤ قبره گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر
و بر صفحات تصورات اهل التصدیق این قضیه موضح و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضرر
بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد و بجهد و کوشش خلق دفع
و منع آن یا تقدیم و تاخیر در آن صورت نه بندد و لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه **فرد** و کسی
ز چون و چرا دم نمی تواند زد ✤ که نقش بند حوادث ورای چون و چراست ✤ و با آنکه جمهور علما
بر معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت
نفس از مکاره و آفات در توقف باید داشت بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور
بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود **مثنوی** سنتی بنهاد از اسباب و طرق ✤ طالبان را زیر این نیلی
تتق ✤ ای گرفتار سبب بیرون مپر ✤ لیک عزل آن مسبب ظن مبر ✤ با سببها از مسبب غافلی ✤
سوی این روپوشها زان مائلی ✤ و نکته عقل و توکل مؤید این است خ با توکل زانوی اشتر ببند

ملک گفت ملخص این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام + و آرزومندی صحبت
تو در ضمیر خویش فراوان می یابم + و با اینهمه اشتیاق که از جانب من واقع ست از طرف تو چند
مقدمات ملال فهم میشود فرد تو ملولی ز ما و ما مشتاق + دل بدل میرود چه حال ست این + قبره
گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من تن دهی - و حال آنکه نفس من حالا رغبت
نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست ست از قبول آن
ابا می نماید و احتراز از آن عین صواب می بیند ع سر بار دگر ز تن دمیدنی نیست + و من امروز
از دل خویش بر عقیده ملک استدلال توانم کرد چه اگر قدرت استطاعت یابم جز هلاکت قرة العین پادشاه
راضی نمی شوم و میدانم که شاه نیز بواسطه ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت زدگان
کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد و هم از آن بلیت شربت تلخی تجرع کرده ع عیان آسوده
ازین حال غافل اند و نازپروردگان حسرت ندیده ز پیرایه درد عاطل فرد ای ترا خاری بپا نشکسته
کی دانی که چیست حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند + و بچشم خرد می بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر
یاد آید و من از نور دیده خود براندیشیم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد و تغیری در مزاجها روی خواهد
و توان دانست که از آن چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین دلیل مفارقت مناسب تر ست
از مواصلت و دوری لایق تر از قرب صوری ع صحبت چه چنین ست جدائی خوشتر + ملک گفت
چه خیر تواند بود در آن کس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد او آزار بر نتواند خواست و مرد فرزانه
و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد که بدة العمر بدان رجوع ننماید و هیچ
وقت بر صفحه دل او از اندک و بسیار آن نشان یافت نشود + و استغفار گنهگاران و اعتذار بدکرداران را
باحتراز تمام تلقی نماید + شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار + بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد و کینه
عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب کفر + و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم
صافی می یابم و از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر اثری نمی بینم + و همت جانب
عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته ام که هر چند گناه بزرگ باشد صفت عفو از آن بزرگتر خواهد بود فرد
گر عظیم ست از فرودستان گناه + از بزرگان عفو کردن اعظم ست + قبره گفت اینهمه هست اما من مرد
گنهکارم و مجرم همیشه ترسان بود + و مثل من مثل کسی ست که در کف پای وی جراحتی باشد گر او بقوت طبع

بیباکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست از آنکه آن ریش تازه گردد و بپای او
انگار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم رفتن نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بحکم
شرع و قانون عقل اجتناب من از آن فرض عین است و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکة و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دور اند و از منهاج دانش بطرف اول کسیکه بر قوت ذات خود اعتماد کند
و هر آینه چنین کس خود را در مهالک افگند و تهور او سبب هلاک او گردد دوم آنکه اندازه طعام
و شراب نشناسد و چندان تناول نماید که معده از هضم آن عاجز آید و این کس بی شبهه دشمن جان خود
باشد سوم شخصی که بگفتار خصم در غرور افتد و بقول کسی که ازو ایمن نتواند بود فریفته شود و بیشک
انجام کار او بخسارت و ندامت انجامد **بیت** مشو ایمن بحیله دشمنان * مبندیش بر تابان سو
عنان * ملک گفت ای قبره هر چند از در ملاطفت در می آییم و راه صواب و نصیحتهای دوستانه تو مینمایم
تو همچنان بر خرافت خود مانده و از من قبول از استماع مواعظ افشانده و نصیحت درباره کسی
که قبول نخواهد کرد بغایت بد است چنانکه نصیحت کردن آن زاهد گرگ را * قبره پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** گفت آورده اند که مردی زاهد نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از
ادای وظائف اوراد جز بموعظت عباد مصروف نبودی در صحرائی میگذشت گرگی دید دهن
شره کشاده و دیده آز براه طلب نهاده * همگی همت بران وقف کرده که مگر ناگاه از دو جانوری را
بیجان کرده جهت خوشنودی نفس نافرمان ازو بهره بردارد **فرد** ستیزه کاری شتابنده نیزه بسمل *
رسانا از پی یک سود صد زیان بکسی * زاهد که او را بدان حال دید از صفحه پیشانی او نقش غدر و ستم مشاهده
فرمود از انجا که شفقت ذاتی و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامن و سینه
نگردی و قصد مظلومان بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی موذی بعقوبت آهی شد و خاتمت ستمگری نکال
و نفرین آن همانی کشد **مثنوی** هر که آید بظلم پیش نهاد * بند بر دست و پای خویش نهاد * چند روز
اگر سر فراز شد در سرش آخر ز باد در اندازد * ازین منقول سخنان میگفت و بر ترک ستم بر گوسفندان مردم
مبالغه از حد میبرد گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمای که در پس این بیشه رمه میچرد و ترسم که فرصت
گوسفند بردن فوت شود و آنگاه حسرت فائده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه
ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی و بدان سخن التفات نمیشنوی **بیت** مکن کاهل مروت سخن بشنوند

هزار سال بیک نکته در گرو باشند * قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ خرد بهره گرفته * عاقل آنرا می شناسم که پیوسته در حذر گشاده دارد و آیینه تجربه در پیش نهاده من اینجا که آمده ام از غایت خوف و فزع ست عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و سفری که کس را بر من دست نباشد پیش چشم کرده و پیش از این بر من توقف کردن حرام ست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم که خون مرا ملک حلال دارد و آنچه در شرع مروت محظور ست مباح پندارد * پس اقامت کن مکروه است و بزودی رحلت نمودن واجب ع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست * ملک گفت ترا از اینجا اسباب عیشت آماده است و درهای راحت و فراغت بر روی دل گشاده مشقت سفر اختیار نمودن و برای انتظام معاش متردد بودن هیچ وجهی ندارد * قبره جواب داد که پنج خصلت الفضاعت راه و سرمایه عمر سازد و بهر جا که رود اغراضش حاصل ست و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان بدو واصل اول از بد کرداری بر طرف بودن دوم نیکوکاری شعار خود ساختن سوم از مواقع تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات نگاه داشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند * و وحشت غربتش براحت مؤانست مبدل سازند ع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست * و عاقل چون در شهر مولد و منشای خود و میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد * چه این همه را عوض ممکن ست و ذات او را عوض صورت نه بندد قطعه اگر ترا وطن کار نا بمراد * اسیر خانه علت مشو بمهوشی * سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند * بهر مکان که روی و بهر زمین که رسی * ملک گفت رفتن تو تا کی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود * قبره گفت ای ملک رفتن مرا باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند * و نیک مانند ست این سؤال و جواب با حکایت عرب و نانوا * ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت

گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهر بغداد درآمد دکان نانوائی دید که گردها چون قرص قمر از افق منبر طلوع کرده و کاک ها از فروغ سنگ قدم بر ذروه دکان نهاده حسن شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و شور سنگ بخت گریبان نان تنک دریده قطعه فراز منبر خباز قرص گرم پنداری * که خورشید جهان تاب ست طالع گشته از گردون * تنور نانوا نار خلیل الله را ماند

کز و هر لحظه آید تازه نانی همچو گل بیرون + حاصل الامر عرب بیچاره که هوس نان رمق حیات یافتی چون
روی نان دید جبه صبر چاک زد و پیش نانوا آمده گفت ای خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی نانوا با خود
تاملی کرد که این کس بیک من نان سیر شود تا نیش و من از سه من خود تجاوز نتواند کرد گفت نیم دینار
بده و چندانچه بتوانی نان بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان می آورد و عرب
با آب تر کرده میخورد تا بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسید و از آن هم متجاوز شده دینار تمام
شد نانوا را تحمل نماند و گفت یا اخا العرب بدان خدایی که ترا قوت نان خوردن برین جمله کرامت فرموده
با من بگوی که تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن تا این آب میرود من نیز
نان میخورم و غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری بدن جاریست از
تناول لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مائده وصال فائده برداشتن محال می پندارم و روزگار
میان ما مفارقتی افگنده که وصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت ما بنوعی گسیخته گردانید
که اندیشه اتصال جز خیال محال نی + و پیش ازین هرگاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت آثار ملک از
نسیم سحر خواهم پرسید و جمال کمال شاه در آیینه خیال خواهم دید فرد گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشم
کلبه درویش را شمعی به از مهتاب نیست + ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن
مرغ زیرک بدام نیاید و داعیه انتقام از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد باری دیگر دانه مالیدن در پیش
گرفت + و انواع عهد و میثاق در میان آورد قبره گفت ای شاه جوان بخت و زیبنده تاج و تخت
هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف عاطفت در باب ایمنی و سلامتی ارزانی داری
و آن را بعهود دلپسندیده و مواثیق شایسته مؤکد گردانی ممکن نیست که حلقه خدمت در گوش کشم
و غاشیه ملازمت بر دوش افگنم ع سخن ضایع مکن دیگر که با درنمیگیرد + ملک دانست که بسوزن حیلت
خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته بزور بازو و غدر بدست نتوان آورد
ملک گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت جز در آیینه
امید نخواهد نمود رباعی آن رفت که در جوی طرب آبی بود + یا در سر زلف آرزو تابی بود + در دایره زمان
عیش و دوران وصال ما بگذشت چنانکه گویا خوابی بود + اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه
که از تکرار آن آثار سعادت بر اوراق روزگار مشاهده رود بفرمایی + و بصیقل نصایح روشنانه

ازنگار غفلت از مرآت خاطر من که بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی فرد زبهر ا سخنی یادگار خویش
بگوی + که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست + قبره گفت ای ملک کارهای جهانیان بروفق
تقدیر ساخته میشود و دوران بزیادت و نقصان تقدیم و تاخیر کسی را مجال تصرف نداده اند هیچکس
نتواند شناخت که منشور سعادت بنام او رقم زده اند یا او را در جریده اهل شقاوت داخل کرده +
لیکن بر همگنان واجب ست که کارهای خود را بتقاضای رای صایب بر گمارند و در مراعات جانب
حزم و احتیاط غایت جهد بجای آرند + اگر تدبیر موافق تقدیر آمد خود بر سریر اقبال و مسند جاه و جلال
تمکن دارند + و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت نمی یابند
قطعه حکیم گفت که تقدیر سابق ست ولی + بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار + که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت + بکام دل شوی از کار خویش برخوردار + وگر مخالف آنست داردت معذور + کسی که دارد
از انوار عقل استظهار + و دیگر باید دانست که ضایع ترین مالها آن ست که از آن انتفاعی نباشد +
و غافل ترین ملوک آنکه در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید + و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت
و نکبت جانب دوست را فرو گذارد + و نابکار ترین زنان آنکه با شوهر نسازد + و بدترین فرزندان آنکه
از اطاعت پدر و مادر ابا نماید + و ویران ترین شهرها آنکه درو ایمنی و ارزانی نباشد + و ناخوش ترین صحبتها
آنکه مصاحبان را دلها بهم راست نباشد + و چون شائبه در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن
انسب ست و مقالات مخالطت را بکلمات مواعدت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی
رفتیم و وداع با دلها باید کرد + وز آب دو دیده خاک گل باید کرد + گر بد دیدی همه نکو باید گفت + ور درد
سری بود بحل باید کرد + برین کلمه سخن باخر رسانید و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک
انگشت تحسر بدندان تحیر گزیده بسیاری تاسف خورد و با بلائی از قیاس وهم افزون و اندوهی از سرحد
فهم بیرون روی بکوشک نهاده بگفت قطعه کجا گویم که با این درد جانسوز + طبیبم قصد جان ناتوان
کرد + میان مهربانان چون توان گفت + که یارم اینچنین گفت و چنان کرد + این ست داستان
حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع و نیاز ایشان + و بر دوستی زرق
آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخداع و فریب که برای طلب انتقام کند مغرور ناشدن + و بر
عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث دهر و نوائب

زمان هر یک امر شد راه نجات نه اند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهند و بهیچ وجه بر دشمن
آزرده اعتماد نکنند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشینند رباعی خواهی که نباشی ز غم و رنج
قرین * بشنو سخن پاک تر از در ثمین * از دشمن آزرده تغافل منما * وز صاحب کبر و کینه ایمن منشین *

باب نهم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی ست و اهل اقتدار را خوشترین خصلتی

دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که بدلش
باستمالت دشمن آزرده دل آرامش نیافت و چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در
ملاطفت مبالغه می نمود از منهج احتراز منحرف نگشت * این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده
تا شمه از منبع وصیت تو هم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل التسکین نخواهد یافت * رجای واثق دارم
که بیان فرماید داستانی که مشتمل باشد بعفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه
از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و جنایت واضح ببیند بار دیگر ایشان را بنوازد
و اعتماد نمودن بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بحزم نزدیک بود یا نه برهمن بنطقی دلگشای
و عبارتی جانفزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و رحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی ببینند در
باب عقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند و از این حال
دو علت حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل ماند دوم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماض بی نصیب
شوند و یکی از اکابر ملوک گفته است که اگر خلق بدانند که کام جان ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد
هر آینه جز جرم و خیانت تحفه بدرگاه ما نیارند قطعه مجرم گر این دقیقه بداند که در عفو جرم * ما را چه
لذت ست بعفو گناهگار * همواره ارتکاب جرائم کند بعمد * وانگه بنزد ما کنه آرد باعتذار *
جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیلی از
تجاوز و رحمت روشن تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام علیه افضل التحیة والسلام
الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب اشارتی لطیف می کند بدانکه قوت آدمی
را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب

معلوم تو نگردد هیبت مردمی گمان مبر که بزورست و پردلی ❊ با خشم اگر برآئی دانم که کاملی ❊ و
پسندیده ترسیرتی ملوک را آنست که عقل رهبر را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود
را از لطف و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که سمت ضعف نداشته باشد و عنف چنان شاید
که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت بنشانتین جمال و جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشارت
خوف و بشارت رجا دائر بود نه مخلصان از عنایت بیکرانه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
قدم در عالم جرأت نهند هیبت و آشتی قوم خویش را جمشید ❊ دانم اندر میان بیم و امید ❊ و حکمای
اسلام جزاهم الله خیر گفته اند ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم
اخلاق آموخته است و بر عادات ستوده و صفات پسندیده تحریض نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و
مددگار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت نماید احکام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و
پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت این حرم امن و امان خواهد شد و از جملهٔ موعظتها این ست مشتمل بر حقایق
این مقوله که ذکر میرود و هی قوله تعالی وَالْكَاظِمِينَ الْغَيْظَ وَالْعَافِينَ عَنِ النَّاسِ وَاللَّهُ يُحِبُّ
الْمُحْسِنِينَ و یکی از پیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیه را برین وجه فرود آورده است
که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه نرود و عفو آن که اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو
گردد و احسان آن که باری دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده مراجعت نماید و محصل آیه همین که
بنای کارها بلطف و رفق نهد و در همه ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد که در صحاح احادیث
آمده که اگر رفق را صورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب
مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز کسی را زیباتر از آن شکلی و خوبتر از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی
در یک بیت ازین قطعه همین معنی را ذکر میفرماید قطعه چو قدرت دادت ایزد بر گنهکار ❊ بعفوش بند
کن تا بنده گردد ❊ که مجرم کشتهٔ افعال خویش ست ❊ چو بوی عفو یابد زنده گردد ❊ اگر صورت پذیرد
پیکر عفو ❊ چو مهر و مشتری تابنده گردد ❊ و هرگاه که درین مقدمات تأملی بسزا رود هر آینه بعز اعلام
خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد پس همت بر ملازمت این دو سیرت مقصور
باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند بود اگر در مقابلهٔ هر جرمی
عقوبتی بظهور رسد و بازای هر گناهی سیاستی وجود گیرد مضرت کلی که در مهمات ملکی و مالی سرایت

تواند کرد و ازان نقصان پدید آید **مثنوی** به تندی سبک دست بردن بتیغ * بدندان برد پشت
دست دریغ * سری کز تحمل بماند تهی * حرامش بود تاج فرماندهی * و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص
و مناصحت و هنر و کفایت آنکس که در موضع تهمتی افتد نیکو بشناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک
بدو استعانتی توان کرد یا در وقائع و اسرار تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد
بروی سعی فرماید و تربیت و تمشیت او مسارعت نماید و این عمل از عیب خالی شناخته قوت
دلش از وجه استمالت و استعطاف بقرار معهود باز رساند چه مهمات ملک بی نهایت نیست و حاجت پادشاهان
بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند
هم مقررست پس شرط جهانداری آن باشد که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند
و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق گذاری نصیحت و هواخواهی متوسل و از اقران
متمیز گشته تربیت فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید و هر کدام چه کار را شاید حاصل کنند
و فرقا فرق را فراخور اهلیت و براندازهٔ رای و شجاعت و مقدار عقل و کفایت بکاری نامزد نمایند
اگر با هنر کسی عیبی نیز یافته شود ازان هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود * و گفته اند ع
یار بی عیب مجو تا تو نمانی بی یار * و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بمهمی مباشرست
خللی راه خواهد داد او را از سر کار دور باید کرد و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد او را نیز اخراج
باید نمود * و اگر چه این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد اما این تأکید برای آن گفته است
تا دانسته شود که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت
دوری کردن بصواب نزدیک تر خواهد بود * پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق بر پادشاه فرض
عین ست که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجای آرد * چنانچه نقیر
و قطمیر احوال مالی و ملکی بروی پوشیده نماند و درینجا دو فایدهٔ کلی متصورست * یکی آنکه معلوم گردد
که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت رعایا می کند استمالت داده
و دران شغل دست قوی دارد * و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریدهٔ عمل محو کرده در دفتر عزل ثبت نماید
مثنوی خدا ترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک ست پرهیزگار * بد اندیش تست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق * ریاست بدست کسانی خطاست * که از دستشان دستها بر خداست

نکوکار هرگز نه بیند بدی * چو بد پیشه‌ور خصم جان خودی * و دیگر آنست که چون این صورت بر
همگنان تصویر یافت که پادشاه ثمرهٔ کردار نیکوکاران بنحو بهتر وجهی مهیا میدارد و خائنان را بقدر گناه
تنبیهی واجب می بیند اهل صلاح امیدوار گشته در جانب نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده در طرف افساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند
و حکایتی که لائق این مقدمات باشد داستان شیر و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فریسه نام روی از دنیا بگردانیده و پشت
بر تعلقات بیحاصل او آورده و در میان امثال و اشکال خود می بود اما از خوردن گوشت و ریختن
خون و ایذای جانوران تحرز می نمود بیت لب بخون کسان نمی آلود * وز بدی اجتناب میفرمود *
یاران با وی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثه بموجب نزاع و جدال آغاز کردند و گفتند که
ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میکنیم لعد ما که از صحبت ما اعراض
نمی نمائی در عادت و سیرت موافقت باید نمود و چون دامن وفاق از مخالطت در نمی چینی
سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زحمت گذاشتن و خود را در زندان ریاضت
محبوس داشتن چندان فائده ندارد و نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از مشرب
و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات است محترز
نمی باید شد تا فرمان کلوا و اشربوا را کاربسته باشی و بحقیقت بباید شناخت که دی را باز
نتوان آورد و دیدن فردا خرم نشاید کرد امروز را ضائع کردن از تمتع التذاذ بر طرف بودن
چه معنی دارد فرد بیا تا یک زمان امروز خوش باشیم در خلوت * که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را
شغال جواب داد که چون میدانید که دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد ننماید پس
امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ راه فردا را شاید بیت آن طلب امروز بهر گوشه * کز پی فردات
بود توشه * و دنیا اگرچه سراسر عبرت بازی این هنر دارد که مزرعهٔ آخرتش گفته اند و هر تخم که درو
بکاری بر آن بقیامت بر داری زرع یوم حصاد غدک مثنوی بکوش امروز تا تخمی بپاشی *
که فردا بر جوی قادر نباشی * اگر این کشت مزدی نورزی * دران خرمن بنیم ارزن نیرزی *
مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود

حذفت الواو بلا عوض وقد جار علی الاصل ۱۲ اسراج سال اهی اختیار للنار ـــ ۱۲

و دل بر دولتِ باقی و نعمت جاودانی نهند و همّت برترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر توانند شد
فرود بر آستان فنا دل منه که جائی گرید برای حسرت تو کشیده اند قصّه امروز که قوت دارید و
میتوانید مرکب ریاضت در میدانِ مجاهدت رانید و از ثمراتِ تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید
و از سرمایهٔ جوانی برای کسادی بازار پیری سودی بدست آرید و از فوائد حیات استعداد سفر بادیه
فنا و فوات مهیا سازید بزرگی گفته است امروز توانید نه دانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتیٰ
عَلیٰ مَا فَرَّطْتُ فِیْ جَنْبِ اللهِ بیت چون توانستم ندانستم چه سود چون بدانستم توانستم نبود
راحت دنیا چون روشنائی برق بی دوام است و محبتش چون تاریکی ابر بی بقا نه نقوانند نعمتش
الفت باید گرفت و نه از شدائدِ الَمش اندوه باید خورد فرو گردست دید گرامی شادی نکنند و در فوت
شود نیز ز دلغمی حاصل سخن آنکه دل بر دوستی کلبهٔ عنا وقف کردن از علوِّ همت فرو نهید و بر گذرگاه
سیل فنا عماراتِ نهادن از کمال کیاست خارج میٔ افتد فَاعْبُرُوْهَا وَلَا تَعْمُرُوْهَا این خانه رعاریتی
و منزلِ گذشتنی را ع مکن عمارت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فریسه تو ما را ترکِ نعمتهای
دنیا میفرمائی حال آنکه نعم این جهانی از برای آن آفریده شده اند تا بدان فائده گیریم و از لذت
آن برخورداری یابیم و نکته وَرَزَقْنَاهُمْ مِّنَ الطَّيِّبَاتِ گواه این مدعاست فریسه گفت
نعیم دنیا دست افزاریست که خردمندان از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بواسطهٔ آن بدست
آرند تا بحکم نِعْمَ الْمَالُ الصَّالِحُ مال سبب حسن مآل و باشد نه وسیلهٔ عقاب و نکال تو و شما اگر سعادتِ دو جهانی
میجوئید این سخن در گوش گذارید و برای طعمهٔ لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد و ابطالِ جانوری روا
ندارید و بدانچه بی آزار و ایذا بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که ابقای جثه و قوامِ بدن بدان متعلق است
در نگذرید و در آنچه خلافِ شرع و عقل ست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما سبب ملالت است اما موافقت
در افعالِ ناپسندیده موجب عذاب است و اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت لیکن اجازت دهید
تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشهٔ عزلت گردم ع روم در کنج خلوت در بروی خلق در بندم یاران چون
فریسه را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشته از القای آن کلمات نادم شدند و در مقام عذر
زبان باستغفار گشادند و فریسه مدتی دیگر راه تقوی و دیانت میسپرد تا مرتبتی یافت که گوشه نشینان آن دیار دریوزهٔ
همت از باطن او کردندی و گرم روان بادیهٔ مجاهدت استمداد غیبت از بدرقهٔ نظر او نمودندی کم فرصتی آواز

وامانت او در نواحی آن بلاد شایع شد و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک منزل او
بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون در میانهٔ آن مرغزاری که باغ ارم از رشک طراوت
آن روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال حیرت افزایش دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی
مثنوی فضای دلگشایش جان فزودی * هوای جانفزایش دل کشودی * و سبزهٔ تر بر لب
جوی * چو خط عارض خوبان دلجوی * در وی وحوش و سباع بسیار جمع آمده و بواسطهٔ وسعت
فضا و لطافت هوا و آب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک ایشان شیری بود با هول و هیبت وزبر
در غایت نهیب و نهایت صولت فر و نعره چون خروش رعد بلند * و دیده همچو برق آتشبار * مجموع
ساکنان آن بیشه در قید مطاوعت او بودندی و در پناه حشمت و حریم حرمت او روزگار گذرانیدندی
و او را کامجوی لقب نهاده بودند و بدین لقب آوازه در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی
با ارباب دولت از هر باب سخن در پیوسته بود و بهر گونه راه مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرسیه
در میان آمد چندان صفت کمال صلاحیت و حسن معیشت او از اطراف و جوانب بسمع ملک رسانیدند
که بجان و دل جویای صحبت او شد و فرد خسارهٔ او ندیده چون مردم چشم * فی الحال در درون دیده جایش
دادند * القصه شوق کامجوی بملاقات فرسیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد و نیز فرمان شاهنشاهی
را انقیاد فرموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود و در انواع آداب طریقت و معارف حقیقتش بیازمود * حاصل الامر فرسیه را در میدان
فضائل و آداب محرمی یافت بیکران و در معرفت حقائق کمالات گنجی دید گوهر افشان باری دیگرش
در طریق کارسازی و مهم پردازی فصاحت تقریر و اصابت تدبیر امتحان فرمود نقد حالش بر محک
قبول تمام عیار آمد ع زر که پاک بود ز امتحانش چه غم دارد * کامجوی از صحبت او خوش آمده بمجالست او
موانست فرمود پس از چند روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرسیه مملکت ما بسطتی دارد و اعمال و
مهمات آن بسیار است و خبر زهد و عفت تو بمسامع جلال ما رسانیده بودند و من ع نادیده دیده دوست
تر داشتمت * و این زمان که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد و سماع از عیان قاصر ماند بیت شنیده ام آنکه در آفاق
نیست ثانی * چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی * این زمان بر تو اعتماد خواهم فرمود و مهمات ملک
و مال بتو تفویض نمود تا درجهٔ تو بر تبت ما ارتفاع یافته در زمرهٔ خواص نزدیکان داخل گردی و من

عنایت و حسن عاطفت پادشاه از اقران و اخوان خود بلکه از ابنای زمان بعز اختیار و شرف اقتدار ممتاز گردی
فرد بر آستان دولت پادشاه سر نهاد بنگذشت هفته که از اهل سری شد + فرلیسه جواب داد که سلاطین را
لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته و اعوان بایسته اختیار کنند و با اینهمه باید که
هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی افگنند او را ضبط آن میسر نشود
و از عهدهٔ لوازم و شرائط آن واجبی بیرون نیاید و وبال آن هم بسلطان راجع گردد و نزد نافرمانیهای
او بفرمانده عاید شود و غرض ازین سخن آنست که من اعمال سلطانی را کاره‌ام و بدان وقوفی و درین
تجربه ندارم و تو پادشاهی ذو شوکتی و سلطانی عالی رتبتی و در خدمت تو وحوش فراوان و سباع
بکار آیند بقوت و کفایت آراسته و بصفت امانت و دیانت مشهور شده و طالب این نوع عملها نیز هستند
اگر درباب ایشان عنایتی و التفاتی ارزانی داری ملک مبارک را از دغدغهٔ کفایت مهمات فارغ گردانند
و به تحفه و هدیه که از ارتکاب عمل یابند شادمان و مستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فائده داری
وازین منع چه سود می‌بینی و من البته ترا معاف نخواهم داشت + و طوعاً و کرهاً طوق مباشرت این
مهم در گردن اهتمام تو خواهم افگند ع اگر خواهی وگرنه آن تو انی + فرلیسه گفت کار سلطان مناسب
دو کس باشد + یکی زیرکی سخت روی که بمبالغه و بی آزرمی غرض خود حاصل کند و بزیرکی و حیله از پیش
برده هدف تیر تعرض نگردد و دوم غافلی ضعیف رایی که بخواری کشیدن خوی کرده باشد + و پروای
بی ناموسی و تلف نام و عرض ندارد و چنین کس در معرض حسد نیاید و کسی با او در مقام عداوت و مخاصمت
نباشد و من ازین دو طبقه نیستم + نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم + و نه طبع خسیس که بار مذلت کشم
قطعه بجدایی که آفرین کردست + عاقلانرا انچو لشتر داری + که بنزد بزرگ همت من + ملک
هر دو جهان بیک داری + ملک را ازین اندیشه بر باید خواست و مرا از تحمل بار مشقت معاف داشت
که مدتی شد تا دیدهٔ حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته‌ام و متاع بی اعتبار آز و نیاز را
بشعلات آتش ریاضت سوخته + و اگر دیگرباره ملک مرا بعلائق دنیا آلوده گرداند همان خواهد رسید
که بدان مگسان که میان طبق عسل نشسته بودند شیر رسید که چگونه بوده است آن حکایت
گفت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود بر بازار
میگذشت در دو کانیه حلوا گری از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی

بر در دکان او قرار گیرد مرد عارف از روی فضل نوازی آنجا بنشست و استاد حلوائی بر رسم
تبرک طاسی پر عسل گداخته پیش درویش نهاد و مگسان چنانچه رسم ایشان باشد که بر شیرینیها
غلو کنند و هر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند مگس جائی نخواهد رفت جز دکان حلوا
بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند و برخی خود را در میان انداختند
حلوائی دید که هجوم مگسان از حد گذشته باد بیزن بجنبانید آنها که بر کنار طاس بودند به آسانی
پرواز نموده رفتند و آنها که در میانه جای آرام داشتند پاهای ایشان بعسل فرو مانده بود
چون خواستند که بپرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شده بدام هلاک افتادند آن درویش
عزیز را وقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفت و بعد از آن که دریای باطن شیخ بیارامید
و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای صورت از تو دریغ
نمیداریم اگر چه از معنی درین محل بر تو حلوا شده از ما دریغ مدار ع بگشا لب شیرین و شکر ریزی کن شیخ
فرمود که دنیای دون حریصان طلبکاران و درین طاس عسل بر هیچ حرص کرده‌اند بلهم غیبی سخن گفت
این طاس را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را نعمت خواران و آنها که بر کنار طاس
نشسته از فقیران قانع که باندک لقمه از مائده دنیا خرسند شده‌اند و دیگران که درون طاس اند اهل حرص
و آز که پندار ایشان آنست که چون در میانه کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق
الرزق مقسوم غافل مانده‌اند اما چون عزرائیل مروحه الرحیل بجنباند آنها که بر کناره باشند آسان
میپرند و به آشیانه فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر باز میگردند و آنها که در میانه نشسته‌اند چندانکه
حرکت بیشتر نمایند پای شان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل سافلین بمانند و مآل احوال ایشان
بشقاوت و ادبار ابدی انجامد مثنوی چرا یک لقمه باید چشیدن * وزان پس اینهمه خواری
کشیدن * بجز سندی گرانی اینک الصناعت * نباشد هیچ گنجی چون قناعت * و آورده‌اند
بجهت آن بود تا ملکا سپر و بال اقبال مر العسل دنیای عمر آلوده نسازند شاید که چون وقت باد امانت
روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه
اگر گویند رو گردی روانه * کامجوی گفت اگر کسی نظر بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد و هیچ دقیقه
از راستی فرو نگذارد و شر ضرر ستمگاران از مظلومان باز گیرد و سخن محنت کشیدگان بدل خوش

وتازه رویی در پذیرد و سر آینه در دنیا دولت او را عز استقامت خواهد بود و در عقبی بشرف قربت

و کرامت خواهد رسید فریسه گفت در اعمال سلطانی اگر شرائط سر انجام باید داد نجات آخرت توان

یافت اما در دنیا کار او را دوام استقامت صورت نبندد و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه

کسی بتقرب سلطانی سرفراز شد هم دوستان سر مخاصمت با او در رو کشند و هم دشمنان

جان او را نشانهٔ تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و خوشدل

نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان نهد سر بسلامت نبرد شیر فرمود که چون رضای ما ترا حاصل

آمد خویشتن را در هنگامهٔ وهم میفگن که حسن عقیدت ما حجاب بدسگالی دشمنان تمامست بیک گوشمال

راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت و غایت امنیت رسانیم ع چه غم ز حیلهٔ دشمن چو

دوست جانب ماست فریسه گفت اگر غرض ملک ازین تقویت و تربیت احسانی ست که در باب

من میفرماید بملاطفت و مرحمت خسروانه و انصاف و معدلت ملکانه آن لائق ترکه بگذارد تا در

صحرا ایمن و فارغ میگردم و از نعیم دنیا به آب و گیاهی خرسند شده از مضرت حسد و عداوت

دوست و دشمن بر کنار می باشم و مقررست که عمر اندک در امن و راحت و فراغ صحبت بهتر از

زندگانی بسیار در خوف و خشیت و ذل مشغولی و محنت **فرد** دمی بفراغت دل بهترست از آنکه

کسی هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغهٔ ترس از ضمیر دور باید کرد و بما

نزدیک شده اتمام مهمات بر ذمهٔ اهتمام باید گرفت فریسه گفت اگر حال برین منوال ست و ابا

امتناع من فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون زبردستان بامید یافتن منزلت من و زیردستان از

زوال مرتبت خود بترسند بر من برخیزند ملک بدمدمهٔ ایشان برمن متغیر نگردد و در آن تامل و تفکر واجب

دارد و در قصهٔ من بگفت قاصدان شرائط هرچه تمامتر بجای آرد **بیت** بهر تهمتی بدزبانان مهر

گران کردن بقول دشمنان سهل ست ترک دوستان کردن شیر او را وثیقتی کرده و سایسه

اموال و خزائن خویش بدو سپرد و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بیحد مخصوص گردانید

و مشاورت مهمات جز با وی نمودی و اسرار ملک جز بر وی آشکار نکردی هر روز اعتقاد شیر بر وی

زیاده شدی و قربت و مکانت او نزدیک شیر بیفزودی تا بحدیکه لطف بغایت رسید و محبت

بنهایت انجامید نه فریسه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی بی مؤانست او آرام

ع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد ✝ این حال بر نزدیکان شیر گران آمد و مجموع ارکان دولت در
مخالفت او دم موانست زدند و بر مخاصمت او پیمان مطابقت بستند و روزها در تدبیر تغییر او شب
رسانیدند و شبها در اندیشهٔ دفع و منع او بروز آوردند آخر الامر رای همه بران قرار گرفت که او را
بخیانتی منسوب گردانند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی و امانت بانحراف مائل نیست در بارهٔ وی
متغیر گردد و عقیدهٔ شیر در باب دیانتی که او را مظهر کامل آن می شناسد متزلزل شود ✝ آنزمان مدخلهای
کلی توان کرد و در قمع و استیصال او توان کوشید بیت بتدریج راهی بدست آوریم ✝
که در پایهٔ او شکست آوریم ✝ پس یکی را بپیش کردند تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند
بدزدید و در حجرهٔ فرلیسه پنهان کرد بیت روز دیگر که شیر زرین چنگ ✝ بر کنام سپهر کرد آهنگ ✝
امرا و وزرا صف خدمت برکشیدند و اشراف و اعیان ببارگاه ملک حاضر شدند و فرلیسه جهت
تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود شیر انتظار آمدن او می کشید و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درایت
او حرفی بر زبان نمی راند فرد ورد زبان و مونس جانست نام یار ✝ یکدم نمیرود که مکرر نمی شود ✝
وقت چاشت ملک رسید و جذبهٔ سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد ✝ و چندانکه گوشت وظیفهٔ
ملک بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرلیسه غائب بود ✝ و خصمان حاضر چون
دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خشم گرم یافته فطیر تزویر
مدعای خویش در بستند یکی از ایشان گفت که چاره نیست از آنچه ملک را بیاگاهانیم ✝ و هر چه از
منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هر چند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی شنیده
شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت هیچ وقت باید که شرط نصیحت فرو نگذارند و حق نعمت
شناخته آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند ✝ که حال از پادشه
پنهان ندارند ✝ بیار تا چه شنیده ✝ و بگوی تا چه دیده ✝ یکی از ان عشیدهٔ نمام و غماز ناتمام جواب داد که
بمن چنان باز نمودند که فرلیسه آن گوشت را بسوی خانهٔ خویش برد دیگری از راه بدگمانی مغلطه
در افگند و گفت مرا این باور نمی افتد چه او جانوری کم آزار امانت شعارست ✝ دیگری آغاز حیله سازی
کرده گفت درین کار احتیاط باید کرد چه هر کس را دوست و دشمن باشد ✝ و بغرض سخنان غیر واقع
در اندازند ✝ و مردم راز و دزد و نتوان شناخت و بر اسرار خلائق بآسانی مطلع نتوان شد دیگری

دلیرتر در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر سرائر و اطلاع بر ضمائر بزودی صورت نه بندد
ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هر چه از خیانت او در افواه خواص و عوام و خرد و بزرگ افتاده است
راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار از دست بیرون شده گفت مردم درباره او چه
میگویند و بر خیانت او از چه چیز استدلال میکنند یکی از حضار که موافق مخالفان بود گفت ای ملک
در میان اهل این بیشه خبر غدر و مکر او منتشر است و اگر او غدار باشد هرگز ازین ورطه جان بسلامت بیرون نبرد
و شامت خیانت بزودی در وی رسد دیگری از صاحب غرضان زبان بافساد بگشود و گفت جمعی امناست
بهر وقت از وی خبری می رسانیدند و در تصدیق آن تردد داشتم اکنون که این فصل می شنوم نزدیک است
که ظلمت گمان من بنور یقین مبدل شود دیگری گفت خدیعت و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود
و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطائی عظیم و
گناهی فاحش ظاهر گردد درین باب گفته اند هر که بنفس تلبیس ادعا کند عاقبت رسوا شود دیگری گفت عجب است
که با وجود دعوی فقر و پاک طینتی و خرقه صوفیانه و نیک بینی کسی را شرم نیاید که خیانت ورزد و عجب اگر
این بیت از زبان حال او بر صفحه مقال مرقوم نشده است فرد خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست + پرده بر
سر صد عیب نهان می پوشم + دیگری از وحوش معقول گوئی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی [illegible]
نقاید اعمال ملک از ظاهر بلا و مصیبت و عنا و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت وی ثابت گردد
محل حیرت خواهد بود + دیگری گفت هرگاه او بدین مختصر که وظیفه چاشت ملک بوده چشم سیه کند توان دانست
که در مهمات کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای گران سند تصرف نموده فرد همیا دانه
بر گلزار گنجشکی ... دانی چه کند چو کبک و تیهو بیند + چون مرد میدان قوت خواهان یافته مرکب بدگوئی
بجولان آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار تردد و شبهت برانگیختند و زر نیز عنان میان بجانب
غیبت و خیانت برتافته رقمی چند از هرگونه حشو و بار زر بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان
گفت اگر این سخن راست بیرون آید نه همین خیانت باشد و لیکن بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی
خواهد بود و هر آینه درین جرأت بملک استخفاف کرده باشد و حرمت و حشمت شاهی را بر طرف
نهاده + دیگری از راه موعظت و نصیحت سخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع کلمات آشفته نامه عمل
خود سیاه مکنید و حکم ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه دندان غیبت مزنید ... در خود مرسانید

گر شاید قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و بهمه اتهام و نیز بد منسوب گردند اگر ملک این ساعت بفرماید تا منزل وزرا
بجویند کار اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این تهمت ظاهر گردد
و گمانهای خاص و عام مؤدی به یقین شود و اگر تهمتی صریح بود و گوشت گم شده در آن کاشانه پدید
نیاید تیغ بلا از زبان بدگویان با استغفار باید کشید و از فرلسیه بحلی طلبید و دیگری گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید کرد
که جاسوسان او از همه جوانب احاطه کرده اند ساعت بساعت خبر بوی رسد در تدارک این قضیه هیچ
شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت
در تفتیش این حادثه چه فائده و از تفحص این واقعه چه حاصل که اگر جرم آن خائن ناشدین روشن گردد او
بزرق و شعبده رای ملک را از مکافات بگرداند و بو العجبی نماید که همگنان را با آنکه در آن متیقن باشند شک
افکند بیت لعبده انجا النست الشی متین که شک را بر آرد برنگ یقین القصه درین حال که شیر گرسنه و
خشم آلوده بود ازین نمط چند دانی بگفتند که کراهتی از فرلسیه بدل وی راه یافت و مضمون من یسمع یخل
الوانع ... خیالش گذشته باحضار فرلسیه مثال داد و بیچاره از اثر مکائد اعدا بیخبر روی براه آورد و چون دامن
دیانتش از لوث این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد و پرسید که آن گوشت که دیروز بتو سپردم
چه کردی جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت چاشت نزدیک ملک آرند و مطبخی نیز از اهل بیعت بود با ایشان یکی
پیش آمده بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ گوشتی بمن نداده و شیر طائفه از امینان فرستاد
تا گوشت در منزل فرلسیه بجستند و چون خود پنهان کرده بودند آشکارا برداشته نزدیک شیر آوردند فرلسیه
دانست که دشمنان کار خود ساخته اند و وهمی که در تمامی بود تا رشته تدبیر آن می تافتند محل یافته و بپرداخته
با خود گفت فرد آفتاب طرب بر سر دیوار رسید سالها بود که از روز چنین ترسیدم و از جمله وزرا گرگی
بود تا آن ساعت عیب ناگفته و خود را از جملهٔ عدول شمرده و چنان فرا نمود که بی تحقیق و ایقان قدم در کار
ننهد و تا بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در وی دخل نکند و لاف دوستی فرلسیه میزد و در باب حمایت او مبالغه
می نمود بسبب وقوع این صورت بیشتر رفت و ما فی الضمیر آشکارا کرد و گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم
شد و گناه این خاکسار روشن گشت صلاح ملک در آنست که هر چند زودتر حکم سیاست تقدیم یابد
چه اگر این باب را مهمل گذارند بی شک گناهکاران دلیر گردند و از فضیحت نترسند و ساعت بساعت دلیرتر گردند
ع سیاست ... نبود کار را خلل یابد شیر بفرمود تا اشتغال ... بازداشتند و باندیشه دور و دراز فرو شد

سیه گوشی از خاصان ملک غماز کرد که من از رای روشن پادشاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی
اکتساب نماید و شمع شبستان سپهر در حمایت روشنی او چهره برافروزد شگفت مانده ام تا این مدت کار این
غدار و خیانت این روباهی مکار چگونه بروی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او
چرا غافل مانده و با وجود چنین گناهی عظیم و فعل قبیح قتل او را در توقف می اندازد و مشرب سیاست را که
بیخ درخت عدل بر شحات آن تازه و سیراب است بخس و خاشاک تامل مکدر میسازد کاسه مجوی متعجب شده فرمود که سخن تو
چیست جواب داد که ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته نظام سیاست سبب
دوام ریاست است هر که تیغ سیاست از نیام انتقام برکشد تیر فتنه را به سپر حمایت دفع توان کرد و آنکه
به تیر قهر بنیاد بیداد را زیر و زبر نسازد نهال آمال در گلشن زمان نتواند کاشت **مثنوی** آیین سیاست
ار برافتد بنیاد امان ز پا درافتد آن باغ ز امنی ثمر یافت کز عین سیاست آبخور یافت و هر که
صلاح ملک جوید بر گنهگار سیاست باید راند و هر چند مونس دل و مقبول خاطر باشد بدان التفات نباید نمود
چنانکه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خود را سیاست کرد کامجوی گفت چگونه بوده است آن
حکایت بعرض رسانید که آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت
جمشید وار جام جهان نمای عقل را آیینه روزگار ساخته و بملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه
آب حیات لصفت را طالب گشته **بیت** از معدلت شامل او رفته ستم صد منزل از آن سوی
بیابان عدم و او را پسری بود زیبا روی نیکوخوی بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده و بدانه
احسان و اکرام مرغ جان خاص و عام بدام مودت در آورده **فرد** مادر گیتی نزاده همچو او صافی صفات
دیده دوران ندیده مثل او صاحب کمال این پسر را آرزوی مشاهده حرم کرم که عبارت است از
محل استیناس ان اول بیت وضع للناس پدید آمد و شوق طوف آن مطاف الطائف که اشارت است
بامان خانه و من دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نمود و صدای داعی و اذن فی الناس
لبیک اجابت داده عزیمت احرام زیارت حریم کعبه مصمم گردانید **قطعه** امید طواف حرم کوی تو
افگند در وادی غم طائفه بی سر و پا را لبیک زنان بر عرفات سر کویت صد قافله جان منتظر
آواز درا را بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافته بود از راه دریا متوجه شد با جمعی ملازمان بر
کشتیها نشست کشتی که سعت فلک در جنب عظمت سر فلکی از آن حقیر نمودی و صفحه سپهر در برابر یک ورق از سفینه

رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بی پای آب پیمای را روان ساختند و در آن خانهٔ چوبین که سقف در
زیر و ستون بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار بدست باد سبک رفتار باز دادند بیت چو مه برج
آبی کرده منزل * روان کردند کشتی را بساحل * اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده بمکهٔ معظمه
رسیدند و لوازم ارکان حج بجای آورده توجه بر آستان بوسی روضهٔ مقدسهٔ حضرت سلطان
تختگاه رسالت خاقان بارگاه عزت و جلالت فرد آن شهسوار گرم عنان بلند سیر * که زد ادهم
چرخ دوال کاب یافت * صلی الله علی محمد ن المختار و علی آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده
بسعادت تقبیل عتبهٔ علیهٔ نبویه مستسعد گشتند بیت ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی
بردن بخاک این آرزو مشکل تر از هر مشکلی * و از آنجا با قافلهٔ خراسان بجانب بغداد آمدند ملک
بغداد از شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمد و قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که باید و شاید رعایت
نمود و منزل و علوفه لائق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روزه استدعای توقف کرد و چون
از رنج راه بر آسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از سلطان بغداد عذر بسیار خواست
و خدمتهای او را بتحف شکرگزاری و سپاسداری مقابله نموده برسم هدیه و تبرک کنیزکی چینی بحرم وی
فرستاد * و خود رخت سفر بر بسته روی بطرف خراسان نهاد سلطان بعد از رسم مشایعت و قاعدهٔ
وداع بحرم باز آمده کنیزک را طلبید صورتی دید که نقاش فطرت بر سیمای او بر لوح وجود نقشی نکشیده
بود و دیدهٔ مصور فکرت بر رعنائی او در جریدهٔ خیال شکلی ندیده زلف دل شکنش بکمند فتنه عالمی در زنجیر
کشیده و ماه جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین انداخته دعوی کج خوبان را بکرشمهٔ ابرو
بر طاق فراموشی نهاده بود و داعیهٔ زهد گوشه نشینان را بکرشمهٔ چشم نیم مست بیاد باده نوشی بر داده
مثنوی رخش عشاق را شمع شبستان * لبش نقل شراب می پرستان * قدش نخل بلند
راست بینان * خم زلفش حریم شب نشینان * شکر از رشک لعلش مانده در تنگ * عقیق از شرم
لعلش رفته در سنگ * ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند * و از جام شیرین
لعل میگونش بی واسطهٔ باده مست و مدهوش گشت بیت دل بستهٔ بالای یکی تنگ قبا شد *
این باز از بیت نظم چه بلا شد * چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش نمود بجای نرسید
و هر چند عقل کار فرمای آب نصیحت بر آتش عشق ریخت شعلهٔ آن زیاده گشت فرد ساکن نمیشود

۳۱۴

بسنجن آب چشم من، لیکن درد عاشقی بملامت فزون شود. سلطان با کنیزک طرح معاشرت افگنده
بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت و هر گاه پادشاه بلهو و طرب مشغول شود
پرسش مهمات مظلومان نرسد و گوش بنغمات عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود اندک
زمانی راه هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب بالا گرفته کار مردم باضطراب انجامد قطعه هر پادشه که روی
بلهو و طرب نهاد. میدان که هست مرتبه اش آل سقوط. میزان که برج اختر لهو و طرب بود.
در وی رسد نحوست سیارگان هبوط. چندی روز برین حال برآمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروائی
ملک بتنگ آمده حال شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز گشاده روی بگوشه نشینان
و صاحبدلان آوردند و از باطن صافی روشن دلان پاکیزه نفس دریوزه دعائی نموده جهت اصلاح حال
سلطان نذرها فرمودند سهام دعای بی غرضان بهدف اجابت رسیده شبانه ملک در خواب دید که آینده
با وی میگوید بیت ای شاه چه گوئی چو بپرسند از تو. جائی که تبرّی و تبرّسند از تو. این چه کار است
که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پا
درآید برخیز و با مهم خود رجوع ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی. شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد
غسل کرده زبان باعتذار و استغفار بگشود و بتدارک ما فات مشغول شده فرمود که آن کنیزک دیگر بخلوت
او در نیاید و اگرچه بی او آرام نداشتی و دلش بی مشاهده خیال جمالش قرار نگرفتی ولیکن از خوف
الهی و بیم زوال پادشاهی بر آن منوال حکم فرمود. کنیزک دو سه روز صبر کرد و شبی سودای صحبت ملک
در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت و با روی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شگفته باشد و زلفی
چون سنبل سیراب که در نافه مشک تاتار نهفته بود. مثنوی ز سنبل بر سمن مرغوله بسته. ز مرغولش بنفشه
گشته دسته. ز مستی نرگس جادوش در خواب. ز سودا سنبل هندوش در تاب. بار دیگر مشاهده
جمال او هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل و فهم را بتاراج داد بیت باز عشق آمد و
دیوانگی پیش آمد. بر دلم از طرّه غمزه زنی نیش آمد. چندی روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال
او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم غیب باشارت لاریب او را براه صلاح خواندند شاه
با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه درد مرا درمانی نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید
سامانی نه. پس حاجبی را امر کرد که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت به بارگاه درآمده

اورا بر و در دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون آورد و با خود اندیشید که این محبوبهٔ ملک است
شاید که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون هلاک کرده باشم دست فکر بدامن تدارک نرسد
پس او را در خانه پنهان کرد و شاه بواسطهٔ این حرکت اندوهگین شد و چون از صفحهٔ بار بخلوت باز آمدی
آرزوی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود را ملامت کرده بدلائل عقلی تسکین دادی شبی جهت
دفع ملال از بادهٔ زلال قدحی نوش کرده و مواعظ خرد و نصائح عقل را فراموش نموده خیال یار
دلفریب و رای شکیب ساخت و حاجب خاص را طلبیده استفسار حال دلدار نمود و تهدید تمام گفت
اگر امشب او را حاضر نگردانی ترا سیاست رسانم چندانچه حاجب مقدمات عذر ترتیب کرد بجائی نرسید
و هیبت سلطانی مشاهده فرموده خود را در معرض تلف میدید بالضرورة آن ماه را به بارگاه شاه
رسانید و دیگر باره اساس نشاط نهاده و اسباب عیش آماده شد قطعه ایام وشی و بادهٔ درپیش
جام می خوشگوار در پیش • گل آمده و خزان گذشته • دی رفته و نوبهار در پیش • القصه سه نوبت
پادشاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه نموده در توقف افگند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند سلطان
دانست که چارهٔ این بلا جز بخود نتوان نمود و دفع این غائله بدست دیگری نتوان کرد ع بدست دیگری
برناید این کار • چه هر کرا بکشتن کنیزک فرماید هر آینه ملاحظه حال کرده در توقف خواهد افگند پس ملک
دفع او را خود متعهد می بود و میخواست که از روی ظاهر جنایتی واضح کسی تلف کند تا عاقبت الامر
روزی بر بام قصر ایستاده در دجله می نگریست و کنیزک از دور کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد
سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت براندیشیده دانست که وقت است با خود گفت اگرچه خون
بیگناهی بگردن میگیرم اما صد هزار دل که از بی پروائی من غرق خون شده درمان می پذیرد و هرچند
این کنیز مرا بجای جانست لیکن ملاحظه حال آزردگان عین زیاده از انست پس فرمود که
نزدیکتر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون نزدیک رسید ملک دست برو زد و در دجله افگند
و تاسف بسیار اظهار کرده چنان فرانمود که خود در آب افتاد و آنگه حکم کرد که او را از آب بیرون آورده دفن
کردند و تعزیت قیام نموده شرائط کلی دران باب اقامت فرمود و بر اصلاح ملک جانانه خود را بدست خود بیجان
کرد ع پادشاهان از پی یک مصلحت صد خون کنند • و این مثل برای آن آوردم تا ملک بداند که صلاح
مملکت رعایت کردن ازان بهتر است که با شخصی خائن موانست نموده بیک تن بلا که مضرت او شامل باشند و رساختن

٣١٤

بصلاح نزدیکتر که بهر آزار کسی را مهجور داشتن شیر را بدین سبب آتش غضب افروخت و نیز یک فریبه
پیغام داد که اگر این گناه را عذری داری باز نمای فریبه چون بیگناه بود و گفته اند هر که را دست کوتاه بود
زبانش دراز است ع بیگناهان دلیر میباشند جوابی درشت باز فرستاد و سخنان عنف آمیز او با خوش
آمدهای فتنه انگیز معاندان یار شده آتش خشم کاجوی بالا گرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده
بکشتن فریبه حکم مطلق کرد و آن خبر بمادر شیر رسید دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری
را مهمل گذاشته و صبر و سکون را بخفت و سبکساری بدل ساخته با خود اندیشید که زودتر
باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو لعین رهائی باید داد چه هر گاه که بر سلاطین خشم مستولی گردد
شیطان نیز بر وی تسلط یافته هر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اِذَا اسْتَشَاطَ السُّلْطَانُ
تَسَلَّطَ الشَّیْطَانُ همین معنی مفهوم میگردد بیت غضب از شعلهای شیطانی ست بعاقبت
موجب پشیمانی ست بنخست کس پیش جلاد فرستاد که در کشتن اشتغال توقف کن تا با شیر
سخن گویم و خود نزدیک کاجوی آمده گفت ای فرزند شنیدم که بکشتن فریبه مثال داده
گناه او چه بود و کدام جریمه از وصادر شده شیر صورت حال باز راند مادر شیر گفت ای پسر خود
را در بادیه حیرت سرگردان مساز و از مشرب عدل و احسان بی بهره مباش و بزرگان گفته اند
که هشت چیز به هشت چیز بازبسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش شاگرد
باستاد و قوت سپاه بلشکرکش و کرامت زهاد بتقوی و ایمنی رعیت به پادشاه و انتظام کار پادشاه بعدل
و رونق عدل بعقل و حزم و عمده درین باب دو چیز است یکی شناختن اتباع و حشم و هر یک از
ایشان را بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم متهم داشتن ایشان باب
بلکه بنه چه مقربان درگاه سلاطین را با هم نزاعی قائم ست که جز بقفا و هلاک مرتفع نشود پس اگر پادشاه
سعایت این در حق آن مسموع دارد و غمازی آن در باره این قبول کند دیگر بر سلطان ارکان دولت
اعتماد نماند جهت آنکه هر گاه خواهند مخلصی را در معرض تهمت توانند آورد و خائنی را در لباس امانت
جلوه توانند داد و بدین وسیله بیگناهان در گرداب بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت
گذرانند بیت بیگنه دل شکسته در زندان مجرم از دور خرم و خندان و لاشک نتیجه
این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع بر دست گیرند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند

٣١٥

و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هنر از خلل ارکان ملک راه یابد و مضرتها که بدین متفرع باشد
از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون ست قطعه منه گوش تو قول اهل غرض * که از ایشان رسد
ملک و دین را شکست * غرض حواگر از تو شد سر بلند * شود پایه قدر و جاه تو پست * اگر با حسودان
شدی همرکاب * عنان بزرگی بدادی ز دست * شیر گفت سخن بقول کسی حق فرلسیه حکم کردم و ملک
تا خیانت او بر من ظاهر نشد مزاج من متغیر نگشت ماده شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی یقینی صادق خصوصا
با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب شبهت است
و وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن ظاهر خواهد شد و بایستی که این مقدار گناه که بگمان
فرلسیه را بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی و سوابق خدمتگاری او نصب العین خاطر
بودی و مساعی و مآثری که بر در این دولتخانه از وی بصدور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی
و سخن بی هنران نا آزموده درباره هنرمندان کافی بسمع قبول مسموع نگشتی مثنوی سفله نخواهد
دگری را بکام * هیچ خس نگذارد کسی انجام * بی هنران صد حیل آرند پیش * تا نرود کار هنرمند پیش
ای فرزند عقل و دوراندیش و رای عالم آرا در هر صورت که پیش آید و بهر حادثه که روی نماید حکیمی عادل و مهمی
کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای خرد ارجمند ست بیت عقل ست که بنیاد شرف محکم ازو
افزونی حرمت بنی آدم ازوست * و فرلسیه در دولت تو بمحل بلند و درجه رفیع ارجمند رسیده بود
و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته و مجلسها بر وی ثنا میگفتی و در خلوتها با وی عز مشاورت ارزانی میداشتی
اکنون بر تو لازم ست که عزیمت در ابطال قول خود فسخ نکنی و بنائیکه بدست تربیت برافراشته در
هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاهداری تا چنانچه فراخور
ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف از لوازم شمرده و احتیاط و استفسار بر وجهی کلی بجا آورده
نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوائب تهمت دور گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیر
ترست که مانند او خردمندی آئینه امانت او غبار آن تیره گرداند و دهن دیانت او بقاذورات امثال این محقرات
بیالاید و من میدانم که حرص و شره ورع و قناعت او را مغلوب نتوانند ساخت و آز و آرزو مرکب اهل دانش را بمنش
دانش و نیاز را ناخت و در بن مدت که فرلسیه ملازم این آستانه است گوشت نخورده و پیش از ان بتجرید بدین صفت
موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل حیوانات در افواه همه افتاده بود و باستماع همه رسیده

ع بیهوده سخن بدین درازی نبود * و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل فرسوده باشند
و این مقدار در جنب کید کاملان حسد حاسدان بسیار نیست چه از حسودان کشتنی بوده که بتوهم آنکه کسی را
آزاری رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانچه آن خواجه با دولت غلام را بکشتن خود فرمود و شیر وزیر خواست
نمود که بیان فرمایند که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بغداد مردی بود حسود و
همسایه داشت صالح متدین که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی و شبها مناهج عبادت را
بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت ز دل افروختی * هر چه بجز حق همه سوختی * آن مردم
بغداد روی اعتقاد بدان عزیز باز گشت کردندی و در مجالس و محافل ذکر خیر او گذشتی و اکابر شهر او را
به نیکوئی یاد کردندی و برسم تحفه و تبرک نقد و جنس وی نثار نمودندی و همسایه حسود ازین جهت با بران بیگر حسد
بروی و بانواع در حق وی قصدها پیوستی الهی تیری که از کمان گمان افگندی بر سپر صلاح و ورع او
کارگر نیامدی تا ازین معامله بتنگ آمد و بنهایت رسانید غلامی خرید و درباره او عجایب الطاف و انعام بجای آورد
و شرایط اشفاق و اهتمام تقدیم نمود و بارها گفتی که ترا از جهت مصلحتی می پرورم و مرا مهمی کلی در پیش است
و امید دارم که دل مرا از زیر آن بار بیرون آری و خاطر پریشان مرا از آن مشغولی فارغ سازی فرد
ز آب دیده که می پرورم بسوز دلش * امید دارم چنانم که آتشی بنشاند * چون مدتی برین بگذشت و
غلام در مقام انقیاد و مطاوعت آرام یافت چند نوبت بزبان نیاز مبالغت نمود که وجود را بکار
شغلی که مقصود خواجه در ضمن آن مندرج باشد تقاضا نمود و گفت انواع نوازش و مرحمت که درباره
این بیچاره مبذول فرموده اند بعبارت شرح نتوان داد و اصناف التفات و عاطفت که بنده را سرافگنده
دامان اختصاص داده بعهد بیان در سلک تبیان نتوان کشید فرد از منت نوازشت چو سوسن شده ام
هر عضو زبانی و نیز از آن آزادی * میخواهم که در مقابله این الطاف سر در جان سپاری کنم * و بازای این نعمت
طریق خدمت بجا آرم بیت نقد روان خویش نثار تو میکنم * جانی که هست در سر کار تو میکنم * خواجه
چون دید که غلام داعیه حق گزاری تمنای هواداری دارد پرده از روی کار برداشت * و فرمود که
بدان و آگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام و میخواهم که او را بنوعی نکبتی رسانم چند انچه
حیله انگیخته ام و چاره ها ساخته تیر تدبیر من بهدف مراد نرسیده است و آتش حسد ساعت بساعت در دل من شعله
میکشد و زندگانی بر من منغص میسازد و من از غصه او از لذت حیات سیر شده ام و از عمر عزیز

بیرا گرشته ترا درین مدت از جهت این پروردهام که امشب مرا بر بام همسایه بکشتی و همان جا بگذاری
و بیرون روی تا چون بامداد مرا آنجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال و جان او در
معرض تلف آید و ناموس نیکمردی و صلاحیت او در هم شکنند و اعتقاد مردم در حق وی بفساد انجامد
و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر غم مردمان معنی این بیت در حق او راست آید که گفته اند
فرد زاهد از صد منی پر دلیب باز افگن پرده اش + تا ببیند اهل عالم فسق پنهان آشکار + غلام گفت ای خواجه
ازین فکر در گذر و چاره این کار بنوعی دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا
از جانب او فارغ گردانم خواجه گفت آن اندیشه دور و دراز است شاید تو بر وی دست نیابی و بدین سعی
کشتن او میسر نگردد و مرا دیگر قوت و طاقت نمانده بر خیز و این خدمت بجا آر و مرا از خود خشنود گردان
و اینک خط آزادی ترا تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر از آن بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر
بروی و بولایت دیگر مسکن سازی غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوی از
خرد شنیده باشد چنین اندیشه ننماید که تو نموده چه نکبت دشمن بزمان حیات مطلوب بود و چون تو
از دایره زندگانی بیرون رفتی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر فرد چون نباشم در
گلستان لاله گو هرگز مروی + چون نباشم در چمن شمشاد گو هرگز مباش + چندانکه ازین نوع سخنان
در میان آورد مفید نیفتاد و چون غلام رضای خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه ببرید و تنش را که
ننگ عرصه وجود بود همانجا بگذاشت و خط آزادی و بدره دینار برداشته روی باصفهان نهاد و در آن دیار
بار اقامت فرو گرفت روز دیگر خواجه بدبخت را بر بام نیکمرد کشته یافتند نیکمرد را مقید ساخته بزندان باز
داشتند و چون شرع کشتن حسود مردود بروی ثابت نمیشد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و صلاح
نفس او گواهی میدادند کسی او را بتعرض نمیکرد اما بند او نیز بر نمیداشتند و چند وقت همچنان محبوس
بماند قضا را بعد از مدتی یکی از معارف تجار در اصفهان غلام را دید و غلام احوال متعلقان خواجه و همسایگان
تفحص مینمود در اثنای آن حال سخن بدان نیکمرد و حبس او رسید غلام گفت عجب ستمی بران بیگناه واقع شده
حال آنکه این کار بحکم و فرمان خواجه از من صادر گشته و آن مرد صالح ازین معامله بیخبر است و کیفیت
حال تمامی باز گفت و خواجه با جمعی او را بر آن حال گواه گرفت و ببغداد آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه
باز نمودند آن مسلمان خلاص یافته و مرد حاسد نشانه تیر لعنت شد و همسایه متورع مضمون این قطعه

غرض آنکه نتیجهٔ خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا می‌نمود قطعه در باب من وی حسد پلید و ناشناس
دمها زدند و کورهٔ تزویر تافتند، و اندر شب ضلال السعی بکمان مکر و مویی غرض ناوک حیلت شکافتند
از اعمال آن مهم همه نیکی من بسیئه گرفتند ایشان جزای فعل بد خویش یافتند، و این مثل بدان آوردم تا ملک
معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها می‌آید و بعد ما که ایشان خود در این مقام می‌توانند بود پس مرغان در
اوج هوا و ماهیان در قعر دریا و سباع در ساحت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند، و از
خدمتگاران تو آنها که در منزلت از فرسیه کمترند و پیشتر بیشتر از بن بروی نوشته اند اگر در باره وی
مکر اندیشند و جهت انحطاط مرتبهٔ او غدری برانگیزند دور نیست التعجیل و شتاب زدگی در توقف وا
و آیین حلم و وقار پیش گیر و در این کار تاملی شافی فرمای و پندار که این نوعی اندیشه که لایق بزرگی تو باشد
و چون امروز عنان سیاست باز کشیده باشی و فردا حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته
شود از دو حال بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده رعایت حق وی مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل
نبوده، و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار قیمت و قتل آوردن و تعدی ندارد فردا توان
کشت، نبدر الکلمین کشته را باز زنده نتوان کرد، و شیر سخن را در استماع آورد و بمیزان خرد سنجید و دانست
که نصیحتی ست از غرض مبرا و موعظتی ست بزینت نیکخواهی محلی سیاست را توقف داشته بفرمود تا فرسیه را
حاضر گردانیدند و بخلوت طلبید و گفت ای پیش ازین ترا از شوائب تهم و اخلاق را و صفاتت را دیده و پسندیده
و سخن تو نزد ما بقبول نزدیک است از اقوال خصمان و حاسدان یکباره بسر مهم خود رو و از خصوصیت
گفت و شنید که در آن واقع شده متالم و متأمل مباش فرسیه گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر
فرق حال من انداخته آنچه از عاطفت سلاطین آید بظهور میرساند فاما من از کلفت این تهمت
بیرون نیایم مگر وقتیکه ملک چاره اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد
با آنکه من بکمال دیانت خود متیقن ام و بر برائت ذمت خود وثوقی تمام دارم لیکن چندانچه احتیاط بیشتر
فرماید کیفیت اخلاص و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من
در ضمن این قضیه مندرج است فرد غمناک نباید بود از طعن حسود [illegible] شاید که چو وا بینی خیر تو
در این باشد که مجوی گفت بچه نوع تفحص این کنم و بکدام حیله تحقیق توان نمود فرسیه جواب داد که جماعتی
را که افترا کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال باید فرمود که مرا بآنکه سالها شد تا گوشت نخورده ام

بدین خیانت تخصیص کردن کسانی را که گوشت خورند و بی آن تحمل نمی آرند فرو گذاشتن چه معنی دارد
و هر آینه چون ملک استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان این راستی را باز خواهند نمود و اگر تغییر روی
کنند بتنبیه سیاستی کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود با امید مرحمتی و وعدهٔ
عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین بر توان داشت تا کوتاه دستی و پاکدامنی من بتمام خدم و حشم روشن
شود فرد هر راز که در پردهٔ شب پنهان است * چون روز شود بر همه روشن گردد * کامجوی فرمود که من از
ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت چه عفو را در بابی که بقصد و
در حق محرم و امین من معترف گردد مبذول نتوان داشت فرلسیه گفت هر عفو که از کمال استیلا و قدرت
ارزانی دارند همه هنرست العفو عند القدرة کار آنست که با وجود قدرت بر خصم از سر جریمهٔ او
درگذرند چه قدرت یافتن بر دشمن نعمتی ست بیکران و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود
فرد بر گنهگار چون شدی قادر * عفو را شکر نعمت خود ساز * کامجوی چون سخن فرلسیه بشنید آثار صدق
و صواب بر صفحات آن مقالات معاینه بدید هر یک از آن طائفه را که این گرد فتنه انگیخته بودند جدا جدا
طلبید و در استکشاف خفیات و استخراج غوامض آن کار مبالغه بحد افراط رسانید و بدان عده که اگر بیان
واقعه باز نمایند صحائف جرائم ایشان بآب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات پادشاهانه
نیز نواخته شوند تاکیدات فراوان نمود و آخر بعضی اعتراف نمودند و دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت
واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرلسیه از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیدهٔ
یقین مرتفع شد ع امتحان کردیم و حال کس معلوم گشت * مادر شیر گفت ای پسر این جماعت را امان دادی
و رجوع از آن ممکن نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع بسعایت
هیچ خائن نباید گشاد و تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر ترا از تردد باز رهاند مشاهده نرود ترهات
اصحاب اغراض ابنا نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود چه
اندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات
و جیحون و دجله بغایت چشمه مختصرست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بران جز بکشتی ممکن نیست
پس بدگوئی کسان اندک زمان که بسیار سخن بعرض رسد آنرا تاویلها باید کرد و راه سخن دیگران بست تا خاتمت
کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل * کامجوی گفت

٣٢١

این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیل و شک کسی را متهم ساختن نیکو نیست مادر شیر گفت ای ملک
آنکس که بی سببی ظاهر از دوستان برنجد از جمله آن هشت طائفه است که بزرگان از مجالست ایشان
حذر فرموده اند کامجوی فرمود که تفصیل این مجمل را باز نمای مادر شیر گفت حکما بر اوراق صحائف وصایا
ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز فرمودن لازم ست و با هشت کس همنشینی و مجالست
کردن از لوازم اما آن هشت تن که دامن موافقت از همدمی ایشان در باید چید اول آنست که حق نعمت
منعمان نشناسد و خود را بکفران النعمت و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجبی خشم گیرد و غضب او
بر حلم مستولی باشد سوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلائق بی نیاز
پندارد چهارم آنکه بنای کار بر غدر و مکر نهد و آنها در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه دروغ و خیانت بر خود
گشاده دارد و از راستی و امانت کرانه کند ششم آنکه در ابواب شهوت بسته نفس دراز کیرد و هوس هوا را
قبله مقصود و کعبه مراد شمارد هفتم آنکه بقلت حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم
آنکه بی سببی در حق مردم بدگمان شود و بی تحتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان
باید پیوست و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی ست که شکر احسان لازم شمرد و ادای حقوقی که بر
ذمه خود باید مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب زمان با بنیاد گسیخته
نشود سوم آنکه تعظیم ارباب تربیت و مکرمت واجب بیند و قولاً و فعلاً در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم
آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور پرهیزد پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر باشد ششم آنکه علم سخاوت
برافرازد و در تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه باذیال شرم و صلاح تمسک نماید
و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد و از ارباب فسق و بدعت
پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق و اتفاق باشد و از آن جمع اُنف که سابقا باز نموده
گشت اعراض و احتراز نماید هر آینه از صحبت ایشان علل اخلاق بد به روز زائل گشته مزاج حالش باعتدال
حقیقی نزدیک شود چه سرکه با آن حدت و ترشی که دارد چون با انگبین آمیزد از صرافت حموضت
خود بازرسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد قطعه چو سرکه ترشی ورز با انگبین آمیز که دافع مرضا
و راحت روان گردی * مباش مرده دل از همدمی جان بگریز * بساز مصاحبت جان فزا که جان گردی * چو
سایه باش ملازم به پیش اهل صفا * که آفتاب صفت شهره جهان گردی * چون شیر مواقع و اهتمام و میان من

برگشته

اشفاق پادشاه در تلافی این خلل و تدارک این حال دیده بدید بعد از تمهید قواعد شکرگذاری و منت داری گفت
ای ملک زبان ببرکات نصائح و التفات مواعظ تو فرد راه تاریک گشته روشن شد و کار دشوار
مانده آسان گشت و امینی کافی و کاردانی وافی از ورطهٔ تهمت بیرون آمد و مرا از حال هر یک از ملازمان اطلاع
حاصل شد و بعد ازین دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید کرد و در رد و قبول سخنان بچه سان عمل باید نمود پس اعتماد
او بر امانت فرسیه بیفزود و انواع معذرت و ملاطفت ارزانی داشته او را پیش خود خواند و گفت این تهمت را
موجب مزید اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها که بتو مفوض بوده بر قرار معهود بپای باید
داشت فرسیه گفت همچنین راست نیاید و بدین تلطفات گره از کار من بگشاید ملک سوابق عهود را
فروگذاشت و مجال دشمنان را در ضمیر مجال تمکین داد رباعی ای آنکه دل از وفای من پرداختهٔ با دشمن من
تمام درساختهٔ گر با همه کس عشق چنین باختهٔ هرگز حق هیچکس تو نشناختهٔ کامجوی گفت ازین معانی
هیچ چیز بپیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت ما قصوری قوی دل باش و باستظهار
تمام روی بمهم خود آر فرسیه جواب داد ع هر سوز مرا سری و ستاری هست ه این قدر است خلاص یافتم اما جهان
از حاسدان و بدگویان خالی نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد بلندنشینان بر قرار خواهد بود
و بدین مقدار که ملک سخن ساعیان را بشرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک
باسانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت غدغه در میان اندازند و هر پادشاه که سخن ساعی
فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبدهٔ غماز و سخن چین التفات نمود خدمت او جانبازی باشد
و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست ع هر روز مرا ز تو نوید جانی ه و اگر رای ملک صواب بیند
من عذر قبول ناکردن عمل را بیک سخن روشن گردانم ملک فرمود که بگوی فرسیه گفت اگر پادشاه درین
حادثه بر من ترحم فرمود اعتماد را تازه و اعتقاد را زیاده ساخت از روی تلطف و تفضل بود و آن نعمتی
هر چه عظیم تر و عنایتی هر چه تمامتر توان داشت اما بدین تعجیل که فرمود در سیاست من بی آنکه تفحص و تجسس نمود
در مکارم پادشاهانه او بدگمان گشته ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه ناامید شده چه سوابق تربیت خود
را بیفائده در حیز ابطال افگنده سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و تهمتی حقیر که اگر ثابت
شدی هم چندان قبحی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را
تیره نتواند کرد چنانچه که پادشاه یمن با وجود جریمهٔ کلی حاجب خود را رسوا نکرد و پردهٔ کرم بر کردهٔ بد او پوشیده

کاعجوزی پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود فروغ صبح عدالت از جبین مبین او باهر و لمعهٔ نور نصفت بر چهرهٔ احوال و ناصیهٔ آمال او ظاهر **مثنوی**

که آسمان در روش گاه بار * ز پروین چو زر افشاندی نثار * نشستی به بزم کسری کی * مغفر بدون کمر شاه فرخنده پی *

روزی بر حاجبی متغیر شد و خانهٔ او را زندان ساخت بیچاره حاجب تاب نظر پادشاه نداشت و رفتن از آن شهر نیز مصلحت روزگار خود نمی‌دید بالضروره در گوشهٔ کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود بگریستی و زمانی از بوالعجبیهای روزگار بخندیدی **فرد** شب از سوز درون حال از خویشتن * گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم * عاقبت از قلت مال و کثرت عیال و پریشانی احوال به تنگ آمده اندیشه کرد که خود را به نظر پادشاه باید رسانید یا گردن تیغ سیاست سپارد یا سر بر قبول مزین گردد روزی که شاه مهمانی عظیم ساخته و بار عام بود آن حاجب نیز دیگی سرکش از دوستان فرستاد و اسپی و جامهٔ بعاریت گرفته بر نشست و بدرگاه پادشاه آمد و دربانان و حاجبان گمان بردند که شاه او را بمقام عنایت نواخته و لباس او مر فرموده سلطان بدو داده‌اند کسی او را منع نکرد و حاجب بی‌پروا بدرگاه درآمد و بجای لایق بایستاد و شاه به بزم شراب نشسته بود و با مهمانان بمباسطتی در پیوسته چون حاجب را دید آتش غضب شعله زدن گرفت و جلاد خشم را داعیهٔ سیاست پدید آمد باز تامل فرموده نخواست که مجلس عشرت را منغص سازد و نشاط بادهٔ خوشگوار باندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مسابقت جست و سخاوت طبعی جریمهٔ او را نا کرده انگاشت ع تو باده نوش کرم ورز و الضمان علی * و چون حاجب لختی برآمد شاه را نگریست طراوت انبساط و تازه‌روئی او را بر قرار یافت گرم بکار در آمده دامن خدمت بر کمر ملازمت استوار کرده در سر کار دست بیز دو بهر شغلی قیام مینمود تا فرصتی نیکو یافته طبقی زرین که وزن آن هزار مثقال بود در زیر قبا نهان کرد شاه آن حرکت را مشاهده نموده دانست که ضیق معاش و درماندگی حال او را باعث آن جرأت شده حلم را بر پرده‌پوشی آن عیب نام زد فرمود و به آخر مجلس طبقچیان جستجو نموده خلقی را متهم میکردند و داعیهٔ آن بود که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که این جماعت را چه رسیده که بغایت مضطرب‌اند نائب صورت حال را عرض رسانید پادشاه گفت این مردمان را بگذارید که طبق را ایشان ندیده‌اند و آنکه دارد باز نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت حاجب بیرون آمد و یکسال بهای آن طبق معیشت گذرانید سال دیگر در همان وقت جشن خاص و بار عام بود باز حاجب خود را در میان آن جمع افگند پادشاه او را طلبیده

اورا الفت مگر طبق تمام خرج شده حاجب بر سبیل تضرع بر زمین نهاد و گفت بیت کامگارا حشمتم بدانچه
حاجت ور باد ❊ خانهٔ عمر تو آباد و ورا بد معمور باد ❊ آنچه کردم بتعهد بود و اندیشیدم که شاید پادشاه به
یادگیری بران مطلع گردد و مرا به سیاست رساند که در محنت گرسنگی از جان سیر آمده ام و اگر عمل من پرده
خفا بماند باری قوت چند روزه بدست افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر
مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد ماند فرد دارد آن شمع دل افروز آگهی ز سوز ما ❊ واندرین دعوی گواه
ما ضمیر پاک اوست ❊ پادشاه گفت راست میگوئی و بر تو جای ترحم است پس او را نواخت و بهمان
مرتبه سابق که داشت بدو تفویض فرمود غرض از ایراد این مثل آنست که دل پادشاه باید که چون دریا موج
باشد تا بخس و خاشاک سعایت تیره نگردد و مرکز حلم او چون کوه باشکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد
خشم آنرا در حرکت نیارد مثنوی با دل نیکان بود خشم یار ❊ هیچ کهی گرم نباشد عیار ❊ خس بغبار ره
از جای خویش ❊ کوه زد آن نکشد پای پیش ❊ شیر گفت سخن تو راست و درست است اما تلخ و درشت است
و نوشدارو نصیحت باید که خوش مزه باشد تا تناول آن مریض را آسان بود و ممکن که طبع بیمار از دارو ناخوش
اگرچه میداند که صحت او در ضمن آن خواهد بود ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند فرد کشتی امید شکر نوش
دل تو نا برد ❊ جواب تلخ چرا گوید از چنان دهنی ❊ فرسیه جواب داد که دل ملک صفا باطل و درشت تر از سخن
من است در تقریر حق و چون تزویر و بهتان را بسبک استماع میتواند کرد ولی آنکه شنودن حق و صواب
بر وی گران نیاید ❊ و زنهار تا این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که در مصلحت کلی رعیت تأمل آنکه
مظلومان را باستغاثه و فریاد خود رسیدن حاصل آید و بناله و تظلم ضمائر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و چنان نیکوتر
که تمامی آنچه در دل من است اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند که در
ثانی الحال موجب عداوت تواند گشت و دوم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای عدل جهان آرای ملک
باشد و مضا حکم پس از شنیدن سخن متظلم تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز
نمایم چون توان درد از طبیب خویش پنهان داشتن ❊ کامجوی گفت چنین است ما در استخلاص تو از این
غرقاب عنایتی کلی فرمودیم و خلاص دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شائع تر احسانی و کامل تر
انعامی میتواند بود فرسیه گفت که من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم گزارد و در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمت پس از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجح است چه اغلب نعمتها

متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت سبب آرایش جان باشد فرد برجان بر دلم نظری کرده لطف
جان شد رهین منت و دل شد مسار است * و پیش ازین همه وقت ملک را مخلص و مطیع و ناصح و یکدل
بوده‌ام و جان و سر روان عذار رضا و فرمان او فشانده‌ام و آنچه حالا میگویم نه برای آنست که بر رای ملک و سپین
حادثه خطائی ثابت یا عیبی بجانب بیرق اقبالش منسوب میگردانم اما حسد جاهلان در حق ارباب هنر
و کفایت عادتی مستمر و رسمی مألوف است و لبته گردانیدن راه حسد از اهل فضل و ارباب خرد محال مینماید
ع بجز حسد نیست گل فضل و هنر * بزرگی درین باب گفته است قطعه از حسد نالم ار گوید بد
زبان بود کز من بدل ورد تیغش * حاسدان هستند و ما را باک نیست * بی هنر آنکس که حاسد
نیستش * و از دعای حکما که بیت محسود آمده همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد دشمنان مکر
حسودان چه باک آید که سخن بی فروغ فروغی ندارد و حیله بی هنران در جنب فضایل هنرمندان چون سها
با تاب آفتاب بدید نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور و کلمة الله هی العلیا اشکست
حاسد رونق خردمند شکسته نگردد * و بغیبت بدگویی مرد پاک دامن معیوب نشود قطعه گر بدی
گفت ترا دشمن من باکی نیست * مرتبه آنست که او مرتبه را شکند * طعن خفاش کجا رونق خورشید برد
سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند * و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن باش که بر حقیقت اقوال غرض
آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهیم نمود فرسیه گفت اینهمه میسر است که عیاذا بالله خصمان
دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال یابند شیر پرسید که از چه باب و چگونه توانند کرد جواب داد که
گویند در دل فلان وحشتی حادث شده است بواسطه آنکه بعقوبت و حکم فرمودی و بدماغ او نخوتی راه
یافته بدان سبب که در عنایت او افزودی و امروز ازین حضرت هم آزرده است و هم بدگمان نه اعتماد
شاید و نه در خدمت افزاید ع غافل مشو از بر که دلش آزردی * و چون این حیله در مزاج ملک مدخل کنند
و دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید و الحق بجای آن ... که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا
دیده باشند یا از منزلت خویش بیفتاده یا بالعزل مبتلا گشته * یا خصمی را که در رتبت از و مهتر باشد بر وی
تقدمی پیدا شده باشد کامجوی گفت علاج این واقعه چگونه توان کرد و ابواب این خلل بچه تدبیر
توان بست فرسیه جواب داد که سخن ایشان درین ماده بغایت بی اصل است و جز تمالیقی مغلق ندارد
چه پس از چنین چاوشها اعتقاد جانبین صافی تر گردد و بری آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب ابهامی

کہ از جہت خدمتگاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی بدانشک
اثر کراهیت زائل گردد و از اندک و بسیار خدشه نماند و دیگر آنکه بی اعتباری تمویهات قاصدان هم
بشناسد و بیش تجربات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص و کیاست و کمال هنر و دیانت
آنکس پیش مقرر کرده و اگر در دل خدمتگاری نیز خوفی و هراسی باشد چون بالشّی یافت ایمن گردد
و از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم وز اندوه غم آزاد شدم * در بلا ماندم و از بیم بلا
وارستم * شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود جواب داد که از سه وجه یکی آنکه جاهی
دارد و باهمال مخدوم نقصان پذیرد دوم آنکه خصمان بر وی بیرون آیند و بسبب بی عنایتی پادشاه
بر وی غلبه کنند سوم آنکه مال و منالی که اندوخته باشد بواسطهٔ عدم التفات ملک از دست او بشود
کامجوی گفت تدارک اینها بچه چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن آنست که رضا مخدوم حاصل آید
و اعتماد پادشاه بروی تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالش یابد و هم مال
تلف شده باز جمع گردد چه عوض همه چیز غیر از جان ممکن است خاصه در خدمت ملوک اعاظم و چون ملک
تدارک حال این بنده فرموده و رضا کلی و خشنودی تمام حاصل شده آثار بچه وجه باقی تواند بود و حاسد
چگونه مجال سخن تواند یافت و با اینهمه امیدوارم که ملک مرا معذور داشته بار دیگر در دام آفت
نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن و مرفه میگردم و وظائف دعا و ثنا از روی صدق عقیدت
بادا میرسانم فرد بروز درس ثنای تو سازیم تلقین * بشب وظیفهٔ مدح تو سازیم تکرار * کامجوی گفت
که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها در حق تو مسموع دارند و سخن سعایت آمیز
دربارهٔ تو بمحل قبول رسانند و ما بحقیقت شناخته ایم و دانسته که در محنت بصفت صبر موصوفی
و در نعمت باداء شکر معروف و هر چه خلاف مروت و دیانت ست آنرا منکر و بیشماری و رعایت حقوق
و امانت را در احکام خود فرض عین میدانی پس بحمایت و عنایت ما واثق باش که عقیدت ما درباب کفایت
و راستی و کیاست و کوتاه دستی تو مضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع
نخواهد یافت و هر رنگ که آمیزد بر قصد صریح حمل خواهد افتاد بیت زین پس سخنان فتنه انگیز حسود
دربارهٔ دوستان نخواهیم شنود * فرلیسه گفت با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک
با دولت رضای شهنشاهی از ناخشنودی خصمان چه غم فرد لعل از نیم چه غم از تیرگی انداز حسود * چون محبوب

۳۲۶

کمان ابروی خود پیوسته چشم * پس شال گرگ را تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبهٔ تقویت او می‌افزود تا بدین صفت
و درجهٔ حشمت و ترتیب نقصان قضا عذر می‌پذیرفت تا بوجه صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار ملکی
گشت بیت نهال بخت آن گونه شد سربلند * که از آسمان سایه بر سر فگند * اینست داستان ملوک در آنچه
میان ایشان و اتباع و اتباع حادث شود و سبیل اظهار سخط و کرامت و رسم تمام رضا و ملامت آمیز
و بر عاقل پوشیده نماند که وضع امثال و حکایات چه مقدار فائده درج کرده اند و هر که بتائید آسمانی
مخصوص و بسعادت سرمدی منسوب گشت تمامت همت بر فهم اشارت حکما مقصور دارد و بتمامی همت بکشف
رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دارالشفای طریقت علاج غم و امراض حقیقت التماس نماید تا بدست
معالجت حکمای وفا از علت خطرآمیز جهالت و نادانی برهند قطعه * دارو تربیت از پیر طریقت
بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد *
نتوان دید در آئینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه طفلان رهند * مرد اگر هست بجز عالم ربانی نی

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی تعظیم بیدپای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان نفیسه که موجب و
آن مثلی ست مر خردمندان را در آنچه میان ملوک و خدمتگاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو
و عقوبت و مراجعت بتجدید عنایت و مزید عقیدت بجزم امین کافی جهت نظام ممالک و ترتیب مصالح و
غلو ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فوائد این حکایت از حد حساب بیرون
بود اکنون بیان فرماید داستان کسیکه برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای دیگران و رسانیدن
مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد
حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فائدهٔ نفع و غائلهٔ ضرر
فرق نتواند کرد و بحکم جهالت در بادیهٔ ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از
خواتیم امور قاصر مانده بکنه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیدهٔ بینش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است
و گلشن دلش بروائح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نه پسندد در باب هیچ خودی چگونه روا دارد
ع مپسند بکس آنچه بخود نه پسندی * و باید دانست که هر کردار را جزائی مقرر است و هر آینه بار باب

آن برسند و تا تأخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای إِنَّ اللَّهَ يُمْهِلُ وَلَا يُهْمِلُ شاید امهالی
باشد لیکن اهمال نخواهد بود و دو سه روزه مهلت را مجال ست و اندیشهٔ نایافتن سزا و جزا خیال
محال هر تخمی که در مزرعهٔ عمل بکارند لیسی برنیاید که بر آن بردارند پس هر که طلب نکوئی دارد باید که
بجز تخم نیکی نکارد **رباعی** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون
نیک و بد تو با تو میگردد باز * بنگر که چه کار میکنی در حق خویش * و اگر کسی خواهد که بدکرداری خویش را
بمکر و تلبیس پوشیده گرداند و زرق و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بجدیکه مردمان
بر ثناگویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق سایر شده بدور و نزدیک رسد بدین وسیله نتیجهٔ اعمال
ناپسندیده هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات خبث باطن و ناپاکی ضمیر بروی رسد چنانچه دهقان تخم
حنظل مثلا در زمین افگند و روی آن را بخاک پوشانیده چنان بازنماید که در این زمین نیشکر کاشته‌ام
و همه کس اعتقاد کنند که دران مزرعه نیشکر خواهد رست بی شبهه بدین حیله زراعت وی نیشکر نخواهد
گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود لظهور خواهد رسانید **مثنوی** چونکه بد کردی بترس ایمن مباش
زانکه تخم است و برویاند خدایش * چند گاهی او بپوشاند که تا * آیدت زان کرده‌ها بد حیا * داد
حق مان از مکافات آگهی * گفت إِنْ عُدْتُمْ عُدْنَا * نشاید که چون کسی حقیقت مکافات دریابد
و سر آیهٔ فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ خَيْرًا يَرَهُ وَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقَالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ در دل وی سرایت
کند از بدیها اعراض نموده سوی نکوئی گراید و از ستمگاری و دل آزاری توبه کرده سلوک
راه شفقت و مرحمت پیش گیرد ع وین نیز بتوفیق تواند بودن * و از نظایر این کلمات و امثال
این مقالات داستان شیر صف شکن و مرد شیرافگن است رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده‌اند که در ولایت حلب بیشه‌ای بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و
انهار **بیت** گل و بید و شمشاد و سرو و خدنگ * بهم در شده شاخ بر شاخ تنگ * و دران بیشه
شیری بود ماده و هژبری جنگ و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از
شکوه صولتش چون گاو زمین تحت الثری فرار نمودی **مثنوی** چو بنمودی بوقت خشم دندان *
شدی زهره بهیبتش چون آب سندان * دو چشمش چون دو کانون پر آذر * دو نابش همچو خاری پر ز خنجر *
همواره بخون ریختن مشغول بودی * و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی سیاه گوشی که ملازم او بود

چون صورت حال بدین منوال دید از نتیجه ستمکاری و ثمره خونخواری و تبر سید و از وعید مَن اَعانَ ظالماً
سَلَّطَهُ اللهُ عَلَیهِ اندیشه کرده می خواست که ترک ملازمت گیرد بیت تبرّا از صحبت آنکس کز و خلقی
بیازارد که با آتش هر که شد نزدیک هم سوختن دارد و درین فکر روی بصحرا نهاد و در کنار بیشه
موشی دید که بجهد تمام بیخ درختی می برید و بدندان از صفحت اجزای عروق او را منفصل
میساخت و درخت بزبان حال با او میگوید ای ستمگار دل آزار چه بی موجب اعتبار بنیاد حیات مرا زیر و زبر
میسازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق آنست به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را از
راحت سایه و منفعت میوه من محروم میگردانی بیت مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد مکش نهال مروت
بدی دومی باشد و موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال داشت که ناگاه ماری دهان
گشاده از کمین بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه گوش ازین صورت تحیر دیگر بر داشت
و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده خار گل مراد نچیند بیت بد مکنی و نیک طمع میداری
خربزه نبود سزای بدکرداری و در همین حال که مار از خوردن موش فارغ شده در سایه درخت حلقه زد
خارپشتی در آمد و دم مار بدهن گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب خود را بر سر تیزهای خارپشت میزد تا همه اعضای او
بشوک خار بسوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود اما چون
از کار بپرداخت خارپشت سر بیرون آورد و بعضی از اعضا مار که غذای او را موافق بودی تناول نمود و [illegible]
پرده خفا کشیده در میان صحرا بر هیئت گوی بیفتاد سیاه گوش متردد [illegible] شد [illegible] ناگاه [illegible]
گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب [illegible] دید [illegible] و صنع دیگر دانست که با وجود [illegible]
از آن مقصود وی بتوان [illegible] و جز کلید حیله در آرزو نتوان گشود [illegible] خارپشت [illegible]
[illegible] چند بار [illegible] رخت خارپشت [illegible] آنکه بار [illegible] سر از درون پرده [illegible] بیرون آورد [illegible]
[illegible] ژنت و سر او بر کنده و باقی اجزا [illegible] تمام بخورد چنانچه [illegible]
[illegible] فراغت [illegible] شده [illegible] چون [illegible] از گوشت [illegible]
[illegible] سیاه گوش [illegible]
بود [illegible] حالات [illegible] بعضا صحرا [illegible] قدر آید [illegible]
[illegible] بیرون [illegible] شکار [illegible]

پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیری در کمان کشیده در پی او گشته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ کین‌توز بجانب وی افگند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت
بیت فلک گفت خوش دست آن قبضه و شست ؛ زمین گفت آفرین باد بران دست ؛ هنوز پلنگ
بتمامی از پای درنیامده صیاد بسبکدستی پوست از سرش در کشید و سراسر سواری بدان موضع رسید و آن
پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع دربست و صیاد دران باب مضایقه نمود و مهم ایشان
بمخاصمه و مقاتله انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار کشیده بر سر صیاد تاخت و تا
بر خود جنبیدن صیاد سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین ربوده روی براه آورد هنوز قریب صد
گام نرفته بود که اسپش بسر در آمد و سوار بر زمین افتاده گردنش خرد بشکست ع زمان تا دو ساعت امانش نداد ؛
سیاه گوش را این تجربها موجب مزید یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازت رفتن ازان بیشه طلبید
شیر گفت که در سایهٔ دولت من آسایشی داری و از خوان احسان مائدهٔ انعام من بهره می یابی سبب
رفتن ازین منزل و ترک خدمت گفتن چه چیز تواند بود ؛ سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی
نموده و اندیشهٔ از سویدای دل سر بر زده که در نهفتن آن بیم بگداختن ست و در گفتنش خوف جان باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل ؛ وز بیم رقیب باز گفتن مشکل ؛ و اگر همت ملوکانه میثاقی
که شکستن آن بهیچ وجه روا نتوان داشت در میان آرد صورت حال براستی باز نمایم شیر او را امان داده
بران معنی عهد کرده بسوگندها موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که نیت ملک بر آزار خلق موقوف ست
و عنان قدرتش به ایذای بیگناهان معطوف و لهذا بنیش جفای او ریش گشته و سینها بداغ ابتلای
او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس ؛ وز فزع روز قیامت بترس ؛ و من بغایت
ازین صورت ترسانم و ازین معنی هراسانم شیر چون پیمان با او عهد کرده بود آن سخن سخت را تحمل نموده گفت
چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمی‌رسد کناره کردن چه وجه دارد سیاه گوش گفت از دو
جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن نالهٔ مظلوم نیارد مثنوی
وجودت پریشانی خلق ازوست ؛ ندارم پریشانی خلق دوست ؛ من از بینوائی نیم روی زرد ؛
غم بینوایان دلم خسته کرد ؛ دوم آنکه مبادا که شومی این افعال بتو رسد و من نیز بواسطهٔ مصاحبت تو
در آتش عقوبت سوخته گردم ع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک ؛ شیر گفت تو شامت فعل بد

ودل مرا به آتش هجران جگر گوشها بریان مکن آخر ترا نیز فرزنداند ازان براندیش که بنسبت ایشان همین
وقوع یابد که بنسبت بفرزندان من ع با من آن کن که گر با تو رود بپسندی * القصه شیر دو بچه داشت
که جهان روشن بروی ایشان دیدی و دیده باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که اینجا
قصد آهو بچگان کرده بود صیادی تیز بر بیشه بگذشت گرفتن شیر بچگان اشتغال نمود اینجا شیر بزاری آهو
التفات نانموده بچگانش را بکشت و آنجا صیاد شیر دو بچه او را بکشت و پوست کشید بیت مگر دشمن
خاندان خودی * که برجا ندانها پسندی بدی * آهو از شیر رسیده و فراق فرزندان نازنین کشیده
بهر طرف سراسیمه میدوید ناگاه سیاه گوش بدو رسید و کیفیت حال پرسید و چون کماهی حال مطلع شد
دلش بزاری آهو بسوخت و باتفاق او آغاز ناله کرد بیت هرگه که دلم از غم دلدار بنالد * از ناله
زارش در و دیوار بنالد * بعد از خروش و فغان آه و ناله و زاری بی پایان سیاه گوش در تسلی داد
وگفت غم مخور اندک فرصتی را سزای او جزا خواهد یافت * فرد شمع پروانه را بسوخت ولی * زود بریان شود
بروغن خویش * اما ازان جانب شیر به بیشه باز آمد و بچگان را ازان گونه بر زمین افگنده دید * فریاد
و نفیر بآسمان رسانید و گفت بیت دردی بدل رسید که آرام جان برفت * شد حالتی پدید که تاب
و توان برفت * شیر خروشی بر کشیده بود و فغان دردناک در گرفته بنوعی می نالید که وحوش آن
بیشه از وحشت ناله او زاری میکردند و بصفتی می زاریدند که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می آمدند
بیت چو سیل خون روان از دیده ها پیرامن من * به جای دوست که دشمن بگرید از غم من * در همسایگی شیر
شغالی بود دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده و نکته من قنع شبع از لوح توکل بالتفویض فرو خوانده
بیت فارس میدان توکل شده * خیمه بصحرای قناعت زده * برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت
موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت حال باز راند شغال گفت صبر پیشه کن و شکیبائی پیش آر که
هیچ مشامی از گلشن عالم بوی وفا نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب صفا بی چاشنی جرعه جفا
نچشیده رباعی باز در بیشه وفائی نتوان یافت * در گردش هم صفائی نتوان یافت * مرهم دل
مجروح جگر سوختگان را * سازنده تر از صبر دوائی نتوان یافت * زانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار
تا دو سه نکته از دفتر حکمت فرو خوانم و حقیقت کار و بار دنیای غدار را باتو باز نمایم * دریا با من شیر از جوش
خروش فرو نشست و بسمع قبول متوجه صغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام

استماع کلام سخنی دلپذیر آغاز کرد و گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و آغاز هر کاری
انجامی مقدر هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نه بندد
فاذا جاء اجلهم لا یستأخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی چشم میباید داشت و در عقب
هر سوری توقع شیونی باید کرد **فرد** سالها دل چون صبا طوف ریاض دهر کرد * در فضای او گلی
بی خاری نیافت * و در همه حال اقتضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فائده ندارد در توقف
افگند **فرد** جان سپر کن چرا که تیر قضا * یک سر مو خطا نخواهد شد * شیر گفت این بلا بچگان من از کجا
رسیده باشد شغال گفت این هم از تو بتو رسیده چه آنچه تیر انداز قضا با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده
و این مکافات عمل است که روی بتو آورده کما تدین تدان و نیک شبیه است قضیه تو بقصه
آن هیزم فروش که میگفت این آتش از کجا در هیزم من افتاد * شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که در زمان پیشین ستمگاری بود که هیزم درویشان بظلم و حیف بخریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار نموده کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران طرح کردی
باضعاف آنچه قیمت عدل باشد بها بستاندی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند و هم توانگران
از جفای او بفغان **بیت** سینه دل سوختگان زو کباب * کلبه محنت زدگان زو خراب * روزی
هیزم درویشی بزور کشید و از نیم بها بدان فقیر بی نوا بیش نداد درویش دست دعا بر آسمان بر داشت
و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورد **فرد** ای ظالم از دعای من مشو که شب * گریان دعا کنند که
خون از دعا چکد * در این محل صاحبدلی برسید و بران حال وقوف یافته زبان ملامت بران ظالم بکشود
و گفت **بیت** بترس از تیرباران ضعیفان در کمین شب * که تیر ضعف ناتوان تر قوی تر زخم
پیکانش * با بیچارگان که جز درگاه حضرت الهی پناهی ندارند بدین عنوان سلوک منمای و بر دردمندان
که همه شب چون شمع از سوز دل اشک بارند بدین گونه ستم روا مدار * سینه غم دیده یاران را بآسیب بیداد
ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل در جام اشتغال مریز * مخور این قدح که فردا بخمار
خواهی آمد * آن ستمگر از غرور این سخن آن عزیز برنجید و از روی تکبر بنشیب جاهلیت روی در هم کشید
و گفت **بیت** برو ای شیخ از این بیش مده درد سرم * که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم * درویش
روی از وی بتافت و بگوشه خلوت خود شتافت قضا را همان شب آتشی در انبار هیزمش افتاد و از آنجا

٣٣٣

بخانه و منزل مسافرت کرده بر تباهی کرده همت پای الی بسوخت و آن جهاد دگر را از بستر نرم بخاکستر گرم
نشانید قضا را بامداد آن عزیز که روزگار گذشته مصلحت سفر بود بسر منزل رسید ظالم را دید که با متعلقان
میگوید ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاد آن عزیز فرمود که از دود دل دردمندان و سوز
سینه دل ریشان فرد حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * ظالم
سر در پیش افگند و با خود گفت از مقام انصاف نباید گذشت تخم جفائی که ما کاشته ایم بهتر ازین
بر نخواهد داد بیت همه تخم نیکو دهی کاشتی * ببین لاجرم بر که برداشتی * و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی آنچه بفرزندان تو رسیده در مکافات آنست که با بچگان دیگران کرده و ایشان همین جزع
و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده و باز بضرورت همه صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران
بر رنج تو صبر کرده باشند تو نیز بر رنج دیگران صبور باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد گردانیده
خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است جواب داد که صد سال شغال فرمود که درین مدت مدار قوت
تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت پس آن جانوران که
تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته آیا پدر و مادر نداشتند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت
و درد مهاجرت در جزع و فزع نیاورده بود اگر آن روز عاقبت این بدیده بودی و از خون ریختن
اجتناب نموده درین وقت این واقعه روی ننمودی و هیچ حال حادثه پیش نیامدی مثنوی
تو ناکرده بر خلق بخشایشی * کجا بینی از دولت آسایشی * که بر جان ریشت نهد مرهمی * که دلها ز دستت
بنالد همی * و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صفت خونخوار و جفاکار خواهی بود آماده
باش که ازینها بسیار خواهی دید تا وقتیکه خلق از تو خائف باشد بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید اخلاق
خود را برفق و رحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای ایشان مگرد که آزارنده روی
راحت نه بیند و بیدادگر هرگز بمقصد و مقصود نرسد ع کش دست ازین کمان که تیر مراد بر هدف
چون شیر این سخن بشنود و حقیقت حال بروی منکشف شد دانست که نتیجه عملی که بنای آن بر آزار باشد
جز ناکامی و بد فرجامی نخواهد بود و با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری ناتوانی
مبدل شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز پیش می باید گرفت هیچ سازان نیست که زاد
سفر را مهیا سازم و ترک آزار و جفاکاری گرفته باندکی از قوت قناعت کنم و غم بیش و کم ناخورده از فکر
آخرت

ونیست بگذرم **قطعه** بهشت و نیست مرنجان ضمیر خویش ازان باش که نیست سست انجام محال که
اندرین باطل دور چون ضرورت است بنیاد رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست تا کی از خوردن
خون و گوشت باز ایستاد و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون شغال دید که شیر میوه
خوردن در آمد واگر بدان مداومت مینماید آنچه قوت یکساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت
بروی غلبه کرد و باری دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام
و مجاهدت و ریاضت را میان بربسته **فرد** زین بحر اگر چون خس بی آبروی خویش نخوردم دل از آب خورد جهان سرد
کرده ایم شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه ضرر خلق ازوی حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه
سبب کسی از من متضرر باشد و من دهن بخون نمی آلایم و نه پنجه بآزار شخصی میگشایم **فرد** درم بخنجر بیداد پاره
پاره کنند هیچ کس را نسازم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق دیگر
جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا نکند و کسانی که قوت ایشان بدین میوها متعلق است
زود هلاک شوند و وبال آن در گردن تو بماند و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من
می ترسم که حال تو همچو حال آن خوک نشود که میوه بوزنه را غصب کرده شیر گفت بیان کن که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس کناره گرفته
بگوشه بیشه متوطن شد و دران بیشه چند درخت انجیر بود با خود اندیشید که جانور را از غذائی چاره نیست
و درین موضع جز انجیر خوردنی یافت نشود اگر تمام انجیر را در تر و تازگی خورده شود زمستان بی برگ
و نوا باید بود هیچ به ازان نیست که هر روز یک درخت انجیر افشانم و آنچه سد رمق باشد ازان تناول نموده
باقی را خشک میسازم تا همه تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان برگی باشد **فرد** زبهر توشه
باید کشیدن رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش همچنین چند درخت را از برای
و از میوه آن اندکی خورده تمهید ذخیره ساخت روزی بالای درخت انجیر برآمده بر قاعده هر روزه بعضی ازان
میخورد و بعضی بجهت خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیاد جسته خود را دران بیشه افگند و هر
درخت که میرسید بران میوه نمی دید تا بپای آن درخت آمد که بوزنه بران بالا بود و انجیر میچید چون چشم بوزنه
بر خوک افتاد دلش بپیچید و گفت **بیت** از کجا پیدا شد یا این بلای ناگهان زین بلای ناگهان
ما را خدایا وا رهان خوک چون بوزنه را دید مرحبائی زده شرط تحیت بجای آورده گفت مهمان میخواهی

بوزنه نیز از روی نفاق جوابی مناقشه آمیز باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سرو خرامان رسید
کلبهٔ درویش را از غیب مهمانی رسید. رسیدن قدم میمون مبارک و همایون باد. اگر پیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلامی ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرائط ضیافت تقدیم می یافت. حالا
الغفو الی که هست از قصور اسباب مهمانی ست ع زحمت بود و در ولیش را ناگه چو مهمان در رسد. خوک
گفت حالا از راه سیر و سیم و باحضری که باشد اشتیاق تمام هست ع تکلف مکن آنچه داری بیار.
بوزنه درخت انجیر بیفشاند و خوک با شتهای کلی بخورد تا بر درخت و زمین چیزی نماند روی به بوزنه
آورد که ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا
در اضطراب در ختی دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان. بوزنه طوعاً و کرهاً درخت دیگر بیفشاند
و باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند. خوک بدرختی دیگر اشارت کرد. بوزنه گفت ای مهمان عزیز
رسم مروت فرو مگذار. آنچه نثار تو کردم یک ماه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست ع
زین بیش کرم نمی توان کرد. خوک در غضب شد و گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده حالا
باشد. بوزنه جواب داد که غصب کردن ملک دیگران شوم است و عاقبت تغلب و تهور نا پسندیده
بند سوم از سر فساد در گذر و دست از ظلم و ستم باز دار که آزردن ضعیفان نتیجه خوب نمی دهد و رنجانیدن
بیکسان ثمرهٔ نیکو نباشد بیت گر بدانش گرهی دل خون کنی، در دو دمت بگیرد چون کنی.
خوک بدین سخن حرارت خشم بیشتر شد و گفت مرا حالی از درخت زیر آرم و آنچه سزا باشد در کنار
نهم. پس بر درخت بر آمد تا بوزنه را بزیر افکند. مهور بر شاخ اول قرار نا گرفته که شاخ بشکست و سرنگون افتاده
روی بقعر دوزخ نهاد. و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوهٔ دیگران غصب می کنی و ارزاق ایشان را طعمه
خود می سازی چون این جماعت از گرسنگی بمیرند دشمنی تو در دل فرزندان ایشان قرار گیرد. و پیوسته
بغیبت مشغول گشته یک نفس از بدگوئی غافل نباشند و اگر بیشتر از سهام ظلم تو در جهان ساری بود اکنون
خبر نمی دهد. بهر جا نهاجاری شده و در هر دو حال جانوران از جور تو خلاصی ممکن نیست. خواهی در معرض تهور
و فساد، و خواهی در لباس صلاح و سداد و خود آنچه درویشی باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی
و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی. فردا اسیر لذت تن مانده و گرنه ترا چه
عیشی است که در کنار جان مهیا نیست. چون شیر این فصل بشنود از خوردن میوه نیز اعراض نمود و با آب و گیاه

قناعت کرده و در وظائف طاعت و عبادت افزود و گاه بیگاه مضمون این ابیات حقائق سمات با خود تکرار میکرد قطعه ای دل ازین جهان بی آن نماند در گذر * وز تنگنای گنبد دوار در گذر * کار جهان نه لائق اهل بصیرت ست * مردانه وار از سر این کار در گذر * چون میتوان بگلشن وحدانیان رسید سیمی نما و زین ره پر خار در گذر * در بحر غم ز حرص چو غواص شوخ چشم * غوطه مخور ز گوهر شهوار در گذر * این ست داستان بدکردار مشهور که جهانیان را بسخن غدار غره سازد و از وخامت عواقب آن نیندیشد تا آخر الامر بمانند آن بلا که از و بخلق رسیده مبتلا گردد آنگاه وجه صواب و طریق رشاد بشناسد مانند شیر که تا هر دو جگر گوشه خود را در آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده و دیگر باره به آرایش بی اصل و التفات نکرد و بهیچ وجه عشوه این عجوزه جادو وش بخرید فرد نوشته اند بر ایوان جنة المأوی * که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی * و خردمندان سزاوار ترانند بدانکه این اشارت را در فهم آرند و این تجارب ذخیرهٔ حال و مآل خود دارند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند در بارهٔ دیگران روا ندارند تا فواتح امور و خواتم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی شود و در دنیا و عقبی از نتیجه بدکرداری و ادبار ستمگاری سالم مانند قطعه دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی * زنهار بد مکن که نکردست عاقلی * دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ * آسوده عارفان که گرفتند ساحلی

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن از کار خود باز ماندن *

رای عالمگیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای بیر نیکو تقریر صائب تدبیر به برهانی روشن و دلیلی واضح باز نمودی مثل بدکرداری که بی اندیشه عاقبت در آثار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن مبتلا سازند به پناه توبه و انابت در آید اکنون التماس مینمائیم که داستانی مشتمل بر مضمون فصل یازدهم ادا فرمائی و حقیقت آنکس که مائل کاری گردد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت نشانهٔ آب حیات بود و از شیرینی و ظرافت همشیرهٔ شربت نبات قطعه سخن ناسی بپاکی از گهر به * ز شیرینی ز حلوای شکر به * بگسلی کان سخن در گوش رفتی * گر افلاطون بهم از هوش رفتی * فرمود که ای شاه عالم پناه بیت کام تو در دهن امید باد * ملک تو چون عمر تو

۳۳۷

جا و بیداد * بزرگان قدیم فرموده اند لکل عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب جامهٔ
عملی خاص به بالای والای هر کس دوخته اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت
هر شخص ترتیب داده * از هر فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید مثنوی مگس را بهر طاوسی
نزادند * ملخ را فر عنقائی ندادند * ز مس که آرزوی زر نشاید * نسیم گل ز خار خشک ناید * ساقی
الطاف یزدانی از خمخانهٔ کل حزب بما لدیهم فرحون هر کس را فراخور حال او ساغری داده و هیچکس را
از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم نساخته بیت کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی *
اندر خور خود بقدر عهد یا جامی * پس هر شخص باید که بدان صنعت که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید
و چنان سازد که آن صنعت را بسبیل تدریج بمرتبهٔ کمال رساند بیت پالانگری بغایت خود * بهتر ز کلاه
دوزی بد * و سر رشتهٔ خود بگذارد و بهمی که ملائم او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا
مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بیشک در مقام تردد و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته
بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیشین میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند
ع نی راه پیش رفتن و نی روی بازگشتن * پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و به آرزو
دست در هر شاخ هوسی نزند و افزون طلبی که غالبا عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و سر کار
که از آن نفعی دیده و نتیجهٔ خیری یافته بزودی بآسانی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من رزق
من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست
بدین حالت اشارت مینماید آنجا که میفرماید بیت انجیر فروش را چه بهتر * کانجیر فروشد ای برادر *
و از امثال که لائق این مقدمات تواند بود حکایت آن احمد عبری زبان ست و مهمان هوس پیشه که داعیهٔ
تعلم آن لغت داشت رای سپید که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در زمین قنوج مردی
بود صالح و پرهیزگار و متعفف و دیندار بر وظائف عبادت مداومتی بشرط مینمود و مراسم طاعت را بر وجه اخلاص
بجا می آورد و صفای ضمیرش از کدورات علائق و رذائل ساخته بود و پاکیزگی فطرتش پردهٔ ظلام عوائق را
از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیهٔ سجاده اش مهبط فتوحات غیبی و آستانهٔ خلوتش مستقر واردات عالم
لاریبی مثنوی بر بساط نشین شرع ساخته تاج * دل او عرش و سجده اش معراج * شرف کارخانهٔ ملکوت *
کار فرمای عرصهٔ جبروت * بوده شیطان کشش فرشته شیم * ور روش بر هوا نهاده قدم * تمامی همت برا حیای

رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت بر امضای لوازم خیر مقصور ساختی و مرغ محبت و وفا در ساحت
سینهٔ او آشیانه یافته و به پرتو التفات از خورشید ضمیر شمع جهان تیره روش نتیجه نتافته فرد خوش
آنکسانکه گذشتن پاک چون خورشید که سایه بسوی این جهان نفگندند و با وجود این همه اوت ورع
آنچه از خزانهٔ وَلِلّٰهِ خَزَائِنُ السَّمٰوَاتِ وَالْاَرْضِ نصیب وی شدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی فرد مهمان کواکب ایثار بسپهر
اثیر و زبرج بذل کاثیار السبع اثریست و روزی مسافری بزاویهٔ او مهمان افتاد و زاهد چنانچه رسم
میزبانان کریم باشد که خوان ایشان بی تکرار ابرو در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده پیش آمد و از
ونشاطی هرچه تمامتر و در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط کلام گستردند
زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد کدام دیار است مهمان جواب داد که قصهٔ من قصه ایست دور
و دراز و حکایتیست مرکب از دقائق حقیقت و رقائق مجاز و اگر خاطر مبارک را باستماع آن میلی باشد
بر سبیل ایجاز شمهٔ باز توان نمود زاهد گفت هرگز گوش هوش گشاده دارد و از هر قصه حصهٔ توان گرفت
و از قنطرهٔ مجاز بمنهج حقیقت عبور توان نمود فرد ز هر بازیچه رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی
میتوان یافت و توقع دارم که سرگذشت خود باز گوئی و آنچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمام
باز نمائی مهمان گفت ای زاهد زمانه و عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگ است و من آنجا بنجاری مشغول
بودم و پیوسته تنور سینه بتاب آتش حرص بتافتمی و بهزار محنت از مائدهٔ روزگار یکتا نان یافتمی فرد
گرده ام خون میشود تا گرده از تنور رزق بیرون میکشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام
میان ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم ملاطفت مرعی بودی و دهقان از راه یاری و مددگاری غله
که مرا بکار رفتی بدکان فرستادی و بهای آن از من بستاندی و در ادای آن مهلتی و فرصتی بود و بر من
آسان گذشتی روزی مرا بیکی از باغهای خود مهمانی برد و شرائط میزبانی چنانچه قاعدهٔ ارباب
همت باشد رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول شدیم پرسید که
کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال شما از حال خود باز نمودم و گفتم مایهٔ دکان من بیست
خروار گندم است و سودی که بر آن مترتب باشد بآن قدر که بخورش اهل و عیال فا کنند و آن مرد و چه وازده تواند بود
بیت چو زین پر نفع تر کاری ندارم * برین دستور روزی میگذارم * دهقان گفت سبحان الله نفع

کار تو دران مرتبه نبوده که بنای مرا بران نهاده و خیال آن می‌داشتم که کسب تو سود بسیار و حاصل بی‌شمار

ع خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم * من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و سود و مایهٔ آن چیست جواب داد که

کار مرا مایه اندک و سود فراوان است یعنی تخمی که زراعت میکنیم محصول کلی بدست می‌آید و ما درین حرفت

بسود ده چند قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود

زیادت ازین نیز هست یکدانه خشخاش که خردترین حبوبات است چون در زمین نیکو افتد و سبز شود

قریب بست تیر میکشد و زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیری قبهٔ خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند و ازینجا

قیاس توان کرد که سود کار ما از حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون *

و مزارعان مزارع حکمت گفته اند زرع سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر که

عین باشد آن نیز نام زر است پس این پیشه زر بر زر باشد **فرد** دو حرف زرع زر است و یکی که بماند *

همان زر است پس اینجا زر است بر سر زر * و از اعتقاد اکسیریان کارخانهٔ دهقنت چنان فهم شد که کبریت احمر

اشارت بعمل زراعت است چنانکه قیل **فرد** جستن گوگرد احمر عمر ضائع کردن است * روی بر خاک سیاه آور

که اکسیر کیمیاست * چون این سخنان از دهقان استماع نمودم سودای سود دهقنت در سر افتاده در

دکان در بستم و به تهیهٔ اسباب زراعت مشغول شدم و در محلهٔ من درویشی بود بکمال النفس موصوف و به نیکوئی

اخلاق معروف **بیت** بگذشته از تکلف و بنشسته گوشهٔ * ز اسباب این جهان شده قانع بتوشهٔ *

چون دانست که حرفت خود ترک میکنم و بکاری دیگر اشتغال می‌نمایم مرا طلبید و زبان ملامت گشوده

گفت ای استاد بدانچه حوالهٔ تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت

حریصان مذموم و هر که نقد قناعت بدست آرد پادشاه وقت خود است و هر که بمذلت حرص گرفتار

شد در پایهٔ دیو و دد **بیت** قرص جو بین می شکن و می شکیب * تا نخوری گندم آدم فریب * گفتم ای شیخ مرا ازین کار

که مباشرت مینمایم چندان فائده نمیرسد و دانسته ام که منافع دهقنت بسیار است خیال می بندم که شاید ازان

شغل منتفع گردم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدتی متمادی اسباب معیشت تو بهمین حرفت

مهیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این عمل که حالا در صدد

مباشرت آنی کاری پرشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهدهٔ مراسم آن کماینبغی

بیرون نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانهٔ آرزو سر بر زند بر وفق مراد محصل تواند شد **فرد** دهقان

۵۸ سود دندست یعنی از دانه سفید باشد و بعضی از دانه سیاه در منافع و ... است که خشخاش که سفید بستانی است و سیاه بری ... خشخاش سفید ... است بری و بستانی و همچنین سیاه ... بستانی ... در شانیه و سیاه در ثالثه

۳۴۰

۳۴۱

کرده دور و دراز است + از کوچه مقصود بیازار تمنا + فضولی مکن و از کار خود دست باز مدار که هر که
پیشه خود بگذارد و چیزی که موافق او نباشد پیش گیرد بدو آن رسد که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده
است آن حکایت گفت آورده اند که گازری بر کناره رودی بکار خود مشغول بودی + هر روز کلنگی
میدید که بر کناره رود نشسته حیواناتی که در میان گل باشند میگرفت و بدان قناعت نموده با آشیان
خود باز میرفت + روزی ناگاه باشه تیز پر پیدا شد و تیهوی فربه صید کرده پاره خورد و باقی بگذاشت و برفت
کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنان جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی
عظیم بحقیری قناعت مینمایم + و هر آینه این صورت از دنائت همت است + چرا باید که من از همت عالی
بهره نداشته باشم + صلاح آنست که بعد از این بمحقرات سر فرو نیاورم + و کمند قصد جز در کنگره شهپر
نیفگنم **مثنوی** هر که لب تشنه است بحر کبود + سر بنم ابر نیارد فرود + زنده دلانی که ببالا پرند + از اثر همت
والا پرند + پس ترک شکار کرمان کرد و همت بر صید کبوتر و تیهو بالستاد + و گازر از دور تماشای حال او
و تیهو کرده بود + چون حیرت کلنگ ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفحص بگشاد + و از قضا کبوتری
دران فضا پدید آمد و کلنگ بر پریده قصد کبوتر کرد + کبوتر میل بکناره آب نموده از پیش وی در گذشت
و کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود بنشست و پایش در گل بماند + هر چند جهد میکرد که بر پرد پایش در
وحل غوطه بیشتر میخورد و پر و بالش بگل آلوده تر می شد + گازر بیامد او را بگرفت و روی بخانه نهاد + و در راه
دوستی پیش آمد و پرسید که این چیست گازر گفت عنقا اگر کی تصید این کلنگی است میخواست که
کار باشه کند خود را نیز بباد داد و این مثل برای آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس را بکار خود قیام باید نمود
و حرفتی که نه لائق اوست نباید گذاشت + چون پیر عابد این مثل آورد دغدغه حرص من زیادت شد و آن
سخن را که از محض هواداری بود در گوش هوش راه نداده بر همان خیال بایستادم و ترک نانوائی گرفته بقدر
سرمایه که بود اسباب زراعت بساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه حصول محصول نهادم + و در خیال
معیشت بر من و عیال به تنگ آمد + جهت آنکه از دکان خبازی روز بروز آنچه خرج شدی پدید آمدی +
و حالا یکسال منتظر می بایست بود تا فائده برسد با خود گفتم سهو کردم که سخن پیران و بزرگان نشنیدم و
اکنون باخراجات یومیه درمانده + و از هیچ ممر وصول نمی یابد صلاح در آنست که مبلغی بر سر قرض بستانم +
و باز دکان نانوائی گشوده باسر کار خود روم **بیت** آنکس که بکار خویش سرگشته شود + به زان نبود که ...

۳۴۱

رشته شود پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته باری یک دکان بگشودم و یکی از خدمتگاران
را بر سر آن شغل گذاشته خود تردد می نمودم گاه بجهت تنسیق زراعت بصحرا رفتمی و گاه برای رونق
دکان ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتگار خیانتها ورزیده در دکان
از مایه و سود چیزی نمانده و محصولات را انواع آفات رسیده عشر آنچه خرج شده بود بدست نیامد رجوع
بدان همسایه نمودم و حال خود به تفصیل باز گفتم و کیفیت کار پیش گرفتن و از هر دو زیان دیدن باز نمودم
پیر عابد بخندید و گفت چه مانندست حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش در سر کار زنان کرد من پرسیدم که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که شخصی دو عورت داشت یکی پیر و دیگر جوان و خود دو موی
بود و هر دو عورت را دوست میداشت شبانروزی در خانهٔ هر یک بودی و عادت کرده بود که چون
بخانه درآمدی سر در کنار آن زن نهادی و بخواب رفتی روزی بخانهٔ زال درآمد و بحکم عادت سر در کنار او
نهاده در خواب شد زال در روی موی می نگریست با خود گفت هیچ به از آن نیست که در محاسن این شخص چند
موی سیاه است بر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبت نماند چون زن زن غبغبی بیند
و نفرتی و ملالی فهم کند آتش محبت وی نیز انطفا یافته دل از و بردارد بکلی با من پیر دارد پس آن قدر که توانست
موی سیاه از ریش او بکند و برکنده به آن ریش که در دست زنان است روزی دیگر آن شخص بخانهٔ
زن جوان شد و بطریق معهود سر بر کنار او نهاده در خواب شد زن جوان در محاسن او چند موی سفید دید
با خود اندیشید که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش او سیاه نماید و چون خود را سیاه موی بیند
هر آینه از صحبت پیر زن متنفر گشته بمن راغب گردد پس او نیز آن مقدار که مقتضای وقت بود از مویهای
سفید برکند چون برین حال چند وقت بگذشت روزی آن شخص دست بمحاسن خود فرو آورد دید که موی
بر جا نمانده و خرمن ریشش تمامی باد برده فریاد برکشید و هیچ جا نرسید و حال تو نیز برین منوال است
برخی از مایه و سود بدکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقانی تلف ساختی و این زمان
که در می نگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته بیت
روزی بچنان گذشت و روزی بچنین اکنون که نگه کنی نه آنست و نه این چون این حکایت شنیدم
دانستم که پیر عابد آنچه میگوید واقعی است و مرا از آن عمل جز حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم
بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق من سنن المرسلین شب از آن

شهر گنگ بگریختیم و منزل بمنزل ترسان و هراسان میرفتیم تا مسافتی دور و دراز قطع کرده شد و بعد از مدتی خبر
شنیدم که عیالان من مردند و جهات مرا قرض خواهان بحساب وام خود تصرف کردند و من از مراجعت با وطن
ناامید گشته مراحل و منازل می پیمایم و در دل خود بملاقات هر صاحبدل و والی میکنم و جراحت تعب
سفر را بلقای اهل الله مرهم راحتی می نهم تا این ساعت که آئینهٔ دلم بصیقل مجاورت این جناب از زنگار
هموم مصفا شد و شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت بیت الحمد لله که اگر رنج
کشیدیم و دیدیم ترا و زتو بمقصود رسیدیم آین بود شمهٔ از سرگذشت من که بعرض رسانیده شد زاهد
که از سخنان تو رائحهٔ صدق شنیدم و دل من براستی گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت
مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو ترا دست آمده بر اطوار و آداب امم وقوفی تمام
حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گذرانید ع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد
دمید مهمان بدیدار میزبان خوش برآمد و میزبان نیز صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت
کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو دانستی و اگرچه باکثر لغتها عالم بود و بیشتر زبانها
متکلم میشد فاما چون لغت عبری موروثی داشت فصاحت او دران بیشتر می نمود پیوسته با خواص خود
بدان زبان سخن میگفت مهمان فرنگی اگرچه بحقیقت لغت عبری دانا نبود اما سخن گفتن زاهد بدان زبان
او را خوش می آمد و اغلب اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید و زاهد نیز بجهت رضای
خاطر و میل طبیعت او زبان فصاحت کشادی و داد ای کلام عبری داد بلاغت بدادی مهمان عاشق
آن زبان شد از غایت شیرینی سخن زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عبری از وی بیاموزد
مثنوی از شیرین نکتها هر لحظه بر قند شدی لعل شکرباش شکرخند چو مهمان دید شکرها بخروار
چو طوطی شکرش را شد خریدار چند روزی برآمد و حجاب تکلف از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی
به یگانگی مبدل شد و از مقدمات داد نتیجهٔ اتحاد حاصل آمد فرد با هم برادول توانند نشست
وقتی که تکلف از میان برخیزد مهمان گستاخ وار بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت بیت ای نطق تو کلید
معانی خانه کمال تقریر تو نتیجهٔ تائید ذو الجلال آین چه طرز سخن دانی و شیوهٔ عبارت پردازیست
که دیدهٔ عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان مقالتی ازین زیباتر
نشنیده و فرد من میدانم که این جنس سخن را نام چیست و نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری نه توقع

میدارم که این زبان بمن بیاموزی و التماس می‌نمایم که تعلیم این لغت از من دریغ نداری چه بی سابقهٔ
معرفتی و دواعی انزوا اکرام من رسم ملاطفت بجا آوردی و بی تقدیم وسایل مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت
کردی امروز که رابطهٔ محبت بواسطهٔ دوام صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت
مقرون سازی و رقم شاگردی باهتزاز و مسرت بر صفحهٔ حال من کشی تا سبب ازدیاد مواد اخلاص گشته
وظیفهٔ ذکر مروت بطریقهٔ شکر نعمت مرعی افتد فرد جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بنده که پروردهٔ
احسان تو باشم * زاهد گفت مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش
ترقی دهم و متعلمی را از اسفل السافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم * فاما بر خاطر میگذرد که میان
لغت عبری و کلمات فرنگی منافات بیشمار و مباینت بسیارست مبادا که در تعلیم آن کلفتی تمام بجان
رسد و ذهن بسبب کند بودن از ادراک حفظ آن عاجز آید و بدان تقدیم روزگار من ضایع شده باشد
و هم اوقات تو فائت گشته * مهمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد هر آینه ارتکاب شدائد را با خود
باید گفت و آنکه روی بکعبهٔ مقصود می‌آرد از تعب بادیهٔ محنت نباید اندیشید فرد در بیابان چون بشوق کعبه
خواهی زد قدم * سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور * و من درین نیت بمثابهٔ صیادم که اگر هر موی بر
من تیغی گردد ازین کار روی نتابم * و اگر هر قطره در دیدهٔ من سنانی شود نظر بهیچ سو نیفگنم ع هر که
میل گنج دارد رنج می باید کشید * و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم
بهیچ وجه ضایع نمیگردد * چنانچه آن صیاد بواسطهٔ اندک زحمتی که از جهت علم کشیده و بجزئی خدمتی که بنسبت علما
ازو صادر شده نعمتی کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و سعت عیش رسید * زاهد پرسید که
چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند که مردی درویش صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت
نموده معاش خود بگذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام همه تن چشم شدی و هنگام قصد مرغان از هر
موی بدن حلقه ساختی ع نه مرغ از دام او جستی نه ماهی * روزی دام نهاده بود و بهزار حیلت سه مرغ را
بحوالی دام آورده و خود در کمین گاه منتظر آنکه حلق آن بیچارگان بحلقهٔ دام در آرد نشسته و در اثنا
این حال آواز عربده آمیزی شنید و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب آن صدا برمند از کمین گاه بیرون
آمد دو مرد را دید که در مسئلهٔ فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود و صیاد تضرع بسیار
ایشان را نمیسند تا این مرغان رم نخورند و رنج من ضایع نگردد ع ... در کشید تا نخورد صید دام رم

ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک میسازی هر یک مرغی صید میکنیم با تو در میسازیم و بچنگ بد
عربده نمی پردازیم صیاد گفت ایعزیزان من فقیری عیال مندم و قوت چندین کس بواسطهٔ این مرغان است
و بعد ازان که شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و جیان بیک مرغ ده تن را تسلی دهم گفتند تو بسوز
این کار مسکینی و مادر نیست تا این شکار یافته ایم بهیچ وجه ممکن نیست که از سر این مرغان بگذریم یا فریاد
خواهیم کرد تا مرغان بپرند یا شرط خواهی کرد که هر یکی را از مرغی دهی تا بنظر مدرس ببریم و طلبهٔ مدرسه
را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نبافته و دست طلبه رسن من نتافته
نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه حبّه از غلهٔ مدرسه پاشیده ام و بشرع بر من لازم نیست که شکار خود را
با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنم بهیچ جا نرسید آخر ایشان را وعدهٔ مرغ داد و رسن در کشیده مرغان
را بدام آورد دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم کنید و دست طمع از بردن این مرغان کوتاه
دارید گفتند ازین مقال در گذر را شرطی کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یک را مرغی داد
و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که بدان بحث میکردند بمن آموزید
شاید که روزی مرا فائده دهد ایشان گفتند ما در لفظ خنثی بحث میکردیم و در میراث خنثی مناظره
داشتیم صیاد پرسید که خنثی چه معنی دارد گفتند که حقیقت معنی آنست که خنثی نه مذکرست و نه مونث
صیاد آن لفظ را یاد گرفته با ملال بسیار بخانه آمد و صورت حال با عیال در میان آورد و آن شب اندک
قوتی قناعت کرده گذرانیدند روزی دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیان افق بپرواز آمد و ماهیان
سیم اندود کواکب از هیبت شستهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند صیاد شست برشته زد و
ماهی بهر را بدام آورد تیر صیاد دام بر کشید روی بلب دریا نهاد بتوکل تمام دام بدریا فرو گذاشت قضا را
ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب گوهر چون او جوشن پوشی نپرورده بود و دیدهٔ مردم
آبی مانند او لعبتی در عرصهٔ کار ندیده مثنوی سینه پاک همچو سیم سفید * چشم روشن چو چشمهٔ خورشید
پشت او چون لباس بوقلمون * رنگها داشت از قیاس افزون * صیاد در شکل و هیئت او متحیر شده با خود
اندیشید که من همه عمر ماهی بدین هیئت ندیده ام و صیدی بدین لطافت مشاهده نکرده صواب آنست
که او را زنده برسم تبرک نزد سلطان برم و نام خود را بچنین خدمتی در میان اقران بلند سازم پس آن
ماهی را در ظرف آب افگنده روی بدرگاه پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود تا گلشن خاص

در پیش قصری که جای نشست وی بود از سنگ مرمر رخام حوضی ساخته بودند و ماهیان نگارنگ در آن
انداخته بیت همه سیمین تن ای بارگی و گوش ایشان گران ز حلقهٔ زر شده و زورقی نمود از شکل هلال بر روی
آن حوض سپهر مثال روان کرده بیت اندر آن کشتی پایهٔ عود چون مه نو بر آسمان کبود روزی
شاه بر لب حوض تماشا حاضر شده بود و آشنا بازی ماهیان و حرکت زورق خوش بر آمده بود و دو
نیز بیت درون حوض نظاره میکرد تماشای سیاره میکرد ناگاه صیاد در آمد و آن ماهی
زیبا هیئت لطیف حرکت را بنظر شاه رسانید شاه بدیدن آن ماهی بسیار خوش بر آمد و فرمود تا هزار
دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رشتهٔ گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته
با پادشاه گفت بیت دل روشنت چشمهٔ نور باد سرت از سرزنش دور باد صیاد بسیار آمده و در
پر ماهی ست اگر شاه بهر ماهی هزار دینار عنایت فرماید نه زر خزانه بدان وفا کند و نه خراج مملکت
بآن بر آید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار انعام توان داد عطا فراخور
استحقاق باید و جزا مناسب عمل شاید بیت هر آن حوضی که صد من آب گیرد دو صد من بر دلش
نقصان پذیرد شاه فرمود که من ورا هزار دینار وعده داده‌ام این زمان خلاف وعده چگونه روا باشد
وزیر جواب داد که من این را حیله دارم که وعدهٔ شما خلاف نشود و زر زیاده تیر از شست نرود صلاح
در آنست که شما از وی سوال کنید که این ماهی نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم ماده او را
بیار تا هزار دینار بدهیم و اگر گوید ماده است گوئیم نر او را حاضر گردان زر بستان و هر آینه در این
عاجز خواهد شد آن زمان باندک چیزی تراضی جانبین کرده دلش بدست آریم پس شاه رو بصیاد
آورد و گفت این ماهی نر است یا ماده پیر صیاد مردی صاحب تجربه و زیرک بود دریافت که شاه و وزیر
در ضمن آن سوال چه اندیشه کرده اند غواص فکر را به بحر تدبیر فرستاد تا گوهر جوابی که بر طبق بیان
توان نهاد چگونه بدست آید آخر همان لفظ که روز گذشته از علما یاد گرفته بود بر خاطرش گذشت جواب
داد که ای شاه جهان پناه این ماهی خنثی ست یعنی نه مذکر است و نه مؤنث سلطان را خوش آمد و وزیر از این
تدبیر نیکو تحسین فرمود و یکهزار دیگر بر آن انعام نمود و دو هزار دینار بصیاد داد و او را از مصاحبان ندیمان
گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد بیک لفظ که یاد گرفت و بدو درم که علما را خدمت کرده بود هزار
دینار یافت و بعنایت سلطان سرفراز شد پس هیچ علم و خدمت علما هیچ زیانی نیست و بزرگان گفته اند

مثنوی بیاموز علمی گر دی عزیز که بی دانش انسان بود بی تمیز ز دانش فزاید ترا جاه و قدر
ز ضعف ... ساند بعید زاهد گفت این زبان که مبالغه مینمائی و در راه طلب با دیگر اکتساب بقدم
جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آرم و در تفهیم مسائل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو
نگذارم مهمان روی بدان کار آورد و مدتی دراز بتعلم لغت عبری بسر برد و طبیعت او را هیچ نوع بآن
لغت ملایمتی نیفتاد و ذهن او را بادراک جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چند بتعلیم بیشتر مبالغت
تصرف ... او در آن کمتر بود و چندانکه نهال لقین در گلشن خیال میکاشت ثمره حرمان بر شاخ عمل زیاده میشد
بیت اگر از مخزن توفیق عطائی نرسد سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد روزی زاهد او را گفت
دشوار کاری گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو برین لغت جاری نشاید و طبع تو با این سخن
مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه **رباعی** در هرچه نمیتوان بدست
آوردن چه فایده بهرزه عمر ضایع کردن پند حکما بشنو و درپیش مگیر راهی که بپایان نتوانی بردن
زبان اسلاف خود را گذاشتن در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منهج استقامت دور است
مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت باشد و من بصورت تقلید
کسی از نروم و از روش تحقیق برنگذرم که تقلید کند اضطراب شیاطین است و تحقیق هادی منهاج صدق و یقین
نکته انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمالی است طفلان بازیچه گاه تقلید را تا از دشت آباد گمان بهار اسلام
تحقیق آیند و بدیده یقین پرتو انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند **مثنوی** آنکه او از
پرده تقلید جست او بنور حق به بیند هر چه هست از تحقیق تا تقلید فرقهاست این چو داود است و آن
دیگر صداست خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت برین تقلید باد زاهد گفت شرایط نصیحت بجای
آوردم و میترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و حالا تو سر زبان فرهنگ کلمه میتوانی گفت و بلغت قبیله
و عشیره خود عبارت میتوانی راند ممکن که چون اکثر اوقات کلمات عبری تکرار کنی ادای این سخن تو پوشیده گردد
و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک آموخت و از آن خود فراموش کرد
مهمان پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که بر
عرصه زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین خرامیدن بادل نظارگی میبرد **فرد** بیت که سوی من
خرامید و دلم سوی خرامان می گویا تا جان فشانم زاغ را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات

وچستی و چالاکی متحیر شد آرزوی رفتن او بر آن منوال در دل وی جای گرفت و سودای خرامیدن
بهمان شیوه از سویدای دلش ظهور کرد ملازمت کبک را کمر خدمت بربست و ترک خواب و خور گرفته متوجه
آن تگاپوی شد پیوسته بر اثر کبک میدوید و تماشای جلوه‌های او میکرد قضا را کبک مدتی جلوه
کنان میگذرانید و لنگان لنگان من از عقب می‌آیم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره خصال
چه نسبت که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد میباشی داعیهٔ تو چیست
زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی فرخ رفتار تو دل برده من کنون بیت فریاد کنان درد
دل میکشم بدانکه مراحت رفتار روش تو در سر افتاده مدتی ست که در قدم تو می باشم و میخواهم که آن
رفتار را آموخته پایه افتخار بر تارک همسران نهم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات
ع آیا تو کجا و ما کجائیم خرامیدن من امریست ذاتی و رفتن تو صفتیست جبلی ذاتیات را بهیچ
وجه زائل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را بتکلف تغییر نتوان داد راه من بروضعی دیگرست و روش
تو بوضعی دیگر ع ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا از این خیال بگذر و این اندیشه را از دل
بدر کن بگذار که این کمان ببازوی تو نیست زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون کاری
خوض کرده‌ام بافسون و افسانه ترک نخواهم کرد و تا مراد بدست نیاید پای از این راه باز نخواهم کشید فرد
کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم یا بمیریم در او یا بکف آریم گهر بیچاره مدتی در عقب کبک بدوید
و رفتن او نیاموخته رفتار خود نیز فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع بدان نتوانست و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که رنجی ضائع پیش گرفته و سعیی باطل مینمائی و گفته اند جاهلترین خلائق آن کس است
که خود را در کاری افگند که لائق حرفت و مناسب نسبت او نباشد و این قصه بعینه همان مزاج دارد که نانوائی
را گذاشتی و بدین معانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هر دو مهم از دست رفته بر بنج غربت و بلای بیکسی
درمانده بیت گفتم بدو هم جان و هم وصل تو بس حیف جان دادم و آخر بوصالت نرسیدم همان نصیحت زاهد را
بتلقی قبول نفرمود اندک زمانی زبان پدران فراموش کرد و لغت عبری یاد نگرفت ع آن از دست بشد
و این بدست نیامد این ست داستان کسی که حرفت خود بگذارد و مهمی که نه لائق او باشد پیش گیرد
و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان متعلق ست تا هر والیی که او را بضبط ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت
دوستان و استیصال دشمنان میل باشد در همه معنی تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگو

بعیب

خود را با مردم اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان
مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لاشه فرومانده خود را با براق برق رو همت ایشان هم تک
می شناسند و حال آنکه اگر دو اسپه رانند بگرد ایشان رسیدن نتوانند فرومایه با جام جم چگونه تواند معارضه
ورزد ور خود بدر و لعل مرصع شود سفال + پس نگاهداشت این مرتبه در قوانین سیاست اصلی معتبر است و اگر
عیاذاً بالله تفاوت مراتب در قوانین آدمیان از میان برخیزد و اراذل با اوساط در یک کفه
نشینند و اوساط با اشراف لاف مقابله زنند هیبت جهانداری را زیان دارد و خلل و اضطراب در کار
ملکی پدید آید و ازین جهت ملوک سابق نگذاشتندی که مردم فرومایه بدر صل حلم و خط بیاموزند و مسائل
استیفا و سیاق بدانند زیرا که چون این رسم مستمر باید که ارباب حرفت در معرض اصحاب دولت آیند و صنعت
دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد هر آینه مضرت آن شایع و مستفیض گردد و اسباب معیشت خاص و عام
علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال در کارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود پس خردمند
باید که محافظت ابواب صحبت علما و مواظبت حکما واجب داند تا از فواید آن انتفاع یافته بثمرات تجربه روزگار او سر
و کارش از وصمت عیب و سمت غفلت محفوظ و مصون ماند مثنوی کسی را گوی زگیتی خرمند + که دل بکشته
دارد گوش بر پند + سخن گوهر شد و گوینده غواص + به سختی کف آید گوهر خاص + درین مشکین صدف تنها نهانها + بسی در که یابی از معانی

باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصاً پادشاهان را

دیگر باره شهنشاه کامگار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکر نثار بیت ثنا گفتش که ای پیر یگانه
ندیده چون تویی چشم زمانه + بیان کردی داستان کسی که از صنعت و لغت اسلاف انحراف ورزیده
بچیزی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوبش از دیده ارادت محجوب گشته رجوع بکار
اصل ممکن نباشد و عملی از دست داده و آن دگر بدست نیابد + اکنون باز گوی که از خصلتهای پادشاهان
کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت دلها نزدیکتر و من وصیت
دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را پیرایه روزگار و بردباری را سرمایه کار سازند و مرا شبهه
افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا سخاوت یا شجاعت تو بفکر عقده کشای گره از رشته این مشکل باز کشا
و به رای صواب نمای سر این مسئله را بچه وجهی بازنمای مثنوی مرد دانا که این سخن بشنود +

۳۴۹

در تنجیهٔ سخن بکشود، گفت ای خسرو زمان زمین، زیبد فرمان تو بهمان همین، بدانکه ستوده تر
و پسندیده تر خصلتی که بهم نفس ملوک بدان مهیب و معظم تواند بود و هم لشکر و رعیت از ان خشنود تواند شد
حلم و حسن خلق ست و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک و از کلام میامن اعجام
سلطان سریر رسالت و صاحبقران ممالک جلالت علیه افضل صلوات المصلین چنان مفهوم میشود
که سعادات دنیوی و مرادات اخروی بحلم و نیکوخویی متفرع ست کما قال من سعادة المرء حسن
الخلق و کاد الحلیم ان یکون نبیا و این خصلت که ملک بدان مشغوف ست با آنکه تفضیل
یکی از ایشان بر باقی معلوم کند هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عمرها وقتی
بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم همه وقت در کار اند پس جود و حلم از شجاعت بهتر باشد و باز
فواید سخاوت مخصوص بطایفه باشد و گروهی خاص اند فواید انعام سلاطین بهره مند توانند شد
و لیکن خرد و بزرگ را بحلم حاجت ست و منافع خوشخویی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل
پس هر آینه حلم از ان دیگری فاضلتر ست مثنوی هر که فرد و بهتر نیکو بود ۞ آدمی زادمیان و بود
نیکی مردم نه نکورویی ست ۞ خوبی نکو مایه نیکویی ست ۞ و یکی از بزرگان گفته است که اگر میان من و
تمامی مردمان تار مویی باشد و همه باتفاق در مقام گسیختن باشند امکان ندارد که بگسلد زیرا که اگر ایشان
سست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست بگذارم یعنی بکمال حلم و وسعت عفو من تا
آن حد ست که با اهل عالم توانم زیست و با عامی و عالم و بیگناه و مجرم بد توانم ساخت فرد من بکمند آورم
بمراد خویشتن گر برود بطبع من بمن و م بخوی او ۞ بباید دانست که ثبات و وقار پادشاهان از بیاتر حلیتی
و حلم و تانی فرمان هان جهانرا نیکوتر زینتی چه احکام ایشان در خون و مال و ملک جهانیان نافذ ست و
اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را
بحلم و دیانت آراسته ندارند ممکن که بیک درشت خویی اهل اقلیمی القوی سازند و از خفت و سبکساری
عالمی آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها در معرض هلاک و تفرقه افتد رباعی هر حکم که سلطان
زبان فرماید آن به که تامل فراوان باید ور زانچه تاملی دران ننماید شاید که از ان بسی خللها زاید
و اگر پادشاه بآب سخاوت گرد احتیاج از روی روزگار بشوید یا بآتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان
را بسوزد چون از سرمایهٔ حلم بی بهره باشد بیک جفا سرچشمهٔ سخا را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن

۳۵۰

جانی را برانگیزد اما اگر در باب سخاوت قصوری در میدان شجاعت فتوری داشته باشد بِرِفق و
دلجوئی و حلم و خوشخوئی رعیت و لشکر را شاکر تواند ساخت و عالمیان را در قید هوا داری و سلسلهٔ خدمتگاری
تواند کشید قطعه چون گل آن به که خوش بود در وی تا در آفاق خوش بود داستان خلق را آن
بکار آئی که بخلقت جهان بیارائی و با وجود حلم باید که از وقار و ثبات نیز بهره مند باشد که
حلم بی ثبات از عیبی خالی نیست چه اگر کسی بسیار سُوءهٔ تحمل کند و در اظهار بردباری غایت مبالغه
بتقدیم رساند چون عاقبت آن تنبیه کشد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن
تحملها ضائع و بی بهره خواهد گشت بیت باش ثابت ز طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد
بیشتر دارد شکوه و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جائز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان
روا ندارد که غضب شعله ایست از آتش شیطانی و تهوّر و ایست ثمرهٔ اخلال و پشیمانی و گفته اند حلم از
جملهٔ اخلاق پیغامبران ست و غضب خوی سگان و وسوسهٔ شیطان و نزد اهل تحقیق و ارباب تصدیق مقرر
که تا کسی بر غضب مستولی نگردد بدرجهٔ صدیقان نرسد و در نوادر کلمات حکما مسطورست که بزرگی را
التماس نمودند که متفرقات حسن خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع
جمیع مکارم اخلاق و محاسن خصال ست و راندن غضب متضمن تمام قبائح اعمال و فضائح افعال
مثنوی خشم و کین وصف سباع ست و دد هر کرا خشم ست و کین ست آن بد ان اصل خشم از
از دوزخ ست و کین تو جزو آن کل ست و خصم دین چون تو جزو دوزخی ایس هوش دار جزو سوی کل
خود گیرد قرار و دیگر بباید دانست که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آن است
تا اگر غرور جباری و نخوت شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صائب تدبیرش
بطریق مناصحت براه صلاح آورده بر جادهٔ سکون و وقار ثابت قدم گرداند و نوشدار وی موعظت
انحراف مزاج عدالت را زائل ساخته بر سمت سلامتش همت استقامت بخشد تا بموجب فضل آفریدگار
و میامن حلم و وقار و خلوص نصیحت و صفا نیت وزیر کامگار در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب
که روی آرد فتح و نصرت رفیق و قرین اقبال و دولت ناصر و معین وی باشد و اگر احیاناً بحسب
موافقت هوا و مطالبت نفس بید دغا در کاری حکم فرماید قبل تامل و تفکر نه از روی بصیرت و
تدبر سیاستی دهد برای روشن جهان وزیر مخلص غضب و فیض لشکین باید و تدارک خلل و تلافی زلل آن

در حیز تعذر نماند چنانچه در خصوص پادشاه هند و قوم او بود که آن رای پسر را که چگونه بوده است آن

حکایت برهمن گفت آورده اند که در یکی از بلاد هند پادشاهی بود هیلار نام با کنوز و دفائن بیکران اموال و خزائن بی پایان **فرد** مهر دولت پرورش ممالک ملت و دین پناه تیغ نصرت گسترش آئین و دنیا در ضمان وی و او از سلاطین روزگار با انواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامگار باصناف مآثر اختصاص پذیرفته و دو پسر داشت که مهر درخشان روشنی از چهره درخشان ایشان وام کردی و ماه تابان از زیبائی رخسار و تازگی عذار شان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون تیر چله نشینان گوشهای انزوا را بر امثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان آوردی در نظاره اعتدال بالای جانفزای یکی سرو از حیرت پای در گل مانده بود و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش کرده **بیت** یکی چون لاله بار و درخشان یکی چون گل بخوبی دامن افشان با وجود حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بآزهار فضل و کمال نور بسته صورتی در غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی **بیت** چشم گردون صورت و معنی ندیدست این چنین بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین یکی را سهیل یمنی گفتندی و دیگری را ماه ختنی و مادر ایشان ایران دخت دلبری بود از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب در حجاب اضطراب نهان شدی و از شرم طره جبین بر جبینش جعد سنبل پر پیچ و تاب گشتی **مثنوی** بتی فرق گیسو بر آراسته هر آن دم بصد آرزو خواسته ز رخش بر بنفشه گل باز انداخته بنفشه نگهبان گل ساخته سر زلفش از چنبر مشکناب رسن داده در گردن آفتاب و دل پادشاه بمهر این گوهر یکتا و محبت آن دو فرزند یگانه بغایت متعلق بودی و بی جمال ایشان آرام دل و سرور سینه ندانستی و دیگر وزیری داشت که او را بلار گفتندی و بلغت ایشان معنی این کلمه مبارک روی باشد و او بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم و مذکور دلائل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهره افعال و ناصیه احوالش لائح و آثار اخلاص و هواداری بیامن اختصاص و رضاجوئی و مساعی جمیله و اجتهادات جلیله‌اش ظاهر و واضح زبان قلم از وصف کمالش بدین مقال ترنم نمودی و در ادای شمه از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی

قطعه ای آصفی که صاحب دیوان چرخ را در مجلس تو منصب بالا نمیرسد آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند

حکم قلم بصاحب جوزا نمی رسید و دبیر خاطرش بکمال نام و شهرت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او
خنو النسی کشیده و منشی فلک بقدم تامل بر مدارج مصنوعات بیانش بپایه رسی رسید گوئی زبان کلک
لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت بود و صریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت هر در
معانی که بالماس تفکر بسفتی بنظام و هن ثاقبش در سلک الفاظ عذب کلمات زیبا انتظام میداد و
هر لقد حقائق که بمیزان تدبیر بسنجیدی دلال فکر صائبش تعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران
بازار دقائق در می آورد قطعه معانی تقریر او جانفزای * مبانی تحریر او دلپذیر * بی کلک او طوطی
نطق را بود خجل کرده از لعبهای سحر پیشه و آن مرکب خاصه پیلی سفید و شست که در میدان جنگ چون باد جهان
پیماشتافتی و بدندان خارا شکن سینه کوه سنگین دل را اشکافتی همیشه آهن کوه نهان ابشد او بخلاف
عادت کوهی بود در آهن نهان و پیوسته چون کوه بستون بر یک جای ثابت بود و او نه بر سم صهو کوهی بود
بر چهار ستون روان مثنوی شود و بگردون سر شنجرف سا * برنگ شفق زو شده شنگرف زای * پیچیده
خرطوم لسان کمند * اژدر افتاده ز کوهی بلند * روز شبرنگیزی سهمناک * در ته پالش سپهری گشته خاک *
و دیگر دو فیل شرزه بودند بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند بخرطوم چوگان
مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار گردنهای سرکشان را
پایمال گردانیدندی و دندان بلورنمای شان از سینه اعدا شاخ مرجان برآوردندی و بمیتین علاج او
معدن بدن دشمنان تودهٔ لعل بدخشان ظاهر کردندی قطعه ابر آمد ولی قطره ایشان سر خنجر * برج
اندولی بارهٔ ایشان صف هیجا * دندان یکی سخت شده در دل مریخ * خرطوم یکی حلقه زده گرد ثریا * و دو
شتر بختی کوه کوهان هامون نورد داشت که لشبای قلیمی طی کردندی بلکه بدمی عالمی زیر پی آوردندی از
گردن و گوش تیر و کمان رست کرده و از دست و سینه هیئت گرز و سپر نموده * بوقت پویه عرصه خاک را
بر شکل سپر ساختندی و گاه سپر پای چوگان مثال از بر یدتیز گام ماه گوی سبقت ربودندی فرد هامون
نورد و کوه وش و دل بر تحمل کرده خوش * تا روز هر شب بار کش هر روز تا شب خارکن * و سمندی بود که تندرو
تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبا جهان پیمائی پیشی گرفتی و شمال گیتی نورد
بگرد گردوی نرسیدی تا سبز خنگ فلک بر حوالی کره خاک میگردد نظر آن مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار
عرصه ادوار رامی پیماید شبدیزی چنان بارگی نشنیده مثنوی گردون گردی زمین نوردی * کز چشمه

مهر آب خوردی، مهر بار گوهر عرق شدی غرق، باران بودی در میان ق، هرگاه که در لوزد
رفتی، صد باد صبا بگرد رفتی، و فیضی و ثبت بگوهر نگاشته، و لآلی قیمتی آراسته گفتی که صفحهٔ سبزه را
بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند، و یا ساحت سپهر را بدربهای شاهوار کواکب زین کرده جواهر
اصلی ذاتی او بر صفحهٔ الماس شکل باهی صورتی نمود و بر تختهٔ مینا نشان نرگس بلور میرسانید و آن نه
شمشیر بلکه ابری بود خون فشان یا برقی آتش نشان قطعه چون برگ گندناست بسبزی و لیک سود
در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان، نیلوفر آرد در آب نهان باشد این عجب نیلوفریست آن شده
آب اندر و نهان، ملک بدینها که مذکور شد مندل البستگی تمام داشتی و همواره بر سلاطین سائر دیار هند
بجمیع انبها مباهات نمودی، و در ولایت دکهن برهمنان بودند که خود را تابع برهما دانستندی، به پیغمبری
او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلائق را در بادیهٔ ضلالت و بادیهٔ جهالت
سرگردان ساختندی، چندانچه ملک بالا ایشان را از اضلال و اغوای خلائق منع مینمود ممتنع نشده آن عادت
ذمیمه را ترک نمیدادند، و هم بدان انجامید که شاه به تعصب دین و حمیت ملت قریب دوازده هزار تن از ایشان
بکشت و خانهای ایشان را بغارت داده زن و فرزند ایشان با سیری برد، از آن جماعت چهار صد تن را
که بفنون علوم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر اعلی گردانید، ایشان بناکام کمر
خدمت بر بسته راه ملازمت سپردند و فرصت انتقام و محل کینه‌خواهی را انتظار میبردند، تا شبی ملک
عشرت باستراحت مشغول بود، هفت آواز با هیبت شنود و از هول آن بیدار شده متأمل و متفکر
گشت، در اثنای این حال بار دیگر خواب بر وی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی سرخ که از شعاع
ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده و برابر او جای زدند، ملک دیگرباره شتنبه شد و باندیشهٔ دور و دراز
افتاده بخواب فرو رفت، دوم باره دید که دو بط رنگین و تازهٔ بزرگ از عقب او میپریدند و با خرمن پیش او
فرود آمده آغاز دعاگویی کردند، باز از خواب درآمد و در صورت واقعه حیران ماند، دیگرباره در خواب شد، چنان
دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پایهای سریر میگردد و آن افعی ناخوش طلعت بران شاخ
صندل می‌پیچد، ملک از ترس بیدار شد، و از آن بازها که در پردهٔ خیال حفظ نموده بود و همین گذشت، کرت
دیگر موکل خواب او را کشان کشان بعالم مثال برد، و در این نوبت چنان مشاهده کرد که سراپای او بمثال شاخ مرجان
بخون آلوده است، و گویا از فرق تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی برآراسته، ملک بیدار گشت

اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان حرم کسی آواز دهد ناگاه خواب برو غالب شد و چنان
دید که بر اشتر سفید راهوار که چون برق جهنده کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده
و عنان مرکب بجانب مشرق تافته تنها سیر اندی چندانچه می نگرد از ملازمان جز دو فراش پیاده کسی همعنان نیست
باز از خوف این واقعه از خواب بجست و کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی افروخته
شده است و شعاع آن اطراف و جوانب را احاطه کرده از مشاهدهٔ این صورت هراسان گشته باز بیدار
شد و هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاده مرغی دید که بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزند
این نوبت شاه نعره زد که ملازمان در حوالی بارگاه بفریاد آمدند و بعضی سراسیمه خود را به پایهٔ سریر سلطنت رسانیدند
ملک ایشان را تسکین داده باز گردانید و از هیبت آن خوابهای هایل چون دم بریده مردم مار گزیده
بر خود می پیچید و با خود میگفت این چه نقشهای گوناگون بود که کلک قدرت بر انگیخت و این چه
لشکرهای فتنه بود که پی در پی فرو ریخت فرو نشسته یکی عربده آشوب دیگر خاست نارفته یکی فتنه
بلای دیگر آمد آیا صورت این واقعات با که در میان توان نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست
توان کرد و کرا محرم این سر توان ساخت شعر و لقد برین قصه با چه کس توان باختن ع این دگر گویم و
درمان که پرسم القصه بقیهٔ شب را با هزار غصه بروز آورد و با غم تیره از دیر و درازی شکایت میکرد
و میگفت مثنوی توای شب نه روز رستخیزی چرا آخر بسر بر نخیزی دلم را چند بریان داری ای صبح
ای صبح دمی آخر از جا ندری ای صبح تا وقتیکه عارض صبح روشن از شکن زلف تا بدار شب تار
درخشیدن آغاز کرد و شمامهای کافور بعوض غالیهای عنبر بیز از اطراف چرخ اخضر پدید آمدن گرفت
بیت دماغ زمین از زلف آفتاب بشسته سام سودا در آمد ز خواب چندانکه دست تقدیر نقاب ظلمت
از پیش جمال روز جهان افروز برداشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر بر آمده آواز عدل و دشمنی بخش بمسامع
عالمیان رسانید شاه برخاست و برهمنان که حلال مشکل و در علم تعبیر کامل بودند بخواند و بیان که در عاقبت
کارها تاملی بفرمایید تمامی خوابها بر ان منوال که دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان از واقعات هولناک شنیده و اثر
خوف و هراس از ناصیهٔ شاه دیده گفتند این خوابها سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خوابی
ندیده و گوش هیچ معبری بدین منوال واقعه نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر
اتفاق نموده مطالعهٔ کتبی که در فن تعبیر نوشته اند رجوع نماییم و باستقصای هرچه تمامتر در آن تامل

بجای آریم پس از روی بصیرت تعبیر آن بعرض رسانیده دفع شر و ضر آنرا وجهی اندیشیم بیت سخندان
باز پیشه راند کلام ٭ که بی فکر باشد سخن ناتمام ٭ شاه ایشانرا اجازت داد ٭ و ایشان از پیش ملک بیرون
آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت سلسلهٔ انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این
ظالم جفاکار درین نزدیکی از قوم ما چندین هزار کشته است و مال و متاع ما بباد تاراج برداده و امروز
سررشته بدست ما افتاده که بدین وسیله کینهٔ خویش باز توانیم خواست و خلل احوال خود را تدارک و تلافی
توانیم نمود و چون او ما را درین حادثه محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد نموده فرصت فوت
نباید کرد و در باز خواستن کینهٔ دیرینه تعجیل باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است دود
از و برآر که فرصت غنیمت است ٭ طریق صواب آنست که درین باب سخن بی محابا رانیم و تهدید
هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوییم که این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطرهٔ عظیم که در سر یک ازان بیم
جان باشد پیش آید و دفع این مضرتها بدان تواند بود که طائفه از ارکان دولت و اعیان حضرت و وزرا
خاصه را بشمشیر گوهرنگار بکشند و خونهای ایشان در آبزنی ریزند و ملک ساعتی در آن آب نشیند و ما
افسونها بران دمیم و ازان خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص او را شسته بروغن چرب کنیم و
ایمن و فارغ بمجلس باز رویم و بعد ما که مقربان وی را بدین حیله هلاک سازیم بر و زمان چون او تنها باشد
بکار وی توانیم پرداخت و اگرچه درین قتلها با ما حال انجام آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آید
گل مراد بچینیم و دشمن قوی حال را در مقام ضعف افتاده بکام خویش بنشینیم فرد دل اگر خار جفا دید امیدست که
باز ٭ گل مقصود بچیند ز گلستان مراد ٭ پس برین عذر و حیله بر کفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند
بیت شاها بخت و جاه تو پاینده باد ٭ مه و سال میمون و فرخنده باد ٭ بر ضمیر انور شاه مجملا معنی ظاهر شده
که تعبیر این خوابها جز هجوم بلا و ورود محنت معنی نیست و دفع مضرت این وقائع را وجهی نیکو اندیشیده ایم
اگر ملک سخن ما را از عین حقگوئی و محض صلاح جوئی گفته شنود و بسمع رضا قبول فرماید هر آینه شری که برین منامات
مترتب تواند بود مندفع میگردد و اگر از فرمودهٔ ما ابا نماید بلای عظیم منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن
زندگانی را مترصد باید بود ملک بترسید و در دایرهٔ حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را
باز باید نمود تا بهر وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر
دربستند و برین گونه تقریر کردند که آن دو ماهی بر دم ایستاده فرزندان شاه اند و آن مار که بر پای ملک

پیچیده بود ایران دخت است و آن دو بط رنگین پیلانند و قاز بزرگ پیل سفید است و آن اشتر ابو ا
سمند خوش رفتار شهریار است و دو فرزند پیاده شتران بختی و آن آتش که بر فرق روشن شد بلار وزیر است
و آن مرغ که منقار بر سر شاه میزد کمال برهمن است و آن خون که بدن سلطان بدان آلوده شده آن شمشیر
گوهر نگار است که بر فرق ملک زده و تن او را بدان رنگین ساختند و ما تدبیر دفع این شر بدین نوع ساخته ایم
که مهر و لبیبر مادر شاه و دبیر و وزیر و فیلان و اسپ و شتران ابدال را بشمشیر بکشند و از خون هر یک قدری
گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان در زیر خاک مدفون سازند و آن خون را با آب بیا
آمیخته در آبزنی ریزیم و ملک را در آن نشانده افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پیشانی
شما طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان خون ناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه
سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بکلی مدفوع گردد و بجز این
حیله هیچ چیز دستگیری نماید بیت در دفع بلائی که نصیب تو مباد تدبیر همین که تقریر افتاد
شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و سکونش بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبائی
و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی و ای آدمیان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر
شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل شما خوشتر چون این طائفه را که بعضی عدیل
نفس من اند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جمال بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از
زندگانی چه فائده بیت مرا عمر از برای صحبت یاران نازنین باید گر آن دولت نباشد زندگی دیگر بکار
آید و مگر شما حکایت سلیمان علیه السلام و بوتیمار نشنیده اید و حقیقت جواب و سوال ایشان بشما نرسیده
برهمنان التماس نمودند که چگونه بوده است آن حکایت بیت گفت شنوده ام که سلیمان صلوات الله و سلامه
علی نبینا و علیه پادشاهی بود فرمان عظیم الشان او بشرف نفاذ آراسته جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و متابعت او
بر میان جان بسته منشی قضا منشور سلطنت او را بتوقیع و هب لی ملکا لا ینبغی لاحد من بعدی موشح ساخته
و سابق قدر زین تمکین او بر پشت مرکب صبا که غدوها شهر و رواحها شهر [illegible] نهاده
مثنوی فلک بنده و آفتابش غلام زمانه مطیع و جهانش بکام شده انس چون جن و جانش [illegible]
زده وحش چون طیر صف بر درش [illegible] روزی [illegible] از مقربان [illegible] و قدحی پر از
آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت [illegible]

٣٥٧

و فرموده که اگر خواهی این جام در کشی و تا آخر زمان از چشیدن شربت کل نفس ذائقة الموت ایمن باشی
و اگر میل نداری و در ترک آن قدم برداری و از گوشهٔ زندان ناسوت بر روضهٔ صافی و هوای وسیع الفضای
لاهوت متوجه شوی سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سود
فراوان بدست توان آورد و عرصهٔ زندگانی مزرعه ایست که در وی تخم دولت دو جهانی و نهال سعادت
جاودانی توان کاشت **فرد** دست این روزگار کوتاه است + که بدان دولت دراز رسد + پس تهیهٔ حال
نشاهی حیات را بر شیوهٔ فنا و فوات اختیار باید کرد و وسیله ورزید که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در
تحصیل رضای پروردگار کوشش نمود عمر آن بود که در غم جانان بسر شود + باز تامل فرمود که از جن
انس حاضر اند و اهل عشق و سطیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود و هرچه همه آنها بران متفق گردد پیش نهاد
این کار باید ساخت پس با مجموع بیان آدمیان و مرغان و سایر جانوران خوردن شربت حیات مذکور
فرمود همه با شامیدن آن اشارت نمودند و بجاوید بودن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن
مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند **فرد** برخورز حیات ابد و عمر مخلد + کاین دعا شام و سحر پیر و
جوان را + سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار
بدین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسپ را بطلب وی فرستاد بوتیمار از آمدن ابا کرد
نوبت ثانی سگ را فرمود که برو و بوتیمار را بیار سگ بیامد و بوتیمار قول وی را اجابت کرده نزد
سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشاورتی دارم اما پیش از انکه در میان آرم مشکل مرا حل کن
بوتیمار اظهار عجز و ناتوانی کرده گفت **بیت** کی آن را بشم که بدان خاطر عاطر گذرم + لطفها میکنی ای
خاک درت تاج سرم + بنده را قوت آن که مشکل حل سازد یا چون تو پادشاهی او را لغز مشورت
نبوازد نیست اما التفقد حال کهتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید **فرد** تو آفتابی
و من ذره لغایت ایست + بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن + اگر حضرت رسالت منقبت باظهار
آن مشکل عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان فرمود که بعد از انسان
اشرف حیوانات اسپ است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف ترین حیوانی
نیامدی و سخن خسیس تر جانوری قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسپ اجمال شرف ظاهرست و کمال
لایح و با هر اما در مرغزار وفا نچریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطره نچشیده **فرد** از اسپ فا طمع

نمی باید کرد * کاسهٔ پر زهر و شمشیر وفادار کردید و هر چند سگ بنجاست موصوفست و بناپاکی معروف
ولیکن لقمهٔ وفاداری خورده است و برسم حق گذاری عادت کرده * بیت * سگ حلقه بمهر کرده‌ام گوش
یک لقمه نمیکند فراموش * و من در اجابت دعوت این حضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست
قول بیوفا را استماع نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم * سلیمان پسندید و سر خوردن آب حیات با او
در میان نهاد * بوتیمار گفت آن آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را نیز دران شرکت
میدهی * سلیمان فرمود که آن خاصه برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیبی نداده * بوتیمار
گفت یا نبی الله این چگونه باشد که تو زنده باشی و هر یک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران
در پیش تو میرند * گمان نبرم که ازان زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی
تصور توان کرد * قطعه * صحبت یاران غنیمت دان که نقد زندگی * حاصل از بهر نثار صحبت یاران خوش
ست * خوش بود هر تماشا گلشن عمر عزیز * وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش ست * سلیمان سخن او را
استحسان فرموده از شربت زهرآمیز فراق اجتناب نموده و آب حیات را ناچشیده بهمان جامی که
آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن آوردم تا بدانید که من زندگانی بی این جماعت نمیخواهم
و از مرگ خود تا فنای ایشان فرقی نمیدانم و هر آینه هر ملکی در صدد زوال ست و هر ملکی بر شرف ارتحال
و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی ست و در وحشت خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزه عمر فانی
چرا بر چنین کاری خطیر اقدام کنم و بدست خود بنیاد دولت و اساس عشرت خود را ویران سازم اگر میتوانید
حیلهٔ دیگر انگیزید و چارهٔ این غائله بوجهی آسان تر ازین سازید که من از عهدهٔ این کار نیایم بیرون *
برهمنان گفتند ملک را بقا باد سخن حق تلخ باشد و نصیحت بی خیانت درشت نماید عجب از رای ملک آرای
ملک که دیگران را بالنفس و ذات خویش برابر میدارد و محبت بقای ایشان از سر جان عزیز و ملک موروث
میگذرد و نصیحت مشفقان نباید شنود و سخن بغرضان را اعتبار باید نمود و نفس نفیس و مملکت وسیع را عوض هم
خواهیت باید شمرد و درین کار که موجب صلح تمام و سبب آسایش خاص و عامست بی تردد و تغیر شروع باید کرد
و هر آینه خردمند همه کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که آدمی برنج بسیار بدرجهٔ استقلال رسد
و کلید خزائن بکوشش بسیار بدست افتد * حالا ترک مرتبهٔ زندگانی گفتن و سر رشتهٔ دولت و کامرانی را باز ندادن
از روش خرد دور نماید و تا فوات ملک بابت زن و فرزند کم نمی آید و تا ملک برقرارست همه اسباب تجمل

ذریت خدمتگاران کافی با دیانت هیچ قصوری و فتوری نمی افتد و اگر هیچ نباشد چو تو باشی
همه هست + تا که این فضول شنید دلیری الیشان رادامی آن سخنان بدید بغایت متالم گشته
از بارگاه تجلو تخانه خود امید و از صفهٔ ایوان وی بگوشهٔ بیت الاحزان نهاد بیت چو نتوانم که با کس
حالی زدرد خویشتن گویم + پر دم در کلبهٔ احزان هم با خود سخن گویم + لیس هی نیاز سر بر خاک نهاده آب
حسرت از دیده میکشاد و دل از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد تاراج میداد و می گفت
این بر فتنه کباران بلای باد در از کجا پدید شد و این لشکر غم که خرمن متاع حیات بیغما می برد از کدام مرز
هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سرودی + غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد + آخر مرگ عزیزان را
چه سان آسان توان گفت و بی جمال فرزندان همدان زعمر و زندگی چه حظ توان یافت و طرب اسپران
که روشنائی چشم و میوهٔ دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدوار بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان
توانند بود پادشاهی بچه کار آید بیت ندارد پدر هیچ بایسته تر + ز فرزند شایسته شایسته تر + قواین
دخت که چشمهٔ خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان وست و مطلع نور ماه رخشان پرتوی از عکس روی
درخشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای نکبت تیره و درهم مثنوی
رخش چون مهر بی همتا در آفاق + بجفت ابروان چون ماه نو طاق + ز رویش پرتو خورشید در تاب
ز لعلش جوهر یاقوت سیراب + مجالستی ابد دلربای و مصاحبتی جانفزای و من بی او از زندگانی چه
برخورداری یابم و اگر بلار وزیر که رای منیرش در هر شب حادثه آفتابی ست روشنی فزای + و پرتو شمع
ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی هشیاری قلم بی قرار او + تخت ملوک را نبود
پای برقرار + پیش سریر عز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی خزائن و حصول اموال چگونه
دست دهد و چون صحیفهٔ تدبیر کمال و بیرک نقشبند سپهر بلند شاگرد دبان او + و دبیر بیان التقریر ریزه خور خوان
بیان او ست لفظی چون لآلی منظوم دلکشای و خطی چون دُرّ منثور طرب افزای فرد لطف لفظش
داده باهم آب و آتش را قرار + حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین + در نظر نباشد مصالح اطراف
حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزائم خصمان بچه حیله و قوت واقف توان و هرگاه رقم فنا بر دفتر
عمر این ناصح امین و عامل کافی که بدن ملک را بمثابه دست گیرا و دیده بینا اند کشیده شود در آئینه فوائد
نصیحت و آثار کفایت ایشان از مملکت منقطع خواهند شد و بران تقدیر رونق امور و نظام مهمات از قبیل محالات خواهد بود

ولی فیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان ست و چون چرخ دوار آراسته و روان بیت
بلند حصن حصار او آهن + زخم دندان او حصار افگن + پیش دشمن چگونه روم + ولی آن
دو پیل که در صف هیجا بسان سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد مرد را در
ربایند بیت ز خرطوم سازند پیچان کمند + در آرند یال یلان را به بند + در روز نبرد و مصاف
خصمان را چگونه شکنم و بهنگام بزم معرکه مخالفان را چسان بر هم زنم + ولی جمازگان تندرو که
بوقت تک در یک شبا گرد ایشان از دور نه بینند و برید شمال همراهی با غبار ره گذار شان خیال نبندد
بیت چو آتش شرار خوار و سرکشنده + ولی چون باد در صحرا دونده + چگونه بر اطراف وقوف
یابم + و نامهای بشارت و فرمانهای عالم مجبر انب مملکت بجا تقریب سازم + ولی آن سمند رونده
صرصر تک فولاد رگ صاعقه کردار رعد رفتار که رخش درخشنده گی رخش آتش بلا در دل رخش رستم بر فروزد
و سرعت سیرش از دیده شبدیز خسرو و شبهک گلگون و آن سازد فرو تگادری که بیک حمله زیر پا
آرد + اگر در ازای امید باشد ش شیدان + چگونه عزم بساط انبساط کنم + و گوی طرب از میدان
بهجت گان ست چه نوع ربایم + ولی شمشیر بران که آب شکلیست آتش فتنه از هیبت او انطفا یا
و آتش فعلی ست که آبروی مملکت از سطوت او بجا مانده فرو نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خورشید
چو بنفشه سیراب قطره باران + در جنگها چه اثر نمایم و هر گاه که از ین اسباب بهره یابم و جماعت
متعلقان از دست خود باطل گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد
و فی الحقیقة ع عمری که آنچنان گذرد در حساب نیست + حاصل القصه یک شبا روز در دریا
فکر غواصی نمود و گوهر تدبیری که بدان سر رشته امید بدست آید نیافت + عیان ارکان دولت فکرت
پادشاه شایع گشت و دل مشغولی ملک جمیع محرمان حریم سلطنت و نشین شبستان بار وزیر اندیشید که
اگر در استکشاف سخن ابتدا کنم و به تحقیق اسرار شهنشاهی آنکه از جانب ملک بدان اشارتی نافذ گردد
افتتاح نمایم از دم اسم حرمت و ادب در افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم
اخلاص و اختصاص نباشد لبین زن دیک ایران تخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی آغاز
نهاد و گفت بیت ای سرا پرده عصمت زده بر علیین + پرده دار حرم حرمت تو روح امین + بر رای
عالی مخفی نیست که از ان روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این سا

ملک ای هیچ چیز از من مخفی نبوده و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من نبوده و فرمودن
جایز نشمرده دیروز یک نوبت براهمه را طلبیده است و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز
خلوتی کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری
بعد از عنایت ملک بعطوفت تو امیدوار می باشند و حکم ترا در حل و عقد امور ثانی اثنین فرمان
سلطانی می شناسند صلاح آنست که پیش ملک روی و صورت واقعه معلوم گردانیده عز اعلام
ارزانی داری تا زودتر بتدارک آن مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بد اندیشه مبادا که از روی حیلت
و ابرکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت و ندامت کشند و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد و
ع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت
ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم که با چنان حالی بخلوت ملک در آیم و زبان باستفسار مهمی بگشایم
وزیر گفت ای ملکه جهان العتاب صدیقة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت و موجب
ثبات قاعده مودت و مصاحبت است فرد نازی ز تو باشد و عتابی از ما بی ناز و عتاب
دوستی نتوان کرد و درین محل عتاب طرف باید نهاد که چون ملک بفکری در مانده باشد و اندیشه دور
و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان و خدمتگاران گستاخی نیارند نمود و جز تو کسی بمفتاح
صلاح این در نتواند گشود و من بارها از ملک شنوده ام که هر گاه ایران دخت پیش من می آید اگر چه
اندوهگین باشم شاد شوم و بدیدار همایونش از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و برکات
خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت نزد ملک آمد و شرط خدمت بجا آورد و گفت فرد
مبادا گزندت مبادا و رنج مبادا که راحت دل و آرام جان و دفع غمی موجب حیرت و سبب فکرت
چیست و اگر از براهمه چیزی استماع افتاده بندگان را بران صاحب وقوف باید گردانید تا دران موافقت
گرده شرایط خدمتگاری بجا آرند ملک فرمود که سوال نباید کرد از چیزی که اگر جواب آن بیان کنند
موجب رنجش خاطر گردد و لا تسئلوا عن اشیاء ان تبد لکم تسؤکم ایران دخت گفت اگر این
رنج بجمعی از متعلقان باز گردد غم نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند ع
هزار جان گرامی فدای جان تو باد و اگر عیاذاً بالله تعلق بنفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز
اضطراب نباید نمود و هیچ وجه غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه کار آیین عزیمت من

٣٦٢

۳۶۳

عنایات الملوکی انشاء آن هست در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید فرمود چه جزع جزع رنج
را زیاده کند و ناشکیبائی دشمن را خوشوقت و مسرور و دوست را بدحال و رنجور سازد و در هر چه
برآدمی حادث گردد چون بعروة الوثقای صبر تمسک نماید عاقبة الامر چهرهٔ مراد در نظر آید
و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی ازو فائت نشود **فرد** دلا صبور باش بر
آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و پادشاه را موافق آنست که چون مهمی سانح
گردد و حادثه واقع شود وجه تدارک و طریق تلافی آن بکمال کیاست و وفور فراست
او نهفته و پوشیده نماند خصوصاً که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست و از دفع
ملال و ازالهٔ غم و کلال ساخته و مهیاست **قطعه** هم گنج داری هم خدم هم ملک داری هم حشم
بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن اندوه را نابود کن احباب
را خشنود کن بردار از دل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه اشارت کرده اند اگر حرفی بگوش
کوه فرو خوانند اطرافش چون طور تجلی از هم بشکافته و نسفت الجبال نسفا بروی
پدید آید و اگر رمزی بروز روشن نمایند از تیرگی حالی برنگ شب تار برآمده آثار ظلمات بعضها فوق
بعض از وی ظاهر شود **فرد** دگر مپرس سیه پوش شد ازین غم سیاه دوست ور ابر خون نگرید ازین غصه بجاست
تو هم در تفحص آن الحاح منما و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که نه من قوت گفتن دارم و نه تو طاقت شنیدن
ایراندخت دگر باره مبالغه نمود و ملک جهت رضای خاطر او شمهٔ از مکنون باطن ظاهر گردانیده گفت
من دوش شش واقعه دیدم و این بدبختان بجهت تاویل و تعبیر با براهمه در میان آوردم
و آن ملاعین چنین جواب داده اند که ترا با هر دو پسر و بختیار عالی مقدار و وزیر روشن ضمیر و دبیر نیکو تقریر و
پیل سفید و دیگر پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جمازگان خارا پیما خارکن و سمند زیبا رفتار را
بشمشیر گوهر نگار بکشند تا اثر ضرر آن خواب مندفع گردد ایراندخت چون این سخن بشنود دود اندوه از
آتشکدهٔ دلش بر فرق دماغ برآمد و نزدیک بود که قطرات حسرات از فوارهٔ دیده ریختن آغاز کند ولی از آنجا
که زیرکی و کیاست او بود آن غصه با تکلف از را فرو خورده و از جای نرفت و گفت **بیت** من العشق
تو فانی شوم بقای تو باد هزار جان من و صد چو من فدای تو باد پادشاه را برای این کار اندوهناک نباید
بود که جانها و بندگان اگر فدای مصالح شاه شوند شاید و دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و در تنها قتدا

تا ثابت است اهلی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصانی نپذیرد اما چون فسخ خواست فسخ
گردد خاطر مبارک ازین دلنگرانی فارغ شود برین طایفه غدار اعتماد نباید کرد و اگر ملک را کشتن جمعی فرماید
بی تامل بران شروع نباید پیوست که خون ریختن کاری صعب است و اساس حیات جانوری را منهدم
ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و ثمرات آن عذاب مقیم خواهد بود
و پشیمانی و حسرت و تاسف و ضجرت دران مفید نخواهد افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن
از دایره قدرت بشری خارج است ع این کار ز دست من و تو بر ناید + ملک را باید دانست که ایرا
او را دوست نمیدارند و هر چند در علوم خوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای
دین برین مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم آراسته نگرداند
چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد شد و خوک را اگر دندان زر گیرند
خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و نکته کمثل الحمار یحمل اسفارا موید این معنی است
بیت علم چون بر دل زند یاری بود + علم چون بر تن زند باری بود + و دانش بمثابه تیغی است
که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت و پاکیزه سرشت اند نفس و هوا را که آدمی را از ایشان دشمنی
بدتر ندارد بدان شمشیر بقتل میرسانند و بعضی که بی همت و ناپاک سیرت اند خرد و روح را که انسان جز
بدیشان بهیچ شرف نیابد بدان تیغ می آزارند و انچه آلت دفع دشمنان است دست افزار آزار دوستان
میسازند و آن محقق کامل بدین معنی اشارتی نموده آنجا که فرموده **مثنوی** بدگهر را علم و فن آموختن +
همچو تیغی دان بدست راهزن + تیغ دادن در کف زنگی مست + به که آید علم را ناکس بدست + حیله
آموزان جگرها سوخته + فعلها و مکرها آموخته + و غرض ایشان ازین تعبیر آنست که فرصت انتقام
فوت نشود و زخمهایی که از سیاست ملکانه در دلهای ایشان متمکن است بدین اشارات حیله آمیز که
قانون شفا نام نهاده اند مرهم یابد اول فرزندان ملک که نظیر نفس شریف و عوض ذات کریم شهنشاهی
توانند بود از پیش بر دارند تا ملک را وارث نماند پس بزرگان متعلق را که ارکان دولت اند و آبادانی ممالک
و معموری خزائن بکفایت ایشان باز بسته است ضایع گردانند تا رعیت و لشکری نا امید شود و دیگر
اسباب جهانداری از پیل و شتر و اسپ و سلاح باطل سازند تا ملک تنها و بیکس بماند و من بنده خود محلی
ندارم و امثال من در خدمت بسیار اند اما چون ملک را تنها یابند علی مرور الایام وجه انتقام پدید آرند

٣٦٥

هر چه سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد از قوه بفعل آرند و تا این ساعت ملاحظه ایشان از روی عجز و اضطرار بوده است چون امکان اقتدار یابند عنان اختیار بدست افتادگی گردند و آشوب در مملکت انداخته در های فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک متعلقان بدنام بود سازد هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی افتد و چون رعایا و سپاهیان دل ده زبان شدند موجب استیلا و استعلای خصمان گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد و پادشاهان را از مکر و حیله دشمنان غافل نباید بود **مثنوی** مشو ایمن از خصم بیداد جوی ✤ که غدار پیشه است و ناپاک خوی ✤ بظاهر دم آشنائی زند ✤ بباطن ره بیوفائی زند ✤ و با این همه اگر در آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی می تواند بود البته تاخیر نشاید کرد و اگر توقف را مجال است یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان ملک مضمون آن باز توان نمود که ملک مثال داده و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد من از شوائب شبهت خالی است و سر آینه مقبول و مسموع خواهد افتاد ایراندخت گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضائل و مکارم اخلاق و شمائل است با لطفی مخزن نفائس اسرار و حکم و ذهنی معدن سرائر خواص علوم و قدم در ای تیز رفتار متقضای الحزم ✤ دل پاکش منظر لطف خدا را منظور ✤ و درین اوقات کوه خشن را گوشه غاری اختیار کرده و همواره جانب توحید و تجرید رعایت میکند اگرچه اصل او به براهمه نزدیک است اما در صدق و دیانت و وفا و امانت بر ایشان رجحان دارد نظر او در عواقب امور کاملتر و در دفع حوادث و وقائع رای او صائبتر و شاملتر اگر رای ملک اقتضا فرماید او را کرامت محرمیت ارزانی باید داشت و کیفیت خواب و صورت تعبیر براهمه بر و منکشف ساخت و شک نیست که او بر وجهی راستی از حقائق آن ملک را متنبه خواهد فرمود و نکته از بیان تاویل واقعات مخفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت زائل شود و امضای ایشان عزیمت لازم است و اگر بخلاف آن اشارتی فرماید ضمیر منیر سلطانی متمیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد ✤ و فی الحال سوار شده نزدیک کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیوضات نامتناهی شرف استسعاد یافته لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرائط التعظیم تقدیم نموده گفت **بیت** کلبه تاریک شد چون مقدم رضوان رسید ✤ دیده روشن شد چو بوی یوسف کنعان رسید ✤ عجب تحشم رکاب در انتساب چیست و اگر فرمانی میرسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه صواب آن لائق تر که خادمان

بخدمت آیند فرد طریق خدمت و آیین بندگی کردن + خدایا تو رهاکن بادسلطان باش و نیز اثر
تعبیر بر بشره مبارک می تواند دید و نشان غم از غره همایون تفرس میتوان نمود + صورت حال بیان
باید فرمود + و وجه ملال تقریر باید کرد + ملک کیفیت منامات و تعبیر برا همه بسبیل تفصیل بازگفت کاردیدن
سر تحیر در جنبانیده و انگشت تعجب بدندان گزیده فرمود که ملک را درین کار سهوی افتاده است چه این
سر با آن طائفه گفتنی و این حکایت با آن جماعت باز راندنی نبود ع هر گوش کجا محرم اسرار بود
و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که این تدابیر بر تزویر را اهلیت تعبیر این واقعات نیست
جهت آنکه نه عقلی رهنمای وا ایشانرا و نه دیانتی پای بر جای ملک ابدین خوابها شادمانی باید افزود
و جهت شکرانه صدقات بیکرانه بمستحقان ساند چه دلائل سعادت و شواهد عزت و عظمت از صفحات
تعبیرات این وقائع پیدا و هویداست و سبدم مجاری امور بر مرام خواهد بود و ساعت بساعت
مهام دولت و ابهت در سلک انتظام هیئت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام + فلک مطیع و ملک داعی
و زمانه بکام + و من همین زمان تعبیر واقعه مستوفی باز گویم و تیر کمیت آن بران بسیر حکمت دفع کنم
گر بدست تو خدنگیست مرا هم سپریست + اولا آن دو ماهی که بر دم استاده بودند رسولی باشد که از جانب
سراندیپ بیاید و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل نار از رشک رنگش پر خون باشد
و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهان خانه سنگ مختفی گردد در پیش شاه بخدمت باز دارد و آن دو بط و قاز
که از عقب ملک پریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسپ باشد و استر که شاه دهلی بسبیل هدیه بحضرت فرستد
و آن دو اسپ باشند رعد خروش برق جوش تیز هوش سخت کوش قطعه نعلهاشان سطح زمین گرفته هلال
ز گوشهاشان روی هوا انموده سنان + نه در مفاصل آن مستی تاب کاب + نه در طبیعت این لفرقی
ز زور عنان + و آن استر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوشش که برق وار از مسالک مضائق زود
گذرد و صاعقه کردار بزخمه نعل از سنگ آتش افروزد فرد سیم سم زر لگام تند رو تیز گام + باغ سپهر
کنام چشمه مهر آبخور + و آن مار که بر پای ملک می پیچید شمشیری باشد آتش فعل آبدار که روز هیجا
از چشمه مینا سیل یاقوت مذاب اند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند فرد
فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قائم اند + نی نی که تیغ تو همه فتح مجسم است + و آن خون که ملک خود را بدان
آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غزنه بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند

وآن استر سفید که ملک سوار بوده پیلی باشد سفید که سلطان بجای آن بخدمت ملک فرستد و ملک بران پیل نشاط حرکت فرماید و آن پیلی بود ابر هیکل که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود گرداند بیت

هیکلی پر شکوه او با هون + بی ستونی روان بچار ستون +

و آنچه بر فرق مبارک پادشاه چون آتش می درخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد و آن تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد + و از گوهر فشانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر گرداند بیت

رسیده عکس آن تاج مرصع + بچرخ ماه چون بامه مقنع +

و مرغی که منقار بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهی هست اما چندان اثری و ضرری بران ترتب نیابد + غایتش آنکه چند روز از دوستی عزیز و یار مهربان اعراض نموده آید و مآل آن باصلاح و نجاح انجامد + این ست داستان تاویل خوابهای ملک و آنچه هفت کرت دیده بدلیل ست بران که رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه ملک آیند و ملک بحصول آن نعمتها و وصول آن هدیها شاد کام و تازه دل گردد + و به ثبات دولت و دوام عمر شاد و بهیا باید و باید که من بعد شهنشاه عالم نااهلان را محرم اسرار خویش نسازد + و تا خردمندی آزموده نیابد در مهم بلاد مشورت نفرماید بیت

کسی را امتحان ناکرده صد بار + مگردان پیش خویشش صاحب اسرار +

و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بیباک ناپاک بدگوهر زشت سیرت اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب منتظم نسازد فرد

آب بین که چون همی نالد بهر دم از همنشین ناهموار +

ملک چون این باب استماع نموده فی الحال سجدات شکر بتقدیم رسانید و آن پیر مبارک نفس که مسیحا صفت دل مرده اش را حیاتی تازه و سینه پژمرده اش را تسلی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی مدد و نصرت ارزانی فرمود و مرا بدین جناب حکمت مآب بسرت لصواب راه نمود تا بیامن الفاس متبرکه این حضرت شداید محنت بفواید رحمت مبدل گشت فرد

با غمی که خاطر ما خسته کرده بود + عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت +

الحمد لله حمدا دایما ابدا لیس و ملک با دل شادمان بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت + و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحف میرسیدند + و همان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند + روز هشتم ملک فرزندان

بلار وزیر و ایران دخت و بیرا بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه خواب خود را به برهمنان
باز گفتم و اگر رحمت الهی حجاب مکیدت ایشان نگشتی و نصیحت ایران دخت دست تدارک نگشودی
عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی و هر کرا سعادت ازلی
یار باشد و کفایت ابدی مددگاری نماید هر آینه موعظت مشفقان را عزیز داشته در کارها بی تأمل
و تدبیر خوض نکند و از وخامت عاقبت اندیشه کرده موضع حزم و محل احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند
ع هر که بی تدبیر کاری کرد سامانی نیافت پس فرمود که چون خاطر عزیزان بسبب این واقعه خالی
از ملالی نبود لازم آنست که این هدیها بر ایشان قسمت یابد خاصه ایران دخت را که تدارک این
واقعه امر فرمود بلار گفت بندگان برای آن باشند تا در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان
باز نمایند ع هر که سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی را بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت بذل کند بران مزدی
و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را درین معنی سعی
بسیار بوده ازین تبرکات تاج مرصع یا جامهٔ ارغوانی بهر کدام مناسب اوست هر کدام که قبول کند
ملکه را عنایت باید فرمود ملک امر کرد تا هر دو را بحجرهٔ خاص بردند و خود با بلار وزیر درآمد و در حرم
کنیزکی دیگر بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پردهٔ تواری
بالحجاب کشیدی و گل طری از خجالت رنگ رخسار او در زیر نقاب زمردین نهان گشتی نظم دهن تنگ و سر کرده ابرو
فراخ چشمی و رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ تنگ خنده رست چون نیشکر لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر
بهر خنده کز لب انگیختی نمک بر دل خستگان ریختی ملک با او دلبستگی تمام داشتی و با آنکه ایران
دخت در حسن و ملاحت فتنهٔ جهان و در خوبی و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت
دادی و از هر دو شب یک شب در خانهٔ وی بودی ملک زرین و زر بفرمود تا بزم افروز را آواز دادند
و تاج و جامه حاضر گردانیدند و مثال داد که هر کدام که ایران دخت اختیار کند آن دیگر حصهٔ بزم افروز
باشد ایران دخت را میل بطرف تاج بیشتر بود و آن تاج مرصع بکواکب جواهر در نظر او بهتر می نمود
بدان جانب میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بردارد باستصواب او باشد بلار
بچشم سوی جامه بشارت کرد در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرمود ایران دخت دید

که ملک را آن مفاوضه مشاهده افتاد + تاج برگرفت تا ملک از مشاورت و توقف نیابد بلار چشم خود را هیچگاه
بگذاشت تا شاه بر بشارت مطلع نگردد + و بعد از آن چهل سال دیگر ملازم بود هرگاه نزدیک شاه آمدی
چشم کج کردی تا ملک بتحقیق نپیوندد + و اگرچه عقل فرزانه زیرکی او بودی هر دو جان بباد
دادندی بیت هر کس که مدار کار بر عقل نهاد + بی شبهه شد از بند بلا آزاد + و چون ایران
دخت بقبول تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامهٔ ارغوانی سرخ رو شد + و چنانچه
تقریر افتاد شبی ملک با بزم افروز بروز آوردی و شبی با ایران دخت بسر بردی + قضا را شبی که
نوبت حجرهٔ ایران دخت بود ملک بر حکم معتاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دل‌فروز
و زلفی دلاویز بیت ز مشک تازه یک یک موی شسته + بآب زندگانی روی شسته + تاج
مرصع بر سر نهاده و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک بایستاد + ملک از آن طبق نوالهٔ
تناول میفرمود + و بمحاورت او لذتی حاصل کرده دیدهٔ دل از تماشای جمالش روشن میساخت درین
میان بزم افروز جامهٔ ارغوانی پوشیده بر ایشان بگذشت با عذاری چون گل شکفته و رخساری
ماه دو هفته مثنوی لباس ارغوانی کرده در بر + تو گوئی لبت سرو از لاله زیور + دو چشم ترک بر دلها
کمین ساز + دو ابرو بر جگرها ناوک انداز + رخش تابان ز چین زلف پرتاب + چنان کاندر شب تاریک
مهتاب + ملک او را دیده دست از طعام باز کشید + و غلبهٔ میل طبیعت بدو و صدق رغبت بمواصلت او
عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد + و متوجه بزم افروز گشته زبان
بتحسین و آفرین بگشاد بیت کای سرو خرامان و گل تازه رسیده + نرگس گل سوری چو تو در خواب
ندیده + بدین آمدن و راهی سور بر سینهٔ من گشادی + و ازین خرامیدن خرمن شکیبائی و قرارم
بر باد دادی ع زهی آمدنت بخت مرحبا کرده + آنگه ایران دخت را گفت این تاج لائق فرق بزم افروز
بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخطهٔ خطا میل کردی ایران دخت را غیرت
عشق دامن گرفته + و شعلهٔ آتش رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بجهود و ار
طبق برنج بر سر شاه نگونسار کرد و روی و موی ملک ابدان آلوده ساخت و آن تعبیری که حکیم بوقوع
آن تعرض کرده بود هم متحقق گشت + ملک را آتش غضب افروخته بلار وزیر را طلبیده استخفافی که
از و صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را از پیش من بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال

اورا آن وزن نباشد که چنین دلیریها اقدام نماید و ما از سر آن در گذریم بلکه از بیرون آمده
و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست چه این زن در صباحت و ملاحت بی مثل بود و در
کیاست و فراست بی شبهت و ملک از دیدار او شکیبا نه و به برکت نفس پاک و همین رای روشن او
چندین تن از ورطهٔ هلاک خلاص یافتند ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اعتراض
ملک در امثال این کارها شتابکاری نیکو نمی نماید هیچ بهانه نیست که اساس این کار بر تأمل نهم
تا بوقت سؤال جواب انفعال بنا بر بیت چو قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار بندان خجل
و مرا دو سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید یابد فرصت تدارک فوت نشده
باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مرا درین تأخیر منفعت کلی حاصل است
اول ثبوت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک اگر از قتل او نادم باشد سوم منتی بر جمیع اهل مملکت
که مانند او ملکه را باقی گذاردم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرات او شایع و کامل پس او را
با طائفهٔ محرمان که خدمت حرم ملک کردندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاط هرچه تمامتر نگاه دارند
و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمارند و خود با شمشیری بخون آلوده و چون اندیشمندان سر
در پیش افگنده ببارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجا آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط جرأت
نهاده بود بسزای او جزا رسانیدم ملک را فی الجمله سورت غضب تسکین یافته بود و دریای خشم را تلاطم
امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید بغایت رنجور گشت
و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام با یکدیگر متصل که حلم اجتماع نقیضین روا دارد و از
خود فرا نماید پس خویشتن را ملامت کردن گرفت و گفت این گناه تست که علم و تانی را بر طرف نهادی
و محبوبهٔ خود را باندک گناهی که فی الواقع در آن محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر
جرأت چنین حکمی نکردمی و بآب حلم آتش خشم را تسکین دادمی مثنوی پارهٔ آتش بود آن پرگزند کو بدمی
شعله برآرد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون کز دم او دود نیاید برون اما چون وزیر
علامت ندامت بر ناصیهٔ پادشاه مشاهده نمود گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست جسته
باز نتوان آورد و کشته را بزور و زر زنده نتوان کرد و اندوه بی فائده خوردن تن را نزار و دل
ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و راحت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک حکمی کرده و امضا

بدان پیوسته فی الفور پشیمان شده و وقار و ثبات پادشاهی بدگمان گردد و بایستی که ملک این
قضیه ملامت ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی و چون شاه ذی الرفاع بر غضب خویش مشغول
بودی تا ندامت روی نمودی و اگر فرماید من قضیهٔ او را العرض رسانم - ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه
بوده هست آن **حکایت** وزیر صائب تدبیر گفت آورده اند که در دار الملک چین پادشاهی بود روشن
روان و شهریاری بارای پیر و بخت جوان دیدهٔ گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر
سلطنت ندیده و گوش روزگار آوازهای بصفت او جهانداری در عرصهٔ زمانه نشنیده **مثنوی** بر چرخ آفتابی
رخ افروخته * ببزم آتش دل جهان سوخته * جهان را بداد و دهش داده ام * ز دانش مطلع و جهره شکوه ... این
پادشاه شکار دوست بود روزی در شکارگاهی مرکب نشاط از جنیبت پرست می تاخت و نقد عبرت
بهر جانبی می انداخت در آن حوالی از جوش طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید منظور
در نیامد ملک این صورت متحیر وار می نگریست قضا را خارکشی از نهایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست
آهو پوشیده در آن بیابان خار بسیار زده بود و از تعب آن شغل تنگ مانده گشته در پهلوی سنگی
تکیه کرده چشم ملک از دور بروی افتاد و گمان برد که آهوی باشد خدنگ دل شگاف بر وی گشاد **مثنوی**
شعله تیری که در آورد غرق * جست بران سوخته خرمن چو برق * غنچه صحابا بی بلائی نکرد * کرد خطائی
و خطائی نکرد * القصه ملک چون بر سر شکار رسید و او را با سینهٔ مجروح و با دل پر خون بد بخت غمناک
و متاسف گشت و بناخن ملامت چهرهٔ ندامت خراشیدن گرفت و از آن تهور و عجلت که موجب
تحسر و خجلت بود دست آن خاطر گشته نا کرده عذر بسیار خواست و جهت مرهم ریش او هزار دینار ...
ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت برتافت در صومعه زاهدی بود در زهد و طاعت
و عبادت مشهور بود بلکه در عرصهٔ ارشاد و هدایت موصوف و مذکور نزول اجلال فرمود و از زاهد
استدعای نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در آخرت تشفیع گناه تواند بود درخواست نمود - زاهد بطریق
کشف و کرامت گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را ضامن تواند بود خشم فرو خوردن
است و در وقت غلبهٔ غضب حلم ورزیدن **مثنوی** کسی کو بر فروزد آتش خشم * مدارا ... طریق مردمی هم
غضب چون نفس توسن را کند گرم * عنانش واکش آنجا تا شود نرم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت
زهر آمیز بردباری در کام عقل موافق تمام دارد - فاما در وقت خشم نگاهداشتن حلم را بر هوای نفس

حاکم نمی توانم ساخت و بهنگام اشتعال آتش خشم خود را در قید ضبط نمی توانم آورد زاهد فرمود که من
سه رقعه می نویسم تو بدست امینی خاص و معتمدی صاحب اخلاص بسپار تا چون علامت تغییر مزاج
بر ناصیهٔ تو مشاهده کند و نائرهٔ خشم و سبکساری تو مشتعل بیند یکی از آنها بر تو عرض کند ممکن که فائدهٔ
آن ظهور نموده نفس را تسکینی پدید آید و اگر بیند که آتش غضب بزلال آن موعظه منطفی نشد رقعهٔ دوم
را بعد دارد و اگر نفس سرکش بدان نیز رام نگردد رقعهٔ سوم را بتو نماید امیدوارم که غائلهٔ آن خشونت
بشفقت و ملایمت مبدل گردد و چون ظلمت خشم زائل و مندفع شد هر آئینه لمعهٔ حلم و مهربانی بجای آن
خواهد آمد ع دیو چو بیرون رود فرشته در آید ملک ازین سخن خوشوقت شد و زاهد سه رقعه نوشته
بیکی از ملازمان شاه بسپرد مضمون رقعهٔ اول این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف
نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد و فحوای مکتوب دوم آنکه بهنگام خشم
بر زیردستان رحیم باش تا بوقت عجز زبردستان بر تو مهربان باشند و ملخص کتابت سوم آنکه در
حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف درمگذر قطعه اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری
جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری مناز اگرچه لبت همچو غنچه خندانست که هست دیدهٔ
مظلوم ابر آذاری مباش غره به بستان سرای دولت خویش که عنقریب باز و بگذری و بگذاری
ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک باز آمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً در وقت خشم این
رقعه بعرض کردندی و او را ملک ذوالرقاع باعتبار این رقعها گفتندی و این ملک را
کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قد ماه خد یاقوت لب سیمین غبغب کبک رفتار طوطی
گفتار بیت ماه روی مشکبوی دلکشی جان فزای دل فریبی مهوشی نرگس مخمور
شیفتهٔ چشم بیمار او بوده و عقیق یمانی دل خون شدهٔ لعل شکربار او خوبرویان خطهٔ ختا در بند چین
زلفش اسیر و عشوه فروشان کشمیر بهوای سلسلهٔ جعد پرتاب پر پیچش پای بی دل در زنجیر بیت رخسار
ترا بتا چه خوبیست که نیست در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست جمال حال و کمال پاکدامنی زین
یافته بوده و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل شاه بشمائل او چنان مائل بودی که از
مؤانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استغنا نمودی عروس ملک از غیرت شاه همواره خونابهٔ
حسرت چشیدی و برای دفع او از روی رشک و حسد هرگونه حیله انگیختی القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرا

٣٧٣

بازگفت و از ورود در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک

چه چیز دوست دارد و به نظر بر کدام عضوش بیشتر گمارد خاتون جواب داد که بوقت خلوت مشاهده اقبال

که بر زنخدان مشبال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده یا آبی

تازک که دست قدرتش با لای ترنج غبغب نهاده بوسه بسیار زند و بزبان حال گوید فرد نجلاد وعوت

ای زاهد عزبا که این سیب زنخ زان بوستان به مشاطه گفت طریق آسان یافتم دران که ملک بزود

از پیش توان برداشت مصلحت آنست که قدری زهر هلاهل بمن بدهی تا بحیل بیامیزم و بحجره کنیزک رفته

خالی بر حوالی ذقن و غبغب او زنم و ملک چون در حالت مستی لب بر آن ساند بجای سر فرو شود و تو از رنج

یابی خاتون ازین فکر دل شاد شده آنچه او را بایست مهیا گردانید و مشاطه بر همان منوال که رقم ذکر

پذیرفت ترکیبی از اخلاط حیله ترتیب داده در حقه تزویر نهاده بوثاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر ذقن

آن ماه رو زد و بازگشت تیره روزی بر کناره چاه بابل جای قرار آماده ساخت فرد به داند ایست آن خال افتاده بر زنخدان

یارب نگاهداری ز آسیب روزگارش و ملک را غلامی بود که در حرم سرا سمت محرمیت داشتی قضا را

بلس رده محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بمنزل کنیزک و زدن خال بر زنخدان و معاینه دید

داعیه وفاداری حق گذاری او را بران داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند بهیچ طریق فرصت نیافت

و ملک نیز در حالت سکر بود و کشف آن سر او بهیچ وجه میسر نمیشد آخر ملک بعادت مالوف و معهود بخوابگاه

کنیزک در آمده از غایت مستی در خواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامنگیر شده آهسته آهسته ببالین

کنیزک آمد و بگوشه آستین آن نیل از ذقن او پاک کرد درین حالت ملک بیدار شده غلام را دید که دست

بر زنخدان کنیزک دراز کرده است حرارت حمیت او را بر آتش غضب نشانده با تیغ چون آب بقصد غلام کرد

غلام از خلوت سرای بیرون دوید و ملک از عقبش شمشیر کشیده بدر آمد معتمد خاص ایستاده بود و رقعها

بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه نمود دریای خشم او از موج فرو نشست

دیگری عرض کرد آتش فتنه تسکین یافت رقعه سوم که موقف عرض رسید ملک لختی صبر و سکون نمود

راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را تجرع فرمود و بسبیل تلطف غلام را طلبیده گفت این جرات چرا

کردی غلام از روی راستی صورت واقعه باز نمود ملک عروس را آواز داده در تفتیش آن غدر و تحقیق

آن مکر غایت مبالغه بتقدیم رسانید عروس انکار آن کار نموده گفت غلام دروغ میگوید

ومن بارها دیده‌ام که این قبایح را بکار یاران کنیزک با شال بن فعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم
که با ظهار آن جرأت نمایم و همچنین بر آن حمل اعتقادی که بسبب شک افترائی واقع شده است و بحمد الله
که ملک برأی العین مشاهده نمود اکنون رای ملک مفسد توقف جائز داشتن سیاست سلطانی را زیان
دارد و غضب چون بموقع واقع گردد مرا انتباه از حلم بهتر خواهد بود بیت خار کز بهر سوختن شاید
در گریبان نهی نه نیک آید ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای پادشاه کامران و واسطه امان
زمان امکان دارد که هنوز بقیه این نیل در حقه مشاطه باشد اگر بفضحوا و شال مبارک ارزانی دارند
شاید که بکلی این شبهت زائل گردد ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر گردانیدند و قدری از آن
نیل بوی خورانیدند خوردن همان بود و مردن همان چون حقیقت بر ملک منکشف گشت عروس را
بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت بعضی از بلاد آن مملکت بوی تفویض فرمود و آن پادشاه
جهان پناه چون چهره حال خود را بحلیه حلم آراسته ساخت بحضرت مشاطه بدو رسید و برکت
بردباری از ضرر آن سیه کاری ایمن گشت چنان سری خطیر بروی آشکارا شده رجال دوست و
دشمن وقوف یافت و این مثال بدان آوردم تا در آینه رای روشن ملک این صورت جمال نماید که پادشاهان
را در هیچ کار تعجیل نباید نمود و بی تامل و تفکر حکمی مضا نباید فرمود قطعه حکم سلطان بسان آتش و
آب در دمی عالمی خراب کند پس چنین حکم را روا نبود که شه از روی اضطراب کند ملک
گفت مرا درین حکم خطائی افتاد و کلمه در حال خشم بر زبان من رفت باری تو هستی که تو دران چنانچه
لایق حال ناصحان باشد تاملی بجای آوردی و از تو غریب نمود که خفت ورزیده همچنان بی نظیر را هلاک
گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یکی زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد تا از تمتع
صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نماند بیت گر سرو رفت نارون هست ور لاله نماند
یاسمن هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت کشته گشته آه از نهاد وی برآمد
و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت فرد خوش بسوز از غمش ای سینه که اینک دل نیز بهمین کار
میان بسته و برخاسته است دریغ آن ورق گلزار جوانی که چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف
از آن نهال ریاض کامرانی که از آفت خزان هجران بی برگ و نوا گشت قطعه سرو بالای تو در خاک دریغ است و
دریغ زیر خاک آن گهر پاک دریغ است و دریغ جای آن بود که جا تو بود در دیده داشتی جای تو در خاک

دریغ ست و دریغ. پس روی بوزیر کرد و گفت اندوهناک شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد
که سه تن همیشه اسیر اندوه و بستهٔ بند غم باشند اول آنکه همت بر بدکاری مصروف دارد. دوم آنکه
در حال قدرت نیکوکاری بجای نیارد سوم آنکه نااندیشیده کاری کنند و عاقبت آن بندامت کشد
ملک گفت ای بلار در خون ایران دخت توقف نکردی و بسعی باطل تو هلاک شد. وزیر جواب داد که سعی
تن باطل ست شخصی که جامهٔ سفید پوشد و شیشه گری کند و گازری که با لباس تکلف در میان آب
ایستد و جامه شوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آرد و او را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند
و من در خون وی سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال نمودم و در جناب ملامت عاید بدان حضرت ست
که با آنکه تامل او از خواتم کارها قاصر نباید و نظر بصیرش بعواقب امور محیط گردد درین مثال رای ثاقب را
از ملاحظه معزول و فکر صائب را از تدبیر مهجور گردانید **بیت** مثال شاه بایستی که از روی
خرد بودی. ور از روی خرد بودی چنینها روی ننمودی. ملک گفت ازین سخن در گذر و درمان با
فکری کن که مرا آرزوی دیدار او اندوهگین آرد و چارهٔ این کار نمیدانم که بهرچه وجه توان ساخت وزیر
گفت دست تدارک بدامن این کار نرسد و درین قضیه پشیمانی سود ندارد و هر که نااندیشیده در مهمی خوض
نماید و کاری که مدهت دران نافع نباشد مبادرت کند بدو آن رسد که بدان کبوتر رسید. ملک فرمود که چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آوردند
و در گوشه جهت زمستان ذخیره نهادند و آن دانها نم داشت چون تابستان باخر رسید حرارت
هوا اثر کرده دانها خشک شد. از انچه بیشتر بودی کمتر می‌نمود کبوتر نر درین فرصتها از خانه غایب بود
چون باز آمد و دانه را اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان نهاده
بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف دانه در صحرا نماند بدان گذرانیم. و درین اوقات که
در کوه و دشت چیزی یافت میشود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف ورزیدی آخر نشنیده
که حکما گفته اند **فرد** کنون که برگ و نوایت هست چیزی کن. ذخیره از بهر بینوائی خویش. کبوتر
ماده گفت ازین دانها من نخورده ام و بهیچ وجه دران تصرفی نکرده کبوتر نر چون دانه کمتر میدید انکار
او را باور نداشت. و میزدش تا سپری شد پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت و آثار رطوبت
بر در و دیوار ظاهر شد دانه نم کشید. و بقرار اصل باز رفت نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بود

جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست و میگفت مهاجرت
دوست صعبست و صعب تر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت فرد بکار خویش تأمل نمای کز تعجیل
زبان کسی و کسی را زبان ندارد سود؛ و فائدهٔ این مثل آنست که مرد عاقل باید که در عقوبت شتاب ننماید
تا چون کبوتر بسوز تحسر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قتل شتاب کردم تو نیز در فعل تعجیل نمودی و مرا
درین رنج افگندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه در مصاف از خود غافل شود
تا زخم گران یابد دوم آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام جمع کند تا بتاراج حوادث سپرند و وبال بروی
باقی ماند سوم آنکه پیر مردی که زن نابکار و جوان در عقد آرد و دل در وی بندد و آن زن هر روز مرگ او
از خدا میخواهد و با او دشمنی ها سازد ملک گفت ازین عمل تو تهتک و شتاب زدگی تو دلیل توان گرفت
جواب داد که تهتک بحرکات و سکنات دو کس ظاهر گردد یکی آنکه مال خود تر دبیگانه و دیعت نهد دوم
ابلهی را میان خود و خصم حکم سازد و من درین کار تهتک ورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان
شاه متابعت جسته ام ملک گفت مرا بجهت ایراندخت غم بسیارست وزیر جواب داد که از جهت پنج
نوع زنان غم خوردن روا باشد یکی آنکه اصلی کریم و ذاتی شریف و جمالی زیبا و عفافی کامل دارد
دوم آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت
مشفق بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه
خجسته فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایراندخت بدین همه صفتها آراسته بود
اگر ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود چه بی یار وفادار نه از عمر لذتیست و نه در زندگانی راحتی
فرد ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی * بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد؛ ملک گفت
ای بلار در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز مینمائی و چنان میپندارم که از تو دوری لازم ست
وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده افتد یکی آنکه نیکی و بدی یکسان پندارد و ثواب و عقاب عقبی را
نابود انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت در چشم تو حقیر مینمایم
که در ادای این کلمات جرأت بجا میشمری وزیر گفت بزرگان در چشم سه طائفه سبک نمایند اول بندهٔ
گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست و شام و چاشت با خواجه برابر نشیند و خواجه نیز با وی
هزل کند و فحش دوست دارد دوم بندهٔ خائن که بر اموال خواجه مستولی گردد و دست تصرف دران بگشاید

چنانچه اندک مدتی زر و مال همی از مال خواجه برگذرد و خود را بر ولی نعمت ترجیح داند سوم بنده که
بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه واقف گشته بدان مرتبه مغرور شود ملک گفت من جواب آن شنوم
و ناآزموده بهتر بود و وزیر جواب داد که هشت تن را نتوان آزمود الا در هشت مواضع شجاع را در جنگ
و برزگر را در زراعت و بزرگان را در زمان غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در
وقت حاجت و مردم اهل را در الم نکبت و زاهد را در احراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه
حاصل الامر چندانچه ملک سفاهت و ضیافت کراهیت آمیز با وزیر سفیر بود وزیر جوابی تیزتر از سنان
زهرآب داده باز میداد و سخنی در حدت چون شمشیر الماس دم او نهاده میگفت و ملک بطریق حلم
تحمل نموده آن شربتهای ناخوشگوار را نوش میکرد مثنوی تحمل کند هر که را عقل هست * نه عقلی که خشمش کند
زیردست * تحمل چو زهرت نماید نخست * ولی شهد گردد چو در طبع رست * تا عاقبت بان ناخوبی کشاد
و گفت سایه دولت ظل الله بر مفارق عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهتش از اوج شرف ذروه عظمت
تابنده من بنده که باقدام جرأت بساط مباسطت می پیمودم و در تصدیع جناب رفیع بر مزید ابرام اقدام
جهت امتحان فرات ستوده صفات بود و المنة لله تعالی اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید ع
جز در آیینه و آبش نتوان یافت نظیر * آری چه بزرگوار ذاتیست که بجمال حلم و کمال آراسته و این چه نفس
نفیسیست بزینت صبر و وقار خوشخوئی متحلی گشته * و هر آیینه بزرگی چنین شخصی مسلم بود و نام بزرگواری بر مثل
چنین ذاتی مدار اطلاق افتد مثنوی بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و پندار نیست * ازان نام مور
کسی را مجوی * که خوب و پسندیده خو * ملک گفت ای لار تو نیکو دانی که من بنا کار خلاف بر مرحمت و
رافت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی بتادیب زیردستی نخوت و تمرد
اظهار کنند یا بتلویح و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت و آداب جهانداری
و تمهید قاعده پادشاهیست و گرنه سبب درباب رعایت نه در ان مرتبه است که تجربه مثال
این سخنان موج خشم برآرد قطعه من بیدم که بهر بادی لرزد بر تنش * یا نه کاهم که بکاهد تنش از شعله نار *
یا نه کوهم که ببالد بصدای امر دم * یا نه ابرم که بگرید بهوای صد بار * و من در حلم بقول ایران دست بی اختیار
بوده‌ام و گفته‌اند الجواد قد یکبو یعنی ع اسب خوش و تیزگه گاهی سکندر میخورد * وزیر گفت آن نوع حلم
نادر بود والنادر کالمعدوم و حلم امروز ندارد که اگر چه در هیچ تاریخی نشان نداده‌اند که شاهی

کامگار و والی صاحب اقتدار با شمشیر برّان و حکمی روان بر مسند شوکت نشسته باشد و بنده
جرم کار در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه
خواهد بزبان آرد + مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو عمیم چه تواند بود ع هر چند گنه
بیش کنم لطف تو بیش است + ملک گفت چون بنده بگناه خویش معترف گردد و آثار جرم بر صفحات
حالات خود معاینه ببیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد بود + و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست
ع والعذر عند کرام الناس مقبول + وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه
من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیری جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده
و از بیم این فعال هول انگیز و هیبت این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل و تعجیل نکرده اکنون حکم
و فرمان ملک راست فرد گر لطف مینمائی و گر تیغ میزنی + گردن نهاده ام چو اسیران بچنگ تو +
چندانکه ملک این سخن استماع فرمود دلائل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش
ظاهر گشته رایت ادای محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجا آورده نعرهٔ شادی
از ذروهٔ سپهر برین گذرانید و گفت قطعه مژده ای بخت که معشوقه دربار آمد + تن خسته دلان جان
دگر باز آمد + آنکه چون غنچه بو لیش لب جان میخندید + رخ دولت زگل افروخته تر باز آمد + پس بفرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی می راندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق اخلاص
و ناصحت تو می شناختم + و میدانستم که در امضای آن توقفی خواهی کرد + وزیر جواب داد که مفاوضهٔ من بنابر آن
بود که تا عزیمت ملک را نیکو بشناسم و بنگرم که از آن حکم نادم هست یا نه + اگر شما را بهمان عزم قتل دیدیم
تمامی بدان مهم پیشتافتمی اما چون دیدم که خاطر بابقای وی مایل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر
تاخیر التقدیم نمودم + ملک فرمود که حزم و کیاست تو در این باب من ظاهر گشت + و اعتماد بر ذهن
و فراست تو بیفزود + و خدمتی که بجای آوردی در معرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند زودتر
بتو خواهد رسید این ساعت باستظهار تمام بباید رفت و معذرت فراوان با ایران دخت رسانید
و التماس آمدن او کرد که کلید ابواب حصول امانی و سرمایهٔ وصول فرح و شادمانی همان تواند بود که او بهتر وجهی نمود
بیت بیا که وصل ترا از خدا همی خواهم + بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم + بلار از نزدیک ملک
بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید فرد دلا چو غنچه شکایت

نه کار بسته ممکن * که باد صبح نسیم گره گشا آورد * ایران دخت فال حضور را امتثال نموده بخدمت
ملک شتافت و شرط بندگی بجا آورد و زبان منت بر ادای شکرگذاری برگشاد * ملک گفت
این منت از بلار بایدت که شرط مناصحت بجا آورد و در ادای این عزیمت تأنی فرمود * بلار
گفت مرا بکمال حلم و رأفت خسروانه و فرط کرم و رحمت بیکرانه وثوقی تمام بود * و این تأمل بسبب
آن وجود گرفت که اگر بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بودی * ملک فرمود که ای بلار قوی
دل باش که دست تو در مملکت گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته است و بهر چه
گوئی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراضی نخواهد رفت * بلار جواب داد که سوابق عنایت و میامن عاطفت
پادشاهانه در خدمت بندگان بیجان ارزد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار یکی آن را شکر نتوانم گزارد
بیت * با آنکه بصد زبان برآید سوسن * یک شکر بهار او تواند کردن * اما حاجت بندگان آن است که
پس ازین در کارها تعجیل ننماید تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم ماند * ملک گفت این
مناصحت را بسمع قبول اصغا فرمودیم * و در مستقبل بی مشاورت و استجازت مثال نخواهیم داد * پس
وزیر و ایران دخت را خلعت گرانمایه ارزانی داشت و از کلبهٔ مفارقت بحجلهٔ مواصلت خرامیده مجلس
طرب بیاراست بیت * یکی معتبر جشنی آراستند * گلستان عشرت به پیراستند *
ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و بادهٔ خوشگوار نهال نشاط را در جویبار
سینه آب میداد بیت * حبذا بادهٔ نشاط انگیز * کرده بازار لهو و عشرت تیز * مطرب خوش آواز
با آهنگ نوای سرگونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات اغانی مثنویه عیش و شادمانی
اشارت کردی لطافت دستان عود نغمهٔ هزار دستان بیمود و نالهٔ دلکش چنگ زنگ از آینهٔ سینهٔ مستان
می زدود مثنوی مغنی چو زهره برامشگری * صراحی درخشنده چون مشتری * بقانون نوا طرب گشته
راست * بنوعی که طبع فریبنده خواست * بقیهٔ آن روز و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت
چو روز دگر صبح گیتی فروز * بفیروزگی در شب بر روز * ملک با ماه و ازه بر تخت عدالت قرار گرفت
و بلار وزیر بر شرط خدمت بجای آورده با حالت خود [illegible]
خواهد تا آنکه بر خط مذکور تقریر کرده بود تکرار کرد * و حکم سلطانی بران موجب شرف نفاذ یافت که کاریدون
حکیم را حاضر گردانیدند و نکال عقوبت برهمنان را برای حکیم تفویض فرمود کاریدون صواب چنان دید که

بعضی را بر دار کشیدند و جمعی را در پای فیل فگنده با خاک برابر ساختند و گفت جزای
خائنان و سزای غداران اینست **مثنوی** هر آن کز ستم خنجری برکشید * فلک هم بدان خنجرش سر
برید * چو سندان کسی سخت روئی نکرد * که خائیسک تادیب بر سر نخورد * بعد از دفع دشمنان
شاه حلیم ممالک را با وزیر گذاشت و خود با ایرانخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی بداد **فرد**
شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان * که در عالم نمیدانند کسی احوال فردا را * اینست
داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمندان
پوشیده نماند که فائده از بیان این حکایت اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگان است
تا تجربه متقدمان و اشارت حکیمان را نمودار کار خود سازند و مصالح دین و دنیا و بنای
کارهای امروز و فردا بر قاعده حکمت و اساس کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب
وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی اختصاص یابد هر آینه فرق همتش بتاج تواضع
زینت خواهد گرفت و کتف منقبتش بدواج حلم زیور خواهد پذیرفت چه تواضع و حلم دشمن را دوست
گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند **قطعه** با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی * اغیار
تو شود بوفا یار غار تو * با هیچکس ز خلق جهان دشمنی مکن * تا بر مراد دوست و در روزگار تو

باب سیزدهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل غدر و خیانت

بیت ای فیلسوف جهان آزمای * سخن را چنین گشت برقع گشای * که چون ای دابشلیم
این داستان از بیدپای حکیم استماع نمود ثنائی که از فحوای آن روائح محبت بمشام قدوسیان رسد
و مضمونش از مناشیر بشاشیر صبح سعادت خبر دهد بتقدیم فرمود گفت **بیت** ای عقل را ز رایت
روشن شده مسائل * وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل * شنیدم صفت منفعت
حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکساری و تفصیل ثبات و حلم بر دیگر مناقب شهریاران و اخلاق
جهانداران بشناختم اکنون باز گوید داستان ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد و باز نماید که
کدام طائفه قدر تربیت نیکو شناسد و شکر نعمت کما ینبغی گزارد برهمن در مقابله ثنای ملک بدیه
ماثر مثبت فرموده گفت هر تحفه دولتی که از کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه

سعادتی که بر منصهٔ وَمَا النَّصْرُ اِلَّا مِنْ عِنْدِ اللهِ جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت
قباب مخصوص باد قطعه تا بستر د بدست صبا دامن چمن * گرد از جبین لاله و رخسار ارغوان *
گلزار دولت تو که دارد نسیم خلد * محفوظ باد از اثر غارت خزان * قوی تر کنجی در
آنچه ملک فرمود شناختن موضع اصطناع است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان
بر محک آزمایش زند و عیار رای و رویت و اخلاص و نصیحت هر یکی معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزگاری
و صلاحیت و امانت و ارسی و دیانت ایشان کند که سرمایهٔ خدمت ملوک پاکی است و در
بی خداترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه آنها خوف و خشیت باشد اِنَّمَا يَخْشَى اللهَ مِنْ
عِبَادِهِ الْعُلَمَاءُ و بر ملازم سلطان که از خدا ترسد هم شاه را مادهٔ استظهار بوی قوی گردد و هم
رعیت را عمده امیدواری نماید مثنوی خداترس را بر رعیت گمار * که معمار ملک ست
پرهیزگار * وزیر از خدا باید اندیشناک * نه از خوف سلطان و بیم هلاک * و آنکه
دروغگوی و نادرست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که از آن
خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتهای مدید پدید آید رای فرمود که این باب به تفصیل احتیاج دارد
چه مردم بی اصل و فرومایه بصفتهای نیک آراسته میباشند و آخر همه ایشان روی بتراجع نهاده
موجب انفعال تربیت کننده میشود بیت ناپاک اصل گرچه در اول وفا کند * آخر از آن بگردد و
عزم جفا کند * برهمن گفت فصل این سخن آن است که خدمتگار پادشاه را صفت می باید اول امانت
در فعل که مرو این پسندیدهٔ خالق خلائق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور ممالک را
شایسته و لائق * دوم راستی در قول چه تهمت دروغ عیبی عظیم ست و پادشاه را
از دروغگویان احتراز فرمودن فریضه باشد و اگر کسی را همه فضائل جمع گردد و بحق گذاری
و وفاداری شهرت یابد چون دروغگوی بود اعتماد را نشاید سوم اصلی پاک و همتی عالی که
فرومایه و دون همت قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از سر جانبت یاد آید بدان و نظایر
گردد ع اِذَا الرِّيحُ مَالَتْ مَالَ حَيْثُ تَمِيلُ * و نسبت
ثابت قدم چون کوه باش * چون صبا تا چند هر دم بر سر کویی
اخلاق چاکران کنند نه تجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتگاران سلاطین عقل و کفایت است

و استظهار این طائفه دانش و درایت و چون کسی بحلیه فضائل حالی و از شیمه رذائل خالی افتد
و عفاف موروث و صلاح مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان برین نسق که تقریر افتاد
مخلص بی غش بیرون آید لازم بود که پادشاه در تربیت و ترتیب مصالح نگاهدارد و با هستگی و تدریج
بجانب تقرب و مدارج تمکن سازد تا حرمت و حشمت و هیبت او در دلها متمکن گردد + و حکما گفته
اند پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا در اول از حال بیمار و مدت ملال و کیفیت
و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشافی تمام و استفساری شافی ننماید و بر کلیات و جزئیات
دلائل نبض و قاروره و قوفی کامل و شعوری شامل حاصل نکند در معالجت شروع و در مداوات خوض
نفرماید و همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتگاران از جزئی و کلی بکند و اندازه کردار و مقدار گفتار
و طریق هنجار هر یک بشناسد آنگه آغاز تربیت و تقویت کند و آسان آسان بر کسی اعتماد ننماید تا موجب
حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب آنست که ملازم سلاطین معتمد و امین باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف
اغیار مصئون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار محفوظ باشند چه اگر یکی از مقربان عیاذا بالله
بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او نزد سلطان مرتبه قبول یابد بیگناهی را در معرض تلف افکند
و موجب بدنامی پادشاه و وخامت عاقبت او گردد و از نظائر این کلمات حکایت زرگر و سیاح ست
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی نامدار
و فرماندهی کامگار بود و اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و خلف خواقین جهاندار
غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته **قطعه** سروری کز فر عدلش بست آیینها زمین ÷ قیصری کز نور رایش
داشت آیینها زمان ÷ هر کجا عزم جهان گیرش گران کردی رکاب ÷ فتح و نصرت را بدان جانب سبک
گشتی عنان ÷ و این پادشاه دختری داشت مهر پیکر ماه منظر که نور رخسارش چهره آفتاب را منور کرده بود
و بوی زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساخته **مثنوی** لب لعلش نگین خاتم جم ÷ دهان
از حلقه انگشتری کم ÷ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ÷ خم زلفش در آتش کرده صد نعل ÷ عذارش
قبله آتش پرستان ÷ و دانش آرزوی تنگدستان ÷ پادشاه این گوهر یکدانه را از دیده
اغیار نهان داشتی ÷ و چون در شاهوار در صدف ستر و صلاح پرورش دادی روزی جهت این
دختر پیرایه ترتیب می نمودند و با استادی زرگر که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد

٣٨٣

در ان شهر زرگری بود که بوتهٔ تفتان آفتاب برای گداز زرش لائق بودی و بوتهٔ رخشان ماه

کارگاه چشم بالای او را موافق نمودی و در جوهرشناسی بشابه که بمجرد دیدن صدف قیمت در یکه

در درون آن بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربه بمحک از غش و صفای زر خبر دادی

مثنوی روز و شب کوشش بهنر کرده — و ز هنر کار خود چو زر کرده — هرچه بتوان ز سیم و زر پرداخت

ساختی آنچنانکه بتوان ساخت — ملک آوازهٔ او شنیده بود و بعضی از مصنوعات زیبا و کارهای

اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده و در باب ترتیب پیرایه با او گفت و شنیدی رفت

مرد زرگر جوانی بود ظریف و بس شیرین زبان محل پادشاه در اثنای محاورات بمقالات او مائل شده

و خاطر مبارک را بملاقات دائمی او رغبتی پدید آمده و او روز بروز بهنرهای غریب و سخنهای عجیب

پادشاه را شیفته ساختی و ساعت بساعت ملک نیز در تقریب و تعظیم و بیفزودی تا محرم حریم

سلطنت شده و دختر پادشاه که آفتاب با و سایه بروی نیفگنده بود او را در پس پرده راه دادی

ع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند — و این پادشاه وزیری داشت بمتانت عقل مشهور و باصابت

رای معروف و مذکور رقم کلک جهان کشایش فتح نامهٔ نصرت بودی و اثر کلک عالم آرایش طراز

جامهٔ شوکت ارباب دین و دولت را بر رای روشن او اعتقاد بودی و اصحاب ملک و ملت را

از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی **فرد** کلک تو بارک الله بر ملک و دین کشاده — صد چشمه

آب حیوان از قطرهٔ سیاهی — چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از سر حد اعتدال در گذشته

و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی الغایه رسانیده از محض نصیحت و دولت خواهی در محل صالح

و وقت پسندیده بتقریبی که از دائرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر

منعطف ساخت و فرمود که شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدر اصحاب کثرت نیاورده اند

و ایشان را همیشه در میان اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا که این شخص را محرم حرم ساخته و قبل

ازین قابلیت او را چنانچه باید و شاید نشناخته و بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصلی کریم و عنصری

پاک ندارد — چه پیوسته سخنان او بر آزار و ایذای مردم موقوف است و همتش بر اجرای اوامر نواهی

نه بموقع و محل مصروف و از چنین مردم آئین وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد **فرد** هرگز از

ناکس طمع وارد وفا — از درخت بید میجوید ثمر — و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی

بمقام انعام و احسان بوده آن سفلهٔ دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشت و حکما گفته اند
علامت اراذل آنست که قوت بدن کرم دیگری بدست بسته باشد مثنوی سفله نخواهد
دگری را بکام * خس نگذارد کسی را بجام * گر نه یکی را چو نشانی بخوان * بیشتر از نان خورد افسوس
نان * و سزاوار تر بصحبت ملک طائفه توانند بود که عز اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند
و از مخالطت جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود چه از مرافقت این طبقه انواع خللها زاید و آنرا که خست ذات
و طینت باطن باشد ملاحظهٔ دیانت و رعایت امانت نکند و چون این صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز
امکان داخل ست از مرد خائن توقع توان کرد مثنوی کسی کو امانت ندارد نصیب * اگر بد کند
نبود از وی غریب * خیانت ز هر فعل بد بدترست * تمامی بدیها درو مضمرست * ملک گفت
این جوان صورت نیکو دارد و نیکوئی صورت بر زیبائی معنی دلیل ست که الظاهر عنوان الباطن
و بزرگان گفته اند حسن عنوان از لطف مضمون نامه خبر میدهد فرد هر که عاقل بود از خوبی عنوان
داند * که دران نامه خبرهای نکو خواهد بود * و آنکه حضرت رسالت زینت علیه من الصلوات افضلها
و اتمها فرمود که رقعهٔ احتیاج بر کسی خوانید که صفحهٔ عذارش بآیت حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از آنان
روی چشم دارید که رخسار حالش بجمال خوبی آراسته بود * اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه اشارت
بدانست که حسن صورت نمونهٔ لطافت معنی ست فرد هر کرا اخلاق ظاهرش با خلق * نیک مبنی گمان
بد مبرش * وزیر گفت در دبیرستان حکمت سورهٔ حسن صورت نمیخوانند و آیت کمال از روی حقیقت
جز اوصاف پسندیده را نمیدانند چه بسیار کس باشد که بصورت زیبا دل خلقی بر باید و چون نقد معنی
او بر محک امتحان زنند هیچ چیز را نشاید و در امثال حکما وارد ست که حکیمی جوانی خوبصورت بدید و دلش
بمصاحبت او مائل شد پیش آمده سکهٔ حقیقتش را بیازمود عیاری که از ان باز توان گفت نداشت
حکیم در گذشت و گفت نیکو خانه ایست اگر در وی کسی بودی فرد ره بمعنی بر که در صورت دوئی ماند هم
از یکی خیزد شکر وان یک بهره بوریاست * ملک فرمود که بلطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال
توان کرد و صاحب مزاج معتدل را قابلیت تربیت هست و چون قرین مدت مربی نداشته
بلکه بعضی اخلاق ذمی از منهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون بنظر تربیت برکمار گیم تا اکتساب
اوصاف ستوده نموده بکمال رسد چه اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزا و لعل آبدار دلگشا میسازد

وهمین تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای شاهوار میشود

رباعی از تربیت است کاب گوهر گردد ۞ خون در ته نافه مشک اذفر گردد ۞ بدان

آهن تیره رنگ بی قیمت را ۞ اکسیر چو تربیت کند زر گردد ۞ وزیر جواب داد که اسپایک آنرا که گوهر

اصلی ندارد تربیت فرمودن لایق است چه هر سنگی جوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود و اگر

ناکس هزار سال تربیت یابد از وی توقع نیکوئی نتوان داشت فرد سبید را گر بپرورند چو عود ۞

بر نیاید نسیم عود از بید ۞ وکیمیا را صد نوبت اگر تبدیل و تغییر دهند جوهر فراتی او متغیر نخواهد گشت

وعزیزی در این باب نیکو فرموده است قطعه سر که در اصل ناکس افتاده است ۞ به تقالیب دهر کس

نشود ۞ سنگ مس را اگر کنی مقلوب ۞ قلب او غیر سنگ مس نشود ۞ و چون این معنی محقق شد باید که

کسی با چنین ناکس اختلاط نورزد تا بورطه مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر

به ذل بندگی افتاد و از مؤانست جوهری پسر عدو او بهلاک رسید شاه پرسید که چگونه بوده است آن

حکایت گفت آورده اند که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو سیرت پاکیزه سریرت ۞ اساس جهانداری

بر عواطف رعیت پروری نهاده و بر سریر شهریاری داد رحمت گستری داده فرد گشاده حشمت او

دست عدل بر عالم ۞ کشیده هیبت او پای ظلم در زنجیر ۞ او را پسری در وجود آمد آثار رشد و نجابت

ناصیه او پیدا و امارت جهان کشائی در طلعت خوبش هویدا فرد روز ولادتش چو نظر کرده منشی

انصاف داد و گفت که این سعد اکبر است ۞ و بر کتف این پسر مقدار کف دستی خالی سیاه بود ملک از

مشاهده آن متغیر شده از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار نمود گفتند ما در کتب اوائل

دیده ایم که هر که چنین نشانی دارد او را خطرها افتد اما العاقبت کشورگیر و جهانگشای گردد ملک از آن مژده

خوشدل گشته نظر تربیت شامل حال او مبذول داشت و در جوار ملک کفشگری بود بی حفاظ و ناپاک زاده ملک

حق رعایت همسایگی بجای آورده او را مرتب و مرسومی معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک

مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملکزاده چون بسن چهار سالگی رسید طبع او بملاعبت میل کرد و پیوسته در

حجره کفشگر آمدی و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافته بمنع و دفع آن اشتغال نمود

و گفت نهال طبع کودکان برعایت نازکیست و آنرا بهر طرف که میل دهند سر آسیه مایل گردد و بران

دستور بباید صلاح آنست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه او در طبیعت

ملکزاده سرایت نکند و همت فردوس منزلت آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت نیفگند و دیگر انواع
خطرات از و متصور می تواند بود که از نفس خبیث هر چه گویی آید ملک فرمود که او کودکی ست
با کفشگر خوی گرفته و نزد من بسیار عزیز ست ممکن نی که اگر او را از صحبت وی منع کنم ملول گردد و ملال خاطر
او موجب اندوه دل من شود چندان صبر کنم که بزرگتر گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگاه به نصیحت حال او را
بصلاح آورم و وزیر خاموش شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت
و مواعید خسروانه امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگرگوشه ما با تو الفت گرفته است
چنان میخواهم که انیس و رفیق او باشی و از آب و آتش محافظت نمائی کفشگر زمین خدمت بوسه داد
و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خود را قابلیت
این منصب شریف نمی بینم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصای انام است از خود مشاهده نمی نمایم
لیکن نظر شهنشاهی کیمیائی ست که خاک تیره را زر صافی سازد و سنگ ناقص را گوهر کامل گرداند
بیت خاکی که برو گذر کنی جان بخشد سنگی که درو نظر کنی زر گردد امید آنکه بیمامن خسروانه
شرایط ملازمت بر وجهی در عمل افتد که بعز استحسان اقتران یابد فی القصه خدمت ملکزاده قبول
کرد و با وی وحشت او را بر داشته بکلبه خود آوردی و بار گاه شاه بردی و گاه گاه نیز ملکزاده شب در حجره او
بودی و پادشاه باستیناس او با کفشگر اظهار فرح کردی و کفشگر خدمت شاهزاده بنوعی پیش گرفت
که روز بروز قربت او در حضرت ملک زیاده میشد تا بکلی معتمد علیه گشت و بواسطه ملازمت گوی شرف
از اقران در ربود و هیچ کسان خدمت توان بر گوی روزها شاهزاده را گلگشت بوستانها بردی
و تا شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی و احیانا تا شب نیز در باغها و تماشا گاهها بسر بردی
وقتی با اتفاقات ملک را سفری ضروری پیش آمد و با جمعی از خواص خدم عزیمت حرکت مصمم گردانیده
کفشگر را طلبید و مجددا شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات محافظت او بظهور رسانید و
کفشگر فرمان شاه را بجان قبول کرده بتازگی کمر خدمت بربست و ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه
روضه خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلی علیین صبا از زلف پرتاب بنفشه او نافه مشکناب گشوده
و عطار شمال از جعد پرشکن مشکینش عنبر تر ربوده ریاحین جنان از در واح گلهایش سر بلبش سمت طراوت
جسته و شگوفهای نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کرده می نمودی بجوی

۳۸۶

باغ چون خلد برین بود * دران خلد برین گل حور عین بود * سمن ساقی و نرگس جام در دست * بنفشه
پر خمار و سرخ گل مست * فگنده سنبل تر زلف بر دوش * کشاده باد نسرین ابنا گوش * نوای
بلبل و آواز قمری در باغ * شکیب جان عاشقان بر آکرده تاراج * شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ
میل کردی درین محل که شاه سفر اختیار فرموده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ کرده با چند
از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم بودند روی بباغ نهاد و کفشگر دید که امروز ملکزاده تاج
مرصع بر سر دارد و جامهٔ مکلل بجواهر در بر گرفته خسیس و سرشت لئیم او را بر مکر و خیانت تحریص نمود و با خود
اندیشید که این جامه و تاج سرمایهٔ صد بازرگان است بلکه راس المال بازار دریا و کان حال الدین
از دار الملک دور افتاده و مادرش با همه اهل حرم از جانب من ایمن صلاح آن است که این پسر را
بدار آرم و بشهری دور دست برده پیرایه و لباسش را بهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت
و فراغت بسر برم بیت فرصتی یافته خیر و غنیمت ارش * دولتی و تو آورد ز کف مگذارش *
عاقبت آن بی عافیت خاکسار از هوای نفس غدار آتش فتنه برانگیخت + و آبروی امانت بر
زمین خوار ریخته قصد مخدوم زاده خود کرد با غلامی کاردان که محرم او بود این راز درمیان آورده
و هر یک از ملازمان را بنوعی داروی بیهوشی خورانید و شاهزاده را نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ
خوابانید و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بسته که باد تیز گرد بسرعت سیر او آفرین کردی
و سپهر جهان پیما سبک پای او را تعریف نمودی مثنوی بسرعت با فلک پیشی گرفتی * بپویه با قمر
خویشی گرفتی * گهی سوی نشیب عزم چون سیل * گهی همچون بخارش بر هوا میل * و خود بر سمندی سوار
شد که چون عمر کامران رونده بود و چون اجل ناگهان سنبه تیر را در روندگی پی زده و برق را
در جهندگی جگر سوخته + اگر عنان بدو سپردندی گوی مسابقت از وهم در ربودی + و اگر تازیانه بدو
نمودندی از کرهٔ خاک بر قبهٔ افلاک جستی مثنوی زاسپ گام و سمش گاه رنگ نشان * بر رخ ماه و پشت سمک +
بچابک روی از فلک کم نبود * صبا در میدان وهم نبود * و غلام را نیز اسپی که باد پیما آهن خا برق تگ
رعد صدا عالم پیما سوار کرد فرد زمین نورد چو شوق و فراخ گام چو هوش * سبک گذر چو جوانی و
قیمتی چو روان * و دو اسپ دیگر کوتل کرده و زاد و توشه برداشته روی براه آوردند و تا روز روشن
شدن مسافتی دور و دراز طی کردند و علی الصباح اندک زمانی آسایش نموده باز سوار شدند چون

در سلوک مسالک هم رهی آغاز نموده و روزه‌ای از سرحد مملکت شاه گذشته بولایتی دیگر رسیدند
ازان جانب خادمان و غلامان بهوش افتاده تا نیم روز متنبه نشدند آخر الامر باغبان حال ایشان
اطلاع یافته روغن بادام با سرکهٔ کهن در دماغ هریک ریخت تا بهوش آمدند و چون شاهزاده و کفشگر
نشانی ندیدند روی بشهر نهاده حال مادر و پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد و ازان گل
رعنا بوی بمشام او نرسید **قطعه** رفتم بباغ و سرو خرامان من نبود * وان نو شگفته غنچهٔ خندان من نبود
چون ابر نوبهار بهر سو گریستم * کان سرو پیش دیدهٔ گریان من نبود * اما چون مادر از نور دیدهٔ خود خبر
نیافت فریاد برکشید و نفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا همه در اطراف و جوانب باغ بقدم طلب
بپیمایند و در حوالی و نواحی شهر و ولایت جستجوئی نمایند و چون از تفحص فراوان و تجسس
بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نرسید قاصدان ناامید بازگشته صورت حال بعرض رسانیدند
ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت غریزی گداز آمد و شمع وار از شعلهٔ هجران می سوخت و از
مضمون حالش فحوای این بیت مستفاد میشد **فرد** دارم همه شب گرمیی در سر که نه نشینم ز پای
تا سراپای وجود خود نسوزانم چو شمع * پس همه شب بسوز دل میگذرانید تا صبح برآمد و درد دل
بنهایت رسیده آهی سرد از سینهٔ پر درد برآورد و گفت **فرد** همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار
دلبرم گر رخ نماید جان برافشانم چو شمع * بآخر بمقتضای ارجعی الی ربک در رسیده شمع جان آتش
بتندباد کل من علیها فان کشته شد و رفت ازین گلزار و خار حسرتش در پا بماند * مجاوران حرم
صورت واقعه بملک عرض کردند و ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر جلال ساخت و در فراق
زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجای آورد و عاقبت سر بر خط مصابرت نهاده پیشهٔ
شکیبائی پیش گرفت **فرد** در چنین حالی چو با پیر خرد کردم رجوع * گفت مرجع نیست جز انا الیه
راجعون * اما کفشگر شاهزاده را بملک شام برده بعد ازانکه جواهر را تصرف کرده بود او را بازرگانی
فروخت و ملکزاده ده سال در صحبت بازرگان نشو و نما یافته بحسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت
فرد یوسف چه اگر همسر مشکین تحریر باشند * تو قابل آنی که بجانها بخرندت * هرگاه که آن سرو نازپرور
از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه نیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار محبت جان
درازی آن سهی قامت دست دعا برآوردندی **بیت** بهر رهی که گذشتی برای دیده بدیده هزار

دست دعا از آستین بیرون آمد. بازارگان مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود
گفت مصاحبت این غلام پس از این با صرفه و مصلحت نیست چه اگر در خانه مخفی دارم وجودش با عدم
برابر بود و اگر از خانه بیرون آید آتش فتنه مشتعل گردد. و کسی طاقت دیدن آن روی نیارد فرد
رسید دلبر من ای نظارگی زنهار. ببند دیده گرت جان بکار می آید. صواب آن است که
این غلام را تحفه نزدیک پادشاه فارس برم که سلطانی کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت غلام
مرا انعامی فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بسبیل تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از
کنار پدر جدا شده بود و چون ماه تمام بمنزل چهارده رسیده فرد چهارده ساله بتی چابک شیرین
دارم. که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش. بار دیگر بدار الملک فارس رسید ملک از حال فرزند
غافل همین بازرگان را تشریف قبول ارزانی داشت و بخانه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیت
او می افزود تا باندک مدتی از سایر اقران امتیاز یافت و با جوهری که پیوسته در خزانه ملازم بودی
و قیمت جواهر و پیرایها بدو تفویض یافتی انس گرفته بود و همواره او را رعایتها کردی و از تحفه
که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون بکمال محبت غلام بدید گوهر پیش
طمع خام در بست و با خود گفت غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد و باستظهار آن مهر
خزانه ویران کنم و ذخیره وافر و مالی نفیس از آن بردارم پس با غلام گفت ای نازنین همه وقت از اصناف
الطاف در حق این کمینه مبذول می فرمائی و من میخواهم که بخدمت پسندیده بعضی از آن را مکافات کنم
ملک را بر خاتم مبارک نقشی است که هر که را بدان نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق شود و ملک جهان بر وی
قرار گیرد بیت گوئیا مهر سلیمان است نقش خاتمش. هر که با خود دارد آید در نگین ملک جمش. اگر
متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک بلشکر خواب استراحت مستغنی باشد آن خاتم را از انگشت وی
بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از تو بردارم و عنقریب سر سلطنت بفر جمال تو مزین دل شرط
آنکه شغل وزارت بمن مقرر داری. ع بخشی مرا ز خوان نوالت نواله. جوهری شاهزاده را بدین نقش
فریب داد تا شبی هنگامی بخوابگاه ملک در آمده دست جرأت بانگشت ملک دراز کرده آهسته آهسته انگشتری
بیرون آورد ملک بیدار شد و غلام را گفت این جرأت چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده
از تقریر عاجز آمد و نایره غضب ملک مشتعل شده سیاف را طلبید و بکشتن او فرمان داد و سیاف

تخت جامه از برش برکشید آن خال سیاه بر کتف وی پدید آمد و ملک از مشاهدهٔ آن خال بیهوش شد
و دستیاب دست او و سیلی دست باز داشت چون شاه بهوش آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای
نور دیده صحبت کفشگر زراق ترا در نیران فراق انداخت پسر نیز عذر خواست و گفت دوستی
جوهری مرا بدین بی ادبی تحریص نمود و شاه جوهری را ادبی بلیغ فرمود و شاهزاده از نصیحتها که
که در مستقبل زبان از مصاحبت ناکسان در هم پیچید تا بامثال این احوال گرفتار نگردد و فایدهٔ این
مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بند و بنده را سرافکنده میسازد
و زرگر از جملهٔ آنهاست که از مخالطت او احتراز باید نمود و حال آنکه ملک تربیت او را بسر حد افراط
رسانیده مصلحت آنست که در تقریب و تمکین او جانب اعتدال مرعی باشد مبادا خللی کلی که تدارک
آن از حد امکان خارج افتد بران متفرع گردد شاه این سخن را زیر التفات نمود و گفت سلاطین بتلقین
دولت در کاری شروع نمایند و بمدد الهام مهمات خطیر خوض نفرمایند نسبت عالی خاندان قدیم و شرف
ذات و کمال صفات آدمی چه در خلل آرد سبب احترام و واسطهٔ اجلال اکرام آثار فضل و ادب است
نه مفاخر اصل و نسب مثنوی از هنر خویش کشا سینه را، مایه مکن نسبت دیرینه را، آب گهرهای کهن را بجوی
در چه کهن گشت شود زرد روی، شریف و بزرگوار آن کس تواند بود که پادشاه وقت او را برگزیند
و یکی از ملوک عالی قدر گفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر کرا ما بر داریم
سر رفعتش از فرق فرقدان بگذرد و هر کرا فرو گذاریم کوکب بختش در حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر
بر شورستان وزد رشک گلستان ارم گردد و برق قهر ما چون آتش افشان شود هزار خرمن اعتبار
بسوزد مثنوی سلاطین هر کرا از پیش رانند، ز اوج چرخ بر خاکش نشانند، چو چشم صبح بر هر کس
دمیدند، پلاس ظلمتش را بر کشیدند، و ما این جوان را بر کشیده ایم و فرق همتش بذروهٔ رفعت برافراشته
است که گمان بد در وی بخیل انگشت [illegible] که شاه در تربیت او ثابت قدم است و هم در رسید
و دیگر متعرض آن سخن نگشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر دست اختیار گشاده دیده پای از مرکز
اعتدال بیرون نهاده با میر تقیم و وعده و وعید تصرف در مال رعایا آغاز کرد و روزی جهت پیرایهٔ دختر شاه
بعضی از جواهر احتیاج افتاد بدان نوع که مدعا بود نه در خزانهٔ شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست
آمد زرگر به تفحص مشغول گشته خبر یافت که دختر بازرگانی بدینگونه جواهر قیمتی دارد و زرگر طالب جواهر کسی نزد

وی فرستاد دختر با نکار پیش آمده چند انچه مبالغه کردند فائده نداد القصه او را طلبیده وزرگر
دختر شاه را فرمود که من شنیده ام که این بازرگان بچه دربای شاهوار دارد که تا جوهری فلک
جواهر رواهر انجم را طبق زبرجد نگار سپهر جلوه داده لعبفا و بهو شنی آن لآلی آبدار ندیده و تا دایه دریا در
یتیم را در مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظیر آن گوهر یکدانه مشاهده ننموده **بیت**
چو زیرسره بخوبی و درخشندگی * گرو برده از مه بتابندگی * و تبصرت او یاقوتهای خوش آب است که مادر
خورشید تابان در رحم کان بصد خون جگرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنگدلی در صمیم
سینه اش بهزار ناز نگاه داشته **فرد** قطرهائی باده را مانند که در هنگام دیلی * منعقد گردد درون
جامهای لعل فام * و چند پاره زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارگی در تماشای آن خیره مانده و مردم
دیده را از مشاهدهٔ آن سبزه دلکشای روشنی افزاید **فرد** وز نور بصر فزود معلوم شد * کز سبزه بیشود
روشنی چشم فزون * و در درج جواهر او لعلی چند است رمانی که چون گلنار از ناسی در نظر بصران آتش افروزد
و فیروزه چند خوش رنگ صافی که سپهر مینائی لطافت از لون آن اکتساب نماید **فرد** لعلش نموده ز سهیل
عقیق رنگ * فیروزه اش نشانه از چرخ سبز فام * ملکه را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده
بقیمت وقت بما فروشد و اگر بطوع و رغبت اقرار نکند به تکلیف و تشدید ملک و حاصل باید کرد ملک بازرگان زاده را
باحضار جواهر تکلیف نمود دختر سوگندها یاد کرد که من چنین جواهر ندارم و خرده ریزه که داشت آنرا و سپاس
آورد و زرگر آنرا نپسندید و ملکه را بر تعذیب و تحریص کرد * دختر شاه از جام جهالت انجام
ناقصات العقول مست و بیخود بود * و دمدمهٔ دیو مردم با آن یار شد * و نخوت سلطنت رکاب
و غلغلهٔ نفس ستم پیشه را مددگار گشته * بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی را آن
عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاد * متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر
بفراز چرخ اثیر رسانیدند * وزیر پاک ضمیر این صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد * ملک را از دو
بدنامی چنین که از روزنهٔ حرم بر آمده بود در زاویهٔ سینه تیره شد و بطریق تلطف وارثان بازرگان
را نواخت و مال بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات بیفگند و ترک تربیت زرگر
گرفت و بشامت صحبت آن لئیم ستمگار شاهزادهٔ نامدار از مرتبهٔ اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از
انتقام سلطانی ترسیده بگریخت و مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روز از شهر بیرون رفته در جای

ملک ساکن گردد و وقتی که خواطف عواصف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ غضب جهانسوز پادشاهی
انطفا پذیرد بشفاعت بعضی از خواص بجرم آنکه دختر بیچاره را بباغ برده است زرگر ازین حال خبر یافته
بملازمت ملک آمد شاهزاده چون زرگر را دید آغاز اضطراب کرد و گفت ای بدبخت شوم دیدار فرد
حیف باشد نظر بدیواری * که بر و صورت نگار کنند * باز آمدی تا فتنهٔ دیگر برانگیزی
و حیله از راه طمع و غرض بر کار کنی برو که دیگر ملاقات تو بر من وبال است و مقالات من با تو از
قبیل محال زرگر از نزد شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه پریشان
حال میرفت شب درآمد و ابر تیره سرادقهٔ سیاه فام در فضای هوا نصب کرده چراغ ستارگان
را فرو نشاند بیچاره زرگر در چنان وقتی که غبار نیل بر عرصهٔ زمین بیخته بودند و دودهٔ زنگباری بر
بالای قطران ریخته بیت شبی چون روی زنگی از سیاهی * رسیده رنگ شب تا پشت ماهی *
بیخودوار قدم میگذارد قضا را دران صحرا برای شکار دان چاهی فرو برده بودند و ببری و بوزنه
و ماری دران چاه افتاده زرگر که براه مردان از جفا چاه کنندی از گرد راه رسید بر اثر جانوران در
چاه افتاد مثنوی ای که تو از ظلم چاهی میکنی * از برای خویش چاهی میکنی * گرد خود چون کرم پیله
بر متن * بهر خود چه میکنی اندازه کن * آن جماعت که در قعر چاه بودند از رنج خود بایذای دیگری نپرداختند
و روزها بر همان قرار در تنگ چاه بماندند تا یک درویش سیاحی از اهل شهر عزیمت سفر نموده بر ایشان
بگذشت و آن حال مشاهده فرموده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که آخر این مرد از فرزندان
آدم است و درین ورطه سخت گرفتار آمده بباديهٔ ممات نزدیکتر است از سر منزل حیات مروت
اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاص دهم و ثواب این عمل از برای یوم لا ینفع مال ولا بنون
ذخیره نهم پس رسنی فرو گذاشت * بوزنه دران آویخته بر سر چاه رسید کرت دیگر بار رسن القت
کرد * سوم نوبت ببر پنجه در رسن زد * و چون این هر سه بهامون رسیدند * سیاح را دعا کردند
گفتند فرد کار دولت باشد آن نه سعی ما گر گاه گاه * چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسند
بدانکه ترا بر هر یک از ما منتی بزرگ و نعمتی تمام ثابت و متوجه شد * و درین وقت مجازات و مکافات
آن میسر نمیگردد بوزنه گفت مسکن و مأمن من آن کوه که بشهر متصل است میگذرانم * اگر التفات نموده منزل
مرا بقدم میمون مشرف سازی طریق حق گزاری مرعی افتد * ببر گفت من نیز در حوالی شهر

بفلان بیشه وطن گرفته ام و تمکین اگر بدان موضع گذری فرمائی بدانچه مقدور تواند بود در تقدیم خدمت
بجای آرم تا گفت من در بارهٔ شهر مسکن اختیار کرده ام چون آنجا تشریف آری و سعادت
مساعدت نماید بقدر امکان عذر این احسان بخواهم و حالا نصیحتی دارم که استماع آن تو فرض است
این مرد را از چاه بیرون میار که آدمی بد عهد باشند و پاداش نیکی به بدی لازم دانند بجمال ظاهر ایشان
فریفته نباید گشت و از قبح باطن و ناپاکی اخلاق ایشان ایمن نباید بود بیت مگذر از صورت و سیرت
بصفا دار از آنکه آدمی شکل بود و گو تبر ازو باشد و اکثر اهل روزگار بآرایش صورت مشغول اند و
از اصلاح معنی غافل لاجرم ع دیده را یوسف اند و دل آن گرگ و علی الخصوص این مرد که روزها
رفیق ما بوده و خوی و خصلت او نیکو شناخته ایم البته در بشرهٔ او حلاوت مروت ندیده ایم و از
گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده فرد وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ز هیچ دور ز گلزار
دهر بوی وفا و اگر قول ما را کار نبندی روزی ما شد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان
التفات ننموده رشته فرو گذاشت و مناصحت بغیر صفی را بسمع قبول استماع نکرده زرگر را بسلامت
آورد مرد زرگر سیاح را عذرها خواست و شمه از احوال بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت
بهر التماس نمود که روزی بر وی گذرد شاید که مکافاتی بجای تواند آورد سیاح گفت حالا پای توکل
در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزه در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط کردم که اگر از قضا
آن باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره شرف صحبت دریابم ع گر عمر بود باز بخدمت برسم
بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کس بجای خود باز گشتند سیاح روی براه آورد و زرگر بشهر
باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت زرگر پشیمان از ناشنودن مواعظ وزیر منفعل بجانب
دختر التفات نمیکرد و چندانچه اکابر بوسائل شفاعت تمسک نموده درخواست میکردند بموقف قبول
نمیرسید تا برین قضیه یکسال بگذشت و سیاح برخی از بلاد و ولایت را تماشا فرموده سیصد درم
زر بدست آورد آخر داعیه حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مراد در غربت کار بر حسب
مراد است و ساعت بساعت دولت دنیا و سعادت عقبی را زیادت میکند لیکن هوای مولد با طبع
سازگار تر است و آب سرچشمه وطن بر کام دل خوشگوار تر فرد اگرچه نرگس از انهار سیم و زر سازند
برای نرگس همه خاک نرگستان به پس از غربت روی بمسکن نهاد و شب هنگامی بدامن آن

کوه که بر موضع بلندی رسیده بود فرود آمد قدری از شب گذشته بود و زد خونریز فتنه انگیز که مریخ خنجر گذار
از عذر تنگ سینه شگاف او بر خنجر بود و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکارشان سپر پیش رو
روی کشیده بیت چو چشم دلبران پر کین خونریز بقصد خون مردم تیغها تیز به بالین آمده و
نقد و جنس که داشت تصرف کرده دست و بالش سخت محکم بربستند و در کریوه خطرناک که از شارع دور
بود همچنان بسته بیفگندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات داری ورقی از صحیفه زندگانی
میخوانی ع جای گله نیست شکر باید کردن * شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم قضا
فرمان قدر را گردن نهاده هنگام سحر از درد دست و پا بیطاقت شده فریاد آغاز کرد فرد سیر گریه
دلم فریاد لیک فریاد رس نمی بینم * اشک حسرت از دیده میبارید و بسوز سینه غم اندوز مینالید و گفت
دریغ درین مهلکه عنا ناچیز شدم و کس از حال من وقوف نیافت و با اینهمه درد جان سوز در ورطه فنا افتادم
و بوی و اهتمام امید نرسید فرد دل که سوزد درین غم بر من دل سوخته * جز دل من چون کسی پهلوی من
سوزنده نیست * درین وقت بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه می گذشت * آوازی
دردناک شنید و از آن صدا بوی آشنائی احساس کرد و عقب کریوه رفته ببر وقت سیاح رسید چون
یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خونین از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدین جا چون
افتاده و احوال تو بر چه منوال است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه
جراحتی نرسد و در خرابه روزگار غدار هیچ گنج لطافت بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید بیت
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد * کس گلی بی خار زین بستان نچید * و هرگاه کسی بدین نکته
دانا شد و حقیقت این حال بر وی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون بر خزانی شکل
ملالت باید ریخت و نه بر جلوه گلهای تازه عذار شوخ چشم موسم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را
مدار است و نه شادی او را قراری مثنوی درین هستی که با نیستی توده * نباید شد بهست و نیست خشنود
چشاند آب بر آتش نشاند * ببخشد چیز و انگه واستاند * و دل بستاند و عاری ندارد * بجز داد و ستد کار
ندارد * اکنون قصه دزدان و زر بردن او را بسته آنجا افگندن بتمامی باز راند بوزینه گفت خوش دل باش که
بیت در نومیدی بسی امید است * پایان شب سیه سفید است * و من بقدر طاقت در تدارک
آن خلل سعی خواهم نمود و اهتمام مهمات خلاص کردن تست پس بند های سیاح را بگسیخت و او را

بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه‌های تر و خشک حاضر گردانید و التماس کرد که
امروز ما از این منزل بیرون میا و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم و از پیش سیاح بیرون
آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد تا دزدان رخت زر بسته همه شب راه برفتند
و صباح را کوفته و مانده لب سرچشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده رختهای سیاح از پشت باز
گرفتند و بخفتند و بدل ایمن و خاطر مطمئن در خواب رفتند چاشتگاهی بوزنه لب سرچشمه رفت ایشان بدید و ایشانرا
غافل یافته فرصت غنیمت شمرد و پشتوارهٔ رخت از هم گشاده اول بدرهٔ زر را برداشته بگوشهٔ برده
در خاک پنهان کرده باز آمد ایشان هنوز متنبه نشده بودند پارهٔ دیگر از سر و پای سیاح ببرد و در موضعی مخفی
ساخت حاصل الامر تمامی رخوت سیاح را با بعضی از حملهای دزدان که بران قدرت یافت برداشته
جا بجا بنهاد و از دور بر بالای درختی مترصد کار ایشان قرار گرفت چون نیمی برآمد دزدان از خواب
درآمدند و چون از زر و رختها نشانی ندیدند سراسیمه و حیران بهر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بریشان
دیگری بجودت ذهن فائق بود گفت ای برادر این سرچشمه جای آمد و شد آدمیان نیست و دیگر آنکه اثر
اقدام آدمیان نیز بر حوالی چشمه نمی نماید و این صورت بهیچ وجه از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست
که این سرچشمه جای دیوان و پریان است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده بخواب رفتیم این
حرکت از قوم ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زود ترک این
و نیم جانی که مانده است بنگ پای بیرون بریم مثنوی هست درین ویرانهٔ دیو لاخ خانهٔ دل تنگ و غم لب
فراخ هر که درین بادیه با طبع سیاه چون جگر افسرده چو زهره گداخت هر که درین راه کند خوابگاه
یا سرش از دست رود یا کلاه پس دزدان با دل ترسناک راه گریز گرفتند و بوزنه از معاودت ایشان
خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و با سیاح صورت حال باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد
شب لباس ظلمانی از چشمهٔ خورشید نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهان گرد از بند تیرگی خلاص
یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظلمت گشت در صحرای افلاک درست زر زد بر توده خاک
بوزنه سیاح را بدان سرچشمه برد و زر و لباس او و آنچه از دزدان در بوده بود پیش آورد و سیاح
بحق خود قانع شده رخوت ایشان را تصرف نکرد و بوزنه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضا را
گذرش بران بیشه که مسکن ببر بود افتاد و از دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت

و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید سیر گوا ز داد که امین باش ع ما را حق نعمت تو
یاد دست نموزید پس پیش آمد و در عذر خواهی مبالغه بسیار نموده التماس کرد که یکساعت توقف
فرماید سیاح بنابر تراضی خاطر او توقف نمود و سیر در طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرف
میگشت تا بدر قصر چهار باغ دختر شاه رسید و در آمد دختر را دید که بر لب حوض نشسته پیرایهٔ قیمتی در
گردن او سیر بیک سر پنجه او را نابود ساخت و پیرایه نزدیک سیاح آورده رسم اعتذار از رعایت
نمود سیاح نیز ملاطفت او را بمعذرت مقابله کرده سوی شهر آورد و از حال آشنائی زرگر
بر اندیشیده بخاطر گذرانیده که از بهائم و سباع حسن عهد مشاهده کردم و معرفت انسان
چندین ثمره دارد اگر زرگر از وصول من خبر یابد هر آینه بمقدم من انواع اهتزاز خواهد نمود
و در تقدیم ابواب تلطف انواع تکلف لازم خواهد داشت و بامداد و معاونت او در ساختن لقمه
تمام فروخته خواهد شد و این پیرایه که گنجینه جواهر است ببهای نیک گذار خواهد یافت چه بصارت او
درین باب و وقوف او بر نرخ هر یک از آن بیشتر از دیگران است سحرگاهی بود که سیاح بشهر رسید
و در آن وقت آوازهٔ قتل دختر شاه در شهر افتاده بود و خلق سر آسیمه روی بپارگاه سلطان نهاده
زرگر نیز جهت تفحص آن حال از گوشهٔ خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت
آن صورت استفسار نماید ناگاه سیاح را دید بشرایط بشارت تمام نموده او را با جلال و اکرام بمنزل خود برد
بعد از رسم پرسش دیگر باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت شاه و انحطاطی که در مرتبه او را
واقع شده بود و مبلغی مال و منال از دست رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر اگر در
اسباب معیشت تو نقصان پدید آمده و ارکان ثروت تو بتندباد حوادث درهم شکسته غم مخور که مرا
چیزی هست و پیرایه نیز دارم مشتمل جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب بصیرتی آنرا
اهتمام و شفقت آنرا بفروش و هرچه تو خواهی بردار که در آن مضایقه نخواهد بود زرگر پیرایه را
طلبید و چون نگاه کرد پیرایه دختر ملک دید تازه روئی آغاز نهاده سیاح را گفت قیمت این جواهر
زیاده از آن است که محاسبه آن از عهدهٔ شما بیرون تواند آمد دل خوش دار که همین ساعت خاطر
فارغ گردانم و تو این جا بسلامت بنشین تا من بیایم پس زرگر با خود اندیشید که فرصت بزرگ یافتم
و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمالی ورزیده آنرا ضایع گردانم از فواید حزم و خردمندی بهره خواهم
نادره بهتر

پیش از این مزاج پادشاه با من متغیر بوده و درین محل که خبر قتل دختر او رسانیده اند هر آینه متألم و
اندیشناک قاتل دختر را طلب نماید هیچ به ازین نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند
شاید که ملک از من خشنود گشته بانچه مرتبهٔ خود ترقی نمایم آنگه عزیمت بر غدر قرار داده به درگاه پادشاه رفت
و خبر داد که کشندهٔ دختر را با پیرایه گرفته ام شاه او را طلبید و پیرایه را دیده کس فرستاد و تا سیاح را حاضر
گردانیدند سیاح بیچاره چون آنجا کار بدید در گرداب گفت **فرد** گشتی مرا بدستی دگر کشته بود
زین پیشتر کسی برهٔ گزند دشمنی + این سزای من است و سزا چندین جزای من ملک گمان برد که او گناهکار
است و این سخن برای مکافات بدکرداری میگوید و پیرایه نیز مصداق آن مظنه شد بفرمود تا او را
بگرد شهر بگردانند و محبوس ساخته روزی دیگر که از شرائط تعذیب بپردازند او را بقصاص رسانند درین
وقت که او را بگرد شهر میگردانیدند مار از بالای باره دیدهٔ نظاره کشوده بود چون یار خود را بدان حال دید
در پی استاد و بعد از آن که او را بزندان بردند شبانه نزدیک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع یافته تحقیق
گفت نه ترا گفته بودم که آدمی بدگوهر وفا ندارد و در مقابلهٔ احسان یاری طریقهٔ دغل و جفاکاری بجا
آرد نشنیدی سخن من همان زرگر تو روی از قول یاران تافتی و مناصحت خالی از شائبهٔ اغراض
استماع نکردی و دانستم که آن حال تو بدینجا خواهد انجامید فقر و من از آن و زر فرهاد طمع بریدم + که هنا
دل شیدا لکنت شیرین او + سیاح گفت ای دوست مهربان حالا از نمک ملامت که بر جراحت من
میریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمیشود و مرا همین رنج بس که از ناشنیدن آن سخن غفلت
ع بدنام شهر گشتم و رسوای مردمان هم + اکنون چارهٔ اندیش که رفع این محنت و علاج این واقعه توان بود
مار گفت امروز پادشاه را زخمی زده ام و همهٔ شهر در معالجهٔ آن عاجز اند + این گیاه را نگاه دار و علی الصباح
که نزد تو آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک رو و پس از آنکه صورت حادثهٔ خود تقریر کرده باشی
این گیاه را بدو ده تا بخورد و شفا یابد شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح عذرها خواست
و مار بسوراخ خود معاودت کرد و وقت سحر بر بام کوشک پادشاه بر آمده از روزن آواز داد که علاج
مارگزیده نزد یک سیاح بیگناه است که ملک بی وزر او را در زندان کرده در آن وقت ملک بالین بدنشسته
بود و غم فوت دختر با اندوه زخم او جمع شده و علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد و چندانکه تریاقات
و دوافع سموم معالجه می نمودند فائده نمیداد چون آواز بگوش شاه رسید فرمود که ببینید که بر بام چه کس است

و این سخن از کجا میگوئی چند آنچه پاسبانان تفحص کردند بر بام آدمی ندیدند و حمل بران افتاد که البته
این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آوردند و نزدیک ملک بردند به تحقیق قضیه علاج مشغول
گشتند سیاح گفت ای ملک فرد همیشه درگه عدل جناب حسانت * چو کعبه مقصد حاجات
اهل عالم باد * علاج این شاه سر نزدیک منست و همین دم ملکه جهان صحت کامل خواهد یافت طمع دارم که
نخست نکته از حال پریشان خود بمسامع اجلال رسانم و از عدل ملک نسیبد که یکنفس گوش بر صفای
حال مظلومان بگشاید مثنوی چنان خسپ کاید فغانت بگوش * اگر داد خواهی برآرد خروش * درین
دستگه هر که بیدار نیست * جهانبانی او را سزاوار نیست * دل ملک را از راستی قول سیاح خبر شد و
بطریق لطف فرمود که حال خود را از مبدا تا منتهی باز گوی ولی دهشت تمام حکایت خود تقریر کن سیاح
اندروی جرأتی که راستگویان را باشد دلیر واقعه خود را فرو خواند و برائت ذمه او از آن گناه بر
ضمیر منیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه با شیر اضافه کرده بملکه خورانیدند و فی الحال اثر صحت پدید
آمد ملک ورا خلعتی فراخور همت پادشاهانه پوشانید و زرگر درباری و از انتظار سیاح میکشید تا زود
کشته گردد و در سنگسار زر باو بماند و نزد پادشاه بهمان تقرب و جاه که داشته برسد که ناگاه شمال ملک در رسید که
سیاح زرگر را بردار کشند و جلاد او را نشان آن بود که اگر تمامی کسی در بلائی افگندی چون افترای او را
ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن عمل پوشیده بودی آشکارا شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم
خواستندی که بجای آورده شود و در حق آن کذاب غدار تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بیوفا
را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بردار کشیدند و عرصه وجود را از لوث شخص ناپاک او
که مجمع غدر و فساد و منبع جور و فساد بود پاک ساختند و بمکافات فعل و مجازات عمل خود رسید مثنوی
درین دار المکافات آنکه بد کرد * به بد جان کسان با جان خود کرد * اگر خواهی نکو بینی نکو باش * همیشه راستکار و راست
خو باش * آنیست شغل پادشاهان اختیار مقربان و تفحص احوال متعلقان اگر ملک طلب آن بهمال بی ادب را
تربیت نکردی و خبرش متعرض خون بیگناهی نشدی و بطریق خبر البسر بخبر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول
مظلوم ندهد و نه گشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را تربیت
نکنند و بدین حق هیچکس بی واقعه سیاست نرسند و یقین بشناسند که هرگز نیکوکاری ضایع نشود و جزای بدکاران
هیچ وجه در توقف نماند یعنی بهو وقت که فراش قضا بارگاه دولت ایشان بر افراشته است و کار فرمای قدر نوبت

بلند کرده

کامگاری و جهانداری بایشان گذاشته سعی نماید تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب درجات
و نجات عقبی باشد از ایشان در وجود آید قطعه هر دمی نظر بکسی می کند سپهر * هر نوبتی زمین
بکسی میدهد زمان * چون کام جاودان متصور نمیشود * خرم کسی که ماند ازو نام جاودان

باب چهاردهم در عدم التفات بانقلاب زمان و بنا کار بر قضا و قدر نهادن

چون رای کشور آرای این داستان پر فائده که گنجی بود مملو از جواهر حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت
استماع نمود از حکیم کامل و فنون سخنان دلپذیر ممنون گشته گفت قطعه ای تشنگان بادیه شوق یافته
از بحر طبع روشنت آب زلال علم * بر دفتر ضمیر بصیرت بدست فکر * روزی هزار بار نقاب از جمال علم
تصدیع ملازمان جناب حکمت نصاب از حد گذشت و زیارت اقدام بابرام بسر حد بی ادبی کشیده
و نزدیک آمد که اطناب اطناب بریده گردد و چون التفات نموده مرا از فحوای وصیت سیزدهم آگاهی داد
و داستان ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهایی که از صحبت اراذل و اسافل پدید آید
مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز باید نمود و در معنی سخن راند که
چرا حکیم کریم عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته زخم عنا می باشد و لئیم جاهل و نادان غافل در
فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند نه آنرا عقل و کیاست دست گیرد و نه این را جهل و حماقت
از پای در آرد * و دیگر بگوید که وجه حیلت در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میان
سعادت محظوظ تواند شد و بکدام چاره راه بمنزل مرادات تواند برد * برهمن جواب داد که ایملک
دولت و سعادت را مقدمات و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت
و شایسته عز و رفعت گردد * اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و
حکم پادشاهی تواند بود * و با مقتضای قدر و قضا وسائط و وسائل ضائع و باطل شد * چه بسیار دانایان
با استحقاق دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد شوکت و مکنت بر سریر سروری
نشستند قطعه گنج شاهی دهند و زبان را بدسترس نان ندهند * سفله بر صدر و اهل دانش را
بغلط ره بر آستان ندهند * و هر آینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرمان سبحانی نتواند بود و هر چند کسی
خرد تمام باشد که بدان وجه معاش سرانجام تواند بود و یا حرفه پر فائده که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت

یا جمالی دلربا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد
یافت و از مقولات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه چندان نخواهد دید و پادشاهزادهٔ این جمله را بر در دروازهٔ
شهر استنبول نوشته است و از وی یادگار مانده و این سخن داستان رنگین و قصهٔ شیرین هست راستی پرسید که چگونه
بوده است آن حکایت گفت آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی کامگار و جهاندار عالی همت بود
بوده بیت بدانش بزرگ و بهمت بلند ٭ به بازو دلیر و بدل هوشمند ٭ دو پسر داشت بانواع آداب
متحلی گشته و باصناف فضائل آراسته شده بیت یکی دلها بحجت شاد کرده ٭ یکی جانها بعدل
آباد کرده ٭ چون شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت زد برادر مهتر خزائن پدر بدست تغلب
فرو گرفت و دلهای ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند تلطف و تکلف در قید آورده و بکمال
تخلق و تملق صید کرده بجای پدر بنشست بیت بفرخ تر زمان شاه جوان بخت ٭ به آئین
پدر شد بر سر تخت ٭ برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکند و قائد
دولت نام توسن ایام را در قبضهٔ اقتدار و اختیار او سپرد از بیم آنکه مبادا بنسبت حال وی غدری
انگیزد رخت رحیل بر راحلهٔ فرار نهاده کربت غربت و خطر سفر قبول فرمود و از غم و نالها دود و
بر داشته روی براه آورد بیت ز شهر خویش ملولم سر سفر دارم ٭ بجز غم تو ندارم چه توشه بردارم
شهزاده تنها راه دور و دراز پیش گرفت آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و غریبی خود گریان و
غریوان بگفت فرد برد و گاهی گرد چشم چشمهٔ خونین روان ٭ حال رفتن چون بود این خود
نخستین منزل است ٭ القصه آن شب به تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا روی خورشید از تتق افق
جمال نمود و نگار خاوری از لیقهٔ نیلوفری عذار رخشان و رخسار درخشان بر عالمیان جلوه داده بیت
در مهر بگشاد گردان سپهر ٭ بیاراست روی زمین را بمهر ٭ ملکزاده آهنگ رفتن کرد ٭ جوانی تازه روی سلسله
موی طراوتی بغایت و لطافتی بی نهایت با وی همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای کمال
حسن بر قامت او دوخته اند و دلها را از شرارهٔ رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشهٔ تازه بر حوالی گلبرگ طری
دمیده یا دائره از عنبر تر بر صفحهٔ لالهٔ سیراب کشیده مثنوی خطش چون مورچه پیرامن گل ٭ که عنبر
ریزه می چیند ز سنبل ٭ خطی زنجیر گرد ماه گشته ٭ خرد سر خطش گمراه گشته ٭ شاهزاده چون خط دلکش
و رخسار آتش وش مشاهده کرد فرد خطی عجب سیه رخی بر فروخته ٭ چون سبزهٔ خلیل که در آتش آمده است

با خود گفت مگر با محنت هجرانرا بقوت مرافقت این جوان توان کشید و در سایه این سرو گلعذار از
تاب این بادیه آتش بار امان توان یافت ع خوش ست آوارگی اما در رکاب همراهی چنین باشد که کس آن
دو یاسمن چمن جوانی را آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر خوش بر آمده بیابان بلا را
گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را گلشن نزهت افزای جنت خیال می بستند
رباعی در رو وز خم از زلف تو در چنگ آید از حال بهشتیان مرا ننگ آید در راه تو بصحرای
بهشتم خوانند صحرای بهشت بر دلم تنگ آید در منزل دیگر بازرگان بچه هوشیار کاروان صاحب
تدبیر دور اندیش تمام خرد که هنگام کفایت بعقل کامل رشته شب را بگردن روز لبستی و در وقت معامله
بجستی و چالاکی دست خورشید را از چار بازار فلک بسته آوردی بیت حریفی چابکی شیرین
زبانی بدانش کارسازی کاردانی بدیشان پیوست و نظر سعادت از صورت آن تثلیث
وقوع یافت روز سوم دهقان زاده توانائی زورمند که در ابواب زراعت بصارتی شامل
و در اصناف دهقانی مهارتی کامل داشت برومندی دستش در دهقانی تا بحدی بود که هر چوب
خشک که در زمین نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه تازه افشاندی و سر قدم در دهقانی
تا غایتی که پای برسر هر خاک که نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی بیت باغ از و گشته [illegible]
تازه و شاداب زرع را منتظم بدو اسباب مصاحب ایشان شد و بدان چهار رکن که در هم
پیوستند خانه مرافقت با تمام رسید و سر خمیر الاتفاق از اربعه عناصر برآمد پس آن یاران بشادی
صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل می پیمودند و به دیار آسوده حال و
آرمیده دل می بودند مثنوی هرکه باشد همنشین دوستان هست در گلخن میان بوستان هر که با هم جو
بصحبت قائم ست هر زیانی کارمی آید درست نان ایشان غذائی میخورد جان را هم
علی صفائی می برد از لقای سرکشی فیضی بری وز قران هر چیزی خوری چون ستاره
با ستاره شد قرین لایق سر دو اثر زاید یقین بعد از قطع مسافت بعید بشهر بسطور رسیدند و برای
شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند و چون زاد و توشه نمانده بود و درم و دینار
نیز نداشتند از یاران گفت که حالا مصلحت وقت آنست که هر یک بسر و کفایت خود نمائیم و بجد و جهد
نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارها بتقدیر الهی باز بسته

وبکوشش وجهد آدمی زیادت وتفاوتی دران پدید نیاید پس هرکه از آدمیان خردمندتر باشد هرآینه
درطلب او خوض ننماید وعمر عزیز را فدای مرداری که باوجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند قطعه
این جهان بر مثال مرداریست ✦ کرگسان گرد او هزار هزار ✦ این مرآنرا همی زند مخلب ✦ وان
مراین راهمی زند منقار ✦ آخرالامر بپرند همه ✦ وز همه باز ماند این مردار ✦ روزی که در کارخانه
نحن قسمنا بینهم معیشتهم قسمت یافته باشد بجد و حرص و شره زیاده نشود ✦ و حاصل کار حریص جز
وبال ونکال چیزی نباشد مثنوی گرچه لیسی لقمه بدست آوریم ✦ بیشتر از روزی خود کی خوریم ✦
پس زپی آنچه نه روزی ماست ✦ این همه تشویش کشیدن چراست ✦ راه رضا گیر و برومند شو ✦
حرص بکیسو نه خرسند شو ✦ جوان بپارسی گفت حسن شرطی معتبرست در ادراک نعمت ✦ وجمال
سببی سوکند در احراز مال وثروت ✦ هرکجا جسیم جمال جلوه کند دال آنرا تابع خواهد بود و هروقت که زلال
ظرافت ظهور نماید رافت ومهربانی بدو اتصال خواهد یافت بیت ناچار هرکرا صفا روی نکو بود ✦
هرجا که بگذرد همه چشمی بر او بود ✦ بازرگان بچه نیز نقشی از صفحه حال خود فرو خواند ✦ وگفت سرمایه
حسن در بازار معامله نقدی کم بقایست ✦ واندک زمانی را از مایه وسود چیزی بدست باز نماند
رای راست و فواید تدبیر درست وکارشناسی ومعامله گزاری بر همه اسباب سابق است ✦ وهرکرا ابواب
معیشت در تنگ فاقه آید تلافی آن جز نتایج عقل دستگیری نخواهد کرد وهرکه سرمایه معاش بدست نیاید
در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود بیت اگر اساس عمل بر خرد نهاده شود ✦
در فراغت دل بر رخت گشاده شود ✦ دهقان زاده گفت عقل وتدبیر همه جا بکار نیاید و همه وقت از و
فایده روی ننماید ✦ واگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی که هرکه دانائی از همه بیش به رای
از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای سلطنت برافراشتندی ونهال سعادتش بر کنار جویبار
جهانبانی کاشتندی وما بسی خردمندان بزندان احتیاج مقید دیدیم ✦ وکسانی را که از گلزار کفایت
وکارگزاری بوی نداشتند در بوستان تنعم ومالداری تماشاکنان مشاهده کردیم ✦ وازینجا گفته اند فرد فلک
بمردم نادان دهد زمام مراد ✦ تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس ✦ پس برکات کسب ومبانی مجاهدت
مردم را در معرض کامگاری مستر آرد و آدمی بوسایل هنر و فواید حرفت بزیور شادکامی بهجت آراسته گردد
مثنوی کسب کن تا زری بدست آید ✦ که ز عقل تو هیچ نگشاید ✦ شاه باآنکه تخت دارد وتاج ✦ بزر کاسبان

بود محتاج ﴿ چون نوبت سخن بشاهزاده رسید التماس نمودند که شما نیز نوبتی دیگر درین باب نکته بیان
فرمایید و از مسائل این مقوله که در میان ست شمهٔ باز نمایید شاهزاده فرمود **فرد** ما آبروی فقر و قناعت
نمی بریم ﴿ با پادشه بگوی که روزی مقدر ست ﴿ سخن بر همان مذهب ام که پیش ازین شمهٔ از حقیقت
آن تقریر یافته و سخن رفیقان را نیز که میگویند به پیرایهٔ حسن و سرمایهٔ عقل و کفایت کسب چیزی بدست
آید منکر نیستم ﴿ اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نورافشان حسن از
افق اقبال طلوع نمی تواند نمود ﴿ و تا کارگذار قدر در دکان مشیت نگشاید متاع شناسندگی و کفایت
در بازار قبول رواج نمی تواند یافت فائده مائدهٔ کسب نواله ایست که بحوالهٔ تقدیر ازلی نصیب هنرمندان
افتد ﴿ و نفع کسب و زراعت خوشهٔ توشه ایست که از خرمن ارادت لم یزلی بمزارعان مزرع حرفت
رسد و بی مقتضای مشیت ربانی هر رقمی که اندیشهٔ رنگ آمیز بر لوح خیال کشد باخر نقش خرابی پذیرد ﴿
و هر افسونی که عزیمت خوان تدبیر پیش آرد عاقبت ننگ افسانه گیرد **فرد** چه نقشها که برانگیختیم و سود
نداشت ﴿ فسون ما بر او گشته است افسانه ﴿ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود هر کس
بی محنت و تعب بدست او آید ﴿ و اگر ارادهٔ ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ فائده ندهد ﴿ پس
حکم الهی را بر گردن باید گرفت ﴿ و سر تسلیم بر خط تقدیر نهاد و در میان رضا بالقضا اورن و بس ﴿ چنانچه
آن پیر دهقان هم خود بعنایت الهی تعویض نمود ﴿ با اندک زمانی بر مطلوب خود دست یافته از قید محنت آزاد شد ﴿
مصاحبان پرسیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در شهر اندلس دهقانی بود
با دست و دل کشاده ﴿ و اسباب عیشش بر هم داده ﴿ و وقتی از اوقات دخلش بر خرج بیفزود ﴿ و صد
دینار زر جمع گردید ﴿ و بدان مایهٔ زر نیک دل شاد بودی و بهیچ وجه قدری ازان در وجه نفقات خود صرف
نمودی ﴿ هر روز صرهٔ زر پیش آوردی و شمار کردی ﴿ و بدان زعفران طرب افزا لب عیش با خندان ساختی **بیت**
زر آن میوهٔ زعفران پر شد ﴿ که چون زعفران شادی انگیز شد ﴿ روزی بر طریق معهود زر را شمرده در صره کرده
بود و میخواست که جائی مضبوط نهد دوستی عزیز بر در خانه آمد و آواز داد ﴿ دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران
عروس خنده روی که بحکم آشنا و مناسب او در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد ﴿ بسبط آن زر را خشت
و برداشته در سبوی آب انداخت ﴿ و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت بیرون نمود ﴿ و هنگام رفتن زن را
مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید ﴿ چون دهقان بیرون رفت خاتون خواست که آتش بر سبو را که آب تهی دید بر

و بدرخانه آمده منتظر آنکه آشنائی در گذر آید بایستاد و قضا را روستائی قصاب جهت خریدن گاوی بشهر
آمده بود آنجا رسید و زن دهقان را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شو و مقداری
آب از برای من بیار تا حق آشنائی گزارده باشی و ثواب دستگیری فرومانده یافته روستائی قبول کرد و
زن آن سبو که صره زر در آن بود بدو داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب روان شد و در راه حرکت
چیزی از درون سبو احساس نمود و برسم تفحص بجائی برده صره زر دید بی تأملی تمام در آستین تملک کشید
و گفت فرد دولت آنست که بی خون دل آید بکنار ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
سپاس و منت حضرت عزت را تعالی شانه که بی شائبه محنت و غائله رنج و اذیت نعمتی بدین فراخی تمام
بمن ارزانی داشت حالا شکرگزاری این دولت غیر مترقب لازم می باید دانست و از صرف خود انحراف
نمی باید ورزید و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره می باید نهاد و پس روستائی را از شادی زر از آب و سبو
فراموش شد و بزری که با خود داشت گاوی جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد و چون از شهر بیرون
آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جائی دفن کنم
از مشغولی خاطر و وسوسه دمی بخوشدلی نتوانم زد و بر هیچ کس اعتماد آن نیست که بامانت بدو توان
سپرد مصرع چو رسم امانت در زمانه نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم
و نوعی سازم که بگلوی او فرو رود و بعد از آنکه ذبح کرده باشم صره زر بسلامت بردارم پس گاو بیچاره
را بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری از گنج زر ساخت و روی بوطن آورد و قضا را
در راه پسرش پیش آمد و مهمی چند دیگر که در ده سانح شده بود و قصاب به تدارک آن می بایست کرد
باز نمود و قصاب جهت کفایت مهمات بشهر معاودت نموده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان بیار خود
از ده مراجعت کرده بود و مدتی بود که دهقان نذر کرده که گاوی فربه قربان کند چون گاوی
بدان فربهی دید بخریدن شد و از آنچه قصاب داده توقع سودی داشت چیزی زیاده داده بیع
کرد و گاو را بخانه آورده بطرح قربانی افگند و درین محل قصه زر بیادش آمد قصد کرد که زر را از آن موضع
بردارد و جائی مضبوط دفن کند چندانکه سبو را تجسس بیشتر کرد کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست
زن صورت حال باز گفت دود از دل دهقان بر آمده و دیده حسرتش از حسرت زر میگریست و خرد
عاقبت بین به سوال بی ادبی خندید فرد جماعتی که گزینند بهر مال و منال الیقین بدان که بر خویشتن

همی خست، و دهقان ساعتی بی خبر در ورطهٔ تفکر افتاد، و زبانی در غرقاب تحیر و اضطراب گرفت، عاقبت
رضا و تسلیم پیش گرفت و گفت ع بگذاشتیم تا کرم او چه میکند، پس بفرمود تا گاو را قربان کردند،
و چون کار به تنقیهٔ احشا رسید، چشمش بصرهٔ زر افتاده از فرح مدهوش گشت، و چون بهوش باز آمد
صره را برداشته و از الواث پاک کرده زرها بیرون آورد و هر زمان گردنی بر داشتی و بوسه دادی گاه
و بر چشم مالیده بر جای باز نهادی و گفتی ع هرگز خللی بروزگارت مرساد، پس با خود اندیشه کرد
که این نوبت بحسن اتفاق چنین امری عجیب و سری غریب که نه هیچ دیده دیده و نه هیچ گوش شنیده، این زر
بدست آمد بعد ازین جای این صرهٔ زر جز کمر من نخواهد بود، و یک لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد،
فرد جدائی از تو تصور نمیتوانم کرد، بکسی جان گرامی چرا جدا باشد، از آن پس دهقان
همواره آن صره با خود داشتی و خاتون او را بدان ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دور است
چه ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد ناکردن است، و چون بحکم فَابْتَغُوا عِنْدَ اللّٰهِ الرِّزْقَ روزی از
خزانهٔ کرم او باید جست که عاقل کامل آنست که در جمع مال حرص ننماید و دیدهٔ توکل بفیاضی حق که هیچ
فردی از خوان احسان او بی بهره نیست بگشاید و بیقین بداند که از روزی آنچه در ازل مقدر شده
و ام لم یزل مقرر فرموده زیادت و نقصان بدان راه ندارد ع که در پیمانهٔ تقدیر بیش و کم نمیگنجد، دهقان
گفت ای زن در عالم اسباب ملاحظهٔ وسایط چاره نیست، بصورت محافظت اسباب میباید کرد و بمعنی
شراب تفویض از ساغر توکل میباید چشید فرد غافل منشین که عالم اسباب است، اسباب نگهدار و
توکل می کن، زن دم درکشید و دهقان صرهٔ زر بر کمر بسته بکار خود مشغول شد، روزی بچشمهٔ غسل
میکرد و صرهٔ زر را از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود، چون فارغ شد جامه پوشید و زر همانجا فراموش
کرده روی براه آورد، متعاقب او شبانی که آب دادن گوسفندان آنجا رسید و صرهٔ زر بر لب چشمه دید
بغور برداشت و با وفور سرور و نشاط بازگشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار بود با خود گفت
این عقد سی تمام است هرچه ازین بردارم نقصانی بدین عدد راه یابد و شاید که دیگر باره بهمین عدد نرسد در صره نهاد
صبر باید نمود و این مبلغ را جهت روز بینوائی ذخیره ساخت، پس آن ساده دل نیز دل از روزگار برداشت و زر در
بغل در کشیده و خاک خموشی بر لب مالیده همان کار شبانی پیش گرفت، اما چون دهقان را از زر
یاد آمد با دل پرخون باران حسرت از دیده باریدن گرفت و بصد اندوه و تیمار از همین جای بسیار

دویدن آغاز کرد ع بسیار بجست پی بمقصود نبرد • آخر الامر مغبون و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت کشوده گفت ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک و رزیده معیشت بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن گریان و غمناک مباش دهقان گفت راست میگوئی فرد بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست • چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش • محض غلط و غلط محض بود که در اداء خار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته و نگهداشت آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و برای آسایش نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که بر لوح تصویر بوده باشد پدید آید و چون من بگرداب تحیر در افتاده از ساحل نجات دور ماند مثنوی آنکه گوهر دارد و کان میکند • جان برای دیگران میکند • چند با فزون غم افزون خوری • بیش رو هست چرا خون خوری • چند کشتی زبی بیشی گزند • گوش نجر سندی باش ارجمند • کیس و بتوبه انابت اشتغال نمود و نذر کرده که دیگر مال ذخیره ننهد و هر چه بدستش آید بی توقف انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود را بحضرت معبود تفویض نمود و بقضای ایزدی رضا داد و سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد ع بنشین و تکیه بر کرم کارساز کن • از آن جانب شبان صره زر در بغل گوسفند میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت ناگاه جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آن که مبادا از وی بستانند صره زر در آن چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن او دهقان بجائی میرفت بادی سخت جستن گرفت و عمامه او در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان سبک بچاه فرو شد و دستار می طلبید ناگاه صره زر بدستش آمد ع یکی گوهر بجست و یاقوت یافت • شکر الهی بجا آورده بازگشت و قصه آن با عیال در میان آورد و چون شمار کرد بهمان سیصد دینار بود دهقان گفت اینک خدا وند تعالی همان مقدار که از من غائب شده بود بمن از غیب رسانید پس بنذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت و بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی در راه خدا صرف مینمود تا دویست دینار خرج شد اما بعد از رفتن دهقان شبان از مهم گوسفندان جمع کرده شبانگاه بر سر چاه آمد و یوسف روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر وا یوسفاه بر کشید و گفت مرا بعد از زیان این سرمایه حیات

شرح بود ۱۲ بحر الجواهر

چه سود باشد و درد حسرت آن محبوب جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد فرد نعمت بدید
نخواهم که بماند پس ازین + ماند چون دیدار آن نعمت و دیدار جدا + پس شبان و فرزان و شبان متاسف
و حیران میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بزاویهٔ دهقان افتاد و دهقان حسب عادت کرم
گذشته شبان را ضیافت نموده بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن در میان آورد و شبان حکایتی
می گفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او بظهور می پیوست و احیاناً در میان سخن گفتن بی اختیار
اشک حسرت از دیده می بارید دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته
دل و پریشان خاطر نباشم بیت انچه از من گم شده است از سلیمان گم شدی + بر سلیمان هم پری
هم اهرمن بگریستی + بدانکه سیصد دینار زر داشتم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من
از آن افزودی فلان وزیر از ترس ظالمی چند در فلان چاه انداختم و دیگر از وی اثری نیافتم دهقان
از استماع این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفته گفت این مال که روزی حلال پنداشتیم و دست
اسراف و اتلاف بران دراز کرده بی دریغ خرج میکردیم حق این مهمان بوده است و ما بسبب غفلت در
وزر و وبال افتادیم اکنون محقری که مانده است بر طریق هدیه بدو تسلیم باید نمود و از افشای این راز
احتراز باید کرد و اگر تمامی مال مطالبه نماید و ما از ادای آن عاجز آییم زن با او درین امر موافقت نمود
و گفت حق بمستحق باز باید داد و با قناعت و توکل در ساخت تا حق تعالی عوض آن باز دهد بیت
هر که یقینش بتوکل کشید + چهرهٔ مقصود بزودی بدید + دهقان صد دینار زر که باقی مانده بود بر
سبیل تحفه پیش شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود صد دینار تمام بود با خود
گفت این مقدمهٔ دولت است و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید نمود
تا نوبتی دیگر بچنین سختی در نیفتم که لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین پس چوب دستی سطبر داشت که
بدان گوسفند چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها را دران تعبیه نمود تا کسی بران اطلاع نیابد
روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود چوب دستی از دست وی دران رود افتاد هر چند جهد کرد که
بگیرد نتوانست و گذر آن آب بر در شهر بود دهقان بر کنار آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب وی
می آرد برگرفت و بخانه برد خاتون طبخ میکرد و هیزم نمانده بود دهقان عصا شکستن گرفت تا
طبخ را بتمام رساند که ناگاه دامنش چون طبق فلک پر از زر انجمین شد زرها برداشت و بشمرد صد دینار

تمام بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بدل اتفاق بگشاده و سه روز برآمد شبان با
بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سرآسیمه‌تر حال عصا و صد دینار بازگفت و دهقان پرسید که
راست بگو تا آن زرها که اول بار از تو غائب شده بود از کجا بدست آورده بودی و بچه نوع جمع کردی
شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان سر چشمه صره یافتم که در وی سیصد دینار زر بود
و پنهان را در چاه انداختم و این صد دینار خود تو من به داده بودی دهقان تبسم کرد و گفت سپاس
و ستایش خدا را عز و جل را که حق را در مرکز خود قرار داد بدانکه صره از من بود و بر سر چشمه فراموش کرده بودم
و در چاه نیز من یافتم و صد دینار نتیجه آن بود که من بتو دادم و باز عصا بدست من آمد صد دینار نیست
که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و گفت ابوالعجیبها این حکایت معلوم شد که روزی کس کس
نمیخورد غرض از ایراد این مثل این بود که تا یاران نیز سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از
دایرهٔ توکل بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدرت غافل نباشند و فرصت حیات را غنیمت
شمرده بر مال و جاه اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پردهٔ قضا مخفی و مستور است و کس را وقوف نیست که
انجام کار چیست القصه آن روز بدین مقالات بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت کامل صد برگ آفتاب را در
جیب افق بصد آب و رنگ بنمود و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پردهٔ خفا در روی کشید بیت
چو لاله چهرهٔ مهر از سپهر تابان شد شکوفه های کواکب ز دیده پنهان شد بزرگتر بچه برخاست
و گفت شما فارغ بنشینید تا من امروز از ثمرهٔ اجتهاد خود نصیبی بنظر آرم و فردا که ماندگی کشته باشد هر یک
بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند و دهقان زاده بدر شهر آمده
پرسید که درین شهر کدام کار سرست گفتند حالا هیزم عزتی دارد و بقیمت تمام می خرند جوان
فی الحال بکوه رفت و پشتواره گران از هیزم خشک بسته بشهر رسانید و بده درم بفروخت و طعامهای
لذیذ خریده روی بجانب یاران نهاد و چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه
ده درم است حاصل الامر یاران آن روز از مائدهٔ دهقان زاده نواله عیشی تناول کردند و دیگر روز که
حسن جهان آرای خورشید تابان عالم تیره را بلمعه جمال کمال درخشان گردانید بیت بروی تازه مهر
عالم افروزه برون آورد سر از غرفه روزه جوان زیبا روی گفتند امروز بجمال خویش حیله اندیشی که
سبب فراغت موجب رفاهیت یاران باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شد و با خود گفت از من

۴۰۸

کاری نیاید و بی مقصود نیز باز نتوانم گشت و مرا عجب مشکلی افتاده روی نهفتن ندارم و نه یارای گفتن
بیت کارم از زلف تو در هم شد و مشکل اینست * که گشادن نتوان مشکل خم در خم کسی * در این فکرت
بشهر در آمد و اندیشناک بر سر کوچه بنشست ناگهان آن پاکیزه روی آشفته موی که از کمال افروختگی گل
فراوان داشت بر وی بگذشت و آن روی نکو و خط دل فریب تماشا کرده متاع صبر و شکیبائی به
عشق برداد مثنوی بدان سان در دلش افتاد جوشی * که پیدا شد ز هر سوش خروشی * ببرد از
قصب آن زره بفگند * کمند زلفش از ره بفگند * کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر
که گل مرده از خجالت طراوت آن چون سمن زرد منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی
از انفعال نازکی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده فرد سرو من از زمین جان آمد بیرون *
نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است * اگر حدیث آن لب گویم لعلی ست شکر آمیز و اگر رقم
آن خط خوانم بلائی ست فتنه انگیز فرد تبارک الله تا این چه روی و آنچه خط است * گلی و سبزه از
رحمت خدا کرده * و بر سر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم ع که این جمال در خور قد او
زاوست * ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین
بدست آید کنیزک قبول کرد و نزدیک جوان آمد و گفت قطعه ای نور دیده آرزوی جان کیستی * شیرین
لب که و شکرستان کیستی * شور است از لب تو ببازار کائنات * آخر بگوی تا نمک خوان کیستی * ای زیر
بی بی من ترا نیازمند رسانیده میگوید که درین شهر غریب می نمائی * و غریبان شکسته دل می باشند *
و ما موضعی سبز و تازه و منزلی خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال خویش ساعتی میزبانی کنی من عمر
جاودانی یابم و ترا زیانی ندارد جوان جواب داد که فرمان بردارم و هیچ عذر نیست لیکن مهمانی زن ما
و تا آخر روز با او بسر برد مثنوی هوای دل ال هوس را شد عنان گیر * شکیب از سینه بیرون جست
چون تیر * عروسی بد زیبا دل در و بست * تنور گرم خالی نان فرو بست * بگاه آن که متوجه
همراهان شد آن زن صد درم پیش نهاده عذر خواهی نمود و جوان برگ یاران ساخته بر در شهر نوشت که قیمت
یک روزه جمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس زربار بازار کشاد و دیبای زرد
آفتاب از دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فروخت زر چرخ گوهر فروش *
ز بازار گردون بر آمد خروش * بازرگان بچه را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان زاده

قبول کرد و بدان شهر آمد سر اشتری کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدر دروازه رسید و اهل شهر در
خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرفت بازرگانان آنچه آنرا بقیمتی لایق بخریدند و همان روز بنقد
فروخته هزار دینار سود کرده اسباب آن مهیا گردانیده بر در شهر قوم ساخت که حاصل یک روزه
خرد و کفایت هزار دینار است روز دیگر که شاه انجم بتخت فلک چهارم برآمد و رایت سلطنت در دار الملک
سپهر برافراخت بیت صبح سیمین قبای زرین تاج + تاج از زر نهاد و تخت از عاج + پادشاهزاده را
گفتند تو همواره لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ترا ازین صفتها ثمره خواهد بود
تیمار کار ما باید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتلقی قبول فرمود و با همتی عالی و عزیمتی از شایبهٔ تردد
خالی روی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر را وفات رسیده بود و مردم بتعزیت مشغول بودند او بر سبیل نظاره
بر کوشک ملک رفت و بر طرفی نشسته دم درکشید دربان دید که همه مردمان بجزع و فزع مشغول اند و یکی در
گوشهٔ خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت نمینماید خیال بست که جاسوسی است او را جفاها
کرد شاهزاده آتش غضب را باب تحمل فرونشانیده بگفت مثنوی سفیه ار درشتی کند از غرور + زمن
غیر نرمی نیابد ظهور + ور از ناکسی کشد صد خروش + مرا ناخوش از وی خوش آید بگوش + چون جنازه بیرون
بردند و کوشک خالی شد شاهزاده همان جا بازمانده باطراف و جوانب قصر می‌نگریست دربان دیگر بار در
سفاهت بیفزود و او را بزندان باز داشت چون شب درآمد و از شاهزاده خبری اثری بیاران نرسید با یکدیگر
گفتند که این جوان بیچاره بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت فایده نیافت از صحبت ما روی
برتافت کاشکی ما او را این تکلیف نمیکردیم و دل مبارکش را آزرده نمی‌ساختیم ایشان اینجا زبان ملامت
گشاده و آنجا شاهزاده به بند و زندان گرفتار شده بدست خیال جانب رفیقان پیام میفرستاد و فرد خبر من
برسانید بمرغان چمن + که هم آواز شما در قفسی افتادست + دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اصول و
ارکان ملک فراهم آمده میخواستند که کار حکومت بکسی قرار دهند و ملک ایشان را وارثی نبود در آن
مفاوضت خوض نموده از هر بابی سخن میراندند دربان ایشان را گفت این کار پوشیده بگذارید که من جاسوسی
گرفته ام و همچنین او را رفیقی نیز باشد مبادا که بر مجادلهٔ شما وقوف یابند و از آن خللی بزاید پس حکایت
ملکزاده و حضور او و جفای خود باز راند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف حال کنند کس رفت
و ملکزاده را از محبس بمجلس حاضر گردانیدند چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد دانستند که آن

روی بسیمای جاسوسی آرد؛ و از چنان شخص کریم و ذات شریف بدان نوع کاری نیاید پس شرایط تعظیم
مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشا کدام شهر ست بیت تو بدین حسن و لطافت
ز کجا آمده؛ بنشین که گر از برای قتل آمده؛ شاهزاده جواب ایشان بر وجه نیکو ادا کرد و حال اصل و
نسب خویش ایشان را اعلام داد و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر بتفصیل باز نمود، اتفاقا جمعی از
بزرگان بملازمت پدر وی رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شاهنشاهی دیده
فی الحال بشناختند و با سائر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف و بسطت ممالک ایشان باز گفتند
و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته متفق الکلمه شدند که لائق
حکومت این خطه اوست که ذاتی پاک و نسبی پاکیزه دارد و بی شک افتتاح ابواب عدالت و عاطفت
بر رعیت اقتدا بالسلف بزرگوار خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده
فضائل موروثی با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در سایه رعایت آسوده خواهد داشت و لمعه فر
یزدانی که از جبین مبین او لامع ست بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع و حجتی ساطع
است علامت شهریاری و امارت نامداری بر هیچ صاحب نظر مخفی نخواهد ماند فر و حشمت سلیمان
آنکس که شناخت نماید؛ بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی؛ پس همان زمان بیعت کردند و ملکی بدین آسانی
بدست وی افتاد و از میامن توکل ثمره بدان خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثبات قدم ورزد و صدق
نیت را با خلوص طویت قرین سازد نتایج آن در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد قطعه کلید توکل گر آید بدست
در گنج اقبال بتوان گشود؛ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه؛ ز میدان توان گوی دولت ربود؛
و در ان شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانده گرد شهر بر آوردندی جهت او نیز همان
سنت رعایت کردند و شاهزاده در محلی که بدروازه رسید کلماتی که یاران او در شهر نوشته بودند بدید فرمود
تا پیوسته آن بنوشتند که کسب و جمال عقل و کمال آنگه ثمره دهد که قضاء الهی موافق آن حکم کند و حال کسی که در
اول روز بزندان محنت پای بسته باشد و آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته برای عبرت کفایت ست
پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشست و ملک وی قرار گرفت قطعه بخت چون بر تخت دیدش تهنیت ها
کرد و گفت؛ ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست؛ چون جهانداران کمر بربند و عالم برگشای
وقت کار آمد دگر بیکار نتوانی نشست؛ پس ارکان را بخواند و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک شرکت داد

و بذر گر بچه را بر بسر املاک و اسباب خاصه باز داشت و صفا جمال الخلعتی گران و مالی بیکران ارزانی داشت

فرمود که هر چند بمفارقت دوست عزیز صعبست اما تا در این خطه بودن صلاح نیست تا زنان زهجال

دلفریب تو مفتون نگردند و از ان فجور و فساد تولد نکند پس وی بزرگان مجلس آمد و گفت در میان شما

بسیار کس بعقل و شجاعت و هنر بکفایت بر من راجح ست اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت لم یزلی توان یافت

چنانچه از منطوق تُؤْتِي الْمُلْكَ مَنْ تَشَاءُ مفهوم میشود مثنوی ای مقصد همت بلندان و مقصود دل

نیازمندان + از قسمت بندگی و شاهی + دولت تو دهی بهر که خواهی + توفیق تو گر نه رهنماید + این راه

بعقل کی گشاید + همراهان من کسب کوشیدند و هر کس را دست و بازی حاصل بود و من بر دانش و قوت

خویش اعتماد داشتم و نه بمعونت مظاهرت کسی استظهار جستم + بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای

الٰهی و مقدرات پادشاهی بنهادم و گفتم فرد سر قبول باید نهاد و گردن طوع + که هر چه حاکم عادل

کند همه داد ست + از میان حاضران مردی سخندان بر پای خواست و گفت آنچه بر لفظ ملک

میگذرد گوهریست بالماس خرد سفته + و زریست بر محک حکمت آزموده و هیچ اهلیت جهانداری

چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاه بدین اشارت بر همه بندگان چون آفتاب روشن شد

و جهان آفرین خود داند که قابلیت فراخور کدام نوع تربیت ست اَللّٰهُ اَعْلَمُ حَيْثُ يَجْعَلُ رِسَالَتَهُ

فرد ز خوان نعمت بی منتهای و هر کس بقدر حوصلهٔ خود نواله می یابد + و سعادت این نا جیت ترا

بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این بوم سایه همایون چون همای بر سر مرغان شکسته بال

رعیت گستر انید بیت مبارک منزلی کانجا فرود آید چنین ماهی + همایون عرصه که آرد بسوی رخ

چنین شاهی + دیگری بر خاست و زبان به ثنای شاه جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات

بر طبق بیان نهاده نثار فرق شهریار کرد قطعه پادشاهی که کف کامگار زر بخشت + کمند در بر گردن

کامران انداخت + شد از نزول حوادث چو آسمان ایمن + بران دیار که چتر تو سایبان انداخت + همچنین

هر یک از اعاظم فراخور حال سخنی می راندند و از صحائف مناقب خسروی نکته می خواندند تا آخر پیری

پاک ضمیر نیکو تقریر بپای بخاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای ملک در باب قضا و قدر که زبان

گوهر افشان شاه بادل مجلس نکته از ان بیان فرمود این بنده را سرگذشتی هست اگر فرمان

شرف صدور یابد باز گویم و بیان کنم + ملک گفت بیار تا چه داری و چگونه بوده است آن

حکایت پیری گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی چون بوی فای دنیا بشناختم و از فریب این
زال دستان نمای آگاه شدم و بدانستم که عروس شوهرکش دنیا لبس شیفتگان محبت خود را از یافتن مراد
نا امید کرد و این معشوق غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در آورد با خود گفتم ای
دل در دوستی کسی می بندی که دست در سینه صد هزار پادشاه کامگار نهاده است و خون جبین
چندین شهریاران نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله درگذر و بر رهگذری که سیلاب عزم رحیل
می باید کرد خانه مساز رباعی هر کس که ره و رسم جهان نیک شناخت + از بهر اقامت اندرو خانه نساخت
این کهنه رباط را عمارت چه کنی + آخر چو بدیگریش باید پرداخت + از خواب غفلت بیدار شو که وقت
تنگست و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه بردار که راه دور و دراز است و تاب آتش بادیه جان
گداز مثنوی آن طلب امروز بهر گوشه کن + پی فردات بود توشه کن + راه تو دور آمد و منزل دراز +
برگ ره و توشه منزل بساز + عاقبت بدین فکر کردم نفس سرکش انتباهی یافت و مشغولی تمام
و رغبتی صادق روی بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی
در بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان بزبان حال با یکدیگر غم دل میخوردند و از گرفتاری
پژمرده شده مژده آزادی از خدای طلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم که برای رستگاری آخرت
ایشانرا بخرم و ازان بند رهانیده دولت آزادی را از حبس عذاب ایزدی سپر سازم با صیاد ایشانرا
بر دو درم بها کرد و من ملک خود درهمان داشتم متردد حال گشتم و نفس بخرج آن دو درم رخصت نمیداد و خاطر
بنجات مرغان متعلق بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و رها کردم ایشان بر بالای
دیواری برآمده مرا آواز دادند و چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا وقت
مجازات و مکافات تو نیز رسید ما در زیر این دیوار صندوقچه پر از جواهر قیمتی ست بشگاف و بردار
مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه جواهر در زیر زمین می بینید و از دام در
زیر خاک غافل میگردید جواب دادند که قضا چون نازل شد دیده عقل خیره و روز خرد خرده بین تیره گردد
و بهیچ گونه مقتضای قدر مندفع نشود و دران محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و
برای آنکه نفاذ در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در باب قضا و قدر فرموده گواهی
عادلست و حکما موید این معنی فرموده اند رباعی گر کار تو نیکست بتدبیر تو نیست + ورنیز بدست هم بتقصیر تو

نیست * تسلیم و رضا پیشه کن و شاد بزی * کین نیک و بد جهان بتقدیر تو نیست * لیس گفت ای شاه
من پیران بیمار را بکار و صندوق جواهر در ضبط آورده باز می نمایم تا ملک شال مبارک ارزانی دارد
که آنرا بخزانهٔ عامره رسانند شاهزاده فرمود که تو تخمی کاشته و بر آن بر برداشته شرکت کسی با تو دران
شرط نیست و این جواهر حکمت که درین مجلس در رشتهٔ تقریر کشیده ما را کفایت ست چه هیچ گوهری مانند
از سخن نیکو نتواند بود و کیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت مثنوی بگو ای سخن کیمیای تو
چیست * عیار ترا کیمیاساز کیست * که چندین نگار از تو بر ساختند * هنوز از تو حرفی نپرداختند *
ندانم چه مرغی بدین نیکوئی * ز ما یادگاری که ماند توئی * حاضران بزم شاهزاده آفرین گفتند و یکبارگی
دل در پیمان او بسته و سر بخط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضهٔ اقتدار او باز داده و در ظلال نوال او
اوقات میگذرانیدند ع تا آن زمان که نوبت ایشان تمام شد * آمینست در استان بنای توکل و تفویض
نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل از دانستن این مقدار گزیر نیست که اگر عنان اختیار در دست قضا و قدر
سپارد همه نیکوئی یابد که هیچ مهم او بر خلاف مراد وجود نگیرد و حال آنکه فرد هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی *
چنانچه در آیینهٔ تصور ماست * و در اول این قصیده چه نیکو گفته است بیت اگر محول حال جهانیان نه
قضاست * چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست * چون برهمن این فصل بپرداخت و مضمون وصایا
هوشنگ بادشاه این استان تمام ساخت رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که همت
حکیم عالی مرتبت نقاب خفا از چهرهٔ مقصود برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت آموزگار رفیع منزلت
بحصول پیوست ع منت ایزد را که باری سعی ما باطل نشد * اکنون التماس دارم که حکیم روشن دل تحفهٔ
من قبول کند و هدیه که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشهٔ توشه
قناعت کرده ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات
متعلقات او آلوده توانم شد بیت بدنیا گر توان آسوده بودن * دریغ آید مرا آلوده بودن * و اگر
ملک میخواهد که مرا خدمت کند و طوق منتی بر گردن من افگند توقع چنان دارم که این کلمات حکمت آمیز
را در رشتهٔ تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال شناسد و همواره بدین وسیله مرا بخاطر
عاطر گذرانیده دعا دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام العادل لا یرد دعوت دعای پادشاه عادل
بعز اجابت قرین ست رای قبول کرد و برهمن را وداع نموده بدار الملک خود باز آمد * و انجا از